

امانت

عشق

فریده شجاعی

نشر البرز

امانت عشق

نویسنده : فریده شجاعی

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی



دوشنبه بیست آذر ماه و ساعت دو و پنجاه دقیقه بود. آن ساعت ریاضی داشتیم. تا یادم می آید همیشه سر زنگ ریاضی نیم ساعت آخر که می رسید کلافه می شدم. آنقدر به ساعت نگاه کردم که صدای فریبا بغل دستی ام در آمد:

- سپیده چکار می کنی؟ مرتب حواسم رو پرت می کنی.

پاسخی ندادم چون حق با او بود. همیشه فکر می کردم ساعت ریاضی خیلی طول می کشد، آنقدر با اعداد و ارقام کلنجار رفته بودم که کم مانده بود کتاب و دفترم را از پنجره بغل میزم به بیرون پرتاب کنم. با کشیدن نفس عمیقی سرم را بالا کردم. دبیر ریاضی با موشکافی و دقت به حرکات عصبی ام نگاه می کرد. چون زیر دید دبیر بودم، آرام نشستم و سعی کردم با دقت بیشتری مسئله ریاضی را حل کنم.

ناگهان صدای خانوم دبیر را شنیدم که مرا مخاطب قرار داد و گفت:

- خانم فراهانی اگر اشکالی دارید می توانید بپرسید.

تا آمدم لب باز کنم صدای زنگ دبیرستان بلند شد و من به خاطر اینکه مجبور نباشم موضوع را دنبال کنم، با لبخندی گفتم:

- اشکالی ندارم متشکرم.

و کتابم را بستم.

بچه ها با سر و صدا کیف و کتابهایشان را جمع می کردند. طبق معمول هر روز با میترا از مدرسه بیرون آمدیم. درحالیکه هوای بیرون را استنشاق می کردم به میترا گفتم:

- بین چقدر در حق ما ظلم می کنند و تا این ساعت گرسنه و تشنه نگهمن می دارند.

میترا سر تکان داد و گفت:

- نه که تا الان چیزی نخوردی!

مثل او سرم رو تکان دادم و گفتم:

- بله بله یادم افتاد، حرص و جوش، ریاضی و تاریخ...

در همان لحظه چشمم به ماشین پراید امیر برادر میترا افتاد و به میترا گفتم:

- مثل اینکه امروز با من همسفر نیستی.

به من نگاهی کرد و گفت:

- چطور؟

با چشم و ابرو به طرف دیگر اشاره کردم و گفتم:

- آنجا رو ببین.

میترا سرش را برگرداند و با دیدن امیر رو کرد به من و گفت:

- بریم. ترا هم سر راهنما می رسانیم.

- ممنون.

- تعارف نکن.

و بعد دستم را گرفت. با لبخند دستم را از دستش بیرون آوردم و گفتم:

- میترا جان مامانم گفته سوار ماشین غریبه ها نشو.

میترا اخمی کرد و گفت:

- لوس بی مزه، حالا دیگر داداش من غریبه شده!

خنیدم و دستم را جلو بردم تا با او خداحافظی کنم. میترا که مرا برای رفتن

مصمم دید دیگر اصرار نکرد و درحالیکه دست می داد گفت:

- پس تا فردا.

و من نیز با گفتن خداحافظ از او جدا شدم.

برای اینکه تنها نباشم و مسافت مدرسه تا منزل را زودتر طی کنم نگاه کردم تا ببینم از بچه های کلاس چه کسی را می بینم. مریم با دوستش کمی جلوتر از من بود. وقتی دیدم گرم حرف زدن با دوستش می باشد نخواستم مزاحمش شوم و تصمیم گرفتم راه را به تنهایی طی کنم. نگاهی به خیابان طولانی و طویل مدرسه انداختم و با خودم گفتم: کی به منزل می رسم. از امیر حرصم گرفته بود که آن روز همپای همیشگی را از من گرفته بود. چون هر روز در حین حرف زدن این راه را طی می کردیم و طولانی بودن آن را احساس نمی کردیم، حتی بعضی اوقات حرفهایمان نیمه تمام می ماند.

هنوز به سر خیابان نرسیده بودم که با شنیدن صدایی خیلی نزدیک به خود آمدم.

- هی، امروز که تنهایی، می خوای همراهیت کنم؟

فوری فهمیدم صدا متعلق به مزاحم هر روزی است، که با تنها دیدن من با پروگی به دنبال می آمد. قدمهایم را تند کردم و از لب جوی آب به پیاده روی باریک حاشیه خیابان رفتم. ولی او دست بردار نبود و سایه به سایه من راه می آمد و صحبت می کرد. آنقدر دلهره داشتم که حرفهایم را نمی شنیدم. از این می ترسیدم مبدا یکی از معلمان و یا آشنایان مرا در آن حال ببیند. او طوری پهلوی من راه می رفت که انگار همراه من است. صدایش را می شنیدم که می گفت:

- هی با تو هستم، بیا با هم بریم گشتی بزنیم.

وقاحت را از حد گذرانده بود. خیلی دوست داشتم می توانستم با مشت و لگد حسابی حالش را جل بیاورم. ولی افسوس نه زورم می رسید و نه رویش را

داشتم. سر پیچ خیابان از من جلو افتاد و رو به رویم ایستاد و راهم را سد کرد، کم مانده بود از ترس سخته کنم. کلاسورم را به سینه چسبانده بودم و دستهایم از عرق خیس شده بود. لبم را زیر دندان فشار می دادم. با خشم سرم را بالا کردم و مستقیم به چشمانش نگاه کردم. او را دیدم که با چشمانی گستاخ و وقیح تمام حرکات مرا می پایید. نمی دانم از تأثیر نگاهم بود یا از پریدگی رنگم، کمی مکث کرد و بدون گفتن کلامی خود را کنار کشید تا عبور کنم.

احساس کردم تمام بدنم یخ کرده و بی حس شده است. شاید او فکر کرده بود ممکن است پس بیفتم و برایش دردسر شوم. به هر حال با سستی و حواس پرتی خواستم از عرض خیابان عبور کنم که با شنیدن صدای ترمز خودرویی از جا پریدم. راننده با عصبانیت سرش را بیرون آورد و بلند فریاد زد:

– حواست کجاست؟ مگه کوری؟

با اینکه عده زیادی در خیابان نبودند ولی فکر می کردم تمام چشمها به من دوخته شده، حتی فکر می کردم در و دیوار مغازه هم چشم در آورده اند و مرا نگاه می کنند. سرم را به علامت معذرت خواهی تکان دادم و از خیابان گذر کردم. وقتی از خیابان اصلی به خیابان فرعی خودمان پیچیدم نفس عمیقی کشیدم و پیش خودم گفتم: عجب روز نحسی بود!

سر کوچه مثل همیشه چند جوان بیکار ایستاده بودند که آم موقع ظهر هم دست از علافی برنداشته بودند. همیشه برای من سختترین کار عبور از جلو همین چهار پنج جفت چشم بود که احساس می کردم تمام حرکاتم را زیر نظر دارند. وقتی به خانه رسیدم با خودم گفتم: عاقبت رسیدم.

به دنبال کلیدم گشتم وقتی آن را پیدا نکردم. حدس زدم صبح آن را از جا لباسی برنداشته ام. دستم را روی زنگ گذاشتم و دو تک زنگ زدم که همیشه رمز آمدن من بود. پس از چند لحظه در باز شد و به طبقه بالا رفتم. مادرم کنار در حال منتظر بود. پس از یک بوسه و سلام گفتم:

- خواب بودید؟

مادر با لبخندی گفت:

- نه، ن خوابیده بودیم.

بوی خوشی در فضای منزل پیچیده بود. پس با همان لباس مدرسه به طرف آشپزخانه رفتم و با دیدن غذای مورد علاقه ام با خوشحالی مانتو و مقنعه را به سرعت از تنم خارج کردم و پس از شستن دستهایم به طرف آشپزخانه رفتم. مادرم با لبخند کارهایم را نگاه می کرد. وقتی سر میز آشپزخانه نشستم او نیز آمد و کنارم نشست و گفت:

- باز که کلیدت را ن بردی.

با خنده گفتم:

- چون دوست داشتم وقتی در رو باز می کنی ببوسمت.

مادر با خنده پاسخ داد:

- شیطان زبون باز.

سپس ادامه داد:

- امروز باید به منزل خاله سیمین بروم.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- برای چه کاری؟

مادر در حالیکه بلند میشد تا کم کم حاضر شود گفت:

- قرار است پنج شنبه جهیزیه سارا را ببرند و خاله برای تکمیل کردن آن

دست تنهاست.

با خوشحالی گفتم:

- وای چه خوب. پس به زودی عروسی در پیش داریم.

و بعد با حسرت گفتم:

- خیلی دلم می خواست می توانستم پیام ولی متأسفانه فردا امتحان دارم

آن هم شیمی... بدبختی اصلاً هم بلد نیستیم، شما به سارا و خاله جون سلام مرا برسانید.

مادر سر تکان داد و گفت:

- پس سعی کن درست رو خوب بخونی منم سعی می کنم زود برگردم... راستی تا یادم نرفته اگر پدر زود آمد بگو بیاید دنبالم...

کمی بعد خداحافظی کرد و رفت. با اینکه از رفتن مادر حالم گرفته شده بود اما اشتهایم رو از دست نداده بودم. پس از ناهار به سراغ کیفم رفتم و کتاب شیمی را برداشتم و به آن نگاه کردم. باید کلی فرمول حفظ می کردم. از حفظ کردنی زیاد خوشم نمی آمد ولی امتحان به احساس من کاری نداشت. کنار بخاری دراز کشیدم و کتابم را هم جلویم روی زمین پهن کردم، در حال خواندن کتابم بودم که کم کم چشمانم گرم شد. سرم را روی کتاب گذاشتم و خوابم برد. نمی دانم چقدر خوابیده بودم که با صدای زنگ در از خواب بیدار شدم. به ساعت نگاه کردم و دیدم که پنج بعد از ظهر است، با گیجی بلند شدم. فکر می کردم مادر است که برگشته، اما با خودم گفتم:

- مامان که کلید داشت!

و بعد گفتم لابد کلیدش رو جا گذاشته است. آیفون را برداشتم و خواب آلودگی گفتم:

- بله بفرمایید

صدای علی پسرخاله ام رو شناختم که با لحن متین همیشگی اش گفت:

- سپیده منم علی در رو باز کن...

هنوز مستی خواب در چشمانم بود. فکر می کنم چشمانم پف کرده بود چون به سختی باز می شد. دکمه باز کرن در را فشار دادم و با عجله دستی به موهایم کشیدم. فرصت نبود تا آبی به صورتم بزنم و از هیجان لبم را به دندان گرفتم و در آینه کمد جا رختی به صورتم نگاهی کردم، هنوز چشمانم خمار خواب بود.

علت آمدن علی را نمی دانستم. صدای پای او را شنیدم که از پله ها بالا می آمد و من مات و مبهوت وسط حال ایستاده بودم. با صدای زنگ در حال سعی کردم بر اعصابم مسلط شوم و با لحن آرومی گفتم:

- بفرمایید داخل.

وقتی در حال باز شد علی را دیدم. مثل همیشه مرتب و آراسته. با لبخند سلام کرد و من نیز جواب سلامش را دادم. نگاه دقیقی به چهره ام انداخت و گفت:

- مثل اینکه بیدارت کردم، ساعت خواب.

چشمانم رو بستم و لبخندی زدم و گفتم:

- باید دیگر بیدار می شدم، خیلی ممنوم. تنها اومدی؟

- بله تنها هستم.

هنوز جلوی در حال ایستاده بود و قصد داخل شدن نداشت. گفتم:

- بیا تو، چرا اونجا ایستادی؟

- همین جا خوب است. اومدم دنبالت بریم خانه ما.

با تعجب گفتم:

- قرار نبود.

با لبخند گفت:

- حالا که قرار شده پس عجله کن.

احساس بد خلقی کردم و از اینکه مادر بدون توجه به امتحان من قرار

مهمونی گذاشته حسابی دلخور شدم. با بی حوصلگی گفتم:

- ولی من نمی آیم. فردا امتحان دارم.

با پوزخند گفت:

- آه صحیح. چقدر هم می خونی.

متوجه تمسخرش شدم اما واکنشی نشان ندادم و گفتم:

- خوب دیگه این جوریه.

- خوب می توانی کتابت را بیاری آنجا بخوانی، نترس تنبل خانم به مامان سفارش می کنم کاری دستت نده.

- ولی من اونجا هم نمی توانم درس بخوانم.

علی با نیشخند گفت:

- ولی من مطمئنم اینجا هم باشی درس بخون نیستی...

از حرفش کمی رنجیدم و فکر کردم باید سر حرف خودم و از اینکه می خواست با بردن من حرف خود را به کرسی بنشاند حرصم گرفت. با لحن جدی گفتم:

- علی آقا شوخی نکردم. بنده فردا امتحان شیمی دارم و وقتی برای مهمونی رفتن ندارم. متأسفم که دعوتتان رو رد می کنم.

علی دستی به موهایش کشید. احساس کردم حالش گرفته شد. با اینکه در چهره اش چیزی نشان نمی داد. اما دلخوری در چشمانش مشهود بود. نگاهی کرد که تا عمق روحم نفوذ کرد و با لحن سردی گفت:

- سپیده خانم من هم نگفتم شوخی می کنی. اول اینکه دعوت من نیست و دعوت خاله جونت است. در ضمن چون مامان اصرار کرد اومدم دنبالت. حیف که به خاله قول دادم وگرنه برای بردنت اصراری ندارم. بدون تو هم خیلی خوش می گذره چون...

بقیه حرفش رو خورد. از حرفی که زد احساس سرخوردگی کردم اما سعی کردم خودم رو بیتفاوت نشون بدم و بعد هم به تلافی حرفش گفتم:

- شما می تونید برید، اگه قرار شد خونه خاله جونم برم ترجیح میدم با آژانس برم...

دستهایش رو در جیب شلوارش فرو کرد و نفس عمیقی کشید و با لحن آمرانه ای گفت:

- خوب اگر صحبت هایت تمام شد خواهش می کنم برو آماده شو و لوس بازی در نیاور...

در همین موقع تلفن زنگ خورد با خودم گفتم: عجب کلیدی است، حالا که این طور شد نمی روم تا حالش جا بیاید. به طرف تلفن می رفتم که علی گفت: - من توی ماشین منتظر تم.

و رفت پایین. با بی تفاوتی شانه ام را بالا انداختم و گوشی تلفن را برداشتم. مادر پشت خط بود. وقتی صدایم را شنید گفت:

- سپیده هنوز راه نیافتادی؟
- کجا؟

- مگه علی هنوز نیامده؟

- چرا چند دقیقه پیش اومد. ولی مامان به شما گفته بودم که فردا امتحان دارم، مگه قرار نبود زود بیای؟

- عزیزم باید وسایل سارا رو بسته بندی و تکمیل کنیم و کمی کار ناتمام باقی مانده است که باید انجام دهیم. بنابراین ممکن است کمی کارمان طول بکشد. سیمین زحمت کشیده شام درست کرده. پدر هم از سرکار یکراست می آید اینجا. علی که زحمت کشیده اومده دنبالت بلند شو بیا.
با دو دلی گفتم:

- مامان می شه من نیام؟

مادر خندید و گفت:

- میل خودت است ولی اگر بیایی بهتر است. چون خاله پروین و مهناز هم می آیند.

با شنیدن نام مهناز درس و امتحان رو فراموش کردم و با خوشحالی گفتم:

- آخ جون پس من هم اومدم.

- صبر کن، زنگ زدم بگویم خواستی بیایی قلاب بافیهای رو که برای سارا

آماده کرده بودم در بسته ای توی کمد است آنها را هم بیاور.

سریع گفتم:

- حتماً آنها را می آورم.

و بعد خداحافظی کردم و به محض گذاشتن گوشی به سرعت به سمت اتاقم دویدم تا حاضر شوم. فکر دیدن مهناز حسابی سر حالم کرده بود. مهناز دخترخاله پروین بود که او را از تمام دختران فامیل بیشتر دوست داشتم. البته سارا را هم دوست داشتم ولی چون فاصله من و مهناز حدود هفت هشت ماه بود و کم و بیش هم سن بودیم به او علاقه خاصی داشتم. ما حرف همدیگر را خیلی خوب می فهمیدیم.

در کمد را باز کردم. لباس زیتونی رنگم را که تازه خریده بودم برداشتم و پوشیدم و روی آن مانتوی بلند مشکی ام را به تن کردم و روسری حریر سبز مشکی ام را که خیلی از طرحش خوشم می آمد سر کردم و با عجله جلوی آینه دستشویی رفتم و خودم را در آینه برانداز کردم. با کمی آب ابروهایم را صاف کردم و مژه هایم را با انگشت به طرف بالا کشیدم. چشمهایم بر اثر خواب ظهر خیلی خوش حالت شده بود. لبم را با زبانم براق کردم و بعد راضی از شکل و قیافه ام سوتی کشیدم. و گفتم: ای بد نیستم.

راه افتادم. وقتی در اتاق را قفل کردم به طرف کوچه می دویدم که وسط پله ها به یاد سفارش مادر افتادم و باز به طرف بالا برگشتم. پس از اینکه بسته را برداشتم کتابم را که بغل بخاری افتاده بود را هم برداشتم. این بار پله ها را دو تا یکی طی کردم تا به کوچه رسیدم. پشت در کمی ایستادم تا خوب آرام شوم و بعد با خونسردی و بی تفاوتی از در خارج شدم.

علی را دیدم که پشت فرمان نشسته بود و ماشین هم روشن بود. در کوچه را محکم بستم ولی او برگشت مرا نگاه کند. در را قفل کردم و به طرف ماشین رفتم. از قصد در پشت را باز کردم و روی صندلی نشستم. می دانستم که از این

کار خوشش نمی آید مخصوصاً که صندلی جلو خالی باشد کسی پشت بنشیند. آن هم یک زن. این را یکبار وقتی من و مهناز را به خانه خاله پروین می برد از خودش شنیده بودم. ولی شیطنت وجودم را فرا گرفته بود و قادر به کنترل آن نبودم. می دانستم با این کار او را آزار می دهم ولی نمی توانستم احساسم را مهار کنم. با بدجنسی گفتم:

- آقای راننده من حاضرم خواهش می کنم راه بیفتید.

و او بدون اینکه پاسخی بدهد یا واکنشی نشان بدهد به راه افتاد. از آینه نگاهش کردم چهره اش کمی گرفته و پکر بود. با دیدن چشمهای زیبایش که به خاطر ناراحتی کمی آنها را تنگ کرده بود و به فکر فرو رفته بود دلم برایش سوخت و برای اینکه وجدانم را عذاب ندهم فکرم را به جای دیگری مشغول کردم و سرم را به طرف پنجره گرداندم و مشغول تماشای بیرون شدم اما پرنده خیالم باز به سوی او پر کشید...



علی مردی با شخصیت و خود ساخته بود. سال گذشته در رشته بازرگانی لیسانس گرفته بود و با شایستگی و پشتکاری که داشت توانسته بود موقعیت اجتماعی خوبی به دست آورد. البته این تنها امتیاز او نبود، او زیبایی و متانت را یکجا در خود داشت. البته خوشبختانه زیبایی در فامیل ما ارثی بود و پسران دختران فامیل از زیبایی برخوردار بودند ولی چیزی که او را از سایر پسران فامیل متمایز می کرد و باعث توجه من بود غرور مردانه اش بود و همین غرور او بود که مثل آهنربایی مرا جذب خود او می کرد.

علی با مادرم صمیمیت خاصی داشت که وقتی کوچکتر بودم باعث حسادتم می شد. مادر اعتماد و علاقه زیادی نسبت به او داشت و این باعث شده بود که نسبت به سایر پسران فامیل صمیمت بیشتری با او داشته باشد. البته این

احساس علاقه من نسبت به علی مربوط به یکی دو سال اخیر نمی شد. وقتی فکر می کنم می بینم از خیلی وقت پیش، شاید هم از زمان کودکی نسبت به او علاقه داشتم، حتی از آن موقعی که تازه به کلاس اول راهنمایی رفته بودم، آن موقع علی کلاس سوم دبیرستان بود و من جسته و گریخته او را در مهمانی ها می دیدم. البته آن موقع کمتر در جمع حضور داشت و همیشه از او به عنوان یک دانش آموز خوب یاد می کردند، چون نمره های او همیشه بالاترین بود و حتی در دانشگاه نیز رتبه اش بسیار چشمگیر بود.

یاد روزی افتادم که امتحان ریاضی داشتم، البته موضوع مربوط به چند سال پیش است. آن روز مادر، خاله سیمین را با خانواده دعوت کرده بود تا در ضمن علی هم با من ریاضی کار کند. وقتی برای درس خواندن به اتاق من رفتیم علی آنچنان خشک و جدی درس می داد که من قهر کردم و از اتاق بیرون رفتم و پس از اینکه دوباره به خواهش و اصرار مادر به اتاق برگشتم علی صبر کرد تا مادر از اتاق خارج شود و سپس جلوی در را صندلی گذاشت و آهسته به من گفت:

- اگر بار دیگر لوس بشوی و قهر کنی همین جا خفه ات می کنم و جنازه ات را هم کف اتاق چال می کنم.

و با این حرف به خیال خود می خواست من را یکی یک دانه و لوس بودم را تربیت کند، آن شب آنقدر ترسیده بودم که سه ساعت تمام بدون اینکه از جایم تکان بخورم به درس او گوش می کردم. پس از این سه ساعت زجر اگر مادر ما را برای شام صدا نمی کرد به راستی دیوانه شده بودم. وقتی هم سر سفره نشستیم همه دیس و بشقابها را اشکال هندسی می دیدم و حتی موقع خواب کابوس ریاضی دست از سرم برنداشت ولی نتیجه امتحان بهتر از آن شد که حتی فکرش را می کردم ولی این پیشرفت هم باعث نشد تا این تجربه را بار دیگر تکرار کنم و هر وقت مادر می گفت می خواهی علی کمکت کند طفره می رفتم و به طریقی

از زیر آن شانه خالی می کردم.

به یاد آن روزها لبخندی بر لبم نشست. در حقیقت علاقه کودکی باعث به وجود آمدن عشق نوجوانی شده بود ولی سعی می کردم علاقه ام را نشان ندهم... در خاطره های گذشته چرخ می خوردم که از توقف ماشین متوجه شدم به مقصد رسیده ایم و ما بدون اینکه حتی کلامی رد و بدل کنیم هر یک در افکار خود بودیم. نمی دانم علی در چه فکری بود ولی هر چه بود زیاد خوشایند نبود و این را می شد از چهره عبوسش فهمید. هنگامی که می خواستم پیاده شوم باز بدجنسی ام گل کرد و گفتم:

- متشکرم. چقدر باید تقدیم کنم؟

اما منتظر پاسخ او نشدم. چون می دانستم که چیزی نخواهم شنید. به طرف در خانه رفتم و زنگ را فشردم. زیرچشمی نگاه کردم تا ببینم او چه می کند. وقتی ماشین با سرعت زیاد گاز داد و دور شد تعجب کردم و حدس زدم از ناراحتی رفته تا دوری بزند.

وقتی در خانه باز شد وارد حیاط با صفای خانه شدم. سمت راست در ورودی باغچه بزرگی بود که تابی در وسط آن قرار داشت. این تاب از خیلی وقت پیش آنجا بود و من با دیدن آن به یاد دوران خوش کودکیم افتادم. من و مهناز و سارا از این تاب خاطرات زیادی داشتیم. زمانی که من و مهناز و سارا که دو سه سال از ما بزرگتر بود با هم خاله بازی می کردیم این تاب ماشین ما بود و هر کدام که برای خرید بیرون می رفتیم سوار آن می شدیم...

با لبخند به طرف ساختمان بزرگ خانه نگاه کردم. رو به روی در حیاط اتاق سارا قرار داشت که از همان جا پنجره اش به خوبی دیده می شد. وقتی که جلوتر رفتم ناخودآگاه چشمم به سمت راست ساختمان و پنجره اتاق علی افتاد که رو به باغچه باز می شد و چشم انداز زیبایی داشت، بخصوص در فصل بهار. با دیدن اتاقش به یاد او افتادم و با خود فکر کردم الان در چه حالیست؟ و بدون

اینکه بتوانم پاسخی برای خود پیدا کنم به طرف در ورودی به راه افتادم. پشت در ساختمان چند جفت کفش زنانه بود که از میان آنها کفشهای مادر را شناختم و حدس زدم غیر از مادر و خاله پروین مهمانان دیگری نیز هستند و خود را آماده رویارویی با آنان کردم. به محض باز کردن در مهناز را دیدم که منتظر من ایستاده بود. با خوشحالی جیغ کوتاهی کشیدم و به طرف او دویدم. درحالیکه همدیگر را محکم در آغوش گرفته بودیم با هم احوالپرسی کردیم. در این وقت خاله سیمین از آشپزخانه بیرون آمد و با خنده به طرف من آمد و گفت: - وای وای شما چند سال است همدیگر را ندیده اید؟ چه خبر است؟ به بقیه هم مهلت بدید.

از آغوش مهناز جدا شدم و به طرف او رفتم و با گفتن سلام بوسیدمش. سپس به طرف پذیرایی برگشتم تا با دیگران احوالپرسی کنم که چشمم به مادر بزرگ افتاد و با دیدنش فراموش کردم به دیگران سلام کنم. با فریاد گفتم: - مامانی!

و با دو خودم را به او رساندم و خود را میان دستانش که برای در آغوش گرفتن من باز شده بود انداختم. تند و تند صورتش را می بوسیدم و او نیز قربان صدقه ام می رفت. در همین میان صدای مادر را شنیدم که گفت: - سپیده جان اگر از بوسیدن مادر بزرگ سیر شدی برگرد و به دیگران سلام کن.

تازه آن موقع متوجه شدم هنوز سلام نکردم. با شرمندگی از آغوش مادر بزرگ در آمدم و با خجالت گفتم:

- سلام. عذر می خوام، آنقدر از دیدن مامانی خوشحال شدم که فراموش کردم سلام کنم.

به طرف خاله پروین رفتم و او را بوسیدم و بعد با زندایی سودابه نیز دست دادم و احوال او را جویا شدم و بعد به طرف مامان برگشتم و درحالیکه بین او و

خاله پروین می نشستم گفتم:

- مامان چرا پشت تلفن نگفتی مامانی هم اومده؟ آن وقت من خودم رو آماده می کردم.

مامان با خنده ای گفت:

- اتفاقاً می خواستم نگم که غافلگیر شی...

به زندایی سودابه نگاه کردم. با چشمانی درشت و زیبا من را نگاه می کرد. مطمئنم با خود می گفت: عجب دختر سر به هوایی...
مهناز به طرفم اومد و درحالیکه دستم رو می گرفت مرا از آنجا بلند کرد و به طرف کاناپه دو نفره ای برد و با هم نشستیم. چای خودش را جلوی من گذاشت و گفت:

- بخور، بعد از این همه هیجان برات لازمه.

از لحن شوخش خیلی خوشم اومد. رو به مادر بزرگ کردم و گفتم:

- مامانی پس دایی سعید کجاست؟

مادر بزرگ با چهره بشاش گفت:

- بعد از ظهر کلاس داشت، هر جا باشد دیگر پیداش میشه.

از تصور آمدن دایی مجرد و شوخم با خوشحالی دسته‌هایم رو به هم مالیدم و گفتم:

- چقدر خوب شد اومدم.

سپس رو به زندایی سودابه کردم و با لبخند گفتم:

- زن دایی جون شما هم مجردی تشریف آوردی؟

زن دایی نگاه معنی داری به من کرد و با لحن رسمی که عادت همیشگی اش بود گفت:

- بله ولی شب حمید و سیاوش تشریف می آورند.

معنی نگاه زندایی را می دانستم. این را هم می دانستم که دایی حمید چند

وقت پیش با اشاره موضوع خواستگاری سیاوش را از من عنوان کرده بود و مادر به خاطر اینکه این موضوع به درس من که سال آخر بودم لطمه می زد مسئله را مسکوت گذاشته بود و حتی آن را عنوان هم نکرده بود. ولی این موضوع را من از مهناز شنیدم و او تأکید می کرد که مبادا جریان را لو بدهم. من نیز وانمود می کردم که روحم از این جریان خبر ندارد.

با دیدن خاله سیمین که همراه سینی چایی وارد شد بلند شدم و سینی را از دستش گرفتم. صبر کردم وقتی نشست پرسیدم:

- خاله جون پس سارا کجاست؟

خاله با لبخندی که شبیه لبخند علی بود گفت:

- با محسن رفته بیرون خرید.

گفتم:

- خرید عروسی؟

- خیر عزیزم. یک فهرست از کسری وسایل بود که باید تهیه می کرد.

- خاله شما هم خیلی سخت می گیری.

- عزیز دلم صبر کن نوبت تو هم برسد آن وقت می فهمی.

با خنده پاسخش رو دادم و گفتم:

- خاله جون حالا کو تا آن موقع، تا صد سال دیگر شاید چیز دیگری مد شود. مثلاً به جای بردن این همه وسایل یک رایانه جیبی که همه کاری انجام دهد کافی باشد.

خاله با خنده سرش را تکان داد و نگاه معنی داری به من کرد و گفت:

- پس تا صد سال دیگه قرار است ازدواج نکنی؟ ببینیم و تعریف کنیم.

وقتی برای بردن استکانهای خالی به آشپزخانه رفتم، مهناز را در حال چیدن میوه دیدم. عادت من شده بود که هر وقت او را می دیدم می پرسیدم چه خبر و این به دلیل نزدیکی خانه خاله پروین به مادر بزرگ بود و همیشه مهناز خبرهای

دست اول داشت. درحالیکه میوه ها را یکی یکی به دستش می دادم پرسیدم:

- چه خبر؟

مهناز به پشت سرم اشاره کرد و چشمکی زد. برگشتم و خاله سیمین را دیدم که وارد آشپزخانه شد و درحالیکه به طرف اجاق گاز می رفت تا به غذا سری بزند گفت:

- سپیده جان دیگر چطوری؟

- خوبم خاله جون.

- از درسهایت چه خبر؟

به یاد امتحان افتادم و با نگرانی گفتم:

- تا حالا که خوب بوده ولی از این به بعد را نمی دانم.

خاله با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- چطور مگه؟

- فردا امتحان دارم و هیچ چیز نخواندم.

خاله و مهناز خندیدند و خاله با خنده گفت:

- اینکه چیزی نیست عزیزم، اتاق علی از همه جا خلوت تر است برو آنجا با

خیال راحت درست را بخون برای شام صدات می کنم.

و بعد مثل اینکه یاد چیزی افتاده باشد پرسید:

- راستی سپیده جون مگه با علی نیامدی؟

- چرا خاله جون با اون اوادم.

- نمی دونی کجا رفت؟

خودم رو به بی خبری زدم و گفتم:

- نه مرا رسوند و رفت.

خاله با حالت متفکری گفت:

- یعنی کجا رفته؟ چیزی به تو نگفت؟

- نه.

صدای زنگ در بلند شد. گفتم ممکن است او باشد. ولی بعد معلوم شد دایی سعید است که از دانشگاه برگشته. با شنیدن صدایش با خوشحالی به استقبالش رفتم. او با دیدن من لبخندی زد. وقتی سلام کردم دستش را به طرفم دراز مرد و گفت:

- سلام سپیده زیبای صبح.

با خنده گفتم:

- منظورت صبح زوده دیگه نه؟

و او خندید و درحالیکه دستش را به دور بازویم می انداخت با هم به طرف پذیرایی رفتیم.

دایی سعید آخرین فرزند مادر بزرگ و دانشجوی رشته ادبیات بود. از نظر اخلاق به راستی نمونه بود. هر جا که او بود بازار خنده و شوخی رونق داشت. همیشه در بدترین شرایط خنده از لبش دور نمی موند، او سوگلی فامیل بود. مادر بعضی اوقات می گفت:

- سپیده از نظر اخلاق نسخه دوم سعید است.

البته مادر کمی اغراق می کرد چون من بعضی اوقات بد اخلاق می شدم. در صورتی که تا به حال بدخلقی سعید را ندیده بودم. پهلوی او روی مبل نشستیم و درحالیکه کیفش را می گرفتم تا آن را گوشه ای قرار دهم گفتم:

- دایی پس کی شیرینی میدی؟

با خنده سرش رو تکون داد و گفت:

- اگر منظورت شیرینی لیسانسمه چند وقتی مانده.

سعید سال آخر دانشگاه بود و همیشه هر وقت کسی از او می پرسید سال چندم هستی می گفت بالاخره روزی لیسانس می گیرم و این برای او عادت شده بود.

ابرویم را بالا بردم و گفتم:

- خیر کاری به لیسانست ندارم. شیرینی عروسیت رو می‌گم.

- خوب وقتی گل‌های نی در اومدند اونوقت شیرینی لیسانسم و عروسیم رو

میدم.

مهناز درحالیکه لیوانی چای به دست داشت و آن را برای سعید می آورد

گفت:

- سپیده ناراحت نباش و چند وقت دیگر میریم خونه مامانی و یه ترشی

حسابی می‌خوریم.

از حرف او همه خندیدیم. در حین صحبت مادر رو به من کرد و گفت:

- سپیده بهت نگفتم، به سیاوش بورسیه تعلق گرفته و تا چند وقت دیگر

برای گرفتن تخصص به کانادا میره...

نگاهم را به سمت زندایی چرخاندم. این زن زیبا بر خلاف چهره دلنشینی که

داشت رفتار سردی داشت. البته شاید ذاتی اینگونه بود. در تمام سالهایی که

سودابه همسر دایی حمید بود هیچ وقت ندیده بودم احساساتش را آشکارا بروز

دهد. زندایی از خانواده مرفهی بود. پدر او سرهنگ بود و اکثر فامیل‌های او درجه

دار و نظامی بودند و حدس می‌زدم این روحیه او ناشی از محیط نظامی منزل

آنان بوده است. هیچ وقت نمی‌شد به احساس او پی برد. خیلی آرام بود و اگر

بهترین خبرهای دنیا را به او می‌دادی فقط به لبخندی اکتفا می‌کرد. شاید می

ترسید از خنده یا اخم ردی در صورتش بماند و الحق که صورت زیبا و پوستی

صاف و بدون چین و چروک داشت که سنش را نشان نمی‌داد.

یک لحظه در ذهنم گذشت که خیلی دلم می‌خواست بدانم هنگامی که

سیاوش این خبر مهم را به زندایی داده واکنش او چگونه بوده است. با لبخند

گفتم:

- جدی؟ چقدر خوب! تبریک می‌گم زندایی.

و همانطور که حدس می زدم زندایی با لبخند کمرنگی گفت:
- متشکرم.

و به همین یک کلمه اکتفا کرد... گاه از سرم می گذشت سودابه با چشمانش
بیشتر از لبهایش حرف می زند و با خود می گفتم: بیچاره دایی حمید زندگی با
همچین زنی حتماً خسته کننده است.

برای اینکه از فکر کردن به زن دایی و غصه خوردن برای دایی خلاص شوم
بلند شدم و به آشپزخانه رفتم تا به خاله سیمین که می دانستم خیلی خسته
شده کمک کنم. وقتی به آشپزخانه رفتم او را دیدم که روی صندلی آشپزخانه
نشسته و در حال پوست کندن سیب زمینی است. چاقو را از دستش گرفتم و
بوسه ای به موهای خوشرنگش زدم و گفتم:

- خاله جون بسه، شما دیگه خسته شدی. به اتاق برید من و مهناز بقیه کارها
رو انجام می دیم.

سپس نگاهی به دوروبرم انداختم و دیدم همه چیز مرتب است و ادامه دادم.
- هر چند دیگر کاری نمانده است.

خاله درحالیکه از پیشنهادم خوشحال شده بود از جایش بلند شد و گفت:

- باشه عزیزم، پس درست کردن سالاد با شما.

در این میان مهناز وارد آشپزخانه شد و گفت:

- با کمال میل.

وقتی خاله به پذیرایی رفت و من و مهناز تنها شدیم به شوخی گفتم:

- خوب من آماده شنیدن خبرهای تو هستم، چه خبر؟

مهناز لبخندی زد و گفت:

- خلاصه خبرها را که شنیدی.

- منتظر مشروح آن هستم.

درحالیکه می خندید گفت:

- شنیدی که سیاوش می خواد بره کانادا.
 سر تکان دادم و گفتم:
 - بله شنیدم، حالا دیگر سیاوش را نمی شود با یک من عسل خورد، با آن
 زندایی عنق و از خود راضی!
 مهناز لبش را به دندان گرفت و گفت:
 - هیس. خوب نیست پشت سر او این طور بد گویی کنی. زندایی این طور هم
 که فکر می کنی نیست. فقط نمی تواند احساساتش را مثل ما بروز دهد اینکه بد
 نیست.
 با خنده گفتم:
 - اوه ببخشید پشت سر مامان جون سیاوش خان بد گفتم، هیچ نمی دانستم
 وکیل تسخیری گرفته.
 سپس شکلکی در آوردم و گفتم:
 - پسره مجنون مغرور... کانادا.
 - من دیونه همین غرورشم.
 به مهناز حق دادم، از سیاوش بدم نمی آمد اما نمی دانم چرا جلوی مهناز
 جور دیگری حرف می زدم. با قیافه ای می خواستم نشان دهم مخالف او هستم
 گفتم:
 - بله دیگه وقتی این طوری فکر می کنی باید هم بعضی ها خودشونو بگیرند.
 - حالا چی؟ مثل اینکه خیلی از رفتن سیاوش ناراحتی.
 با بی تفاوتی سر تکان دادم و گفتم:
 - من که احساسی به سیاوش ندارم فقط خوش به حالش مرا بگو که میهمانی
 رفتن و یا هر کاری را به درس خواندن ترجیح می دهم.
 مهناز خنده نمکینی کرد و گفت:
 - حالا زیاد خودت رو سرزنش نکن.

و برای اینکه مرا از عذاب وجدان خلاص کند گفت:
- راستی خبر داری هفته دیگر عروسی سارا است؟
با حیرت گفتم:
- همین پنجشنبه؟
- این پنجشنبه که جهیزیه می برند، جمعه هفته آینده.
با خوشحالی گفتم:
- چه خوب، فکر نمی کردم به این زودی ها عروسی داشته باشیم. مهناز برای لباس چی کار کردی؟
- پارچه قشنگی خریدم و آن را به خیاط دادم. بزودی آماده می شود.
- چه مدلی دوختی؟
- باور کن خودم هم نمی دانم، آماده شد آن را می بینی. تو چی کار کردی؟
- تا حالا هیچ کار، ولی شاید لباس آماده بخرم چون دیگر وقتی نمانده. مهناز تو نمی خواهی عروسی دوم فامیل را راه بیندازی؟
با تعجب نگاهم کرد و گفت:
- منظورت چیست؟
با موزیکری گفتم:
- تمام جوانهای فامیل منتظر هستند. گوشه چشمی نشون بدی سیاوش، پسر همسایتون جواد، برادر زن دایی سودابه و آقا مهدی...
در گفتن نام علی تردید داشتم ولی نام او را هم در فهرست آوردم تا برای مهناز شبه ای ایجاد نشود.
مهناز مغز کاهویی را به طرفم پرت کرد و با اعتراض گفت:
- تند نرو، جوری حرف می زنی انگاری که همه پشت در خانه امان صف بسته اند، تازه حالا که جنابعالی برای سیاوش در نظر گرفته شدی.
از حرفش ناراحت شدم و به تندی گفتم:

- مهناز!؟

او سرش را به طرفی خم کرد و با خنده گفت:

- آخ ببخشید یادم نبود که از سیاوش خوش نمی آید.

سپس ساکت شد و درحالیکه گوجه فرنگی ها را حلقه می کرد به فکر فرو رفت. به چهره اش نگاه کردم و با خودم گفتم: مهناز راستی زیباست، با آن صورت خوش ترکیب و پوست گندمی، چشم و ابروی مشکی و بینی خوش فرم و لبهای قشنگ... به راستی مطلوب هر مردی است، تازه این ظاهر قضیه است. او در باطن هم مثل فرشته ها می مانست. پاک و نجیب و متین... و این متانت بیشتر از هر چیزی او را خواستنی کرده بود، برخلاف من که شلوغی و شیطنت در خونم عجین بود. خیلی اوقات به وقار و سنگینی او غبطه می خوردم و هر کاری می کردم نمی توانستم مثل او متین و خوددار باشم.

مهناز و من نه تنها از نظر اخلاق بلکه از نظر ظاهری درست برعکس هم بودیم. من پوست سفید و چشمان میشی ام را از پدر به ارث برده بودم و او صورت گندمی و چشمان سیاه را از فامیل مادر گرفته بود. مهناز هفت ماه از من بزرگتر بود ولی از نظر قد و اندام شبیه هم بودیم. با اینکه خاله پروین به نسبت از ما دور بود و ما نمی توانستیم زود به زود همدیگر را ببینیم ولی هر وقت فرصتی پیش می آمد و ما همدیگر را می دیدیم مثل دو قطب آهنربا به هم می چسبیدیم و جدا کردنمان به آسانی نبود. حتی وقتی شب پیش یکدیگر می خوابیدیم آنقدر پیچ پیچ می کردیم که یا صدای مادر در می آمد یا صدای خاله پروین.

با صدای مهناز از افکار شیرینم جدا شدم و به او نگاه کردم که با لحن معصومانه ای گفت.

- سپیده به نظر تو سیاوش...

و از ادامه حرفش پشیمان شد. ولی من متوجه شدم چه می خواست بگوید.

پس با لبخند گفتم:

- باید از خدا بخواهد و حتی در خواب ببیند عروسی مثل تو را دوست دارد، ولی راستش را بخواهی مهناز خیلی از سرش زیادی هستی...

مهناز بدون توجه به تعریف من با لحن معصومی گفت:

- اگر برود کانادا... ممکن است ما را فراموش کند و مثل سهراب آنجا ماندگار شود و همانجا ازدواج کند.

از طرز صحبتش دلم گرفت ولی با لبخند گفتم:

- مرا شاید ولی چشمهای قشنگ و سیاه تو را هیچ کس نمی تواند فراموش کند.

مهناز به راستی زیبا بود. سپس ادامه دادم.

- گوش کن دلبر، خودت خوب می دانی که عشق یکطرفه نباید باشه. بگذار او به تو ابراز علاقه کند، تو نشون نده که دوستش داری. مردها را که می شناسی تا بفهمند یکی دوستشان دارد خودشان را می گیرند، وای به حال این یکی که همینجوری هم افاده داره.

و شکلی در آوردم. از شکلی که در آوردم مهناز با صدای بلند خندید و از حالت حزن بیرون آمد و گفت:

- راستی یه خبر مهم و جدید.

نشان دادم که خیلی مشتاق شنیدن هستم و او ادامه داد.

- مامان می گفت چند وقت دیگر برای دایی سعید باید دست بالا کنیم... با خوشحالی گفتم:

- جدی؟ چه کسی را در نظر دارند؟

- این یکی را دیگر نمی دانم ولی مثل اینکه موضوع جدیه...

دستهایم را به هم کوبیدم و با خوشحالی گفتم:

- چقدر خوب است. پس از چند سال حالا تند تند پشت سر هم عروسی

داریم.

کار ما دیگر تمام شده بود. مهناز رفت تا ظروف شام را آماده کند. من نیز با پوست خیارها بازی می کردم و به علی فکر می کردم و به حالگیری که از او کرده بودم. با خودم گفتم: آیا داستان من و او مثل حکایت سیاوش و مهناز است؟ می دانستم مهناز به سیاوش علاقه زیادی دارد. ولی هیچکس حتی مهناز هم نمی دانست که من علی را دوست دارم. سیاوش قرار بود به خواستگاری من بیاید. درحالیکه من فقط علی را می خواستم. نمی دانم شاید علی مهناز را می خواست چون خیلی با او جور بود. از فکر این مسئله گنگ و پیچیده احساس سرگیجه کردم و دردی در سرم احساس کردم. ناخودآگاه آهی کشیدم که باعث شد مهناز به طرفم برگردد و بپرسد:

- برای چی آه می کشی؟

برای منحرف کردن ذهنش گفتم:

- فکرم پیش امتحان فردا بود. کاش معلم به مدرسه نیاد فردا.

مهناز با خنده گفت:

- ای تنبل خانم.

و برای آوردن چیزی از آشپزخانه خارج شد. بعضی از حالت‌های مهناز شبیه علی بود حتی موقعی که به من می گفت تنبل درست مثل علی آن را بیان می کرد. مهناز و علی خیلی شبیه هم بودند. همیشه فکر می کردم چرا این دو خواهر و برادر نشدند، در عوض میلاد برادر مهناز هیچ شباهتی به او نداشت. البته فکر می کنم به پدرش رفته بود. هر چند که من چهره پدر مهناز را به خاطر نمی آورم، چون وقتی مهناز و میلاد هر دو خیلی کوچک بودند پدر آنها فوت کرده بود و پس از آن خاله پروین قید ازدواج مجدد را می زند و بچه هایش را بزرگ می کند.



از صدای زنگ فهمیدم عده ای آمدند اما از جایم تکان نخوردم گوشه‌ایم را تیز کردم تا بفهمم چه کسانی هستند. از صدای خنده سارا فهمیدم او و محسن هستند که از خرید برگشته‌اند. برای دیدن سارا جلو رفتم و پس از کلی صحبت و شلوغ کردن خاله ما را به آشپزخانه برگرداند تا کم کم سفره را آماده کنیم و کمتر سر و صدا کنیم. در همین موقع باز صدای زنگ در بلند شد اما این بار خاله نگذاشت ما از آشپزخانه خارج شویم تا بزرگترها بدون سر و صدای ما با هم احوالپرسی کنند. دایی حمید و سیاوش بودند که از راه رسیدند. من و سارا و مهناز از اینکه نقش بچه‌های خوب را بازی می‌کردیم خیلی لذت می‌بردیم. پس از مدتی خاله سیمین به آشپزخانه آمد و با لبخند گفت:

- خوب حالا برید و مثل بچه‌های خوب و با ادب به دایی جون سلام کنید.
هر سه از خنده ریسه رفتیم. سپس ردیف شدیم و به اتاق پذیرایی رفتیم و یکی یکی با دایی دست دادیم. من آخرین نفر بودم که دایی را بوسیدم. مهناز و سارا با سیاوش دست دادند ولی من برای فرار از دست دادن با او همانجا بغل دایی روی مبل نشستیم. سارا و مهناز در مورد گرفتن بورسیه کانادا به سیاوش تبریک گفتند. من نیز با اینکه متوجه شدم ولی با صحبت با دایی خواستم رد گم کنم و او را ندیده بگیرم. دایی حمید با لبخند جذابش من را غافلگیر کرد و گفت:
- سپیده به سیاوش تبریک نمیگی؟

به ظاهر نشان دادم که تازه موضوع را به یاد آورده‌ام و گفتم:

- آه ببخشید حواسم نبود.

بلند شدم و از همانجا درحالی‌که پشت دایی حمید سنگر گرفته بودم گفتم:

- راستی به خاطر موفقیتتان تبریک عرض می‌کنم.

با کمال تعجب دیدم که سیاوش دستش را جلو آورد و گفت:

- متشکرم.

دیگر جای فرار نبود و چند جفت چشم حرکاتم را نگاه می کردند. با تظاهر به خونسردی دستم را جلو بردم و درحالیکه دست می دادم گفتم:

- خیلی خوشحالی؟

فشاری به دستم داد و آرام گفت:

- نه به اندازه الان.

لبخند کمرنگی روی چهره اش بود که شباهتش را به زندایی سودابه نشان می داد. احساس کردم کمی سرخ شدم. آرام لبم را گزیدم و دستم را بیرون کشیدم. جرأت نگاه کردن به بقیه را نداشتم. دانستم که الان درباره ما چه فکریایی که نمی کنند. خدا را شکر کردم که علی اینجا نبود تا این صحنه را ببیند. دایی سعید فرشته نجاتم شد و گفت:

- سپیده حالا که ایستاده ای خواهش می کنم کیف مرا بده.

مطمئن بودم دایی با این کار خواست تا مرا از سرگردانی نجات دهد. وقتی کیفش را به دستش دادم چشمکی زد و من هم پاسخ او را با لبخند کوچکی دادم. صحبت ها گرم بود و من سر جایم که پهلوی دایی بود نشستم و نظاره گر شدم. مهناز روی صندلی بین مادر بزرگ و مادر نشسته بود که تقریباً رو به روی سیاوش می شد. من با فاصله ای که از او داشتم میدان دید خوبی داشتم. مهناز با متانت حرف بقیه را گوش می کرد و گاه نگاهش روی چهره سیاوش خیره می ماند. زن دایی با آن چهره بی تفاوتش مثل قاب عکسی زیبا روی مبل یک نفره کنار سیاوش نشسته بود و فقط چشمهایش را به سمت مخاطبین می چرخاند، بدون اینکه اظهار نظری بکند. سارا و محسن هم پیش هم نشسته بودند و گاه دزدکی به هم لبخند می زدند. جمع گرمی بود.

خانواده مادر من بر خاف خانواده پدرم، خانواده ای پر جمعیت و گرمی را تشکیل می داد. پدرم تنها فرزند خانواده بود و بهترین مهمانی برای من زمانی

بود که این سه خواهر و دو برادر دور هم جمع می شدند. دایی حمید فرزند ارشد خانواده دارای دو پسر به نام های سهراب و سیاوش بود. سهراب مقیم امریکا بود و دارای همسر و یک دختر سه ساله بود.

خاله سیمین دومین فرزند مادر بزرگ بود که او نیز دو فرزند به نام علی و سارا داشت و پس از او خاله پروین بود که مادر مهناز و میلاد بود. میلاد در آن وقت تازه به سربازی رفته بود و در ماکو خدمت می کرد و بعد مامان شیرین من بود که فقط یک دختر داشت و آن هم من بودم و بعد دایی سعید که آخرین فرزند مادر بزرگ بود که او نیز مجرد بود و با مارد بزرگ زندگی می کرد.

وقتی صدای زنگ بلند شد خاله سیمین در را باز کرد و پس از چند لحظه پدرم وارد شد. با خوشحالی به گردنش آویزان شدم و خودم را برایش لوس کردم. پدر نیز با مهربانی صورتم را بوسید و حالم را پرسید و سپس به طرف میهمانان رفت. من نیز برای کمک به خاله سیمین با سرخوشی و لی لی کنان به آشپزخانه رفتم. مهناز پشت سرم به آشپزخانه آمد و گفت:

- سپیده بعضی اوقات خیلی بچه می شوی. این جفتک پرونی ها چیه؟ همه با لبخند نگاهت می کردند بخصوص زندایی و آن هم با تعجب. در ضمن سیاوش و دایی سعید هم به هم نگاه کردند و لبخند زدند. دیونه بی خود نیست که دایی سعید همیشه می گوید سپیده مثل بچگی هایش می ماند!

حالم خیلی گرفته شد. دیگر تعریف و تبلیغ مهناز هم اثری نداشت در فکر خودم را سرزنش می کردم که چرا اینقدر بچه گانه رفتار می کنم. ولی هر چقدر که سعی می کردم سنگین تر باشم باز فراموش می کردم. البته مهناز در ناراحتی ام بی تأثیر نبود. به مهناز گفتم:

- کجا من جفتک پرونی کردم؟ فقط عیب من اینست که نمی توانم خوشحالی ام را بروز ندهم!

و با قهر سرم را برگرداندم. مهناز ه طرفم اومد و مرا بوسید و گفت:

- ناراحت نشو منظوری نداشتم.

با اینکه به او خندیدم ولی قبول داشتم حق با اوست. راستی که بعضی اوقات فراموش می کردم هجده سال دارم و باید مثل یک خانم رفتار کنم. پشت میز آشپزخانه نشسته بودم که خاله سیمین به آشپزخانه آمد و گفت:

- خوب کم کم باید وسایل شام را آماده کنیم. نمی دانم چرا علی دیر کرده لااقل باید می گفت کجا می رود.

احساس کردم خاله خیلی نگران است. راستش خودم هم احساس نگرانی می کردم و در این بین خودم را مقصر می دانستم. با صدای زنگ خاله از بهت در آمد و برای باز کردن در به حال رفت. دعا کردم این بار علی باشد. مهناز گفت:

- به نظرت کجا رفته؟

من جریان آمدنم را تعریف کردم و گفتم:

- شاید آنقدر حالش گرفته شده که رفته خودش را گم و گور کند.

مهناز خندید و گفت:

- باید امیدوار باشیم که مبادا خودکشی نکند.

هر دو با هم خندیدیم. خاله با همان چهره نگران وارد آشپزخانه شد و گفت:

- علی نبود ولی پدرش آمده بهتر است سفره را پهن کنیم. کم کم دلشوره گرفتیم.

هنوز سفره را پهن نکرده بودیم که باز صدای زنگ بلند شد و این بار خوشبختانه خودش بود. خاله نفس راحتی کشید و گفت:

- خدا را شکر که او هم اومد.

وقتی وارد اتاق شدم به چهره اش نگاه کردم. اثری از ناراحتی در چهره اش نبود. با خودم گفتم همان علی عنق توی ماشین است؟ با خنده به همه سلام کرد و تک تک حال همه را پرسید و حتی به من نگاه کرد و پرسید؟

- شما چطوری؟

- خوبم متشکرم.

ولی در نگاهش حالتی بود که بی اعتنائی را می شد از آن حس کرد. متوجه شدم موضع جدید او بی اعتنائی است و از تصور اعلان جنگ و بی محلی خندیدم البته به افکارم. ولی همین خنده لعنتی باعث کنجکاوی بعضی از حاضران شد.

شام در محیطی گرم و صمیمانه صرف شد. در طول صرف شام چند بار به علی نگاه کردم و او حتی یکبار هم به طرف من نگاه نکرد. در همین موقع چشمم به سیاوش افتاد که با لبخند مواظب من بود. نگاهم را دزدیم و ولی احساس بدی داشتیم. فکر می کردم افکارم را خوانده بود. تا آخر شام سعی کردم به کسی نگاه نکنم. غذا از گلویم پایین نمی رفت. صدای خاله را شنیدم که خطاب به من گفت:

- عزیزم این غذا رو دوست نداری؟

متوجه شدم که با غذایم بازی می کنم. مادر با تعجب به من نگاه کرد و من درحالیکه هول شده بود گفتم:

- چرا، خیلی خوشمزه است.

پس از شام مادر و خاله پروین و زندایی و خاله سیمین به اتاق سارا رفتند تا کارهای ناتمام را انجام دهند. مردها نیز برای صحبت و تماشای تلویزیون به پذیرایی رفتند. من و مهناز و سارا هم سفره را جمع کردیم.

من و مهناز به اصرار سارا را به اتاقش فرستادیم و دو نفری ظرفها را شستیم و آشپزخانه را تمیز کردیم. مهناز برای همه چای ریخت و من به اتاق پذیرایی رفتم و پیش پدرم نشستیم. تلویزیون مسابقه فوتبال دو تیم مطرح خارجی را به طور زنده پخش می کرد و تمام مردها حواسشان به تلویزیون بود. به پدر نگاه کردم، مانند نوجوانی با هیجان به فوتبال نگاه می کرد. به او خیره شدم به این مرد زیبا و نازنین که بیست و چهار سال پیش با عشقی پر شور به مادر زندگی مشترک خود را با او آغاز کرده بود. تمام تلاشش را برای خوشبختی او و تنها

ثمره عشقشان که من بودم می کرد. پدر خود تک فرزند خانواده اش بود و خیلی دوست داشت خانواده شلوغی داشته باشد ولی به دلیل ناراحتی قلبی مادر که پزشکان او را از زایمان مجدد منع نموده بودند، از آرزوی خود چشم پوشی کرده بود. پدر وابستگی زیادی به خانواده مادری من داشت و پیش از ازدواج از دوستان دایی حمیدم بود. زمانی که با هم به دانشگاه می رفتند بر اثر رفت و آمد با دایی حمید بین او و مادرم عشقی به وجود آمده و این عشق عاقبت به ازدواج منتهی می شود. من نیز نه تنها مانند پدر تنها فرزند خانواده بودم بلکه خیلی از خصوصیات چهره اش را هم به ارث برده بودم. از نگاه خیره من پدر متوجه ام شد و پرسید:

- چی شده عزیزم، تو چه فکری؟

مثل گربه ای زیر دست او خزیدم و خودم را برایش لوس کردم و گفتم:

- خیلی دوستتون دارم.

پدر از اظهار محبت بی ربط من لبخندی زد و دستش را دور گردنم انداخت و موهایم را بوسه ای نشانده و مهناز به من اشاره کرد که بیرون برویم. پدر را بوسیدم و از جا بلند شدم و به دنبال او بیرون رفتم.

اتاق سارا پر از اسباب و اثاثیه بود. نگاه کردم و دیدم هر کس کاری انجام می دهد. مادر هم کادوی خانواده داماد را بسته بندی می کرد. حوصله شلوغی را نداشتم. دلم می خواست جای خلوتی گیر بیاورم تا بتوانم با مهناز صحبت کنم. مهناز به کمک سارا رفته بود و در بسته بندی اسباب و اثاثیه به او کمک می کرد. وقتی مادر مرا جلوی در اتاق دید گفت:

- عزیزم چرا اونجا وایسادی؟

- اومدم از خاله اجازه بگیرم تا به اتاقش برم و کمی درس بخونم.

خاله نگاه مهربانی به من کرد و گفت:

- سپیده جان اتاق ما هم دست کمی از اینجا ندارد بهتر است به اتاق علی

بروی. آنجا خلوت است و برای درس خواندن مناسب است.

و بعد رو به مهناز گفت:

- مهناز جان شما هم بهتر است به سپیده کمک کنی.

و من از خوشحالی از اینکه یک جای دنج را گیر آوردم سریع رفتم و کتابم را برداشتم.

مهناز به خاله سیمین گفت:

- خاله جون شما به علی بگویید ما با اجازه شما به اتاقش رفتیم.

خاله خندید و گفت:

- باشه عزیزم من به او می گویم.

من و مهناز به اتفاق به اتاق علی رفتیم. موقعیت اتاق علی جوری بود که در آرامترین قسمت خانه قرار داشت و زیبایی آن را با پنجره ای که به باغچه زیبای خانه باز می شد تکمیل می کرد. به طرف پنجره رفتم و از آنجا حیاط را نگاه کردم. باز هم چشمم به تاب داخل حیاط افتاد و خاطراتی از زمان کودکی برایم زنده شد.

مهناز صدایم کرد، دلم نمی خواست چشم از پنجره بردارم و همان طور پاسخش رو دادم و مهناز بار دیگر صدایم کرد. با سستی به طرف او برگشتم. تازه متوجه ترکیب اتاق شدم. به اطراف نظر انداختم و خیلی وقت بود که به این اتاق نیامده بودم. اتاق ساده ای بود تمام اثاثیه آن یک تخت و یک میز تحریر و کتابخانه ای بود که داخل آن پر بود از کتاب. رنگ اتاق سفید بود و با سایر اتاقهای منزل خاله که همه به رنگ سبز سدری بود فرق داشت. به طرف میز تحریر رفتم. روی آن نقشه جغرافیای جهان و یک کره جغرافیایی به همراه چند کتاب قطور و تعداد زیادی ورقه کپی بود. به کتابها نگاه کردم با خودم گفتم: یعنی علی همه این کتابها را می خواند؟ مهناز با یک خیز روی تخت نشست و مرا از حالت بهت بیرون آورد. درحالیکه از جا خوردن من می خندید گفت:

- سپیده چه شده؟ تو امشب تو حال خودت نیستی؟ یک طوری شدی. گاهی
مات می زنی، گاهی جفتک می پرونی، خبری شده که من از آن اطلاعی ندارم؟
از حرفش خنده ام گرفت و دستم را زیر چانه ام گذاشتم و با حالت متفکری
گفتم:

- خیر خبری نشده، فقط داشتم فکر می کردم از چه راهی می شود تو را به
سیاوش قالب کرد.

کوسن کوچکی را که روی تخت بود برداشت و به سمتم پرت کرد که آن را
توی هوا گرفتم و خندیدم. مهناز به کتابخانه اشاره کرد و گفت:

- ببین علی چقدر کتاب دارد. به نظر تو همه آنها را خوانده؟
نگاهی به کتابها کردم و با شیطنت گفتم:

- معلوم نیست. شاید دکور باشد.

مهناز با صدای بلندی خندید و من او را نگاه کردم که مانند گلی شکفته به
نظر می رسید. با سرخوشی می خندید و من سر به سرش می گذاشتم، راستی
که از بودن با او لذت می بردم. حوصله درس خواندن نداشتم و برای اینکه وقت
بگذرانیم رفتم جلوی کتابخانه و به عنوان آنها نگاهی انداختم. اکثر کتابها علمی
و اقتصادی و بعضی به زبانهای آلمانی و انگلیسی بود. حتی محض نمونه یک
کتاب رمان ندیدم. رو کردم به مهناز و گفتم:

- هیچ کدام از این کتابها به درد ما نمی خورد.

در همین لحظه در اتاق باز شد و علی به داخل آمد. من و مهناز از ترس از جا
پریدیم. خود علی هم با دیدن ما جا خورد و یک قدم به عقب برداشت و بیدرنگ
گفت:

- معذرت می خوام، خبر نداشتم که شما توی این اتاق هستید!
مهناز گفت:

- خاله جون بهت نگفت؟ ما اجازه گرفتیم.

علی با لبخند گفت:

- من که چیزی نگفتم خانم. اتاق من قابل شما را ندارد.
کاملاً مشخص بود که مورد مخاطب او فقط مهناز است و مرا نادیده گرفته است. مهناز با شیرینی خندید. از کار علی خیلی حرصم گرفته بود. رو کردم به کتابخانه و خودم را سرگرم خواندن فهرست کتابها کردم. احساس می کردم آنجا زیادی هستم. برای آرام کردن دلم به خودم تلقین کردم که باید خونسرد باشم و به هیچ چیز اهمیت ندهم. مهناز با لحن قشنگی گفت:

- علی؟

او هم با همان لحن گفت:

- جانم؟

من چشمهایم را بستم تا از خشم منفجر نشوم. مهناز پرسید.

- کتاب رمان یا چیزی مثل اون نداری بدی ما بخونیم؟

علی با صدایی که خنده در آن موج می زد گفت:

- رمان که ندارم اما یک کتاب روانشناسی دارم که اصول صحیح اخلاق را می آموزد که البته فقط به درد بعضی ها می خورد.

مهناز خندید و با نگاه خشمگینی با طرف علی برگشتم و دیدم که با انگشت به طرف من اشاره می کند. از خنده مهناز ناراحت شدم ولی نه آنقدر که از کنایه علی رنجیدم. می دانستم می خواهد جریان بعد از ظهر را تلافی کند. ولی من جلوی کسی او را اذیت نکرده بود و او نیز حق نداشت حتی جلوی مهناز به من توهین کند و مرا بد اخلاق و روانی خطاب کند. نگاهم را از او گرفتم و برای اینکه بیشتر تحقیر نشوم خواستم از اتاق خارج شوم که علی با یک قدم جلوی در ایستاد و راهم را سد کرد و دستش را جلوی در گرفت و گفت:

- شوخی کردم. ناراحت نشو، گاهی لازم است با هر کس رفتاری مثل خودش داشته باشی.

دستگیره در را گرفتم و محکم آن را کشیدم. وقتی بیرون می رفتم دلم می خواست در رو جوری ببندم که اتاق روی سر علی خراب شود. اما ملاحظه مهمان بودنم را کردم. بغض عجیبی گلویم را می فشرد. از علی متنفر شده بودم. البته مهناز تقصیری نداشت. ولی خنده او برایم گران تمام شده بود. به سختی و با کشیدن چند نفس عمیق سعی کردم بغضم را فرو دهم. از آمدن به آن میهمانی پشیمان شده بودم و احساس می کردم دیگر نمی توانم آنجا بمانم. آنقدر صبر کردم تا اعصاب تحریک شده ام آرام شود و بعد با خونسردی به طرف اتاق پذیرایی رفتم. مستقیم پیش پدر رفتم و پهلوی او نشستم.

همه آنجا جمع بودند و فوتبال هم تمام شده بود چون تلویزیون خاموش بود. بحث در مورد چگونگی بر پا کردن مراسم و دعوت کردن مهمانان بود ولی من حوصله شنیدن آن حرفها را نداشتم. از علی و مهناز هم خبری نبود و این شدت آتش درون وجودم را بیشتر می کرد. احساس کردم خیلی گرم شده. دستم را به طرف صورتم بردم. صورتم داغ بود و می دانستم رنگم سرخ شده است. چشمم به دایی سعید افتاد. او متوجه بود با اشاره پرسید:

- چی شده؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- هیچی.

به زور لبخندی زدم و در فرصت مناسبی به پدر گفتم:

- پدر نمی رویم؟

به جا پدر آقای رفیعی با خنده گفت:

- چه خبره دخترم؟ تازه فرصت کردیم دور هم بنشینیم و صحبت کنیم.

- آخه من فردا امتحان دارم.

دایی حمید با خنده گفت:

- عزیزم اینکه مشکلی نیست. اگر هم در درست اشکال داری ماشاءالله این

همه آدم باسواد. می تونی بگویی یکی کمکت کنه.

- مرسی دایی جون. ولی درس حفظ کردنیه. باید خودم بخودم.

سیاوش با هوشیاری مرا در تنگنا قرار داد و پرسید:

- این چه درسی است که حفظ کردنیه؟

با بی خوصلگی گفتم:

- شیمی.

سیاوش به دایی سعید نگاه کرد و بعد خندید و گفت:

- سپیده شیمی را هم حفظ می کنی؟ شیمی یک سری فرمول و آزمایش

است که باید یاد بگیری.

حرصی که از علی داشتم سر سیاوش خالی کردم و با غیظ گفتم:

- خوب شد گفتی وگرنه نمی دانستم شیمی چیست. وقتی که خودت شیمی

می خواندی هم همین عقیده رو داشتی؟

سیاوش از لحن تند من جا خورد. نگاهم به طرف مادر کشیده شد. اخمی

ظریف کرد و گوشه لبش را به دندان گرفت. سرم را پایین انداختم و چیزی

نگفتم. حتی از قصد معذرت نخواستم. دایی مسیر صحبت را به درس و مدرسه

خودش کشید و به خاطراتی را که با پدر داشت اشاره کرد. اگر هر موقع دیگر بود

با علاقه به صحبت‌هایشان گوش می کردم ولی در آن لحظه فقط دلم می خواست

از آنجا بیرون بروم. هوای اتاق برایم سنگین بود. خاله سیمین با صدای بلند

گفت:

- علی جان رفتی کاغذ و قلم بیاری؟ پس چی شد مادر، آقا محسن دیرشان

می شود.

پس از چند لحظه علی و مهناز خنده کنان و گپ زنان وارد اتاق پذیرایی

شدند. علی کاغذ را به محسن داد و کنار او نشست. مهناز هم به طرف من آمد و

پهلویم نشست. اما من توجهی به او نکردم و باز دست پدر را فشردم. این بار پدر

بلند شد و گفت:

- با اجازه ما از محضر تان مرخص می شویم.
مادر نیز نشان داد که برای رفتن آماده است.
خاله پروین دست مادر را گرفت و گفت:

- شیرین حالا که خیلی زود است؟

- پروین جان سپیده فردا امتحان دارد و فکر می کنم نتوانسته چیز بخواند.
بهتر است برویم تا لااقل یکی دو ساعت مطالعه کند.

من به طرف جا رختی رفتم و مانتو و روسریم را برداشتم و به طرف مادر بزرگ رفتم و او را بوسیدم. خاله پروین و سارا را هم بوسیدم. خاله سیمین تازه چای آورده بود. همون طور که سینی دستش بود او را هم بوسیدم و به طرف در رفتم و منتظر پدر و مادر ایستادم. پدر و مادر نیز یک به یک با اعضای فامیل دست می دادند و سر فرصت از آنها خداحافظی می کردند. مادر به سارا که رسید او را بوسید و گفت:

- ان شالله خوشبخت شوی.

پدر رو به خاله سیمین کرد و گفت:

- راستی زحمت کشیدید، از پذیراییتان ممنون. ان شالله عروسی علی آقا.
نگاهم به علی افتاد که دیدم به من خیره شده. با اخم چشم از او برگرفتم و به طرف دیگری نگاه کردم. سیاوش را دیدم که با لبخندی مودیانانه متوجهم بود. باز نگاهم را دزدیدم و ناخودآگاه لبم را به دندان گرفتم. بدبختی این کار برایم عادت شده بود. هر وقت از چیزی ناراحت یا هیجان زده می شدم لبم را به دندان می گرفتم و همیشه همین کار باعث لو رفتنم می شد. خیلی سعی کردم که این عادت را از سرم بندازم ولی چون عادت ناخودآگاهی بود در ترک آن موفق نمی شدم. مهناز به طرفم آمد و مرا در آغوش گرفت و صورتم را بوسید و آهسته در گوشم گفت:

- سپیده اگر از دست من تاراحتی معذرت می خوام.
وقتی به چشماش نگاه کردم دلم نیامد با ناراحتی از او جدا شوم درحالیکه می
بوسیدمش آهسته گفتم:

- بخشیدمت.

و لبخدی به رویش زدم که بفهمد از او ناراحت نیستم.
وقتی سوار ماشین پدر شدم. سرم را روی تکیه گاه صندلی گذاشتم و تمام
اتفاقات صبح تا آن وقت را مرور کردم. مادر به عقب برگشت و گفت:
- سپیده چرا امشب اینقدر بی حوصله بودی؟

با آرامی گفتم:

- چیزی نیست. فقط احساس می کنم کمی سردرد دارم.
وقتی به منزل رسیدم باز نتوانستم درس بخوانم چون به راستی سردرد
داشتم. مادر با مسکنی مرا روانه رختخواب کرد.



صبح زود با تکانهای آرام مادر بیدار شدم، فرصت زیادی تا هنگام رفتن به
مدرسه وجود داشت. کتابم را باز کردم و شروع به خواندن کردم، سر ساعت هر
روز به دبیرستان رفتم. وقتی به حیاط وارد شدم به محل قرار همیشگی امان
رفتم. میترا هنوز نیامده بود. روی پله های سکوی جلوی صف نشستم و شروع
کردم به درس خواندن. با صدای سلام میترا سر بلند کردم و پاسخش رو دادم.
همدیگر را بوسیدیم. میترا با لحن شوخی گفت:

- درسخون شدی؟

با ناراحتی گفتم:

- نه، دیشب که فرصتی برای خواندن نداشتم و رفته بودم مهمانی. فقط صبح
کمی خواندم، باور کن چیزی هم از آن سر در نیاوردم.

زنگ دوم آرزو می کردم دبیر نداشته باشیم و یا اگر هم آمده است امتحان نگیرد و بر خلاف آرزوهای من هم دبیر داشتیم هم امتحان گرفت. وقتی دبیر ورقه را پخش کرد و سؤالاها را دیدم متوجه شدم چیز زیادی بلند نیستم. فقط چند فرمول دست و پا شکسته که بعضی از آنها را هم حذف کرده بودم و چند توضیح که بیشترش از خودم بود. با هر جان کدنی بود ورقه را سیاه کردم تا لااقل دبیر کیلویی نمره بدهد.

زنگ تفریح میترا از روی کتاب پاسخ های صحیح را پیدا می کرد که کتاب رو بستم و گفتم:

- خواهش می کنم بس کن، بهتر است خانه این کار را انجام بدهی.

میترا کتاب را روی زانویش گذاشت و گفت:

- راستی به تو نگفتم، از اینکه دیروز با ما نیومدی امیر خیلی ناراحت شد. با تعجب گفتم:

- مگر قرار بود من با شما جایی پیام؟

- نه، منظورم این است که نیومدی برسانیمت خونه.

- ممنون، ولی خودت می دانی که...

و ابروهایم را بالا بردم و خندیدم.

- بله به امیر گفتم مامانت سفارش کرده سوار ماشین غریبه ها نشوی.

سر تکان دادم و گفتم:

- دیوانه این را نمی گفتم من شوخی کردم.

میترا درحالیکه چشمانش هم می خندید گفت:

- اتفاقاً امیر گفت به دوستت بگو که ما غریبه نبودیم.

ضربه آرومی به بازویش زدم و سرم رو تکیه دادم و گفتم:

- واقعاً که.

میترا بدون مقدمه پرسید:

- راستی سپیده اگر بیاییم خواستگاری قبول می کنی؟

چشمه‌هایم را تنگ کردم و گفتم:

- برای چه کسی؟ خودت؟

- حالا...

سر تکان دادم و گفتم:

- ای اگر برای خودت باشد شاید قبول کنم.

میترا با لحن جدی ای گفت:

- شوخی نکن. برای داداش امیرم.

- آه جدی؟ کی تشریف می آورید؟

میترا که از لحن شوخ من رنجیده بود گفت:

- آدم باش. ببین چی میگم. دیروز امیر اومده بود تو را ببینه.

کمی جدی شدم اما در واقع هنوز داشتم سر به سرش می گذاشتم.

- اول اینکه آدم خودتی. دوم اینکه مگر داداش جنابعالی مرا ندیده بود. حالا

خوبست من و تو چند سال است که با هم دوستیم و من از ریز و درشت آبا و

اجداد تو باخبرم. چطور داداشت این چند وقت مرا ندیده بود؟

میترا که از حرف خودش هم خنده اش گرفته بود گفت:

- منظورم این بود که می خواست کمی با تو حرف بزند.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آه پس می خواست ببینه مبادا لکنت زبون داشته باشم... می خواستی بگی

مثل بلبل چه چه می زنم... در ضمن میترا خانم تو نمی دانی که با این حرفها من

درسخوان و سر به زیر از راه در می کنی؟ لاقل می گذاشتی سه چهار ماه دیگر

که درس من تمام می شد هوا می می کردی...

میترا نفس عمیقی کشید. چشمانش رو بست. فهمیدم از من خیلی حرصش

گرفته ولی سعی می کرد آرام باشد. بدون اینکه لبخند بزند گفت:

- خوب خوب سخنرانی بس است پاسخ چیست؟
- باشه. قبول خوب کی بریم محضر، اگر می شود قرارش را برای بعد از ظهر بگذار.

میترا که از لودگی من حسابی کفرش گرفته بود با عصبانیت سرم داد کشید:
- مسخره دارم جدی حرف می زنم.
این بار نتونستم جلوی خنده ام را بگیرم. درحالیکه سعی می کردم خنده ام را کنترل کنم به او که اخم کرده بود نگاه کردم و گفتم:
- لابد اگر بگویم نه با مشت و لگد به جونم می افتی؟
میترا هم خندید و گفت:
- راستی که دیونه ای.

زنگ آخر ساعت ورزش بود که مثل اکثر اوقات معلم ورزش نیامده بود و زنگ بی کاری بود. بعضی از بچه ها در حیاط وسطی بازی می کردند و بعضی والیبال و بعضی مثل من و میترا گوشه حیاط به دیوار تکیه داده بودیم و به اصطلاح حمام آفتاب می گرفتیم. باز میترا بحث ساعت پیش را عنوان کرد و می خواست به هر طریق پاسخ مثبت بگیرد. از بس از محسنات داداشش تعریف کرده بود کلافه ام کرده بود. با لحن شوخی که البته تا حدودی جدی بود گفتم:
- عجب خواستگار سمجی هستی. بابا مگر دختر قحطیست چسبیدی به من...

با حالت رنجیده ای گفت:
- خیلی دلت بخواد، پسر با آن آقای، تحصیل کرده، خوش تیپ، پولدار...
حرفش را قطع کردم و گفتم:
- ببین عزیز من هیچ هم دلم نمی خواد. از قدیم یک مثلی هست که می گوید سوسکه به بچه اش می گه قریون دست و پای بلوریتن برم. حالا حکایت جنابعالی است.

میترا با عصبانیت بلند شد و گفت:

- مرا بگو که با دست خودم برادر نازنیم را بدبخت می کنم. دختره پاک دیوانه است.

با حالت قهر بلند شد. دستش رو گرفتم و گفتم:

- خوب باشه قول میدم جدی باشم. هر چه تو بگی. خوب بگو جریان چیست؟

دیدم میترا می خندد، با همان خنده گفت:

- خیلی خوب حالا لازم نیست پاسخ بدی ولی در جریان باش مادرم خودش به منزلتان زنگ می زند.

و بعد دستم را کشید و گفت:

- بیا بریم بازی.

و خودش جلوتر رفت. همان طور که با دست خاک مانتویم را پاک می کردم با خودم گفتم: نه بابا مثل اینکه قضیه جدی است و سعی کردم قیافه امیر را به خاطر بیارم. امیر را چند بار بیشتر ندیده بودم و در همین چند بار متوجه شدم که پسر سنگین و با وقار نیست البته از نظر قیافه زیاد جالب نبود و چنگی به دل نمی زد ولی با اینکه زیبا نبود ولی چهره جذابی داشت و پسر بسیار خوش تیپی بود، قد بلند، چهارشانه و خیلی شیک پوش. تحصیلاتش فوق دیپلم اتومکانیک بود. اما نمی دانم چرا سر از طلافروشی در آورده بود. یکبار از میترا شنیده بودم که حوالی چهارراه استانبول مغازه طلا فروشی دارد. حدود بیست و هشت سال سن داشت و ماشین پراید سفید رنگی هم زیر پایش بود.

خانواده میترا خانواده ای اصیل و مذهبی بودند. پدرش یکی از معتمدین محل بود و مادرش نیز کلاس قران مسجد محل را اداره می کرد. پیش خودم گفتم: اگر عروس این خانواده شوم باید مثل میترا چادر سر کنم و از تصور چادر سر کردن خودم خنده ام گرفت که همیشه یک گوشه آن بلندتر از گوشه دیگر

بود و نوک کلاغی موقع رو گرفتن روی سرم ظاهر می شد.

درحالیکه به طرف بچه ها می رفتم به خودم گفتم: خوب چیزی نیست آن موقع یاد می گیرم و بعد ناگهان از تصور اینکه چقدر زود خودم را عروس کرده بودم خجالت کشیدم و به خودم گفتم: سپیده آب نمی بینی وگرنه شناگر ماهری هستی

آن روز موقع تعطیل شدن مدرسه باز پراید سفید رنگ امیر را دیدم که جای دیروزی پارک شده بود. میترا دستم را گرفت و گفت:

- بیا بریم.

- حالا دیگه اصلاً.

- می خواهی بگویم امیر برود و با هم به خونه بریم؟

- نه، خوب نیست. اگر برادرت می خواست تو پیاده بروی نمی آمد دنبالت. میترا با طعنه گفت:

- نه، عزیزم دلش برای خواهرش نسوخته آمده جنابعالی را ببیند.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- لوس نشو.

و بعد با او دست دادم و دیگر صبر نکردم و با خداحافظی از او جدا شدم. به محض اینکه چند قدم رفتم باز دلهره دیروز به سراغم آمدت. از این می ترسیدم که آن جوانک علاف دیروزی پیدایش شود و باز مزاحمت ایجاد کند. در دل دعا می کردم امروز اتفاقی نیفتد. سعی می کردم قدمهایم را تندتر کنم تا این خیابان طویل و دراز را زودتر طی کنم. اما از قدیم گفتند از هر چیزی بدت بیاد به سراغت میاد. در مسیر راهم او را دیدم که با یک نفر دیگر ایستاده و صحبت می کند با خودم گفتم: گل بود به سبزه نیز آراسته شد. خوشبختانه هنوز متوجه حضور من نشده بود و من آنقدر تند تند راه می رفتم که هر لحظه امکان داشت پاهایم به هم گره بخورند و با سر به زمین سقوط کنم.

وقتی چند قدمی اش رسیدم تازه متوجه من شد و تا به خودش بیاید من از جلویش گذشتم. وقتی به خیابا خودمان رسیدم نفس عمیقی کشیدم و خوشبختانه به خیر گذشت. وقتی به خانه رسیدم مادر گفت:

- بعد از ناهار استراحت کن. بعد از ظهر میریم بیرون تا برای عروسی سارا لباس بخریم.

با خوشحالی گفتم:

- چشم مامان عزیزم.

بعد از ظهر برای خرید لباس با پدر به خیابان رفاهی رفتیم. مادر در نخستین فروشگاه انتخاب خود را کرد و کت و دامنی شیک خرید که خیلی به او می آمد ولی من هر چه گشتم نتوانستم لباس دلخواهم را پیدا کنم. ساعت حدود هشت شب بود که خسته و کوفته به خانه برگشتیم و از اینکه لباس مطابق میل من را پیدا نکرده بودم خیلی دلخور و پکر بودم. مادر وقتی ناراحتی و بی خوصلگی مرا دید به طرفم آمد و مرا در آغوش گرفت و با خنده گفت:

- عزیز دلم ناراحت نباش پنجشنبه که تعطیلی میریم یک لباس خوشگل می خریم و بعد از همان راه به منزل خاله جون میریم.

و بعد مرا بوسید و گفت:

- حالا دیگر اخمهایت را باز کن تا مامان بفهمد که دخترش اونقدرها هم می گویند لوس نیست.

لحن مادر جووری بود که فهمیدم می خواست مطلبی را به من بفهماند و من با سرعت فهمیدم که ممکن است علی چیزی به مادر گفته باشد چون می دانستم رابطه علی با مادر صمیمانه است.

چشمهایم را تنگ کردم و با کنجکاوی گفتم:

- مامان کی گفته که من لوسم؟

مادر خندید و از پاسخ دادن طفره رفت. وقتی اصرار مرا دید خندید و گفت:

- البته علی منظوری نداشت. امروز صبح که تلفنی با او صحبت می کردم حرف تو شد و علی گفت خاله جون چرا این دخترت اینقدر لوس، نمی شود با او یک کلمه حرف حساب زد.

- هه، حرف حساب، مامان شما چیزی به آن پسر خواهر عنقت نگفتی؟
مامان نیشگونی نرم از صورتم گرفت و با ملایمت گفت:

- چی شده بین شما شکر آب شده، عزیزم علی شوخی می کرد به دل نگیر هر چند خبر دارم برای رفتن به منزل خاله حسابی اذیتش کردی.
با تعجب گفتم:

- وای مامان فکر نمی کردم علی اینقدر خبرچین باشد، هیچ خوشم نیامد.
مادر مثل این بود که موضوع جالبی گیر آورده باشد گفت:

- سپیده جان اشتباه می کنی علی فقط به من گفت: خاله به سپیده بگو وقتی آدم با یک فامیل جایی می رود هیچ وقت نمی رود صندلی پشت بنشیند و فکر کند طرف راننده است.
با حرص گفتم:

- خوب شد، فکر نمی کردم علی اینقدر کم ظرفیت و بی جنبه باشد.
احساس کردم مادر از حرفم ناراحت شد چون با حالتی جدی گفت:

- سپیده قضاوت نادرست نکن، این حرف شایسته علی نیست او پسر با شخصیتی است. دخترم قبول کن کار خوبی نکردی.
سرم را پایین انداختم و به ظاهر حق را به مادر دادم ولی در دلم گفتم: حقش همین بود.



پنجشنبه صبح وقتی چشم باز کردم با دیدن آفتاب که از پنجره اتاق به داخل تابیده بود، با نگرانی از جا پریدم و با صدای بلند گفتم:

- وای دیرم شده.

ولی همان لحظه یادم افتاد که تعطیل هستیم. به ساعت نگاه کردم، چند دقیقه به ساعت نه صبح مانده بود، خواستم دوباره بخواهم، ولی دیگر میلی به خوابیدن نداشتم. خانه در سکوت بود. آرام و با خیال اینکه پدر و مادر در خواب هستند از اتاق بیرون رفتم. پس از شستن دست و صورتم به آشپزخانه سرک کشیدم دیدم میز صبحانه آماده و سماور هم روشن است. فهمیدم پدر و مادر پیش از من بیدار شده اند. به طرف اتاق رفتم و از اینکه صدایشان را نمی شنیدم تعجب می کردم اما کسی در اتاقشان نبود. دوباره به آشپزخانه برگشتم. روی میز چشمم به یادداشتی افتاد که به خط مادر بود. آن را برداشتم و خواندم نوشته بود:

سپیده جان صبحانه ات رو بخور و حاضر شو وقتی آمدم می
رویم خرید من برای خرید منزل بیرون رفته ام و زود بر می گردم.
قربانت مادر

نامه اش را بوسیدم و گفتم: من قربانت مامان قشنگم. اشتباهی به خوردن نداشتم فقط یک چای سر کشیدم و سفره را جمع کردم. ساعتی بعد مادر از خرید برشت کیف خریدش سنگین بود و آن را به زور حمل می کرد. با ناراحتی به کمکش رفتم و آن را از دستش گرفتم و با لحن سرزنش باری گفتم:

- مامان شما نباید وسایل سنگین بلند کنید هیچ ملاحظه قلبتان را نمی کنید.

مادر لبخندی زد و گفت:

- چشم خانم دکتر...

و بعد ادامه داد:

- اگر زودتر آماده شوی می رویم. باید زودتر به خانه خاله جون بریم. او تلفن کرد و گفت زودتر بیایید چون برای ناهار اقوام نزدیک را دعوت کرده اند در

ضمن قرار است جهیزیه را زودتر ببرند.

- برای خرید با پدر بیرون می رویم؟

- نه، او شرکت کاری داشت، ظهر از همان راه به منزل خاله جون می آید، راستی باید زودتر از خرید برگردیم چون ساعت یازده و نیم قرار است علی بیاد دنبالمون.

با شنیدن نام او اخمی کردم و با دلخوری گفتم:

- مامان ابن علی آقا مگر کار و زندگی ندارد؟

مامان با مهربانی نگاهی به من انداخت و گفت:

- خاله جون فهمید پدر امروز سر کار است، به علی گفت زحمت بردن ما را بکشد، سپیده اینقدر ناسپاس نباش.

فهمیدم باز مامان را دلخور کرده ام. دستم را دور گردنش انداختم و صورتش را بوسیدم و گفتم:

- منظور بدی نداشتم فقط حالا که ما می رویم خرید ممکن است خریدمان کمی طول بکشد و او علاف ما بشه. حتماً خاله هم امروز با او زیاد کار دارد، کاش می شد بگوییم علی نیاید و خودمان از راه خرید به منزل خاله می ریم.

مادر فکری کرد و گفت:

- نمی دونم چی بگم.

وقتی تردیدش را دیدم گفتم:

- الان درستش می کنم.

و به طرف تلفن رفتم و شماره منزل خاله سیمین را گرفتم. سارا گوشی را برداشت پس از کمی خوش و بش گفت:

- پس چرا نمی آید؟

- ظهر آنجا هستیم الان برای خرید لباسم می خواهیم بریم بیرون، سارا جان می شود به علی بگویی دنبال ما نیاید چون ممکن است دیر شود و مزاحمش

شویم.

- اشکالی ندارد علی امروز کاری ندارد هر جا دوست داشته باشید شما را می
رساند.

- ممنون تعارف نمی کنم ما خودمان می آییم.

- علی اینجاست می خواهی گوشی را بدهم با خودش صحبت کنی؟

- لازم نیست با علی کاری ندارم.

سارا خندید و گفت:

- چرا، مگه قهری؟

- نه... خوب دیگه کاری نداری؟

سپس خداحافظی کردم و گوشی را گذاشتم و لبخندی موزیانه زدم و با
خودم گفتم: علی آقا فکر نکن خیلی تحفه ای.

این بار برای خرید به خیابان ولیعصر رفتیم و پس از این مغازه و آن مغازه
کردن بسیار عاقبت لباس دلخواهم را پیدا کردم. لباس مشکی بلندی انتخاب
کردم که کت حریری روی آن داشت و روی یقه لباس سنگهای درخشان ریزی
کار شده بود. لباس در عین سادگی بسیار زیبا بود و از نظر یقه و آستین هم بد
نبود و یعنی یقه بسته و آستین بلندی داشت. وقتی آن را امتحان کردم مادر هم
آن را پسندید.

پس از خرید لباس به یک کافه کوچک رفتیم و پس از خوردن دو بستنی
خستگی امان را هم رفع کردیم. مادر پیشنهاد کرد به منزل برگردیم و پس از
گذاشتن لباس با تاکسی به منزل آقای رفیعی برویم.

وقتی به آنجا رسیدیم ساعت دوازده و نیم ظهر بود. سارا به استقبالمان آمد
و بعد خاله را دیدم که به طرفمان آمد و گفت:

- پس کجا هستید؟

مادر و خاله با هم صحبت می کردند که سارا دست مرا گرفت و به داخل برد و

مانتو ام را گرفت و آویزان کرد. مهمانان زیادی آمده بودند. عمه سارا و زن عموهایش نیز آمده بودند. با دیدن آنان به طرفشان رفتم و احوالپرسی کردم. وقتی به پذیرایی نگاه کردم فکر کردم اشتباهی داخل سالن مد شده ام آن هم چه مدل‌هایی! دختر عمه سارا را دیدم با پوشیدن لباسی عجیب و غریب و آرایش موی بدریختی سعی در تقلید از مد روز اروپا داشت. دختر عموهایی سارا با اینکه مثل رویا در بدریخت کردن خود افراط نکرده بودند ولی به تقلید از او موهایشان را فرق باز کرده بودند و آن را با روغن به سرشان چسبانده بودند و قیافه پسرهایشان قابل تحمل‌تر بود. با اینکه آنان نیز سرشان را روغن مالی کرده بودند ولی تیپشان بهتر از دخترها بود.

رویا و افسانه و آزاده به سردی با من دست دادند که به اصطلاح خود را بگیرند. من هم رغبتی برای صحبت با آنان نشان ندادم. به روزبه و رضا و آرش پسرعموها و پسر عمه سارا هم با سر سلام کردم و به طرف مبلی که نزدیک در اتاق پذیرایی بود رفتم و روی آن نشستم که در فرصت مناسبی جیم شوم. چون هیچ حوصله رفتار سرد دخترها و نگاه‌های مودبانه پسرها رو نداشتم.

هنوز مهناز و خاله پروین نیامده بودند. حتی زندایی سودابه هم نیامده بود. حدود یک ربع پس از رسیدن ما، مادر بزرگ به همراه علی که برای آوردن او رفته بود وارد شدند. من با خوشحالی به طرف مادر بزرگ رفتم و او را بوسیدم. دایی سعید نیامده بود. مادر بزرگ گفت او باید سر کلاس حاضر می شد و قرار است بعد از ظهر بیاید. صدای علی را شنیدم که به مادر می گفت:

– خاله جون قابل ندونستید بیایم دنبالتان؟

مادر با لحن محبت آمیزی گفت:

– علی جان این چه حرفیه؟ سپیده نگران بود که خریدمان طول بکشد تو اذیت شوی.

علی ابرویش را بالا برد و زیرچشمی من را نگاه کرد و من نیز با نیشخندی با

مادر بزرگ صحبت کردم و نشان دادم که متوجه او نیستم. چند دقیقه بعد خاله پروین و مهناز به همراه زندایی سودابه و سیاوش آمدند. از خوشحالی مهناز فهمیدم که سیاوش و زندایی برای آوردنشان رفته بودند.

وقتی سیاوش وارد جمع شد احساس کردم دخترها کمی دستپاچه شدند. حتی آزاده که پیشتر سیاوش را دیده بود طوری به او نگاه کرد که حس کردم مردی از مریخ به زمین آمده است. وقتی سیاوش با جوانترها دست می داد متوجه شدم یک سر و گردن از حاضرین بلندتر است. حتی از علی هم کمی بلندتر بود. قد سیاوش به دایی حمید رفته بود و ظرافت و زیبایی به زندایی سودابه... خلاصه ترکیبی جالب از هر دو داشت. با دیدن من سرش را خم کرد و لبخند جذابی زد. من نیز از لُج با خنده احوالپرسی گرمی با او کردم. من و مهناز مثل همیشه پیش هم نشستیم. در فرصتی مناسب مهناز در گوشم گفت:

– سپیده اینجا مهمانی است یا صحنه تئاتر؟

لحنش باعث سرگرمی ام شد و من که شیطنتم گل کرده بود با خنده خفه ای گفتم:

– هیچ کدام، اینجا سیرک بین المللی ایران و اروپاست.

و هر دو موزیانه خندیدیم. به مهناز گفتم:

– وقتی وارد شدی نمی دونی دخترها با چه حسادتی نگاهت می کردند آرزو هم جووری نگاهت می کرد که فکر کردم ممکن است در همان حال چشمهانش از کاسه بیرون بیفتند.

مهناز لبهایش را به هم فشرد تا نخندد و آهسته گفت:

– حالا که چشم بعضی ها از کاسه در می آید.

ناخودآگاه به طرف جوانترها نگاه کردم. علی در حال صحبت و گفتگو بود و توجهی به ما نداشت. چشمم به روزبه برادر رویا افتاد که به من خیره شده بود. خواستم سرم را برگردانم که نگاهم به سیاوش افتاد. از نگاهی که به روزبه کرده

بودم اخمی روی صورتش نمایان شده بود. اخم نه تنها باعث بدریخت شدنش نشده بود بلکه جذابترش هم کرده بود. ناخودآگاه لبم را به دندان گرفتم و به سمت مهناز برگشتم. با خودم گفتم:

- چرا همیشه او باید من رو بگیرد؟

سپس رو به مهناز گفتم:

- به نظر تو علی امروز زیادی خوشحال نیست؟

مهناز به پشت سر من به علی نگاه کرد و گفت:

- چرا خوب معلوم است، با وجود دختر عمه زیبایی مثل رویا و دختر عموی بانمکی مثل آرزو باید هم گل از گلش بشکفد.

با اینکه مهناز به شوخی این جمله را بیان کرده بود اما غمی عمیقی در قلبم به وجود آمد. با این وجود خوشحال بودم که کسی از راز دلم باخبر نیست. مهناز با لحن شوخی گفت:

- فکر می کنم دخترها توی مراسم عروسی خودشان را خفه کنند.

سارا من و مهناز را صدا کرد تا در مورد چیزی نظرم را بپرسد و ما برای ربع ساعتی از اتاق پذیرایی خارج شدیم. وقتی برگشتیم و نشستم متوجه رنگ پریدگی مهناز شدم، با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چی شده؟ حالت خوب نیست؟

- تو رو به خدا نگاه کن ببین رویا چطور خودشو به سیاوش چسبونده، بیچاره رفته لبه مبل نشسته.

به سمت آنان نگاه کردم رویا گرم صحبت با علی و سیاوش بود البته کنار سیاوش نشسته بود ولی نه آنطور که مهناز می گفت. با لبخند به مهناز نگاه کردم و گفتم:

- یعنی عشق می تواند این همه آدم را حسود کند که دچار خطای دید شود. بیچاره این همه فاصله دارد.

مهناز حتی لبخند هم نزد و با اخم سرش را پایین انداخت. رویا را با مهناز مقایسه کردم. رویا دختر زیبایی بود ولی با افراطی که در آرایش کرده بود مثل تابلوی رنگ و روغن به نظر می رسید. لباس عجیب و غریبی پوشیده بود که فکر کنم آخرین مد اروپا بود و موبندی سفید و پهن به سرش بسته بود که خالهای قرمزی روی آن داشت. موهایش را با روغن به سرش چسبانده بود و فرق آن را جوری کشیده بود که سفیدی فرق سرش توی ذوق می خورد. به نظرم رسید سرش مثل توپ بیسبال است. از این فکر خنده ام گرفت مهناز از خنده من شاکی شد و با اخم گفت:

- میشه بگی چی آنجا اینقدر خنده دار است؟

- ول کن بگذار خوش باشد. سیاوش یک تار موی تو را با هزار موی روغن زده آنان عوض نمی کند.

مهناز با همان بدخلقی گفت:

- حالا که عوض کرده...

در همین موقع سارا به ما نزدیک شد و گفت:

- چیه بچه ها گوشه گیر شدید؟

و بعد سرش را جلو آورد و گفت:

- نکنه کم آوردید؟

و خندید و به تقلید از سارا با صدایی آهسته گفتم:

- آره جونم آن هم چه جوری!

سارا چشمکی زد و گفت:

- بچه ها اینجا درست شبیه سیرک شده.

و سپس خنده کنان به طرف دیگری رفت و هنوز نرفته برگشت و گفت:

- راستی سپیده عمه جونم از تو می پرسید.

- برای چی؟

با موزیگری خندید و گفت:

- خوب معلوم است برای روزبه...

- وای نه. اقبال رو ببین... سارا می خواستی بگی بابام از این تیپ پسرها خوشش نمی آید.

وقتی سارا رفت گفتم:

- همه رو برق می گیره ما رو چراغ موشی... بچه مزلف.

این لفظ را از پدرم شنیده بودم. چون به شدت از این تیپ پسرها بدش می آمد. خوشبختانه بین جوانهای فامیل ما از این جور پسرها نبود. با شنیدن صدای مادر به طرف او رفتم. مادر بزرگ جایی برای نشستن من بین خودش و مادر باز کرد. آذر خانم عمه سارا رو کرد به مادر و گفت:

- شیرین خانم به سلامتی درس سپیده جون امسال تموم می شود؟
مادر گفت:

- البته دبیرستان بله، ولی اگر بخواهد دانشگاه برود خیلی کار دارد.

از پاسخ مادر حظ کردم. آذر خانم گوشه چشمی نازک کرد و گفت:

- وای دانشگاه هم مد شده... رویا هم خیلی دانشگاه دانشگاه می کرد. ولی وقتی امسال هم قبول نشد دیگه قید دانشگاه رو زد.

حوصله شنیدن حرفهایش را نداشتم. حواسم پیش مهناز بود، چون می خواست از اتاق خارج شود. صدای علی را شنیدم که او را صدا می کرد و گفت:

- مهناز امروز ما رو تحویل نمی گیری.

مهناز با لبخند به طرف علی برگشت و گفت:

- چون شما گرم صحبت بودید نخواستم مزاحمتان شوم.

و در عین حال به سیاهش نگاه کرد. در کلام مهناز طنزی بود که فقط من معنی آن را درک کردم. به سیاهش نگاه کردم. با لبخند مهناز را نگاه می کرد. خنده اش به قدری جذاب بود که ناخودآگاه من هم لبخند زدم و وقتی به خودم

آدم متوجه شدم محو تماشای او شده ام. به سرعت نگاهم را از او گرفتم به اطرافم نگاه کردم ببینم آیا کسی متوجه من شده است. خوشبختانه همه حواسها پرت بود و فقط در این میان علی چپ چپ و با قیافه ای در هم نگاهم می کرد. خیلی دلم خنک شده بود و از اینکه او مرا در آن حال دیده بود نه تنها ناراحت نشدم بلکه خیلی هم لذت بردم و با خودم گفتم: امیدوارم از حسودی بترکی.

البته می دانستم مهناز عاشقانه سیاوش را دوست دارد و همین موضوع باعث شده بود که برای ناراحت نکردن او توجهی به سیاوش نداشته باشم. حتی مهناز فکر می کرد من از سیاوش متنفرم. بنابراین روی من حساسیتی نداشت. حتی آنقدر از من مطمئن بود که خودش موضوع خواستگاری سیاوش را برایم تعریف کرده بود و چون اطمینان داشت که به سیاوش پاسخ منفی می دهم از این موضوع ناراحت نبود و یا شاید هم من این طور فکر می کردم. به خاطر همین هر وقت سیاوش به من را نگاه معنی داری می انداخت و یا صحبت خاصی می کرد دچار عذاب وجدان می شدم و تصور می کردم به بهترین دوستم خیانت می کنم. همیشه سعی می کردم زیاد در تیر رس نگاهش و یا طرف صحبتش نباشم. با لحن آزار دهنده ای با او صحبت می کردم تا علاقه اش را نسبت به خودم کم کنم و این را هم می دانستم که تا الان موفق نشده ام. زیرا از نگاهش این طور می خواندم.

در یک لحظه آرزو کردم کاش علی به جای سیاوش بود و اینگونه به من علاقه داشت. چیزی که باعث ناراحتی ام می شد این بود که آن روز علی در جمع توجهی به من نکرد. حتی یک کلام نیز با من صحبت نکرد. حتی می دانستم از قصد با مهناز که تمام وقت پیش من بود حرف می زد تا بیشتر مرا کنف کند.

با ورود دایی سعید جو اتاق عوض شد. وقتی وارد اتاق پذیرایی شد و با

لبخندی که همیشه به روی لبانش بود با همه سلام و احوالپرسی کرد من بلند شدم و پیش مهناز رفتم. دایی وقتی پیش ما رسید موقع دست دادن با من گفت: - ناراحت نباشید یک روز هم نوبت شما می شود. می دانم الان در دلتان قند آب می کنند.

با اخم دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- دایی خیلی بی مزه ای.

مهناز هم گفت:

- بهتر است به فکر خودت باشی.

دایی گفت:

- چشم.

و به طرف دیگر جوانهای فامیل رفت. چیزی نگذشت که صدای خنده و ریسه بچه ها بلند شد. خاله با لبخند گفت:

- باز سعید آمد و با خودش خنده را هم آورد.

خاله درست می گفت، دایی سعید خیلی با نشاط و سرزنده بود و امکان نداشت در جمعی باشد و آن جمع از خنده روده بر نشوند. با بیان شیرینی که داشت همه را مجذوب خودش می کرد. خواستم برای کمک کردن به خاله سیمین از اتاق پذیرایی خارج شوم که دایی سعید صدایم کرد و گفت:

- سپیده جریان آن روز را که با هم رفته بودیم خرید را تعریف کن.

از یادآوری آن روز خندیدم و گفتم:

- دایی جون خودت تعریف کن بانمکتر است.

جریان از این قرار بود که من و دایی برای خرید میوه به تره بار رفتیم ولی دایی یادش رفته بود کیف پولش را با خودش بیاورد و پس از جمع کردن کلی میوه فهمیدیم پولی برای پرداخت نداریم و مجبور شدیم با کلی خجالت و عذر

خواهی دست خالی برگردیم. دایی چنان با رنگ و لعابی جریان را تعریف می کرد که همه از خنده ریشه رفته بودند. بخصوص وقتی که گفت:

- خلاصه قرار شد من سپیده را با میوه ها کنار مغازه بگذارم و با رنو بروم مسافر کشی تا پول میوه ها را در بیاورم.

اشک مادر و خاله پروین از خنده در آمده بود، با اعتراض گفتم:

- دایی خیلی اضافه اش کردید.

دایی با چشمکی موضوع را عوض کرد. سارا و خاله سیمین مشغول چیدن سفره بودند که با آزاده و مهناز رفتیم کمکشان کنیم. تا موقعی که مهمانان را برای صرف ناهار به سر سفره دعوت نکرده بودیم صدای خنده از پذیرایی می آمد.

پس از ناهار کوهی از ظرف کثیف در آشپزخانه روی هم انباشته بود. سارا در اتاقش مشغول حاضر شدن بود. بقیه دخترها یا در پذیرایی و یا در اتاق خاله مشغول درست کردن مو و تعویض لباس بودند. من و مهناز حیران وسط آشپزخانه ایستاده بودیم. نه دلمان می آمد بی تفاوت برویم و نه هنر شستن این همه ظرف را در خودمان می دیدم. به مهناز نگاهی کردم و گفتم:

- مثل اینکه فقط من و تو ماندیم.

مهناز با خنده گفت:

- خوب دیگه اینجوریه. چاره چیه؟

خاله سیمین وقتی به آشپزخانه آمد و ما دو نفر را در آنجا دید گفت:

- عزیزان دلم شما هم کم کم آماده شوید، کم کم باید حاضر و آماده رفتن باشیم دیگر الان کامیون پیدایش می شود.

مهناز گفت:

- خاله جون من و سپیده می خواهیم ظرفها رو بشوریم. بعد میریم و آماده می شویم.

- نه عزیزم، لازم نیست. برای شستن ظرفها وقت هست.

هر چه خاله اصرار کرد او قبول نکرد و آستین هایش را بالا زد. من هم توی رودربایستی قرار گرفته بودم که البته درست نبود آن موقع از زیر کار در بروم. درحالیکه از تنبلی و افاده دخترها خیلی حرصم گرفته بود با خودم گفتم: من که توی خانه یک استکان را به زور آب می زنم حالا باید مثل کارگر رستوران ظرفشویی کنم و بعد نگاهی به ظرفها کردم. مثل این بود که مهناز فکرم را خوانده بود. درحالیکه ظرفها رو دسته می کرد و در ظرفشویی می گذاشت گفت: - به جای فکر کردن شروع کن تا زودتر تمام شود.

خاله هر چند لحظه یکبار به آشپزخانه می آمد و به خاطر شستن ظرفها از ما تشکر می کرد و حسابی ما را خجالتزده می کرد. با کلی تلاش و جان کندن بالاخره شستن ظرفها تمام شد. پس از تمیز کردن آشپزخانه آمدیم توی هال نشستیم و خاله با دو فنجان چای و ظرفی میوه از ما پذیرایی کرد.

وقتی کامیون برای بردن جهیزیه رسید خاله اسپند دود کرد و جوانها دست به کار شدند و با سرعت اسباب و اثاثیه را بار کامیون کردند و چون عده زیاد بود کار بارگیری کامیون خیلی زود تمام شد. وقتی برای حاضر شدن به طرف اتاق سارا می رفتیم متوجه شدم خاله سیمین به مادر و خاله پروین می گوید:

- مادر جون نمی تواند بیاید من خانه می مانم شما زحمت بکشید و جهیزیه را تحویل بدهید.

مادر گفت:

- خضور شما واجب است. من خانه می مانم. شما بروید.

اصرار بر سر ماندن بین خاله پروین و مادر ادامه داشت. به مهناز نگاه کردم و گفتم من حوصله رفتن ندارم مهناز هم با من موافقت کرد. جلو رفتم و به مادر و خاله پروین گفتم:

- شما بروید ما پیش مادر بزرگ می مانیم.

خاله پروین گفت:

- این جور مجالس برای شما جوانهاست، آنجا برنامه دارند.
من و مهناز برای ماندن اصرار کردیم و به هر صورت خاله و مامان را روانه کردیم. وقتی همه رفتند من و مهناز نگاهی به هم کردیم و خندیدیم. مادر بزرگ روی مبل راحتی توی هال نشسته بود و برای نماز خواندن آماده می شد. با دیدن ما گفت:

- دخترهای گلم مرا ببخشید که باعث شدم به خاطر من بمانید.
به طرف مادر بزرگ رفتیم و هر دو او را در آغوش گرفتیم و بوسیدیم.
مهناز گفت:

- مامانی عزیزم پیش شما ماندن بیشتر از اینها می ارزد.
مادر بزرگ خیلی خوشحال شد و موهای ما را بوسید. بعد از نماز خواندن به اتاق خاله سیمین رفت تا استراحت کند. من و مهناز به اتاق پذیرایی رفتیم. نگاهی به آنجا کردیم. ظرفهای میوه و چای روی میزها بود و اتاق کاملاً نامرتب بود، شروع به جمع آوری ظروف کردم. مهناز هم اتاق را مرتب کرد. پس از آن روی مبل نشستم و مهناز با دو لیوان چای به اتاق پذیرایی آمد که یکی از آنها را به من داد و بدون صحبتی پهلویم نشست و شروع به نوشیدن چایش کرد.
وقتی مرا ساکت دید گفت:

- به نظر تو الان به خانه آقا محسن رسیده اند؟
به علامت ندانستن شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:
- نمی دانم.

بار دیگر پرسید:

- مامام می گفت برنامه جشن دارند، به نظرات چه جور جشنی است؟
خنده ام گرفت و گفتم:

- خوب جشن است دیگر، چه جوری ندارد.

فهمیدم مهناز به خاطر من از رفتن صرف نظر کرده و از اینکه به خاطر خودخواهی ام مانع رفتن او شده بودم احساس ناراحتی کردم. راستش دلیل تمایل نداشتن برای رفتن حرصی بود که از کار علی داشتم و می خواستم با رفتن به او بفهمانم که بی تفاوتی ها و کم محلی هایش برایم اهمیتی ندارد. ولی در واقع این طور نبود و از خوش و بش کردنش با دیگران حسودیم می شد. بخصوص امروز که فکر می کردم خیلی از گرم گرفتنهاش مصنوعی و حتی افراطی بود. خیلی دلم می خواست می توانستم از راز دلم برای مهناز حرف بزنم البته نه اینکه از او خجالت می کشیدم ولی هر وقت می خواستم از علی برای او حرف بزنم با تصور عشق مهناز به سیاوش و توجه سیاوش به خودم پشیمان می شدم. البته من حرفی را از مهناز پنهان نمی کردم ولی این حرف مورد دیگری بود و درباره آن نمی توانستم دستم را رو کنم. چون علی با مهناز صمیمی تر از من بود، می ترسیدم در این صمیمیت علاقه خاصی باشد و حکایت مهناز و سیاوش بار دیگر تکرار شود و این بار علاقه یک طرفه من به علی برایم مشکل ساز شود. ناچار برای پیش نیامدن چنین چیزی سکوت را ترجیح دادم.

به مهناز نگاه کردم. سرش را روی تکیه گاه مبل گذاشته بود و چشمانش بسته بود. با خودم گفتم لابد خیلی خسته است. با اینکه من هم خسته بودم ولی خوابم نمی آمد، فکرم دوروبر جشن پرسه می زد و با خیال وارد مهمانی شدم که صدای مهناز مرا به خود آورد. با چشمان بسته گفت:

- سپیده تو خوابت نمی آید؟

- نه، اما مثل اینکه تو خسته هستی.

چشمانش را باز کرد و جواب داد.

- نه، خسته نیستم فقط به این فکر می کردم که الان آنجا چه خبر است. به

نظر تو الان چه کار می کنن؟

از اینکه مهناز تا این حد آرزومند رفتن بود کلافه شده بودم. بخصوص تصور

خنده های علی خیلی حرصم را درمی آورد. چشمانم را بستم و سعی کردم خودم را خونسرد نشان دهم و بعد با بی تفاوتی گفتم:

- به ما چه که چه می کنند ما که اینجا راحتیم. نه سر و صدایی، نه دنگ و دونگی.

بعد بلند شدم و کنار پنجره رفتم و از آنجا به باغچه بیرون نگاه کردم. با دین تاب به مهناز گفتم:

- یادت میاد تاب توی حیاط ماشینمان بود؟

مهناز با یادآوری آن خندید و کنار پنجره آمد. در حال یادآوری خاطراتی از گذشته بودیم که زنگ منزل به صدا در آمد. بلند شدم و از پشت آیفون پرسیدم.

- بله بفرمایید؟

صدای دایی را شنیدم که گفت:

- منم باز کن.

دکمه باز کردن در را زدم و به مهناز گفتم:

- دایی سعید است. به نظرت برای چه برگشته است؟

مهناز اشاره کرد که چیزی نمی دانم. وقتی دایی داخل شد با صدای بلند که عادت همیشگی اش بود سلام کرد و به همان بلندی گفت:

- بچه ها امروز اعتصاب کرده اید؟ چرا شما نیامدید؟ نمی دونید چه خبر است. خانواده آقا محسن سنگ تمام گذاشته اند.

مهناز گفت:

- آخه مامانی تنها بود شما چرا نماندید؟

- خانم رحمانی، مادر آقا محسن از نیامدن مادر جون ناراحت شدند و چون قرار است شام در خدمتشان باشیم مرا فرستادند که شما و مادر جون را ببرم آنجا ولی اول یک چایی به من بدهید و بعد حاضر شوید.

مهناز با هیجان با دو به آشپزخانه رفت و من روی کاناپه نزدیک دایی نشستم. دایی سعید نگاهی به من کرد و گفت:

- سپیده امروز زیاد سرحال نیستی، طوری شده؟

- نه ولی فقط حوصله ندارم.

دایی با نگاهی مشکوک پرسید.

- کسی چیزی بهت گفته؟ بدخواه که نداری؟

خندیدم و با شکلکی زبانم را در آوردم و گفتم:

- نه بابا عادت کردی مثل دلکها ادا در بیارم. ناسلامتی دو سال دیگه می رم

توی بیست سال.

دایی خندید و گفت:

- حالا خودت شدی.

وقتی مهناز جای آورد از دایی پرسید:

- آنجا چه خبر است؟

- اگر زود بریم خودتان می بینید. طفلی سیمین خیلی ناراحت شما بود. اول

به علی گفت بیاید دنبالتان ولی دیدم دخترها به او مهلت نمی دهند سوییچ را

گرفتم و خودم آمدم.

احساس کردم صورتم داغ شد و برای اینکه سوظنی ایجاد نکنم بلند شدم و

گفتم:

- مهناز برویم حاضر شویم. مهناز هم دست کمی از من نداشت و می دانستم

به سیاوش فکر می کند و اینکه آیا دخترها او را هم دوره کرده اند؟ دلم برای هر

دویمان سوخت ولی از اینکه کسی از راز دلم خبر نداشت راضی بودم. چون دلم

نمی خواست کسی به حال دل بسوزاند.

مادر بزرگ با شنیدن صدای بلند دایی بیدار شده بود و به اتاق پذیرایی آمد و

با دیدن او گفت:

- سعید جان چرا برگشتی؟

دایی به احترام مادر بزرگ بلند شد و در حالیکه به طرفش می رفت گفت:

- مادر جون آمدم دنبالتان تا شما را به خانه آقای رحمانی ببرم. چون خانم رحمانی از نیامدن شما خیلی ناراحت شدند و مرا فرستادند و خواهش کردند تا شما هم تشریف بیاورید.

مادر بزرگ نگاهی به من و مهناز کرد. احساس کردم به خاطر ما راضی شد تا به مهمانی بیاید. من و مهناز به اتاق سارا که خلوت شده بود رفتیم تا حاضر شویم. من از کمد لباسم را که آویزان کرده بودم برداشتم و به آن نگاه کردم. پیراهن ترک بلندی به رنگ شکلاتی که رنگ آن خیلی به چشمان میشی و موهای روشنم هماهنگ بود. مهناز هم لباس بلند یاسی رنگی پوشیده بود که کت زیبایی روی آن داشت و به نظر من فوق العاده جذاب شده بود. او موهای بلندش را ساده پشت سرش جمع کرده بود که در این حالت خیلی ظریف به نظر می رسید. من نیز خودم را جلو آینه تماشا کردم و موهایم را شانه کردم و آن را روی شانه هایم پخش کردم. از پخش بودن موهایم احساس نفس تنگی کردم ولی چون خیلی به من می آمد به خود تلقین کردم این چند ساعت را تحمل می کنم. سادگی صورتم را با صورت آرایش کرده دخترها مقایسه کردم و ترجیح دادم سادگیم را با آرایش چهره ام خراب نکنم. ولی پریدگی رنگم باعث شد کمی رژ گونه بزنم. وقتی برای برداشتن مانتو و روسری به حال رفتم دایی و مادر بزرگ را منتظر دیدم. دایی با دیدن ما سوتی کشید و گفت:

- چه خبره؟ مثل اینکه قرار است خانه خرابمان کنید، از فردا خواستگارها پاشنه در خواهرهای بیچاره مرا از جا در می آورند.

اخمی کردم و گفتم:

- مامانی به دایی سعید یه چیزی بگو...

مادر بزرگ با مهربانی رو به دایی کرد و گفت:

- سعید بچه ها را اذیت نکن ماشالله هزار ماشالله یکی از یکی گلتر هستند.
دایی سعید که می خندید برای سر به سر گذاشتن با ما گفت:
- شما اینجا باشد من بروم ببینیم اگر کسی نبود بیایم شما را ببرم. می ترسم
بین راه ترورم کنند.
مادربزرگ گفت:
- سعید بس کن.
دایی با گفتن: چشم، خنده ای کرد و بیرون رفت.



از در خانه که بیرون آمدم دچار دلشور شدم. مهناز روی صندلی جلو پهلوی
سعید نشسته بود و من و مادربزرگ عقب نشستیم. با اینکه هوا چندان سرد
نبود ولی لرز بدنم از هیجان بود. ناخودآگاه برای پیدا کردن تکیه گاهی دست
مادربزرگ را گرفتم. با تماس دستم با دست مادربزرگ با تعجب به من نگاه کرد و
گفت:

- خدا مرگم بده چرا دستهای اینقدر سرد است، سعید مگه بخاری ماشین
روشن نیست؟

دایی سعید به عقب برگشت و با نگاهی به من گفت:

- می خواهی بیایی جلو پیش بخاری؟

- نه دایی جون سردم نیست، فقط دستهایم سرد است.

مهناز به عقب برگشته بود و با حالت متفکری به من نگاه می کرد. برایش
لبخند زدم و سرم را روی تکیه گاه ماشین گذاشتم. چشمانم را بستم و به صدای
موسیقی گوش دادم و با تلقین سعی کردم بر احساسم غلبه کنم. کم کم تلقین
کار خودش را کرد و حس کردم بدنم گرم شد و هیجانم تخفیف پیدا کرد. آرام
آرام به خواب رفتم. متوجه نشدم چه مدت در خواب بودم ولی با تکانهای آرام

مادر بزرگ بیدار شدم و متوجه شدم رسیده ایم. با بی حالی پیاده شدم ولی کمی بعد فهمیدم همان خواب کوتاه خستگی ام را رفع کرده بود. احساس شادی و نشاط می کردم و باز دلم می خواست شیطنت و یا به قول مهناز جفتک پرانی کنم.

جلوی در منزل ایستادم تا دایی ماشین را پارک کند و بعد زنگ در منزل را فشردم. صدای باز شدن در را شنیدم و آن را باز کردم. البته نخستین بار نبود که به منزل آقای رحمانی می آمدم ولی باز با دیدن حیاط باصفای منزل احساس خوبی به من دست داد. منزل آقای رحمانی خیلی بزرگ بود و حیاط آن دارای دو باغچه بزرگ بود که از در حیاط تا نزدیکی بالکن ادامه داشت و دارای درختان مختلفی بود که با نظم خاصی کاشته شده بودند و چون در این فصل هیچ برگی روی آنها نبود نتوانستم تشخیص بدهم که درخت چه میوه هایی هستند. فقط دو درخت خرمالو که میوه های نارنجی شان هنوز روی درخت بود مانند ملکه هایی در دو طرف باغچه خودنمایی می کردند و نیز یک درخت بید مجنون کنار در حیاط لنگر انداخته بود.

داخل حیاط هنوز شلوغ بود. هنوز تعدادی اسباب و اثاثیه بود که باید به طبقه بالا حمل می شد و همین طور سبدهای بزرگی که داخل آنها میوه های فصل چیده شده بود.

از در حیاط که وارد شدیم صدای موسیقی به گوشمان رسید و هر چه نزدیکتر می شدیم صدا بلندتر شد. قرار بود سارا در طبقه دوم منزل آقای رحمانی زندگی کند که البته آپارتمان نقلی مجزایی بود که از حیاط راه مستقلی داشت. دایی سعید به خاطر اینکه سر و صدای موسیقی مادر بزرگ را اذیت نکند او را به طبقه بالا که از بغل حیاط راه جداگانه ای داشت راهنمایی کرد. من و مهناز صبر کردیم تا دایی سعید برگردد تا با هم وارد ساختمان شویم. باز همان اضطراب به سراغم آمده بود و احساس می کردم بدنم یخ کرده است. موضوع را

به مهناز گفتم. او نیز درست همین احساس را داشت و گفت:

- باور کن قلبم از جا کنده می شود.

ولی ظاهر او آنقدر آرام بود که من به آرامشش غبطه خوردم. برای اینکه

خودم را گرم کنم شروع کردم به درجا زدن، مهناز گفت:

- زشته یه وقت کسی میاد و آبرومان می رود.

چند دقیقه ای معطل شدیم تا دایی سعید آمد. با دیدن ما با تعجب گفت:

- شما هنوز نرفتید داخل؟

با خنده گفتم:

- می خواستیم افتخار همراهیمان را به شما بدهیم.

دایی دو دستش را خم کرد و گفت:

- با کمال میل.

و هر کدام از ما یک بازویش را گرفتیم و البته بهتر است بگویم مثل بچه ای

که از چیزی ترسیده باشد به بازویش چسبیدیم. به طوری که دایی با خنده

بلندی گفت:

- بابا من که نمی توانم وزن هر دوی شما را بکشم. اگر خیلی خسته اید

سفارش کنم یک گاری یا یک فرغون بیاورند خدمتتان.

از طرز بیان دایی و تصور سوار شدن من و مهناز در فرغون و ورودمان به

ساختمان طوری خنده ام گرفت که نمی توانستم خودم را کنترل کنم. حتی

دیگر نمی توانستم روی پا بند شوم. مهناز هم نیز از خنده ریشه رفته بود و بدتر

از همه دایی بود که روی سکوی بغل باغچه نشسته بود و با صدای بلند می

خندید. از شدت خنده اشک از چشمانم سرازیر شده بود.

در این موقع آقای رحمانی و محسن و خاله سیمین از پله های طبقه دوم به

حیاط آمدند و با دیدن وضعیت ما به آن صورت با تعجب یه طرفمان آمدند.

خاله گفت:

- چی شده بچه ها؟

اما هیچ کدام از ما نمی توانستیم توضیحی بدهیم. تا اینکه دایی بریده بریده گفت:

- هیچی.. اینا... منو با... چیز... اشتباه گرفتند.

از حرف دایی خنده ما شدیدتر بیشتر شد. به طوری که آقای رحمانی و محسن و خاله سیمین هم به خنده افتادند. خاله درحالیکه سعی می کرد خنده اش را مهار کند گفت:

- سعید خدا بگم چی کارت کنه. الان همه اینجا جمع می شوند.

و بعد دست من و مهناز را گرفت و به طرف ساختمان برد. می دانستم از شدت خنده صورتم سرخ شده است. به مهناز نگاه کردم چهره اش گل انداخته بود و هنوز داشت نخودی می خندید. کنار شیر آب ایستادم و آبی به صورتم زدم تا اثر خنده را از صورتم محو کنم. سپس همراه خاله وارد ساختمان شدم. صدای بلند موسیقی گوش را آزار می داد. مارال به استقبالمان آمد و پس از اینکه مانتوهای ما را به جارختی آویزان کرد و دستهای مرا گرفت و به داخل اتاق پذیرایی راهنمایی کرد. آینه بغل در پذیرایی بود. از داخل آن به خودم نگاه کردم. صورتم هنوز کمی سرخ بود و چشمانم می درخشید.

منزل آقای رحمانی خیلی بزرگ بود و اتاق پذیرایی خیلی بزرگی داشت. وقتی وارد پذیرایی شدیم از صدای بلند موسیقی شیشه ها می لرزید. حدود پانزده الی هفده نفر داخل اتاق پذیرایی بودند و دور تا دور پذیرایی صندلی چیده شده بود. گذرا نگاهی به اتاق انداختم. کنار پنجره چشمم به علی افتاد ولی او هنوز متوجه آمدن ما نبود و سرگرم حرف زدن با آقایی بود که من او را نمی شناختم. کمی آن طرف تر چشمم به سیاوش افتاد که مشغول صحبت با رویا و آزاده و یک خانم دیگر بود. ناخودآگاه به مهناز نگاه کردم از حالت نگاهش متأثر شدم و دستم رو جلو بردم و او را به طرف یکی از مبلهای کنار اتاق بردم.

وقتی نشستیم تازه دایی سعید از در وارد شد و با دیدن ما لبخندی زد و به طرف علی رفت. وقتی نزدیک او شد علی با دیدن دایی از جا بلند شد و در حین دست دادن با سعید به اتفاق نگاه کرد. حدس زدم دنبال ما می گردد. فوری سرم را پایین انداختم و به صاف کردن لباسم مشغول شدم و وانمود کردم توجهی به دیگران ندارم. ولی مهناز با صدایی آهسته و حرکت سر به او سلام کرد و بعد با آرنج به پهلویم زد تا مرا متوجه او کند. با بی توجهی به طرفی که او اشاره کرد برگشتم و تظاهر کردم که تازه او را دیده ام و با تکان دادن سر به او سلام کردم. کم کم مهمانان را می دیدم. چند نفر از دخترها و پسرها را تا به حال ندیده بودم ولی حدس زدم که باید از اقوام محسن باشند. دخترک کوچک و ملوسی با لباس پرچین صورتی اش وسط اتاق می رقصید و توجه بسیاری را به خود جلب کرده بود. به سمتی که سیاوش نشسته بود نگاه کردم تا ببینم آیا هنوز هم حرف می زند و دیدم که او متوجه ما شده و با عذرخواهی از خانم ها بلند شد و به طرف ما آمد. به مهناز نگاه کردم. چشمانش مانند الماس می درخشید. وقتی سیاوش نزدیک شد با صدای بمی سلام کرد. هر دو پاسخش را دادیم و او با گفتن: با اجازه. روی کاناپه کنار من نشست. خیلی جا خوردم. دوست نداشتم نزدیک من بنشیند. چون دلم نمی خواست احساسات مهناز را جریحه دار کنم. سیاوش سرش را کمی جلو آورد و گفت:

- خیلی خوب شد آمدید، جای شما خالی بود.

با نیشخندی نگاهش کردم و گفتم:

- فکر نمی کنم زیاد هم جایمان خالی بود.

و با چشم به طرف دیگر اتاق اشاره کردم.

چشمانش را بست و با لبخند سرش را پایین انداخت و دستش را توی موهایش فرو برد. زود از حرفم پشیمان شدم و پیش خودم گفتم: نکنه فکر کنه من حسودی می کنم و این را به حساب علاقه ام بگذارد و در فکر بودم که

چگونه موضوع را درست کنم. بهتر دیدم بلند شوم و به بهانه آب خوردن بیرون بروم تا به این وسیله فاصله بین مهناز و سیاوش را کم کنم. با عذرخواهی بلند شدم و از اتاق خارج شدم. با حیرانی وسط هال ایستاده بودم که مارال با ظرف میوه از آشپزخانه بیرون آمد و با لبخند گفت:

- سپیده جان کاری داری؟

- بله. یک لیوان آب می خواستم.

- توی یخچال آب سرد هست خودت زحمتش را بکش.

با تشکر به آشپزخانه رفتم و همانجا ایستادم و به نقطه نامعلومی خیره شده بودم. با شنیدن صدایی از جا پریدم و نزدیک بود لیوان از دستم بیفتد. به طرف صدا برگشتم محسن بود که با شرمندگی گفت:

- معذرت می خوام مثل اینکه ترسوندمت.

- نه چیزی نبود. آمدم تا یک کمی آب بخورم.

او پارچ را یخچال برداشت و به طرف من گرفت. لیوان را جلو بردم و محسن آن را پر کرد. تشکر کردم و از آشپزخانه خارج شدم و بی هدف به طرف پذیرایی برگشتم. سرک کشیدم تا ببینم مهناز در چه حالی است و وقتی او را مشغول حرف زدن با سیاوش دیدم، برای آنکه از خوشحالی فریاد نزنم لبم را به دندان گرفتم و از اینکه نقشه ام گرفته بود به خودم بالیدم.

در فکر این بودم که کجا بشینم که از چشم آن دو پنهان باشم که بار دیگر صدای محسن را شنیدم که گفت:

- سپیده خانم یعنی داخل اتاق پذیرایی جا نیست که شما اینجا ایستاده

اید؟

با خنده گفتم:

- چرا، می بخشید.

و از سر راه او کنار رفتم و روی صندلی خالی کنار در نشستم. محسن گفت:

- اینجا خوب نیست. بفرمایید بالاتر.

این بار با خودم گفتم: عجب گیری افتادم. و باز هم بلند شدم و جهت مخالف
مهناز چند صندلی بالاتر نشستم و گفتم:

- خوب است؟

سرش را تکان داد و خندید.

جایی که نشسته بودم سمت راست اتاق بود و یک در و یک ستون گچ بری
شده بین من و مهناز قرار گرفته بود که برای پنهان شدن آن جای بسیار خوبی
بود. به سمت راست نگاه کردم، دایی سعید با یک خانم جوان صحبت می کرد. با
موشکافی به او خیره شدم. لباس اسپرتی پوشیده بود و با وجود قد بلندش
شلوار جین راسته ای به پا داشت که قدش را بلندتر نشان می داد. موهای کوتاه
مشکی اش را از وسط فرق باز کرده بود. روی هم رفته قیافه بانمکی داشت. به
دایی سعید نگاه کردم، برای نخستین بار جدی و با لبخند کمرنگی گرم صحبت
بود. خیلی دلم می خواست حرفهایشان را بشنوم و با خودم گفتم: خوب
موضوعی برای اذیت کردن دایی پیدا کردم. تنهایی کلافه ام کرده بود. با
بیحوصلگی نگاهی به دوروبرم کردم. نگاهم به رو به رو و به رویا افتاد که گاهی
دزدکی به سمتی که دایی سعید و آن خانم نشسته بودند نگاه می کرد. در
نگاهش نگرانی موج می زد و من این نوع نگاه را خوب می شناختم، همان نگاهی
که مهناز وقتی سیاهش را سرگرم صحبت با دختران دیده بود به او انداخت.

با خودم گفتم: یعنی رویا به دایی سعید علاقه دارد؟ چند لحظه او را زیر نظر
گرفتم و فهمیدم که حدسم درست است. رویا طوری به دایی سعید نگاه می کرد
که علاقه آشکاری را در چشمانش دیدم. از کشفی که کرده بودم ذوق زده بودم.
دلم می خواست مهناز بود تا در مورد کشف تازه ام با او حرف می زدم. باز به
دایی نگاه کردم تا ببینم آیا او هم متوجه رویا هست؟ ولی دیدم او بی توجه به
اطرافش گرم صحبت است. از تصور حرص خوردن رویا از این منظره ناخودآگاه

لبخند زدم و با خودم گفتم: پس اینجا همه از دست هم حرص می خورند. در یک لحظه متوجه شدم درست مثل بچه ها مرتب به این طرف و آن طرف نگاه می کنم. از کارم شرمنده شدم و دعا کردم کسی متوجه من نبوده باشد. به اطراف نگاهی انداختم تا مطمئن شوم کسی متوجه من نیست.

گوشه دیگر اتاق نزدیک پنجره مردی را دیدم که با لبخند به من نگاه می کند. سعی کردم خیلی خونسرد نگاهم را از او برگیرم. ولی جاذبه ای در نگاهش بود که تا چند لحظه مرا میخکوب کرد. او هم تنها روی صندلی نشسته بود و پاهایش را روی هم انداخته بود و با پرتقالی که در دستش بود بازی می کرد. از دیدن پاهای بلندش به یاد داستان بابالنگ دراز افتادم. فوق العاده خوش تیپ بود. شلوار دودی رنگی با بلوز همرنگ آن پوشیده بود و کت لیمویی رنگی ظاهر او را تکمیل می کرد. موهای مشکی و پرپشتی داشت که پشت موهایش روی یقه کت را گرفته بود. هر چند که در مجموع جذاب بود ولی از چهره اش خوشم نیامد و به نظرم بیش از حد خشن یا حتی زشت رسید. چشمان مشکی او که نگاه تیز آن بی شباهت به عقاب نبود چنان به من خیره شده بود که گویی آماده شکار است. بینی عقابی و دهان گشادی که با لبخندی که می زد گشادتر نشان می داد.

وقتی نگاهم را متوجه خود دید. سرش را کمی خم کرد و با سر سلامی کرد و من به خاطر اینکه بی ادبی نکرده باشم با خم کردن سر پاسخ دادم. مارال با ظرف میوه به طرفم آمد و آن را روی میز بغل دستم گذاشت و درحالیکه پهلوی من می نشست گفت:

– سپیده امروز خیلی ساکتی، چرا از خودت پذیرایی نمی کنی؟
تشکر کردم. پس از کمی گفتگو با عذرخواهی از جا بلند شد، تا از مهمانان دیگر پذیرایی کند. ستونی که بغل دست من بود مانع میشد تا طرف دیگرم را ببینم. از پشت ستون سرک کشیدم تا مهناز را ببینم ولی از مهناز خبری نبود.

سیاوش را هم ندیدم. تعجب کردم که آن دو کجا می توانند رفته باشند. کمی بعد مهناز را دیدم که وارد اتاق شد و از مارال سراغ مرا گرفت. مارال به طرف من اشاره کرد و من دستم را تکان دادم. مهناز با اخم ظریفی به طرفم آمد و گفت:

- هیچ معلوم هست کجایی؟ خیلی وقت است که دنبالت می گردم. فکر نمی

کردم اینجا پشت ستون قایم شده باشی. کی آمدی اینجا که من ندیدمت؟

دستش را کشیدم و او را پهلوی خودم نشاندم و گفتم:

- موقعی که جنابعالی دل می دادی و قلوه می گرفتی.

خنده جذابی کرد و گفت:

- این طور هم که فکر می کنی نیست. بیشتر موضوع بحثمان تو بودی.

برای اینکه موضع را عوض کنم گفتم:

- مهناز خبر نداری چه کشفیاتی کردم.

و زود موضوع رویا را برای مهناز تعریف کردم. در حین صحبت نگاهم به رو به رو افتاد. محسن را دیدم که با آن غریبه صحبت می کرد و گهگاهی هم به ما نگاه می کرد. به آن غریبه نگاه کردم. او با چشمانی متفکر به من خیره شده بود. از برق نگاهش دنباله حرفم را فراموش کردم. مهناز به مسیر نگاهم نگاه کرد و آهسته پرسید.

- اون کیه؟

- نمی دانم. فکر می کنم فامیل محسن باشد.

سعی کردم دیگر به آن طرف نگاه نکنم.

از مهناز پرسیدم.

- سیاوش کجا رفت؟

- با علی رفتند دنبال کاری.

مارال من و مهناز را صدا کرد و گفت:

- سارا با شما کار دارد.

من و مهناز به طبقه بالا رفتیم. سارا از من و مهناز برای چیدن وسایل اتاق نظر خواست. ما نیز تا ساعت نه که برای شام به پایین دعوتمان کردند به سارا کمک کردیم. به پیشنهاد مهناز همانجا شام را صرف کردیم. محسن نیز به ما ملحق شد. در حین صرف شام محسن گفت:

- سپیده خانم مردی را که با او صحبت می کردم دیدید؟
فهمیدم چه کسی را می گوید ولی وانمود کردم که متوجه نشده ام و چشمانم را به نشانه فکر کردن بستم و گفتم:

- شما با خیلی ها صحبت می کردید. منظور تون کدوم آقااست؟

- بهروز، همانی که کت لیمویی داشت.

- بله فهمیدم، چطور مگه؟

محسن به سارا نگاه معنی داری کرد و گفت:

- از من درباره شما می پرسید.

سارا با تعجب گفت:

- بهروز...؟

و مکثی کرد. گیج شده بودم نمی دانستم ادامه این بحث درست است یا نه.

ولی کنجکاوی باعث شد تا بپرسم:

- می شود بگویید از من چه می خواست بداند؟

محسن گفت:

- نسبتان با سارا، ستان و اینکه آیا نامزد دارید...

صحبتش را ناتمام گذاشت که سریع سارا گفت:

- شما که چیزی نگفتید؟

محسن با همان نگاه پر راز گفت:

- نه فقط گفتم دخترخاله شماست و ازدواج نکرده.

معنی نگاه محسن به سارا را نمی فهمیدم. حتی نمی دانستم که چرا سارا با

نگرانی به محسن نگاه می کند. مهناز که تا حالا فقط شنونده بود با لبخند به من نگاه کرد و گفت:

- خوب معلوم است هر کس دختر زیبایی را ببیند در موردش می پرسد مگر اشکالی دارد؟

سارا با شتاب گفت:

- ولی آخه او...

و حرفش را قطع کرد و به محسن نگاه کرد و سپس سرش را پایین انداخت و به ظاهر مشغول جمع کردن سفره شد. فکر می کنم ملاحظه بودن محسن را کرد. از طرز حرف زدن سارا حیران شده بودم. سکوتی بین ما به وجود آمده بود. به مهناز اشاره کردم و گفتم:

- چه خبره؟

مهناز شانه هایش را بالا انداخت. خاله سیمین بالا آمد تا ببیند ما کم و کسری نداشته باشیم. وقتی دید شام را خورده ایم با کمک محسن ظرفها را پایین بردند.

وقتی تنها شدیم پرسیدم.

- سارا جریان چیست؟

با بی میلی گفت:

- بهروز پسرعمه محسن است ولی از او خوشم نمی آید.

مهناز با خنده گفت:

- همین؟

سارا هم لبخند زد و گفت:

- آدم مرموزیست و آدم با او راحت نیست.

و دیگر بحث را ادامه نداد.

حدود ساعت ده بود که شنیدم مادر مرا صدا کرد. در راهرو او را دیدم که

برای رفتن آماده شده بود. برگشتم و از مهناز و سارا خداحافظی کردم. سارا با اصرار می خواست چون فردا تعطیل است پیش آنان بمانم. درحالیکه می بوسیدمش گفتم:

- حاضر نیستم به هیچ قیمتی حق آقا محسن را ضایع کنم.
وقتی برای برداشتن مانتوام به طبقه پایین رفتم متوجه شدم تعداد زیادی از مهمانان رفته اند. از مارال و خانم رحمانی خداحافظی کردم و به حیاط آمدم.
خاله سیمین پیش مادر ایستاده بود. وقتی دید من آماده رفتنم به مادر گفت:
- شیرین بگذار سپیده بماند. فردا که تعطیل است می آید خانه ما، فردا بعد از ظهر هم علی او را می رساند.
مادر گفت:

- از نظر من اشکالی ندارد اگر دوست دارد بماند.
و همراه خاله به طرف ماشین پدر حرکت کردند. خم شدم تا بند کفشم را ببندم. هنگامی که سر بلند کردم علی را در کنار در حیاط دیدم که بی حرکت مرا نگاه می کند. با صدای آهسته ای خداحافظی کردم به طرف ماشین پدر به راه افتادم. از پشت سر صدای علی را شنیدم که گفت:
- سپیده...

از طنین صدایش قلبم لرزید، آرام برگشتم و با صدایی آهسته پرسیدم:
- کاری داری؟
او مقابلم ایستاد و گفت:
- سپیده فکر می کنم از دست من ناراحتی. اگر این طور است امیدوارم مرا ببخشی.

به تنها چیزی که فکر نمی کردم این بود که این طور صریح و بی مقدمه عذر خواهی کند. به چشمانش نگاه کردم در تاریک روشن حیاط برق نگاهش قلبم را لرزاند. چشمانم را بستم تا کمتر تحت تأثیر قرار بگیرم، گلویم خشک شده بود با

صدایی که از ته چاه در می آمد گفتم:

- من هم بی تقصیر نبودم.

و بعد بدون اینکه نگاهی دیگر به او بندازم. چرخیدم و به طرف ماشین رفتم چون ترسیدم اگر یک لحظه دیگر مقابلش بایستم دستم را رو کنم و تا موقعی که با ماشین دور نشده بودیم برنگشتم تا پشت سرم را نگاه کنم. وقتی از پیچ کوچه گذشتیم شیشه را پایین کشیدم تا سرمای بیرون گرمای وجودم را از بین ببرد.



صبح روز بعد با گلو درد و عطسه از خواب بیدار شدم فهمیدم که شب قبل خودم را سرما داده ام. امیدوار بودم بیماری ام جدی نباشد. اما وقتی مادر دید تب دارم، وادارم کرد در رختخواب بمانم و ظهر با سوپی که به خوردم داد احساس کردم که بهتر شدم. بعد از ظهر جمعه میترا تلفن کرد و درباره دروس چیزهایی پرسید و وقتی فهمید حالم خوب نیست زود خداحافظی کرد. از ماندنم در رختخواب خسته شده بودم. از طرفی گلودرد باعث اذیتم شده بود. شنبه صبح وقتی دیدم حالم بهتر است به مدرسه رفتم. میترا هنوز نیامده بود. روی پله های جلوی صف نشستیم و منتظر ماندیم. زیاد طول نکشید تا میترا آمد و مرا دید و همدیگر را در آغوش گرفتیم. میترا با لحن شوخی که حکایت از سرحالی اش داشت گفت:

- اگر می دانستم از ذوق مریض میشی حرف امیر را به تو نمی زدم.

با خنده به بازویش زدم و خندیدم. میترا را خیلی دوست داشتم. دختر خوب و متینی بود. همیشه با او احساس خوبی داشتم.

در طول هفته اتفاق خاصی نیفتاد، فقط هر روز امیر برای بردن میترا به مدرسه می آمد و من برای اینکه او برای بردنم اصرار نکند در کلاس با او

خداحافظی می کردم. دیگر عادت کرده بودم که تنها به خانه بروم. از آن جوانک مزاحم هم چند روزی بود که خبری نبود. پنجشنبه بعد از ظهر وقتی از مدرسه به خانه آمدم، مادر یادداشتی گذاشته و در آن نوشته بود:

سپیده جان من رفتم خانه خاله جان. وقتی رسیدی ناهارت رو بخور و با تاکسی تلفنی به آنجا بیا. لباست را فراموش نکنی.

پس از ناهار در کمد را باز کردم و نگاهی به لباسهایم انداختم. در انتخاب لباس مردد بودم. چشمم به لباسی که تازه خریده بودم افتاد. دلم برای پوشیدنش غنچ می رفت. ولی باید آن را در جشن عروسی می پوشیدم. از میان لباسهایم پیراهن سفید و بلندی را که پدر در سال گذشته از کیش برایم خریده بود را انتخاب کردم. لباس از پارچه لطیف و بسیار زیبایی بود که روی یقه و حاشیه پایین دامن نوار نقره ای رنگی کار شده بود. دامن کلوش و بلند آن تا روی پاهایم می رسید. کمر لباس از چرم بسیار ظریفی بود که روکش نقره ای داشت و روی یقه لباس گل سینه ای نقره ای نصب شده بود که زیبایی آن را چند برابر می کرد. با احتیاط آن را تا کردم و در ساک کوچکی گذاشتم. کفش شیرینی رنگی که با رنگ لباسم خیلی جور بود از کمد کفشها برداشتم و سپس با تاکسی تلفنی تماس گرفتم. حدود یک ربع بعد به طرف منزل خاله سیمین در حرکت بودم.

وقتی رسیدم در منزل باز بود و کارگرها مشغول بردن صندلی و جعبه های میوه به داخل حیاط بودند. آقای رفیعی جلوی در ایستاده بود و سفارشهای لازم را به کارگرها می داد. جلو رفتم و سلام کردم. او با محبت پاسخ داد و مرا به داخل راهنمایی کرد. وقتی داخل ساختمان شدم مادر با دیدنم با خوشحالی جلو آمد و صورتم را بوسید. برای دیدن خاله به آشپزخانه رفتم و پس از احوالپرسی به اتاق سارا رفتم و لباسم را در کمد او آویزان کردم تا چروک نشود سپس برای کمک به سارا و مارال به اتاق خاله که قرار بود اتاق عقد آنجا باشد رفتم.

ساعتی بعد مهناز هم آمد و با خوشحالی گفت:

- میلاد برای عروسی به مرخصی می آید.

مقداری از وسایل اتاق عقد را قرار بود محسن و علی تهیه کنند. ولی هنوز نیامده بودند. سارا برای رفتن به آرایشگاه حاضر می شد و از ما نیز خواست که همراه او به آرایشگاه برویم. بقیه کار اتاق عقد را به پسرها واگذار کردیم زیرا کاغذکشی به سقف از عهده ما خارج بود زیرا با آنکه روی صندلی چند بالش گذاشته بودیم باز هم دستمان به سقف نمی رسید.

سارا با خنده گفت:

- این دیگر کار سیاوش و دایی سعید است.

وقتی از آرایشگاه به خانه برگشتیم، هوا تاریک شده بود. از همان در حیاط صدای موسیقی گوش را کر می کرد. همراه با هلهله و دود اسپندی که بوی خوشش در فضا پخش می شد وارد منزل شدیم و من و مهناز زودتر رفتیم تا مانتوهایمان را در اتاق سارا بگذاریم. از وقتی که رسیده بودم علی را ندیده بودم و دلم برای دیدنش پر می کشید. همین که از اتاق سارا خارج شدم او را دیدم که با دوستش در احوالپرسی بود. در یک لحظه با دیدن او مثل برق گرفته ها خشک شدم. او نیز مانند من ساکت و بی صدا مرا نگاه می کرد، به طوری که دوستش از خیره شدن او برگشت و با دیدن من سرش را پایین انداخت.

مهناز هم که با ایستادن من جلوی در سد راه او شده بودم با فشار ملایمی به کمرم مرا به خودم آورد. برای داخل شدن به اتاق پذیرایی باید از کنار آن دو می گذشتم. وقتی نزدیک آن دو رسیدم آهسته سلام کردم. علی بهتزدده پاسخ سلامم رو داد و دوستش هم با لبخندی پر راز به من سلام کرد. صدای مهناز را از پشت سرم می شنیدم که با علی سلام و احوالپرسی می کرد.

با وجودی که اتاق پذیرایی بزرگ بود ولی از کثرت جمعیت کوچک به نظر می رسید. دور تا دور آن را به ردیف صندلی گذاشته بودند و وسط اتاق فقط به

اندازه چند متر جای رفت و آمد وجود داشت. در گوشه اتاق ارگ بزرگی بود که شخصی با مهارت پشت آن موسیقی زیبایی می نواخت. اکثر صندلی ها اشغال شده بود.

برای پیدا کردن جای مناسب به اطراف نگاه کردم. دو صندلی خالی در ردیف سوم نزدیک پنجره پیدا کردم و با مهناز به طرف آن رفتیم. وقتی نشستیم به اطراف نگاه کردم. خیلی از مهمانها را نمی شناختم. در ردیف اول صندلی رو به رو در نزدیکی ارگ چشمم به بهروز افتاد که با نگاه پر جذبۀ اش به من خیره شده بود. مثل دفعه قبل با لبخند سرش را به نشانه سلام خم کرد. با بی تفاوتی پاسخش را دادم و سرم را به طرف دیگری چرخاندم.

علی از در وارد شد. در کت و شلوار دودی رنگش فوق العاده جذاب و دوست داشتنی بود. بلوز زرشکی رنگی به تن داشت که با کروات دودی رنگش هماهنگ بود. با ورودش حضار به افتخارش کف زدند. می توانستم از همین فاصله برق عشق را در نگاهش بخوانم. دوست داشتم این نگاه تا پایان دنیا ادامه داشته باشد و دایی سعید خوش رو و دوست داشتنی دستش را روی شانه علی گذاشت و در گوشش چیزی زمزمه کرد و علی به طرف او برگشت و با خنده او را همراهی کرد. سارا در لباس زیبای صورتی رنگش زیباتر از همیشه دست در دست محسن دور مجلس می گشت و به مهمانان خوش آمد می گفت. وقتی نزدیک ما رسید سرش را جلو آورد و آهسته گفت:

– بچه ها شاهکار شدید تا حالا ده نفر از خواستگارهایتان را خودم جواب کردم.

مهناز با خنده زیبایی گفت:

– سارا اغراق می کنی، به زیبایی تو که نمی رسیم.

در این میان دستی از پشت بر شانه ام خورد. برگشتم و دایی سعید را دیدم که با چشمان خندانش درحالیکه ما را روی صندلی می نشاند گفت:

- سارا خواهش می کنم این دو تابلوی نفیس را اینقدر سرپا نگه ندار. می خواهی بدردنشان؟

برگشتم و در گوش دایی گفتم:

- دایی جون آن خانم نیامده که اینقدر بلبل زبون شدی؟

دایی با همان لبخند گفت:

- کدام خانم؟

من مشخصات خانمی را که روز چهارم بردن سارا با دایی گرم صحبت بود به او دادم. دایی با خنده به پشتم زد و گفت:

- جاسوس شیطان، آن خانم همکارم است و در ضمن متأهل است. پس اگر این دفعه خواستی شایعه پراکنی کنی اول طرف را بشناس.

از اینکه تیرم به سنگ خورده بود حالم گرفته شد سپس به یاد رویا افتادم. به دورو برم نگاه کردم. او را دیدم که وسط اتاق بود. رو کردم به دایی و گفتم:

- نمی دانی موقعی که داشتی با آن خانم متأهل می گفتی و می خندیدی چه دلهایی را می شکستی و پر پر می کردی!

دایی متوجه کنایه من نشد و با بیتفاوتی گفت:

- اینکه تازگی ندارد.

ولی وقتی نگاه مودیانہ مرا دید، مثل اینکه تازه متوجه شده باشد گفت:

- خوب چه کسی؟

- نمی گویم تا بمونی توی خماری.

ولی او پیلہ کرده بود تا از من حرف بکشد و من برای سر به سر گذاشتن با او از پاسخ دادن طفره می رفتم. مارال به طرف ما آمد و از ما خواست تا مجلس را گرم کنم. به مهناز اشاره کردم و گفتم:

- مرا معذور بدار.

مارال دست مهناز را گرفت و با خود برد. از دیدن مهناز با آن کت و دامن

خوش دوخت زرشکی و زیبایی رویایی اش لذت می بردم. با چشمم به دنبال سیاوش گشتم و او را در طرف دیگر پذیرایی دیدم. به نظر می رسید سیاوش جذابترین مرد آن جمع باشد. موهای سرش را به طرز زیبایی آراسته بود و کت و شلوار مشکی رنگی پوشیده بود و بلوز نارنجی رنگی زیر کت به تن داشت. ساکت و صامت گوشه ای نشسته بود و به نظر می رسید به وسط اتاق نگاه می کند. ولی در حقیقت به فکر فرو رفته بود.

با رفتن مهناز به وسط اتاق سیاوش متوجه او شد و نگاهی را به او دوخت. ته قلبم خوشحال بودم و به او نگاه می کردم. مراسم حنابندون با تمام مراسم زیبایش ادامه داشت. ساعتی بعد با اینکه هوای بیرون سرد بود ولی من داخل اتاق پذیرایی از شدت گرما عرق می ریختم. موهایی که با سشوار صاف کرده بودم و انتهای آن را به داخل فر داده بودم به گردنم چسبیده بود و مرا کلافه می کرد. کنار پنجره رفتم و آن را باز کردم و نفس عمیقی کشیدم. سرمای دلچسب بیرون را به جان خریدم. در یک لحظه سایه بلندی را نزدیکم حس کردم. سرم را بالا آوردم و از دیدن بهروز قلبم فرو ریخت. همان لبخند شیطانی روی لبش بود و با چشمانی که مانند نیروی مغناطیسی جاذبه داشت مرا نگاه می کرد. فکر کردم که او مرا جادو کرده است. به سختی از او چشم گرفتم و سرم را به طرف پنجره گرداندم. او با صدایی که به نظر گرم و عمیق می رسید. سلام کرد. با بی تفاوتی پاسخ سلامش را دادم و او ظرف میوه ای را که در دستش بود به طرف من دراز کرد و گفت:

– شما از خودتان پذیرایی نمی کنید؟

به سردی گفتم:

– متشکرم میل ندارم.

بشقاب را روی لبه پنجره گذاشت و خیلی راحت و خودمانی گفت:

– من بهروز صابری پسر عمه محسن هستم.

ناگهان و بی اراده گفتم:

- بله می دانم.

او ابروهایش را بالا برد و با لحن شوخی گفت:

- خوب دیگر چه می دانید؟

فهمیدم بند را آب داده ام، ولی راه برگشتی نبود. لبم را گاز گرفتم و در دل

خود را نفرین کردم و سپس آرام گفتم:

- آقا محسن شما را معرفی کرده اند.

با همان لحن گفت:

- آه چه بد که من در مراسم معارفه حضور نداشتم. شما نمی خواهید اسمتان

را به من بگویید؟

نگاهش کردم با جدیت گفتم:

- فکر می کنم شما هم اسم مرا می دانید پس نیازی به معرفی دوباره خودم

نمی بینم.

بدون اینکه تغییری در چهره اش ایجاد شود گفت:

- چه کسی این اطلاعات را به شما داده است، در ضمن شنیدن اسمتان با

صدای قشنگتان لطف دیگری دارد.

خواستم رویش را کم کنم. بنابراین سکوت کردم و رویم را به طرف پنجره

برگرداندم و به حیاط خیره شدم. با جسارت پنجره را بست و گفت:

- شما فکر نمی کنید این طوری سرما می خورید؟ اگر خیلی احساس گرما

می کنید با کمال میل حاضرم شما را تا حیاط همراهی کنم.

دیگر وقاحت را از حد گذرانده بود. با خشم به طرفش برگشتم. نفس عمیقی

کشیدم و سعی کردم مؤدبانه رویش را کم کنم. پیش خودم گفتم: پسره احمق

فکر کرده اینجا اروپاست. درحالیکه سعی می کردم در رفتارم متین باشم گفتم:

- از اظهار لطفتان ممنونم. اینجا به قدر کافی همراه وجود دارد، فکر نمی

کنم احتیاجی به همراهی شما داشته باشم.

ابروهایش را بالا برد و خنده ای در صورتش ظاهر شد و با شوخی گفت:

– آه بله متوجه ام. ولی باور کن همراهی من لطف دیگری درد.

با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

– این را کاملاً مطمئن هستم.

و بعد به طرف صندلی ام حرکت کردم. از پشت سر صدای ملایمش را شنیدم

که می گفت:

– هر وقت مایل بودی من را خبر کن.

از حرص دندانهایم را به هم فشار دادم و زیر لب گفتم:

– نکبت.

حتی وقتی روی صندلی نشستم صدای خنده اش را می شنیدم، فهمیدم تا

به حال باعث سرگرمی اش شده بودم، احساس کردم صورتم داغ شده، مهناز

سرش را جلو آورد و گفت:

– سپیده هیچ معلوم است چکار می کنی؟

– باور کن فقط رفتم کمی هوا بخورم.

– هوا بخوری یا...

– هیچی، یارو فکر کرده شهر هرتَه. منم رویش را کم کردم.

مهناز با خنده گفت:

– آره از خنده اش معلوم بود که رویش چقدر کم شده.

با اخم به مهناز نگاه کردم.

– خوب حالا برای من جذبه بگیر، وقتی جنابعالی کنار پنجره بودی محسن و

سارا با ناراحتی به هم نگاه می کردند.

با تعجب گفتم:

– از من ناراحت بودند؟

- نمی دانم موضوع چیه. ولی مثل این است که سارا از بهروز خوشش نمی آید.

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- حق دارد. من هم از او خوشم نمی آید خیلی وقیح است.

- راستی این را نگفتم، همان موقع سیاوش جوری شما دو نفر را نگاه می کردم که من به جای تو ترسیدم.

- بیچاره من. چه تقصیری دارم؟

آرام به سمتی که سیاوش نشسته بود نگاه کردم. با خشم به بهروز نگاه می کرد. در نگاهش آتش خشمی بود که تا حالا هرگز ندیده بودم. لبم را به دندان گزیدم و رو به مهناز گفتم:

- خیلی بد شد نکند الان دعوا بشود؟

مهناز با آرامش خندید و گفت:

- آن هم سیاوش؟ پسری با شخصیت، عاقل، نترس، اگر هم بخواهد دک و دنده یارو را خورد کند بیرون با او قرار دوئل می گذارد. و بعد هم با خنده گفت:

- به نظر تو کدامشان قوی تر هستند؟

با اینکه به مهناز گفتم: ولم کن تو هم چه حوصله ای داری ها. ولی خودم هم به این فکر افتادم، هر دو از نظر قد یکسان بودند ولی بهروز از نظر جثه تنومندتر بود. درحالیکه سیاوش اندام ورزیده و در عین حال ظریفی داشت. در این فکر بودم که دایی سعید رو به مهناز گفت:

- جایت رو با من عوض کن.

برگشت و او را در صندلی پشت سرم دیدم. وقتی آن دو جایشان را با هم عوض کردند دایی گفت:

- خوب تعریف کن.

- چه چیز را تعریف کنم؟
 با حالتی شوخ گفت:
 - چی بهت می گفت؟
 متوجه منظورش شدم و با خنده گفتم:
 - چیز مهمی نبود که فابل عرض کردن باشد.
 دایی با همان شوخ طبعیش گفت:
 - نترس نمیرم چاقو چاقویش کنم.
 از طرز صحبت او از خنده ریسه رفتم. دایی گفت:
 - هیس. دختر که اینقدر نمی خندد. اگر می خواهی نروم و فکش را به جرم
 حرف زدن با تو پایین نیاورم زود بگو آن طرفی که من دلش را شکستم کیست؟
 با خنده به صندلی رو به رو اشاره کردم. دایی یکی یکی نام برد.
 - آزاده؟
 با ابرو اشاره کردم نه.
 - افسانه؟
 - نه.
 - مهری؟
 - نه.
 دایی با تنگ کردن چشمانش گفت:
 - لابد عمه خانم سارا.
 به عمه بزرگ سارا که روی صندلی نشسته بود و در حال جا به جا کردن
 عینکش بود نگاه کردم و با صدای بلند خندیدم. از صدای خنده من چند نفر
 برگشتند. دستم را جلوی دهانم بردم و کف دستم را گاز گرفتم.
 مهناز از پشت سر سرش را جلو آورد و گفت:
 - سپیده چته؟ مامانت اشاره می کنه تو را متوجه حرکاتت کنم.

به مهناز گفتم:

- خوب فهمیدم.

ولی جرأت نگاه کردن به مادر را نداشتم و می دانستم که به ندرت روی صورتش ظاهر می شود مواجه می شوم. رو به دایی کردم و گفتم:

- تقصیر توست.

دایی نیز با بدجنسی ابروهایش را بالا برد.

به مهناز گفتم:

- بیا سرجایت بنشین اگر یک دقیقه دیگر اینجا بشینه پاک ابرویم را می

برد.

دایی بلند شد و با خنده به سمت دیگری رفت. به مسیر حرکت او نگاه کردم، مستقیم به طرف سیاوش رفت و مشغول صحبت با او شد. هنوز همان اخم روی چهره سیاوش بود. آخر شب وقتی جشن به پایان رسید و مهمانان رفتند و ما هم تا ساعتی پس از آن مشغول جمع و جور کردن اتاقها بودیم. آخر وقت پدر و مادر به منزل مراجعت کردند اما من منزل خاله ماندم چون فردا صبح باید با سارا به آرایشگاه می رفتم. همه به منزلشان مراجعت کرده بودند فقط خاله پروین و مادر بزرگ و مهناز مانده بودند.

سیاوش تا موقع رفتن همان اخم توی صورتش بود و خیلی بد اخلاق به نظر می رسید. وقتی من و مهناز و سارا برای خوابیدن وارد اتاق سارا شدیم، از این که آن شب آخرین شبی است که سارا زندگی مجردی اش را می گذراند، بی اختیار بغض گلویم را گرفت. وقتی به سارا نگاه کردم، احساس کردم او هم همین احساس را دارد. در حالیکه اشک چشمان زیبایش را پر کرده بود، به در و دیوار خانه نگاه می کرد. از دیدن این صحنه بغض ترکید و شروع کردم به اشک ریختن. مهناز هم مثل اینکه منتظر چنین چیزی بود، در حالیکه به طرف سارا می رفت او را در آغوش گرفت و هر سه با هم گریه کردیم.

سارا در حالیکه اشکهایش مثل باران بهاری بر روی گونه هایش جاری بود، در میان گریه لبخند زد و گفت:

- بچه ها بس کنید. اگر همین طور گریه کنیم، فردا چشمانم پف می کند و زشت می شوم. من که نمی خواهم برای همیشه از اینجا بروم، باز هم می توانیم با همدیگر توی این اتاق بخوابیم و تا صبح و راجی کنیم. ناسلامتی امشب، شب عروسی من است، و نباید با گریه این لحظه ها را هدر بدهیم.

می دانستم برعکس شده، عوض اینکه ما به او دلداری بدهیم، اوست که ما را آرام می کند. اشکهایم را پاک کردم و رفتم جلوی پنجره و آن را باز کردم. با برخورد هوای سرد روی صورتم احساس آرامش کردم، می دانستم سارا بار دیگر به این اتاق می آید، ولی دیگر تنها نیست و محسن همدم همیشگی او می شود. از دست دادن او به این معنا نبود که دیگر او را نمی بینم، فقط می دانستم دیگر هیچ وقت مثل آن شب و شب های پیش از آن دیگر پیش هم نمی خوابیم و تا صبح از هر دری سخن نمی گوئیم. این بود که قلبم را ناآرام می کرد. سعی کردم خودم را از فکرهای ناراحت کننده دور کنم، با صدایی که دورگه شده بود گفتم:

- بچه ها همین چند لحظه پیش سه فرشته وارد این اتاق شدند، و فردا صبح سه دختر زشت با چشمهای پف کرده و اخلاق عنق از آن خارج می شوند...

از حرف من مهناز و سارا زدند زیر خنده و تا موقعی که خاله سیمین در اتاق را باز نکرده بود هرسه با هم می خندیدیم. همانطور که چراغ اتاق خاموش بود، خاله سرش را آورد داخل اتاق و با صدای آهسته ای گفت:

- بچه ها هیچ معلوم است چکار می کنید، صبح خواب می مانید، باید خیلی زود بلند شوید.

و در را بست. ناچار با انداختن پتوی روی زمین هر سه پیش هم دراز کشیدیم، سارا وسط خوابیده بود و ما نیز او را چون کودکی در آغوش گرفته بودیم بدون هیچ حرفی خیلی زود خوابمان برد.

صبح زود با کشیده شدن لحاف از رویم، با زحمت چشمانم را باز کردم، تا گوشه آن را بگیرم. ولی با شنیدن صدای خاله سیمین که می گفت: بچه ها دیر می شود بلند شوید. به زحمت سلام کردم، خیلی دلم می خواست بخوابم و حاضر بودم به خاطر نیم ساعت خواب اضافه سرم را هم بدهم. مهناز چابک تر از ما دو نفر بود، با لبخند بلند شد و در رختخواب نشست. سارا نیز با کش و قوس نیم خیز شد. خاله که مطمئن شده بود ما بیدار شده ایم بیرون رفت. لحاف را رویم کشیدم تا دوباره بخوابم. سارا دستش را روی بازویم گذاشت و مرا تکان داد، با زحمت از جایم نیم خیز شدم، چشمانم می سوخت و می دانستم در اثر گریه شب گذشته و کم خوابی است. با چشمانی که به زحمت باز می شد به مهناز و سارا نگاه کردم. آن دو هم دست کمی از من نداشتند، از دیدن چهره آنان با وجود خواب آلودگی نتوانستم از خنده خودداری کنم. زیرا شیارهای سیاه رنگی روی گونه های هر دو بود، که این سیاهی ها روی صورت سارا پررنگ تر بود به طوری که دور تا دور چشمش را گرفته بود. آن دو با تعجب به هم نگاه کردن تا دلیل خنده مرا بفهمند، از دیدن همدیگر جا خوردند و خودشان نیز شروع کردن به خندیدن، این بار مادر که تازه از راه رسیده بود، داخل اتاق آمد و ما نیز برای اینکه او قیافه مسخره ای را که پیدا کرده بودیم نبیند، لحاف را روی سرمان کشیدیم و ریشه رفتیم. مادر با خنده گفت:

- تازه یاد بچگیتان افتادید؟ بلند شوید، باید کم کم آماده رفتن شوید.

سارا گفت:

- خاله جون شما بروید، ما الان می آییم.

وقتی مادر رفت زود بلند شدیم و با کمی پنبه و کرم صورتهایمان را تمیز کردیم.

وقتی برای صرف صبحانه وارد آشپزخانه شدیم، هر سه دوش گرفته بودیم و برای رفتن حاضر و آماده بودیم. به ساعت نگاه کردم، با دیدن ساعت هشت و

سی دقیقه با تعجب گفتم:

- خاله جان این وقت صبح که آرایشگاه باز نیست!

خاله با خنده گفت:

- تا شما راه بیفتید، تمام مغازه های شهر تهران باز می شوند.



از علی خبری نبود، فهمیدم هنوز خوابیده است. از شب پیش تا به حال جز همان سلامی که در بدو ورود به او کرده بودم، کلامی رد و بدل نکرده بودیم. ولی در عوض چند بار نگاه هایمان در هم گره خورده بود و همین قلب آشفته مرا راضی می کرد. خیلی دوست داشتم زودتر بلند شود تا قیافه خواب آلود او را ببینم. ولی تا موقعی که محسن برای بردن ما آمد او خواب بود.

خاله سیمین راست می گفت، وقتی که از در خانه بیرون رفتیم، ساعت نه و سی دقیقه بود. مادر لباسهای مرا آورده بود و قرار بود برای سر عقد، بلوز قرمز رنگ و دامن مشکی رنگی بپوشم و لباس محبوبم را هم در شب جشن عروسی که منزل آقای رحمانی برگزار می شد به تن کنم. مارال همراه محسن آمده بود و ما با ساک لباسهای من و مهناز و خرده ریزهای سارا به آرایشگاه رفتیم. اینبار بر خلاف همیشه که موهایم را با سشوار صاف می کردم و در اطرافم پخش می کردم، خانم آرایشگر آن را جمع و به صورت حلقه های زیبایی روی سرم درست کرد. از آرایش موهایم خیلی خوشم آمد چون هم تنوعی شده بود و هم اینکه از دست مزاحمت های موهایم خلاص شده بودم.

پس از اتمام کار نیز خانم آرایشگر خط چشمی بر بالای پلک هایم کشید و رژ صورتی رنگی بر روی گونه ها و لبم زد، و به اصطلاح خودش دخترانه آرایشم کرد. از به کار بردن این اصطلاح آرایشگر خنده ام گرفت. دختر و آرایش، در این دو تناقصی بود، که دیگر کسی به آن توجه نمی کرد. وقتی کار تمام شد، رو

کردم به سارا که زیر دستگاه سشوار بود و پرسیدم:

- خوبه؟

سارا سرش را تکانی داد و گفت:

- عالیه.

و دستش را روی قلبش گذاشت و به شوخی گفت:

- آخ قلبم، چقدر خوشگل شدی!

با ادای خاصی گفتم:

- اختیار دارید قربان، بنده همیشه خوشگل بودم.

و با هم خندیدیم.

مارال و مهناز هنوز آماده نبودند با بی حوصلگی ساختگی گفتم:

- آه، شما چقدر دنگ و فنگ دارید، چقدر باید صبر کنم، مرا ببینید که

چقدر ساده ام.

مهناز برگشت تا پاسخی بدهد ولی وقتی دید موزیانه چشمک می زنم به

لبخندی اکتفا کرد.

حدود چهار ساعت در آرایشگاه معطل بودیم تا کار سارا تمام شود. وقتی او

از اتاق مخصوص آرایش عروس بیرون آمد، هر سه از تعجب فریاد خفه ای

کشیدیم. سارا در لباس عروسی درست مثل فرشته ای زیبا شده بود. به حالت

نمایشی دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم:

- وای من که طاقت ندارم، و نزدیک است در همین لحظه جان بسپارم.

بیچاره محسن که باید پیش از آمدن قرص قلب بخورد.

از شوخی من سارا با احتیاط تمام خندید. خانم آرایشگر توضیح داد که نباید

زیاد بخندد و یا حرف بزند و یا حتی نگذارد کسی او را ببوسد.

بی اختیار گفتم:

- وای عروس شدن چقدر سخت است. اگر حرف زدن را از من بگیرند، فوری

خفه می شوم.

سارا لبخندی زد و با اشاره ای به من به خانم آرایشگر گفت:

- با وجود سپیده قول نمی دهم زیاد نخندم.

مارال گفت:

- سارا جان، کاش پیش از آرایش کمی غذا می خوردی.

از یاد اوری غذا در معده ام احساس ضعف کردم و به مارال گفتم:

- لااقل می گذاشتی وقتی رفتیم خانه، حرف غذا را می زدی. الان از

گرسنگی ضعف می کنم.

مهناز با خنده گفت:

- چند لحظه دیگر صبر کن خانم شکمو...

وقتی محسن برای بردن سارا وارد آرایشگاه شد، احساس کردم از دیدن

سارا جا خورده است. با نگاه مهبوتی که عشق در آن موج می زد به او نگاه می

کرد و مثل مسخ شده ها به طرف او رفت، دست گل زیبایی را که در دستش بود

به طرف سارا گرفت و بعد خم شد و صورت او را بوسید. با اعتراض گفتم:

- قرار نیست کسی عروس را ببوسد.

از حرف من محسن با خنده برگشت و به من نگاه کرد. بعد به مهناز و مارال

نگاه کرد و درحالیکه ابروهایش را بالا می برد با لبخند گفت:

- بیچاره جوانها.

خانم آرایشگر گفت:

- شیطون، آقای داماد استثناست.

ابروهایم را بالا بردم و سرم را تکان دادم و گفتم:

- بله، متوجه شدم.

برای بردن سارا فقط محسن با ماشین خودش که آن را تزئین کرده بود و

ماشین فیلمبردار که دو جوان که یکی راننده و دیگری فیلمبردار بود آمده

بودند. محسن راضی نشد ما با ماشین فیلمبردار به خانه برگردیم بنابراین موقع رفتن محسن و سارا جلوی اتومبیل و ما سه مزاحم هم عقب صندلی نشستیم. قرار شد وقتی از نزدیک فیلمبرداری می کنند ما سه نفر سرمان را پایین ببریم که مثلاً ماشین خالی است و این کار برای ما تفریحی شده بود.

در بین راه محسن با چند بوق پی در پی ایستاد. وقتی سرمان را بالا کردیم، متوجه شدیم علی به همراه سیاوش برای بردن همراهان عروس و رفع مزاحمت ما آمده اند. از ماشین پیاده شدیم. اول من سوار ماشین علی شدم و بعد مارال و در آخر سر مهناز سوار شد. با اینکه مارال را دوست داشتم ولی دلم می خواست مهناز پیشم ننشسته بود تا با فشار دادن دستش احساسم را بروز می دادم.

از آینه علی را می دیدم، او نیز از آینه به من نگاه کرد و یک ابرویش را بالا برد. در نگاهش چیزی بود که مرا وسوسه می کرد که دستانم را از پشت دور گردنش حلقه کنم. چشمانم را بستم، از خدا خواستم کنترل عقلم را از دست ندهم.

سیاوش خوش قیافه تر از همیشه سرش را برگرداند و با نگاه خیره ای که به من کرد باعث شد با سرعت چشمانم را از آینه بدزدم و به پایین نگاه کنم. خوشبختانه سیاوش متوجه نشد و فقط با لبخند نگاهم کرد. ولی من سرخ شدم و طبق معمول همیشه آن عادت لعنتی به سراغم آمد و ناخودآگاه لبم را به دندان گرفتم. سرم را به طرف پنجره برگرداندم و به بیرون نگاه کردم. اعصابم به شدت تحریک شده بود به آن دو فکر می کردم. یکی پسر خاله ام بود که بسیار دوستش داشتم، و دیگری پسر دایی ام بود که عاشقانه دوستم داشت. دلم می خواست در را باز کنم و در یک لحظه از آنجا بیرون بپریم. دیگر جرأت نگاه کردن به آینه را نداشتم. از شدت گرما حالت بستنی ای را داشتم که در حال آب شدن بود و می دانستم منشاء این گرما از قلبم می باشد که مانند کوه آتشفشانی آماده فوران بود. از مهناز و احساسش بی خبر بودم. ولی می دانستم از اینکه اینقدر

نزدیک به سیاوش است خوشحال می باشد. صدایی از هیچ کس در نمی آمد، فقط صدای موسیقی ملایمی که از دستگاه ضبط پخش می شد هر کس را به حال خودش برده بود.

خیلی زود به منزل خاله جان رسیدیم. گوسفندی برای قربانی شدن و منقلی برای دود کردن اسپند جلوی در آماده بود. هنوز ماشین عروس نرسیده بود ولی همین که از ماشین پیاده شدیم، ماشین سفید رنگ محسن که با گل های زرد و قرمز به طرز زیبایی تزیین شده بود، از سر کوچه نمایان شد. خاله سیمین یک مشتمت اسپند داخل منقل ریخت و چیزهایی هم زیر لب زمزمه می کرد. قصاب با چاقوی تیز شده مانند جلادی بالای سر گوسفند استاده بود و آماده بریدن سر آن زبان بسته بود. برای اینکه منظره سر بریدن گوسفند را نبینم، درحالیکه ساک به نسبت بزرگی را که وسائیل شخصی سارا و لباسهای خودم و مهناز در آن بود حمل می کردم به داخل حیاط منزل رفتم. هنوز به پله ای بالکن نرسیده بودم که میلاد، برادر مهناز را دیدم. او کت و شلوار سرمه ای رنگ به همراه بلوز آبی و کراوات قرمزی بر تن داشت. موهایش هنوز کوتاه بود و معلوم بود که می خواسته آن را بلند کند ولی عروسی غیر منتظره مجال رشد کافی به موهای او نداده بود. با خوشحالی با صدای بلند سلام کردم. میلاد متوجه من شد و او نیز با خنده پاسخ سلامم را داد و بعد نگاه متعجبی به من کرد و گفت:

- آه، این همان دختر کوچولوی زر زرو نیست که حالا اینقدر بزرگ شده؟
عادت میلاد همین بود، همیشه در صدد اذیت کردن و سر به سر گذاشتن من بود. خود را نباختم و با همان لحن خودش گفتم:

- آه، این همان پسر سر تق و تخیسی نیست که همیشه موهایش را کچل می کرد. تا حالا هم که همین طور است.

میلاد با خنده و با حالت تهدید به طرفم دوید. من نیز همانجا ساک را گذاشتم و به طرف کوچه دویدم. در همین موقع سیاوش داخل می شد و من به

شدت با او برخورد کردم و او نیز برای اینکه من زمین نخورم مرا نگه داشت و با تعجب از دویدن من به میلاد نگاه کرد.

صدای میلاد را شنیدم که با خنده می گفت:

- خوب شد، دلم خنک شد.

از اینکه به سیاوش برخورد کرده بودم از دست میلاد عصبانی بودم به همین دلیل با خشم به طرفش برگشتم و گفتم:

- کاش می شد نمی گذاشتند مرخصی بیایی، اصلاً ای کاش یک گلوله توی کله پوکت می خورد.

آنقدر عصبانی بودم که حتی فراموش کردم از سیاوش هم معذرت خواهی کنم. به طرف ساختمان منزل راه افتادم.. میلاد همپای من راه می رفت و می گفت:

- زبان سرخ سر سبز می دهد بر باد.

با اخم رویم را برگرداندم و دسته ساک را گرفتم. سیاوش به کمک آمد و ساک را برایم به داخل آورد. ساک را به اتاق سارا بردم و از پنجره اتاق او به حیاط نگاه کردم تا ورود عروس و داماد را ببینم. اول مهناز را دیدم که با ورود به حیاط و دیدن میلاد، با شتاب به طرف او دوید و او را در آغوش گرفت و شروع کرد به بوسیدن او. از دست میلاد عصبانی بودم ولی نمی توانستم از او نفرت داشته باشم. میلاد حکم برادری را داشت که هرگز نداشتیم. چون ما از کودکی با هم بزرگ شده بودیم. مثل سایر خواهرها و برادرها با هم سر جنگ داشتیم. فقط از این ناراحت بودم که او باعث شده بود من به آن صورت به سیاوش تنه بزنم. هنوز هم بوی ادوکلن سیاوش را روی صورتم احساس می کردم. با ورود عروس و داماد صدای هلهله و شادی برپا شد. آن دو بعد از کلی تفنن عاقبت به اتاق عقد رفتند.



وقتی خطبه عقد خوانده میشد، من و مهناز و رویا و آزاده گوشه های پارچه سفید روی سر عروس و داماد را گرفته بودیم و مارال نیز روی سر آن دو قند می سایید. لحظه ای که خطبه عقد برای بار سوم خوانده می شد به علی که حالا جلوی در ورودی اتاق ایستاده بود نگاه کردم، او با چشمانی که رگه های خون در آن دیده می شد به سارا نگاه می کرد، می توانستم احساسش را بفهمم. می دانستم از اینکه پس از سالهای شیرین با هم بودن حالا او در آستانه ازدواج بود، دلش گرفته بود. من هم درست همین احساس را داشتم، اشک در چشمانم پر شده بود و برای اینکه صحنه دیشب تکرار نشود، لبهایم را به هم فشار می دادم. پس از خواندن خطبه عقد برای سومین مرتبه سارا با صدای خفه ای بله را گفت و درست در همین لحظه نگاه من و علی به هم گره خورد. در همان لحظه آرزو کردم من و او نیز روزی سر سفره عقد بنشینیم و برای اینکه او آرزویم را از نگاهم نخواند چشمانم را به زیر انداختم.

مراسم عقد تا نزدیکی های غروب طول کشید. برای برگزاری جشن عروسی همگی به منزل آقای رحمانی رفتیم. پیش از آن من و مهناز مکان خلوتی که انباری منزل خاله بود گیر آوردیم تا لباسهایمان را عوض کنیم، وقتی لباس شبم را پوشیدم، مهناز با فریادی گفت:

- وای چقدر ملوس شدی، کاش پسر بودم.

می دانستم اگر مهناز پسر بود خیلی شبیه علی می شد و از تصور اینکه آن وقت کدامشان را باید انتخاب می کردم، لبخندی زدم و با تمسخر گفتم:

- چقدر خوب می شد.

مهناز هم با پوشیدن لباسش مرا حیران کرد، لباسش گیپور مشکی بلندی بود که چاک زیبایی در پشت آن خورده بود و یقه بلندی داشت که با موهای

مشکی و بلند او هماهنگ بود. با جیغ خفه ای خوشحالی ام را نشان دادم و بوسه محکمی از روی صورتش برداشتم. به سرعت مانتوهایمان را پوشیدیم تا جا نمانیم. با وجود کفش های پاشنه بلندی که به پا داشتیم نمی توانستیم بدویم تا زودتر خود را به خیابان برسانیم. مادر وقتی من و مهناز را دید، گفت:

– بچه ها بروید سوار ماشین پدر شوید.

مادر روی صندلی جلو پهلوی پدر نشسته بود و من و مهناز هم عقب نشسته بودیم. خاله پروین با پاترول دایی و میلاد هم جلوی ماشین علی نشسته بود. کمی بعد به خانه آقای رحمانی رسیده بودیم. خود آقای رحمانی به همراه عده ای برای استقبال از خانواده عروس جلوی در ایستاده بودند و گوسفند بزرگی نیز آماده ذبح بود. جلوی در ریشه های چراغ آویزان شده بود و دو لنگه در نیز باز بود. داخل حیاط به صورت طاق نصرت چراغانی شده بود و حتی روی درختان نیز به طرز زیبایی چراغ های چشمک زن نصب شده بود. وقتی خبر ورود کاروان عروس رسید، مهمانان سر و صدایشان به هلهله بلند شد و ارکستر نیز شروع به نواختن آهنگ عروسی کرد. مارال مانتوهای ما را گرفت و به داخل اتاقش برد و ما نیز با هیجان وارد پذیرایی بزرگ آقای رحمانی شدیم.

رو به روی در پذیرایی میز بزرگی بود که روی آن میوه های زیادی برای پذیرایی چیده شده بود. با اینکه جمعیت زیادی داخل پذیرایی بودند، هنوز هم جای کافی برای نشستن وجود داشت. به طرف جای دنجی که زیاد هم جلوی چشم نباشد رفتیم، در حین راه رفتن صدای موسیقی لرزه بر اندامم انداخته بود. وقتی جا به جا شدیم، به مهمانان نگاه کردم. رویا و افسانه و آزاده و حتی دختر عموی خجالتی سارا، آرزو را دیدم که وسط سالن این طرف و آن طرف می رفتند. از دیدن لباس رویا خیلی تعجب کردم. کت و دامن مشکی از جنس چرم پوشیده بود که دامن آن به زحمت به زانویش می رسید و چکمه ای هم از جنس چرم به پا داشت که تا روی زانویش می رسید. موهای مشکی اش را هم باز با بی

سلیقگی و مطابق مد روز درست کرده بود. فقط یک ماسک و کلاه کم داشت تا هیبت زرو را پیدا کند. وقتی نظرم را در باره او به مهناز گفتم خندید و گفت:

- سپیده، دوباره شروع کردی؟! -

مهناز بر خلاف دختر عموهای سارا که حتی نیم نگاهی به طرف من نمی کردند، مرتب از لباس و چهره ام تعریف می کرد، به طوری که گاهی فکر می کردم زیادی اغراق می کند. بلند شدم و به طرف دیگر اتاق رفتم و با دو بشقاب میوه به طرف مهناز برگشتم. با شنیدن صدای سلامی برگشتم. بهروز را دیدم که بدون دعوت صندلی کناری مرا اشغال کرده و با نگاه مرموزی گفت:

- نمی دانستم از هالیوود هم مهمان دعوت کرده اند؟ -

خیلی سعی کردم نخندم اما با صدایی که خنده در آن مشخص بود گفتم:

- شما خیلی متملقید.

با حاضر جوابی که از او سراغ داشتم می دانستم که جوابم را آماده در آستین دارد. و در این مورد حدسم درست بود. با لحن وسوسه آمیزی گفت:

- وقتی انسان شاهکار طبیعت را جلوی چشم دارد ناخودآگاه نطق تحسینش باز می شود.

صدایش به حدی گیرا بود که احساس خلسه می کردم. با اینکه می دانستم با صحبت کردن با او خشم بعضی از اطرافیانم را برمی انگیزم ولی جاذبه ای در صدا و نگاهش بود که مرا وادار می کرد بدون اعتراض وجود او را تحمل کنم و حتی پاسخ پرسشهایش را هم بدهم. البته از اینکه با این جسارت با من صحبت می کرد هم حرصم گرفته بود و هم خنده ام گرفته بود. متوجه نشدم چه مدت با او صحبت می کردم که مهناز آهسته به باویم زد و بعد سرش را جلو آورد و گفت:

- سپیده دایی سعید کارت دارد.

به اطراف نگاه کردم ولی او را ندیدم. به مهناز رو کردم و گفتم:

- پس دایی کجاست؟ -

مهناز به در اتاق پذیرایی اشاره کرد و گفت:

- رفت بیرون.

با عذرخواهی بلند شدم و بیرون رفتم. در حال با دایی سعید مواجه شدم که باورم نشد او همان دایی سعید خوش رو و خوش برخورد می باشد و برخلاف همیشه با اخم به من گفت:

- دنبالم بیا.

و به طرف اتاقی که در انتهای هال و در گوشه دنجی بود حرکت کرد. من نیز بدون اینکه بدانم چه شده به دنبال او رفتم. دایی وارد اتاق شد و وقتی من وارد شدم از دکور آن فهمیدم اتاق متعلق به محسن می باشد. تعجبم بیشتر شد که دیدم خود محسن هم آنجاست.

با حیرت سلام کردم و بعد رو به دایی سعید کردم و گفتم:

- اتفاقی افتاده؟

دایی درحالیکه با ناراحتی دستش را میان موهایش فرو برده بود گفت:

- سپیده از تو تعجب می کنم!

هاج و واج نگاهش کردم و وقتی دید من متوجه منظورش نشدم، نفسی کشید و گفت:

- منظورم از صحبت کردن تو با...

و به محسن نگاه کرد. از اینکه دایی سعید به این صورت جلوی محسن مرا توبیخ می کرد، ناراحت شدم. محسن با لحن آرامی گفت:

- مقصر من هستم که به شما نگفتم. بهروز پسر عمه من است و مدتی است که از فرانسه برگشته، البته نباید این را بگوییم ولی وجدان حکم می کند که شما را مطلع کنم. بهروز آدم خطرناکی است، البته خطرناک نه به این صورت که قاتل یا راهزن باشد، ولی چطور بگوییم، بی بند و بار و...

و برای پیدا کردن کلمه مناسب لبهایش را به هم فشار داد.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

- ولی من صحبت خاصی با ایشان نکردم فقط جواب سئوالاتشان را دادم.
محسن دستی به صورتش کشید و با نگاه نگرانی به من گفت:
- مواظب صحبت‌هایش باشید چون شگرد او همین است، چرب زبانی و
سئوال...

چشمانم را بستم و گفتم:

- چشم آقا محسن، دیگر با ایشان حرف نمی زنم.
می خواستم خارج شوم که دایی گفت:
- صبر کن کارت دارم.
وقتی محسن رفت، دایی سعید نگاهی به سر تا پای من انداخت و گفت:
- سپیده لباس، مناسب این مجلس نیست.
با تعجب گفتم:
- لباس من؟!
با حالت آمرانه ای گفت:
- بهتر است لباس را عوض کنی.
با خشمی که کم کم وجودم را می گرفت گفتم:
- دایی جان با اینکه احترام زیادی برایتان قائلم ولی نمی توانم به این
درخواستتان پاسخ مثبت دهم.
دایی با حالت متفکری گفت:
- چطور شیرین در مورد پوشیدن این لباس به تو چیزی نگفته؟
به تندی گفتم:
- خواهش می کنم پای مادر را به میان نکش، من خودم این لباس را انتخاب
کردم، مادر هم اعتراضی نداشت. تازه مگر لباسم چه عیبی دارد؟
دایی با عصبانیت گفت:

- هیچ، فقط عیبش این است که اندامت را کاملاً نشان می دهد.

از لحن صریح دایی خجالت کشیدم و گفتم:

- پس لابد کت روی آن را نمی بینید.

- سپیده خودت را گول زن.

با استیصال گفتم:

- ولی آخر من لباس دیگری نیاورده ام.

دایی با اخم گفت:

- برو حاضر شو، با هم برویم منزل.

با ناراحتی بیرون رفتم، مستقیم پیش مادر رفتم و جریان را به او گفتم، مادر با تعجب نگاهی به سر تا پای من انداخت و گفت:

- من سعید را خوب می شناسم، به طور حتم دلیلی برای این حرفش دارد.

با التماس گفتم:

- مامان کاری کنید دایی از خر شیطان پایین بیاید.

مادر درحالیکه به طرف اتاق محسن می رفت دستش را روی شانه ام گذاشت.

برایم یک سال طول کشید تا مادر از اتاق محسن بیرون بیاید. وقتی آمد با لبخندی که سعی می کرد و یا ترجیح می داد که آن را بر لب نیاورد گفت:

- دایی جان وقتی تو و مهناز وارد شدید، شنیده چند جوان درباره شما صحبت می کنند، به همین خاطر روی لباس تو حساس شده.

آهی کشیدم. گفتم:

- بیچاره من چه اقبالی دارم. این همه آدم، دایی چسبیده به من.

مادر گفت:

- خوب حالا اگر قول بدهی مرتب این طرف و آن طرف نروی و یک جا بنشینی، دایی با لباس کاری ندارد.

با خوشحالی صورت مادر را بوسیدم و همانجا کنار او نشستم، حتی تا موقعی

که شام صرف شد و بعد از آن هم من و مهناز از کنار مادر دور نشدیم. آخر شب وقتی آقای رفیعی سارا و محسن را دست به دست هم داد و برایشان آرزوی خوشبختی کرد، همراه با سارا من هم آهسته گریه کردم. پیش بینی این لحظه را نمی کردم وگرنه دستمالی با خود می آوردم. همان طور که سرم پایین بود از وجود دستمالی که شخصی به طرفم گرفته بود خوشحال شدم. بدون اینکه سرن را بلند کنم دستمال را گرفتم و آرام چشمانم را پاک کردم. تازه آن وقت سرن را بالا آوردم تا از آن شخص تشکر کنم. سیاهش را دیدم که با لبخندی که سعی می کرد آن را مخفی کند، نگاهم می کرد.

گریه را فراموش کردم و از اینکه او به گریه کردنم می خندید با احم گفتم:
- جای دیگری نیست که نگاه کنی و این طور زل زدی به من.

چرخیدم و پشتم را به او کردم و برای شستن صورتم به دستشویی رفتم، وقتی خودم را در آینه نگاه کردم، از خجالت چشمانم را بستم. دلیل خنده سیاهش دو خط سیاهی بود که از بالای چشمانم تا پایین ادامه داشت. به دستمال نگاه کردم. همراه با اشکها، لکه های سیاهی روی آن افتاده بود، به سرعت صورتم را با آب و صابون شستم. و چشمانم را تمیز کردم. از آثار سیاهی خط قشنگی دور چشمم افتاده بود که حیفم آمد آن را پاک کنم، فقط پیش خودم گفتم دیگر نباید گریه کنم تا آبروریزی شود.

اغلب مهمانان رفته بودند و جز خانواده ما و چند مهمان از طرف آقای رفیعی کسی در اتاق پذیرایی نبود. خاله سیمین و آقای رفیعی هم آماده حرکت بودند. از علی خبری نبود. مادر گفت:

- سپیده آماده شو باید حرکت کنیم.

مهناز را دیدم که گریه کرده بود ولی چهره اش مثل من خنده دار نشده بود، او مانتو پوشیده و آماده بود. من نیز مانتویم را از داخل اتاق مارال برداشتم. وقتی برای خداحافظی به طرف سارا رفتم، خیلی سعی کردم گریه نکنم، البته

بیشتر به خاطر این بود که صحنه تکرار نشود. او را بوسیدم با محسن دست دادم و برایشان آرزوی خوشبختی کردم. البته دیگر نایستادم تا اشکم در بیاید و به سرعت به طرف بیرون رفتم. با وجود کفش های پاشنه بلندم به تندی حرکت می کردم که روی راه پله های بالکن پایم روی پوست میوه ای لیز خورد و نزدیک بود با سر توی حیاط سقوط کنم که شخصی از پشت بازویم را نگه داشت و به طرف خودش کشید. با نگاه سپاسگذارانه ای به عقب برگشتم تا نجات دهنده ام را ببینم، از دیدن بهروز به قدری جا خوردم که یک قدم عقب برداشتم، که اگر مرا نگه نداشته بود سقوطم حتمی بود. در آن هوای سرد بلوز آستین کوتاهی پوشیده بود و اندام ورزیده اش را به نمایش گذاشته بود. آهسته گفتم:

- خواهش می کنم مرا رها کنید.

و با ترس به طرف در ورودی منزل نگاه کردم.

از طرز نگاه کردنم مثل اینکه افکارم را خوانده بود درحالیکه خنده بلندی کرد گفت:

- لابد شما را از حرف زدن با من منع کرده اند که این چنین هراسانید و لابد گفته اند من یک دوجین و شاید به اندازه موهای سرم دوست دختر دارم ولی دل زبان پسندم به اینها قانع نیست و حالا دنبال شکار تازه ای هستم.

از اعتراف صریحش چندشم شد. ترجیح دادم با سر توی حیاط می افتادم ولی دست او به من نمی خورد. از نگاه نفرت بارم خندید و من با حرکتی سریع بازویم را از دستش رها کردم.

او با خنده گفت:

- با تمام اینها چیزی را که می خواهم به دست می آورم و حالا هم... دیگر صبر نکردم تا اراجیفش را تمام کند. با احتیاط از پله ها پایین رفتم، ولی می دانستم چشمان وقیح او مرا بدرقه می کند. جلوی در کوچه پدر را دیدم که با آقای رفیعی صحبت می کرد، با دیدن من سوئیچ را به طرفم گرفت و گفت:

- برو داخل ماشین سرما نخوری.

سوئیچ را گرفتم و با آقای رفیعی خداحافظی کردم و به طرف ماشین حرکت کردم، علی در کوچه هم نبود تعجب کردم و به ماشینهای پارک شده توجه کردم و ماشین علی را در میان آنها ندیدم. در طول برگزاری مجلس چند بار او را دیده بودم. حتی پیش از شام او را مشغول پذیرایی از خانم مسنی که یک دختر جوان همراهش بود دیدم. آن خانم را نشاختم و وقتی پرسیدم کیست پاسخ درستی نشنیدم و من نیز در موردشان زیاد کنجکاوی نکردم.

شیشه ماشین را کمی پایین کشیدم. صدای پدر را شنیدم که می گفت:
- من، پروین و سیمین و مهناز را می رسانم، شما هم با حمید به منزل بیایید
اینکه مشکلی نیست.

و آقای رفیعی سرش را تکان داد.

در این موقع مهناز و پشت سر او مادر و خاله پروین را دیدم. چون می دانستم او با ما خواهد آمد دستم را تکان دادم و اشاره کردم که بیاید. وقتی مهناز داخل ماشین شد پیش از اینکه مادر و خاله هایم سوار شوند پرسیدم:

- مهناز نمی دانی علی کجا رفته؟

مهناز با حالتی متفکر گفت:

- مثل اینکه خاله گفت رفته خانم منشی و مادرش را برساند.

با تعجب گفتم:

- خانم منشی؟!

مهناز گفت:

- بله و هنوز هم برنگشته.

فکرم به مهمانی برگشت. پیش خانم مسن و دختر جوانی که پهلوی او نشسته بود و علی که سعی می کرد از آنها پذیرایی کند. سعی کردم قیافه دختر جوان را بار دیگر به خاطر بیاورم. تصویر کمرنگی از او به ذهنم آمد ولی نه آنقدر

که بتوانم در ذهنم آن را تجزیه و تحلیل کنم. با لحنی که سعی می کردم بی تفاوت باشم پرسیدم:

- یعنی این خانم ها اینقدر واجب بودند که علی، خاله و آقای رفیعی را اینجا رها کرده است.

مهناز که به جایی ثابت خیره شده بود گفت:

- نمی دانم.

احساس کردم تمام شادی حاصل از جشن زایل شده است و از اینکه در چهره آن دختر جوان دقت نکرده بودم از خودم حرصم گرفته بود. به دلیل کمبود ماشین دایی حمید، مادر بزرگ و سودابه و خاله سیمین و آقای رفیعی را به منزل رسانده و خاله پروین و مهناز و منو مادر نیز با پدر به منزل برگشتیم. دایی سعید و سیاوش و میلاد که با تاکسی به منزل برگشتند. از بی فکری علی خیلی ناراحت بودم و خیلی دلم می خواست دلیل کارش را بدانم.

وقتی به خانه رسیدم از خستگی روی پا بند نبودم، به اتاقم رفتم و لباسم را در آوردم و آن را روی صندلی انداختم و لباس منزل پوشیدم و بدون اینکه چراغ را خاموش کنم روی تخت افتادم و دیگر هیچ چیز نفهمیدم.



دو هفته از آخرین روزی که علی را دیده بودم گذشته بود. در این دو هفته درگیر امتحانات ثلث اول بودم و جز درس و کتاب به فکر چیز دیگری نبودم و کم و بیش از همه جا بی خبر بودم. بعد از ظهر روز سه شنبه وقتی به خانه آمدم موقع صرف ناهار مادر گفت برای جمعه همین هفته سارا و محسن را پاگشا کرده و در ضمن تمام اقوام را برای صرف ناهار به منزلمان دعوت کرده است. خیلی خوشحال شدم و خیالم راحت بود که تا آخر هفته امتحاناتم تمام می شود. چهارشنبه آخرین امتحانم را دادم. آن روز از صبح هوا بارانی بود. وقتی زنگ

تعطیلی دبیرستان خورد، با خوشحالی از اینکه از دست دلشوره های امتحان خلاص شده بودم نفس راحتی کشیدم و گرم گفتگو با میترا شدم و با هم تا کنار در دبیرستان حرف زدیم، هنوز از در دبیرستان بیرون نرفته بودیم که ماشین امیر را دیدم که درست جلوی در پارک شده بود و خودش هم بیرون ایستاده بود و به در ماشین تکیه داده بود. برای اینکه بی تفاوت رد شوم دیر شده بود، بخصوص که میترا هم با من یود. دیگر نمی توانستم امیر را ندیده بگیرم و خودم را به آن راه بزنم. او نیز متوجه ما شده بود. آهسته سلام کردم. و او به آرامی پاسخ داد. می خواستم خداحافظی کنم که او پیشدستی کرد و گفت:

- سپیده خانم، امروز افتخار دارم که شما را برسانم؟

دنبال بهانه ای گشتم ولی متأسفانه چیزی به فکرم نرسید. به زحمت گفتم:

- ممنون ولی آخر...

نگذاشت صحبت‌م تمام شود، سرش را خم کرد و گفت:

- آخر چی؟ لابد اجازه سوار شدن ندارید.

لبخندی زدم و گفتم:

- نه موضع این نیست، باید جایی بروم.

امیر گفت:

- توی این باران؟!!

در رودربایستی عجیبی گیر کرده بودم، دنبال راه فراری می گشتم، زیر باران شدیدی که از آسمان می بارید، داشتم خیس می شدم و از اینکه آنان را معطل خود کرده بودم احساس ناراحتی کردم. با تردید به میترا نگاه کردم، او سرش را به علامت تأیید تکان داد و در عقب را برایم باز کرد. با ناچاری تشکر کردم و سوار شدم. درحالیکه از دست میترا حرص می خوردم، آرزو کردم ای کاش مثل روزهای پیش از همان کلاس با او خداحافظی می کردم ولی دیگر کار از کار گذشته بود. فضای ماشین از ادکلن مردانه ای پر شد بود. درحالیکه روی

صندلی جا به جا می شدم، چشمم به بعضی از بچه های کلاس افتاد، که با شیطنت به ما نگاه می کردند. با خود گفتم بیچاره شدم، از فردا متلکهای است که بارم می کنند. صدای نسرین دخترک شلوغ کلاسمان را شنیدم که بلند داد زد مبارک باشد. ناخودآگاه چشمم به آینه ماشین افتاد و امیر را دیدم که مودیان به لبخند می زد. از لبخندش خوشم نیامد، سرم را به طرف پنجره برگرداندم. از بی ارادگی خودم حالم به هم می خورد و اگر بی ادبی نبود همان موقع پیاده می شدم.

میترا به عقب برگشت و با خنده چشمکی به من زد. از حرصم واکنشی نشان ندادم، هنگامی که از سر خیابان مدرسه به خیابان اصلی می پیچیدیم، چشمم به آن جوانک مزاحم افتاد که در آن باران تند که تمام لباسهایش را خیس کرده بود هنوز آنجا ایستاده بود و چشم به راه مدرسه داشت. از حماقتش ناخودآگاه لبخند زدم. امیر از آینه مرا می پایید، چون احساس کردم، دیدش به سمتی که من نگاه می کردم متمایل شده و با کنجکاو به آن طرف نگاه کرد. نگاهم را برگرفتم و درحالیکه با کلاسورم بازی می کردم با خود گفتم از آن مردهای حسود و شکاک است.

میترا برای اینکه سکوت را بشکند گفت:

- سپیده، دیدی عاقبت با من آمدی.

و بعد خندید.

در دل گفتم:

- بی مزه، بعد حسابت را می رسم.

برای حفظ ظاهر لبخند زدم و گفتم:

- با عث زحمتتان شدم.

امیر به جای میترا پاسخ داد:

- اختیار دارید باید از آسمان متشکر باشیم که افتخار رساندن شما را پیدا

کردیم.

آهسته گفتم:

- شما لطف دارید.

به جایی رسیدیم که من و میترا همیشه در آنجا از هم جدا می شدیم. رو به
امیر کردم و گفتم:

- به راستی از لطفان متشکرم، من دیگر رفع زحمت می کنم، همین جا نگه
دارید.

میترا گفت:

- هنوز که نرسیدیم.

گفتم:

- خیلی ممنون همین جا پیاده می شوم.

امیر سرعت ماشین را آهسته کرد، ولی میترا گفت:

- توی این بارون، فکر کردی رفیق نیمه راهم که بگذارم باقی راه را پیاده
بروی.

و بعد به امیر اشاره کرد و او نیز دوباره به حرکت در آمد.

اعصابم به هم ریخته بود. نمی دانم چرا میترا نمی فهمید که من دوست
نداشتم امیر با آن ماشین پراید تابلواش توی محل بیاید و مرا انگشتنما کند.
دستهایم را به هم فشار دادم و برای نخستین بار از میترا به خاطر سمجی اش
نفرت پیدا کردم. ولی دیگر نمی شد کاری کرد و وارد خیابانی که منزلمان در آن
قرار داشت شدیم و او درست سر کوچه ماشین را نگه داشت. با حرصی که از
کارشان می خوردم با خود گفتم جای شکر دارد که تا داخل خانه مرا نرساندند.

بدبختانه جلوی چشم بچه های مدرسه سوار ماشین شدم و جلوی چشم بچه
های محل از ماشین پیاده شدم. موقع پیاده شدن از امیر به خاطر لطفی کرده
بود تشکر کردم، هرچند که دلم نمی خواست این کار را بکنم. فکر می کنم به

خیال خودش خیلی به من لطف کرده بود ولی خبر نداشت با این کار با آبروی من بازی می کند. وقتی ماشین حرکت کرد، به طرف منزل راه افتادم که صدای یکی از بچه های محل را شنیدم که می گفت:

- ای بابا ما هم پراید داشتیم.

و دیگران که یک صدا گفتند:

- آه...

از ناراحتی دندانهایم را به لبم فشردم و از اینکه سوار ماشین امیر شده بودم خودم را لعنت می کردم.

وقتی وارد منزل شدم، مادر با دیدن من گفت:

- سپیده جان علی نیامد داخل؟!!

با تعجب گفتم:

- علی...؟!!

مادر گفت:

- مگر با علی نیامدی؟

دیگر داشتم از حیرت شاخ در می آوردم. با همان حال گفتم:

- مگر قرار بود علی بیاید دنبال من...

مادر لبهایش را جمع کرد و به نشانه تفکر اخمی به پیشانی انداخت و گفت:

- یک ساعت علی تلفن کرد و ساعت تعطیل شدن مدرسه تو را پرسید و

گفت می روم دنبالش.

قلبم یک مرتبه ریخت. پیش خود گفتم لابد آمده و مرا دیده که سوار ماشین امیر شدم، وای چه بد شد، حالا چه فکری می کند. با بی حالی لباسم را عوض کردم و برخلاف همیشه اشتباهی برای خوردن نداشتم. می دانستم علی هیچ حرفی را از مادر پنهان نمی کند پس رو کردم به مادر و گفتم:

- شما نفهمیدید با من چکار داشت؟

مادر شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- نمی دانم، چیزی نگفت.

- جدی می گوئید؟

- باور کن من چیزی نمی دانم.

حوصله هیچ کاری نداشتم. مثل آدمهای خطا کار بودم که هر لحظه منتظر مجازات می باشند، دلم می خواست زمان زودتر می گذشت. سرم توی کتاب بود ولی فکرم جای دیگری می پلکید. دعا می کردم علی نیامده باشد. پیش خود فکر می کردم حالا چطور ثابت کنم با امیر هیچ رابطه ای ندارم.

از ناراحتی دلم آشوب می شد و در فکر این بودم که چطور موضوع را درست کنم. از دست امیر و بیشتر از دست میترا کلافه بودم. تا شب شود مثل این بود که ماه ها طول کشید.

صبح روز بعد میترا زودتر از من آمده بود، با دیدن من با خوشحالی جلو آمد و سلام کرد. به سختی سلامش را پاسخ دادم. هر چقدر او سر حال و خوشحال بود، در عوض من عنق و بد اخلاق بودم. هنوز متوجه ناراحتی من نشده بود. با خنده و هیجان خاصی گفت:

- یک خبر دست اول... گلوی داداشم حسابی پیش تو گیر کرده، تا چند وقت دیگر می خواهیم بیاییم خانه تان.

به سردی نگاهش کردم و گفتم:

- اگر برای مهمانی تشریف می آورید قدمتان روی چشم...

از لحن سرد من کمی جا خورد و خواست سر شوخی را باز کند. بی اعتنا از مقابلش به طرف کلاس رفتم. درحالیکه به دنبالم می آمد گفت:

- هنوز هیچی نشده خیلی خودت را گرفتی...

دلم می خواست سرش داد بزنم ولی بر خود مسلط ماندم و با لحن خشکی

گفتم:

- گوش کن میترا، من کاری ندارم برادر جنابعالی شغل طلا فروشی را کنار گذاشته و تصمیم گرفته است که سرویس ایاب و ذهاب مدرسه دخترانه راه بیاندازد. ولی خواهش می کنم دیگر اصرار نکن همراه شما بیایم...
چشمانم را بستم تا بر خشمم که رفته رفته بیشتر می شد مسلط بمانم. میترا با تعجب گفت:

- اتفاقی افتاده؟ کسی حرفی زده؟
- خیر، نه اتفاقی افتاده و نه کسی چیزی گفته. فقط از اصرار بیش از حد تو خیلی ناراحتم.

میترا سرش را زیر انداخت و چیزی نگفت. من هم نایستادم و رفتم داخل کلاس و تا زنگ آخر مثل برج زهر مار بودم. میترا هم سعی کرد کاری با من نداشته باشد. وقتی زنگ تعطیلی مدرسه خورد به سرعت کلاسورم را برداشتم و بدون اینکه با میترا خدا حافظی کنم از کلاس بیرون رفتم.



ماشین امیر آن روز هم مثل روز پیش جلوی در پارک شده بود و خودش نیز داخل ماشین نشسته بود. سرم را زیر انداختم و با قدم های سریع از جلوی او رد شدم. با خود گفتم عجب کنه ایست. ولی ته دلم از اینکه میترا را قال گذاشته بودم احساس ناراحتی کردم. فکر کردم امسال توی دردرسر بدی افتادم و با اینکه محیط دبیرستان را دوست داشتم ولی دلم می خواست درسم زودتر تمام شود تا از شر تمام این برنامه ها خلاص شوم. ولی حالا کو تا تمام شدن مدرسه ها، تازه اواخر دی ماه بود.

وقتی به منزل رسیدم بی حوصله بود. با بی حالی سلام کردم. مادر بی حوصلگی مرا به حساب خستگی ام گذاشت و گفت:

- سپیده پس از ناهار کمی استراحت کن تا سر حال شوی. فردا مهمان داریم

و من باید تدارک مهمانی فردا را ببینم. تو هم کمی کمک کن.

سرم را تکان دادم. پس از ناهار به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم، با اینکه قصد خوابیدن نداشتم ولی کم کم چشمانم سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفتم. وقتی بیدار شدم، هوا تاریک شده بود. اول فکر کردم نیمه شب است وقتی چراغ بالای تختم را روشن کردم، متوجه شدم ساعت شش بعد از ظهر است. با تعجب از اینکه چطور سه ساعت و خورده ای خوابیده بودم، بلند شدم و از اتاقم خارج شدم. صورتم را شستم و به آشپزخانه رفتم، مادر تازه پاک کردن سبزی خوردن را تمام کرده بود. با دیدن من با خنده گفت:

- ساعت خواب، خوش خواب خانم.

از اینکه نتوانستم کمکش کنم معذرت خواستم. مادر درحالیکه چای تازه دمی دستم می داد گفت:

- اشکال نداره عزیزم، هنوز هم کارهایی برای انجام دادن وجود دارد. شب تا دیر وقت خوابم نمی برد، یکی به خاطر اینکه بعد از ظهر خوابیده بودم و دیگر اینکه از فکر مهمانی فردا و رویارویی با علی دچار اضطراب بودم. صبح جمعه زودتر بیدار شدم و تا ظهر فرصت سر خاراندن نداشتم. نخستین مهمانان ما خاله پروین و میلاد و مهناز بودند. میلاد هنوز نیامده بود شروع کرده بود به اذیت کردن من و من هم با پارچ آب حسابی از خجالتش در آمدم. خاله سیمین و آقای رفیعی و سارا و محسن هم ساعتی بعد آمدند. ولی علی همراه آنان نبود.

مادر کنجکاوی مرا ارضا کرد و پرسید:

- سیمین پس علی کجاست؟

خاله گفت:

- قرار بود بیاید ولی کاری برایش پیش آمد، اگر بتواند حتماً می آید.

با شناختی که از علی داشتم حدس می زدم موضع به چهارشنبه مربوط می

شود و حالا او کار را بهانه قرار داده تا با من رو به رو نشود. از تصور اینکه ممکن است علی مرا در ماشین امیر دیده باشد چشمانم را بستم و بر خود لعنت فرستادم. مادر معتقد بود علی خودش را به مهمانی می رساند. ولی من مطمئن بودم که او نمی آید. آخر سر مادر بزرگ و دایی سعید و دایی حمید و خانمش و سیاوش آمدند.

سیاوش کت و شلوار نوک مدادی رنگی به تن داشت که بلوز روشنی برازندگی آن را تکمیل می کرد. دسته گل بزرگی هم در دستش بود. از گل آوردن بی ربطش خنده ام گرفت و آهسته به مهناز گفتم:

- جوری آمده، مثل اینکه می خواهد برود خواستگاری.
مهناز لبخندی زد و گفت:

- از کجا معلوم نیامده باشد خواستگاری.
با مسخرگی گفتم:

- تو هم دلت خیلی خوشه!

جمع گرمی بود ولی من خودم را در جمع احساس نمی کردم. با آنان می خندیدم ولی این خنده فقط روی لبهایم بود و به شدت دچار اضطراب بودم. در یک فرصت مناسب به اتاقم رفتم و شماره تلفن منزل خاله سیمین را گرفتم. پس از چند بوق کسی گوشی را برداشت با شنیدن صدای علی تپش قلبم شدید شد. جلوی دهانه گوشی را گرفتم. او پس از چند لحظه گوشی را قطع کرد. من نیز با دستی لرزان گوشی را گذاشتم. حالا حدسم به یقین تبدیل شده بود. بغض عجیبی گلویم را گرفته بود، دلم می خواست کسی را پیدا می کردم تا با حرف زدن خودم را سبک می کردم.

وقتی به هال برگشتم فکر می کنم رنگم پریده بود، چون مادر با نگرانی گفت:
- سپیده حالت خوب است؟
- بله.

مادر در حالیکه دستش را روی پیشانیم می گذاشت گفت:

- پس چرا اینقدر رنگت پریده است؟ درست مثل گچ سفید شدی.

- فکر می کنم فشارم پایین آمده باشد.

و برای اینکه مادر استراحت تجویز نکند رفتم پهلوی مهناز و سارا و پیش آن دو نشستم.

سارا تازه از ماه عسل برگشته بود و به نظرم رسید کمی چاق شده است. فکر می کنم خیلی به او خوش گذشته بود. از او پرسیدم:

- فکر می کنم خیلی بهت خوش گذشته باشد.

با خنده ای که نشان می داد خیلی سرخوش است گفت:

- وای عالی بود.

مهناز پرسید:

- سارا مگر قرار نبود برای ماه عسل به شیراز بروید پس چرا سر از شمال در آوردید.

- بله قرار بود برویم شیراز، ولی عمه خانم محسن کلید ویلایشان را در نوشهر به ما داد و از ما خواست به آنجا برویم. وای نمی دانید چه جایی بود مثل بهشت زیبا بود. نمی دانید چقدر خوش گذشت.

مادر با شیطننت لبخندی زد و گفت:

- مطمئن هستم، باید خوش گذشته باشد.

سارا متوجه کنیه مادر شد و با خجالت گفت:

- خاله جون...

ساعتی بعد مادر می خواست سفره را پهن کند ولی اول از خاله سیمین پرسید:

- علی هنوز نیامده، بهتر است به منزل زنگی بزنم.

از خدا می خواستم مادر این کار را نکند.

خاله سیمین گفت:

- فکر نمی کنم علی منزل باشد، چون حتماً یکسره به اینجا می آمد. ولی به نیست یک زنگی بزنم.

می خواست بلند شود که مادر گفت:

- خودم این کار را می کنم.

و به طرف تلفن داخل هال رفت و من هم بلند شدم و به بهانه آوردن چای به آشپزخانه رفتم و از آنجا تمام حواسم را جمع تلفن مادر کردم. پس از چند لحظه مادر گوشی را گذاشت و گفت:

- نه منزل کسی نیست. بهتر است سفره را پهن کنیم.

می خواستم فریاد بزنم و بگویم من همین چند دقیقه پیش صدای او را شنیدم. با حالت کلافه وسایل سفره را بردم. مهناز و سارا هم به کمک من آمدند که مادر سارا را برگرداند و گفت:

- بچه ها هستند.

با اینکه مادر برای درست کردن غذا خیلی زحمت کشیده بود اما از مزه آن هیچ چیز نفهمیدم. هر لحظه منتظر بودم زنگ در منزل زده شود و علی با آن لبخند جذابش وارد شود.

پس از ناهار مهمانان به اتاق پذیرایی رفتند و من مادر را وادار به رفتن پیش دیگران کردم و با کمک مهناز سفره را جمع کردیم. درحالیکه می خواستیم ظرفها را بشوییم، میلاد به آشپزخانه سرک کشید و و با حالت شوخی گفت:

- بچه ها کمک نمی خواهید؟

مهناز گفت:

- نه داداش جون خسته می شوی.

با حالت نیمه جدی گفتم:

- ولش کن خسته می شوی یعنی چه؟ چرا کمک نمی خواهیم. اگر راست می

گویی بیا کمک.

میلاد آستین هایش را بالا زد و گفت:

- بچه می ترسونی مثل اینکه توی سربازی به ما یاد داده اند چطور کار کنیم.

با خنده گفت:

- آره معلومه، ببینیم و تعریف کنیم. در ضمن من خودم ظرفها را آب می کشم تا ببینم ظرفها را کیف نشویی.

میلاد هم با پوزخندی گفت:

- خودت مواظب باش کف ظرف ها را تمیز آب بکشی.

در حال جنگ لفظی بودیم که مادر وارد آشپزخانه شد و با دیدن میلاد که ظرفها را می شست با تعجب گفت:

- میلاد جان چکار می کنی؟

میلاد خودش را برای مادر لوس کرد و گفت:

- خاله جون ببین سپیده با ملاقه مرا وادار کرده تا ظرفها را بشویم.

مادر به من نگاه کرد و چون ملاقه ای دستم ندید، متوجه شد میلاد شوخی می کند و بعد با خنده گفت:

- خوب حالا بیا برو بگذار دخترها کارشان را بکنند.

من جلوی در را گرفتم و با لج گفتم:

- نه، حالا دیگر باید ظرفها را بشوید.

مادر با خنده بلندی به طرف اتاق رفت. میلاد ظرف ها را می شست و من آنها را آب می کشیدم و مهناز هم ظروف را دسته بندی می کرد و در ظرفشویی می گذاشت. در این موقع سیاوش جلوی در آشپزخانه آمد، دایی سعید هم با او بود. سیاوش و دایی با دیدن میلاد که پیش بند بسته بود خندیدند.

سیاوش گفت:

- من هم بلدم کار کنم.

میلاد با خنده گفت:

- برو بنده خدا، من را ببین یک تعارف کردم و به چه روزی افتادم.

به سیاوش نگاه کردم. امروز شنگول تر از همیشه بود. دیدم کتش را در آورده بود. آستین هایش را بالا زده و جلو آمد. دستم را شستم و گفتم:

- بفرماید.

با لبخند جلو آمد و بغل دست میلاد ایستاد و شروع به آبکشی کرد. من رو به دایی سعید کردم و گفتم:

- شما میل ندارید کار کنید؟

دایی با خنده گفت:

- خیلی ممنون، من به اندازه کافی در منزل کار می کنم. حالا ترجیح می دهم اینجا بایستم و نظاره گر ظرف شستن آقایان باشم.

من نیز دست مهناز را گرفتم و یک صندلی پیش کشیدم و او را نشاندم و خودم هم وری صندلی بغل دست او نشستم. وقتی مادر با استکان های خالی به آشپزخانه آمد، از دیدن سیاوش، با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- عمه جان دورت بگردم این چکاریست که می کنی؟

سیاوش خندید و گفت:

- عمه جان ناراحت نشوید یاد می گیرم، در زندگی به دردم می خورد.

مادر لبش را به دندان گرفت و گفت:

- سپیده عجب مهمان نوازی می کنی!

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- خودشان خواستند، کسی مجبورشان نکرده بود.

میلاد گفت:

- مرا که مجبود کردی.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- تو بله، چون حفته.

دست آخر ظرفها تمام شد. هر چند که نصف آشپزخانه را پر از کف کرده بودند و بدتر شلوغ کرده بودند ولی خوب درس خوبی برایشان شد.

همه به اتاق پذیرایی رفتیم. خاله سیمین با خنده گفت:

- آقای دکتر خسته نباشد.

سیاوش با تواضع سرش را پایین انداخت و گفت:

- تفریح خوبی بود.

میلاد با صدای بلندی رو کرد به مادر و گفت:

- خاله شیرین اگر تمام ثروت دنیا را به من بدهید که با سپیده از دواج کنم، هر گز این کار را نمی کنم.

از حرف میلاد همه خندیدند و من درحالیکه پرتقالی را برمی داشتم آن را به طرف او نشانه رفتم و گفتم:

- میلاد مواظب حرف زدنت باش وگرنه...

میلاد با خنده گفت:

- خوب، خوب، تسلیم، حاضرم با تو ازدواج کنم.

با اخم به او نگاه کردم خیلی دلم می خواست پرتقال را به طرفش پرتاب کنم.

دایی سعید با خنده موضوع صحبت را عوض کرد. من هم به سارا نگاه کردم و

گفتم:

- سارا درست را چکار کردی؟ آیا هنوز تصمیم داری آن را ادامه بدهی؟

- در حال حاضر که در حال استراحتم، شاید یکی دو ماه دیگر ترم جدیدم را

شروع کنم. تو چطور امتحانات را دادی؟

درحال تشریح وضعیت امتحاناتم بودم که دایی حمید با صدای بلندی گفت:

- خواهش می کنم چند دقیقه گوش کنید.

همه متوجه او شدید. دایی صدایش را صاف کرد و گفت:

- حالا که همه اینجا جمع هستیم من با اجازه خواهرها و شوهرخواهرهای عزیزم می خواستم موضوعی را مطرح کنم.

با کنجکاوی به مهناز نگاه کردم و او سرش را به علامت ندانستن تکان داد. به مادر نگاه کردم او با آرامش به دایی حمید چشم دوخته بود، حتی پدر با خونسردی متوجه دایی بود ولی من دلم بدجوری به شور افتاده بود. دایی پس از مکثی که برای من خیلی طول کشید گفت:

- با اجازه شیرین و مهدی می خواستم سپیده را برای پسرم سیاوش خواستگاری کنم.

احساس تهوع شدیدی کردم، قلبم به شدت فشرد شده شد. فکر می کنم رنگم حسابی پریده بود چون آنقدر احساس ضعف داشتم که فراموش کردم در چه موقعیتی هستم. با زحمت زیرچشمی به مهناز که بغل دستم نشسته بود نگاه کردم. سرش پایین بود و هیچ واکنشی نشان نمی داد. با سستی بلند شدم و از در اتاق خارج شدم و یکراست به دستشویی رفتم. دو سه مشت آب به صورتم ریختم و در آینه به خود نگاه کردم. رنگم به شدت پریده بود و رنگ چشمانم نیز تیره تر از پیش به نظر می رسید. سپس به آشپزخانه رفتم و لیوانی آب برداشتم و تا ته سر کشیدم. سارا به دنبالم آمد. وقتی مرا در آشپزخانه دید جلو آمد و روی صندلی نشست و گفت:

- سپیده تبریک می گویم.

بغض گلویم را گرفت، به سارا نگاه کردم. اشک در چشمانم پر شده بود. با حالت غمگینی گفتم:

- برای چه؟

سارا از حالت من جا خورد و سکوت کرد. پس از مدتی گفت:

- من هم وقتی محسن به خواستگاری ام آمد همین احساس را داشتم، فکر

می کردم قرار است برای همیشه از خانواده ام جدا شوم، این احساس طبیعی است...

او حرف می زد ولی قلب من غمگین تر از آن بود که با حرفهایش آرام شود. حالا دلیل نیامدن علی را می فهمیدم. به طور حتم خبر داشته که در این مهمانی موضوع خواستگاری عنوان می شود. دلم عجیب گرفته بود و خیلی مایل بودم گریه کنم تا تسکین پیدا کنم. به سارا نگاه کردم و به آرامی گفتم:

- ولی من سیاوش را نمی خواهم.

سارا با چشمانی که از فرط تعجب گرد شده بود گفت:

- چرا؟ مگر خل شده ای! کی از او بهتر...

چشمانم را بستم. سارا دستم را گرفت و گفت:

- سپیده به من راست بگو، کس دیگری را دوست داری؟

چشمانم را باز کردم. اشکی از چشمم فرو چکید ه بود پاک کردم، خیل دلم می خواست می توانستم به او بگویم: بله، بله من عاشق برادر تو هستم. عاشق علی... ولی دهانم برای گفتن باز نشد.

سارا همان طور که دستم را گرفته بود، سرش را پایین انداخته بود. مادر به آشپزخانه آمد و گفت:

- سپیده، سارا خوب نیست اینجا نشسته اید، بلند شوید و به اتاق پذیرای بیایید.

گفتم:

- من نمی توانم بیایم.

مادر با اخم گفت:

- سپیده لوس نشو و مثل بچه ها رفتار نکن.

و بعد خودش رفت.

می دانستم باید به اتاق پذیرایی بروم. به سارا گفتم:

- قیافه ام چطور است.

سارا گفت:

- خیلی عالیست.

سعی کردم خونسرد و عادی به اتاق پذیرایی بروم. وقتی سر جایم نشستم جرأت نگاه کردن به بقیه را نداشتم. همه به طور عادی صحبت می کردند. به مهناز نگاه کردم، او نیز چهره خونسردی داشت ولی در فکر بود. خیلی احساس ناراحتی می کردم. سرم را بالا کردم و به دایی سعید نگاه کردم. در حین صحبت چشمش به من افتاد و لبخند زد. بدون هیچ واکنشی چشمانم را چرخاندم.

زن دایی سودابه کنار خاله سیمین نشسته بود و با لبخند به من نگاه می کرد. از نگاه محبت آمیزش تعجب کردم و برایم جالب بود، چون تا به حال چنین نگاهی از او ندیده بودم. جای تعجب داشت به هرکس نگاه می کردم با نگاه به من تبریک می گفت و من چنین چیزی را نمی خواستم، نمی دانم چرا همه فکر می کردند پاسخ من مثبت است. دست آخر نگاه مهناز به من افتاد و من خنده را در صورت زیبایش دیدم. سرش را جلو آورد و با لحن شوخی گفت:

- دیدی راست گفتم، حالا معلوم شد برای خواستگاری آمده اند.

با ناامیدی به او نگاه کردم تا شاید مرا درک کند. لبخندی زد ولی ته چشمانش حالتی بود که بیشتر مرا معذب می کرد. چشمکی زد و سرش را برگرداند تا پاسخ دایی سعید را که از او پرسشی کرده بود بدهد. در فکر بودم که چشمم به سیاوش افتاد، او نیز نگاهم می کرد و آنقدر شیفتگی در نگاهش بود که من از ترس رسوا شدن سریع رویم را به طرف سارا برگرداندم و خود را با حرف زدن با او سرگرم کردم.

موقع رفتن مهمانان، زندایی که این حرکت را از او بعید می دانستم جلو آمد و رویم را بوسید. و گفت:

- سپیده جان خیلی وقت داری تا خوب فکر کنی.

سرم را زیر انداختم. دایی حمید هم با من دست داد و صورتم را بوسید.
درحالیکه مادر بزرگ را می بوسیدم آهسته در گوشم گفت:

- خوشبخت بشی عروسکم.

دوباره او را بوسیدم و گفتم:

- هنوز که چیزی معلوم نیست مامانی.

مادر بزرگ خندید و دیگر چیزی نگفت.

دایی سعید هم جلو آمد و درحالیکه با من دست می داد چشمکی زد و
خندید. اخمی کردم و او با خنده سرش را تکان داد.

آخر از همه هم سیاوش با لبخند زیبایی جلو آمد و دستش را جلو آورد. با بی
تفاوتی با او دست دادم. دستش درست برعکس دست من که سرد بود خیلی
گرم بود. سرش را کمی جلو آورد و گفت:

- خداحافظ عشق من.

احساس خفگی کردم و دستم را بیرون کشیدم و با اخمی لبم را گاز گرفتم و
او با خنده و سرخوشی پایین رفت.

دیگر برای بدرقه پایین نرفتم و برگشتم و به اتاق پذیرایی رفتم. خاله سیمین
و آقای رفیعی و محسن و سارا و بقیه نشسته بودند. کمی که نشستیم به مهناز
اشاره کردم. با هم بلند شدیم و به اتاق من رفتیم. او را روی تخت نشاندم و
درحالیکه کنارش می نشستیم گفتم:

- مهناز جون به راستی متأسفم، باور کن من از برنامه امروز خبری نداشتم.
با لبخند با سخاوتی گفت:

- سپیده برای چی متأسفی؟ سیاوش انتخاب خودش را کرده من که نمی
توانم به زور خودم را به او قالب کنم.

- گوش کن من سیاوش را دوست ندارم حالا او هر...

دستش را روی دهانم گذاشت و گفت:

- تو گوش کن. من نه تنها از این برنامه ناراحت نیستم، بلکه خیلی هم خوشحالم و باور کن به روح پدرم قسم کوچکترین ناراحتی از این بابت در دلم وجود ندارد.

از اینکه حرف خودش را می زد کلافه شده بودم، با عصبانیت دستش را پس زدم و گفتم:

- ساکت باش بگذار حرفم را بزنم.

از لحن تند من سکوت کرد. من این طور ادامه دادم:

- مهناز من کس دیگری را دوست دارم این را در گوشت فرو کن.
باحیرت گفتم:

- یعنی چه؟ چه کسی را؟

سرم را پایین انداختم و بی اراده گفتم:

- تو او را نمی شناسی.

سرم را با دستش بالا گرفت و گفت:

- ببینم سر به سرم می گذاری یا...

سرم را تکان دادم و گفتم:

- نه، باور کن راست می گویم من هم مثل تو عاشقم.

مهناز با افسردگی گفت:

- پس چرا تا به حال به من چیزی نگفته بودی؟ شاید مرا قابل نمی دانستی!

از لحن محزونش دلم شکست. بغلش کردم و گفتم:

- مهناز، عزیزم، دخترخاله نازم، خواهر دوست داشتنی ام بگذار راستش را

بگویم، دیگر نمی توانم پنهان کنم... من... من...

و دیگر نتوانستم ادامه بدهم و به گریه افتادم. مهناز چیزی نمی گفت و مرا

سخت در آغوش گرفته بود، وقتی کمی آرام شدم سرم را بالا کردم و گفتم:

- من به تو دروغ گفتم چون او را می شناسی او...



برایم سخت بود نام علی را به زبان بیاورم.

مهناز آرام گفت:

- به خودت فشار نیاور.

و سرم را در آغوش گرفت و درحالیکه روی موهایم را می وبسید گفت:

- تو علی را دوست داری، این طور نیست؟!

به سرعت سرم را از آغوشش بیرون کشیدم و با حیرت گفتم:

- تو می دانستی؟

با نگاهی پر عاطفه گفت:

حال دل سوخته را دل سوخته داند و بس

شمع دانست که جان دادن پروانه ز چیست؟

با خجالت گفتم:

- پس چرا تا به حال چیزی نگفتی.

نگاه عاقل اندر سفیهی به کرد و گفت:

- من باید به تو می گفتم؟ باید صبر می کردم تا خودت زبان باز کنی.

دستش را گرفتم و گفتم:

- از کجا فهمیدی؟

مهناز با لبخند گفت:

- نگاه شما دو نفر گویای همه چیز بود.

از اینکه عاقبت راز بزرگ دلم را به کسی گفته بودم احساس سبکی خاصی

می کردم. باز شدم همان دختر شیطانی که روی پا بند نبود. مهناز مرا که بلند

شده بودم دوباره نشانند و گفت:

- سپیده راستش را بگو، درباره سیاوش چه نظری داری؟

- او را دوست دارم اما نه به عنوان همسر، بلکه همان پسر دایی باشد بهتر است. مهناز سیاوش حق توست.

و بعد درحالیکه خودم را روی تخت رها کرده بودم نفسی کشیدم و گفتم:

- آخیش راحت شدم. کاش زودتر با او حرف زده بودم.

با صدای در پرسیدم: بله بفرمایید. صدای سارا بود که می گفت:

- بچه ها ما دیگر می خواهیم برویم.

- بیا تو.

سارا در را باز کرد و گفت:

- خوب دیگر ما را تحویل نمی گیرید.

خندیدم و گفتم:

- چون نمی خواهیم برای خودمان دشمن درست کنیم.

سارا گفت:

- کی؟

- آقا محسن.

خندید و گفت:

- می خواهیم کم کم راه بیفتیم شما نمی آید به اتاق پذیرای؟

با غلطي از تخت بلند شدم و گفتم:

- چرا برویم.

وقتی وارد پذیرایی شدم خاله سیمین با دیدن من جایی پهلویش باز کرد و

گفت:

- سپیده بیا اینجا عزیزم.

با رغبت تمام پهلویش نشستیم و دستم را دور کمرش حقه کردم و صورتش

را بوسیدم. خاله سیمین مرا بوسید و گفت:

- سپیده جان ان شا الله سپید بخت شوی، با این محبتی که داری اگر بروی

جایت حسابی خالی می شود.

- کجا بروم خاله حون؟

خاله خندید و گفت:

- خوب دیگه.

میلاد با لحن شوخ همیشگی اش گفت:

- خوب کانادا دیگر...

به تندی به او نگاه کردم و گفتم:

- اگر سر به سرم بگذاری خفه ات می کنم.

میلاد گفت:

- اوه خلافت هم که سنگین شده...

رو به خاله پروین کردم و گفتم:

- خاله جون، کی مرخصی میلاد تمام می شود تا از دستش راحت شویم؟

خاله با خنده بلندی گفت:

- چیزی نمانده، دو یا سه روز دیگر باید برود.

به میلاد نگاه کردم و گفتم:

- آخیش از دستت راحت می شویم.

ولی دروغ می گفتم. وقتی میلاد را برای رفتن بدرقه می کردیم پا به پای

مهناز گریه کردم. او را خیلی دوست داشتم. درست بود که بعضی اوقات در حد

جنگ و دعوا با هم بحث می کردیم ولی درست مثل برادری او را دوست داشتم.

میلاد هم آن روز در لباس سربازی با حالتی غمگین که کمتر در وجودش می

دیدم دستمالش را جلوی صورتم گرفت و با لحن شوخش گفت:

- بیا آبغوره هایت را پاک کن.

به دستمالش نگاه کردم و گفتم:

- اگر خیال کردی با آن دستمال کیفیت صورتم را پاک می کنم کور خواندی.

میلاد با خنده گفت:

- مرا بگو فکر می کردم به خاطر من گریه می کنی.

با بغض سرم را تکان دادم و گفتم:

- فکر کردی خیلی تحفه ای؟ من از گریه مهنز اشکم در آمد.

همه حاضران از اینکه حتی در لحظه وداع با وجود گریه کردنم با او اینگونه

حرف می زدم می خندیدند. موقع خداحافظی میلاد دستم را گرفت و گفت:

- سپیده بی شوخی درست مثل مهنز برایم عزیزی، امیدوارم خوشبخت

شوی.

با اینکه هنوز گریه می کردم ولی نتوانستم جواب او را ندهم و گفتم:

- میلاد تو هم برای من خیلی عزیزی مواظب خودت باش، در ضمن به تو نمی

آید اینجور حرف بزنی...

این بار خودم نیز در میان گریه خندیدم. عاقبت میلاد را روانه کردیم و برای

اینکه خاله و مهنز احساس دلتنگی نکنند، آن دو را به خانه خودمان بردیم.

یک هفته از روزی که سارا و محسن را پا گشا کردیم می گذشت. در این

مدت نه از علی خبر داشتم نه از او صحبتی به میان می آمد. زن دایی سودابه

یکبار به منزل ما تلفن زده بود تا جواب بگیرد. با اینکه پاسخم را به مادر گفته

بودم ولی مادر نتوانسته بود پاسخ صریح مرا به اطلاع آنان برساند و از من

خواسته بود تا عاقلانه تر فکر کنم و تصمیم بگیرم. در این مدت با میترا آشتی

کرده بودم و جالب اینکه دیگر امیر برای بردن میترا به دبیرستان ما نمی آمد و

من از این بابت احساس راحتی می کردم.

بعد از ظهر آخرین روز هفته مادر مرا صدا کرد، آن روز پدر برای کاری بیرون

رفته بود. وقتی مادر گفت: سپیده بنشین می خواهم با تو صحبت کنم، فهمیدم

موضوع مربوط به خواستگاری سیاوش است. مادر درحالیکه رو به رویم می

نشست گفت:

- سپیده جان خوب فکرهايت را کردی؟

مستقیم به مادر نگاه کردم و گفتم:

- در مورد چی؟

- خوب در مورد سیاوش.

- ماما من که جوابم را به شما گفته ام.

مادر نفس عمیقی کشید و گفت:

- یعنی...

بی درنگ گفتم:

- یعنی نه.

مادر آرام گفت:

- دلیلت برای رد سیاوش چیست؟ می خواهم بدانم.

- دلیل خاصی ندارم، سیاوش برای من فقط یک پسردایی است.

مادر متفکرانه پرسید:

- سپیده با این قضیه احساساتی برخورد نکن، سعی کن از عقلت استفاده

کنی.

نفس عمیقی کشیدم تا افکارم را متمرکز کنم و بعد گفتم:

- ماما عزیزم خودتان خوب می دانید مسئله ازدواج، مسئله مهمی است.

من نمی توانم بر خلاف میلم با کسی که نمی توانم او را به عنوان همسر آینده ام

قبول داشته باشم ازدواج کنم.

- منظور من این نبود، سیاوش تو را خیلی دوست دارد.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- ولی من نه...

مادر بلند شد و با خونسردی گفت:

- پس جواب تو منفی است.

- بله.

می دانستم مادر با تمام وجودی که سعی می کند بی تفاوت باشد ولی در ته قلبش ناراحت است. چون به راستی سیاوش عیبی نداشت که با آن بشود دست آویزی برای دادن پاسخ منفی داشت.

غروب همان روز وقتی از حمام بیرون آمدم متوجه شدم مادر با تلفن صحبت می کند. وقتی خوب گوش کردم فهمیدم با دایی حمید صحبت می کند. مادر با ناراحتی گفت:

- نمی دانم. بله... بله با او صحبت کردم اما نمی دانم چرا...

صبر نکردم تا بقیه حرفهایشان را بشنوم و به اتاقم رفتم و در را بستم. وقتی برای خوردن شام سر میز نشستم، متوجه شدم مادر میلی برای خوردن غذا ندارد و با غذایش بازی می کند. به پدر نگاه کردم او نیز متوجه مادر شده بود ولی چیزی نگفت. می دانستم ناراحتی مادر از موقعی است که با دایی حمید حرف زده بود. اما به رو خود نیاوردم. دیگر به مادر نگاه نکردم. نه به خاطر اینکه خودم را مقصر بدانم بلکه طاقت دیدن ناراحتی اش را نداشتم.



جمعه برایم خیلی زود گذشت چون سخت مشغول یادگیری دستور زبان انگلیسی بودم. روز شنبه زنگ تفریح دوم بود و من نزدیک شیر آب حیاط مدرسه ایستاده بودم و منتظر بودم میترا دست و رویش را بشوید که شنیدم از دفتر مدرسه نامم را صدا می کنند. به میترا نگاه کردم. او نیز متوجه شده بود و به من نگاه کرد. اشاره کردم که زود برمی گردم. وقتی به دفتر رفتم خانم کیانی ناظممان را دیدم که با دیدن من اشاره کرد داخل شوم، وقتی جلوی میزش رسیدم گفت:

- خانم فراهانی ساعت پیش از منزل تماس گرفتند و کارتان داشتند. به

منزلتان تلفن کنید.

برایم غیر منتظره بود. تا به حال سابقه نداشت مادر از مدرسه با من تماس بگیرد. در یک لحظه هزار فکر ناجور از مغزم گذشت. ناگهان به یاد بیماری قلبی مادر افتادم و در ذهنم دعا کردم که اتفاقی نیافتاده باشد. تلفن را برداشتم و شماره منزل را گرفتم. پس از چند بوق ممتد مادر گوشی را برداشت. از شنیدن صدایش احساس آرامش کردم. زیر لب خدا را شکر کردم. با صدای لرزانی پرسیدم:

- مادر شما تلفن کرده بودید؟

مادر با خونسردی گفت:

- بله عزیزم. من زنگ زدم. می خواستم به تو اطلاع بدهم دایی حمید به منزل تلفن کردند نشانی دبیرستان را خواستند. بعد از ظهر منتظر باش و نگران منزل هم نباش. با تعجب گفتم:

- دایی حمید؟ برای چی؟

چرایش را نمی دانم. زنگ زدم تا مطلع باشی که او به دنبالت می آید. از لحن مادر فهمیدم که از موضوع مطلع است و نمی خواست آن را به من بگوید. با شک و تردید پرسیدم:

- مادر اتفاقی افتاده؟

خنده ای کرد و گفت:

- نه عزیزم، وقتی آمدی خانه مفصل با هم صحبت می کنیم. مواظب خودت باش، خدا نگهدار.

گوشی را گذاشتم و تز خانم ناظم تشکر کردم و به طرف حیاط راه افتادم. پیش خود فکر کردم لابد ایی حمید درباره سیاوش می خواهد با من صحبت کند. خدا کند مرا سین جین نکند. چون نمیدانم به او چه بگویم.

وقتی به حیاط رسیدم میترا با کنجکاوی گفت:

- چه خبر؟

- چیزی نبود. مامان زنگ زده بود که بگویند دایی حمیدم امروز به دنبالم می آید تا برویم خانه اشان.

میترا پرسید:

- همان دایی مجردت؟

با شیطننت خنده ای کردم و گفتم:

- خیر خانم این دایی بنده زن و بچه دارد. آنکه می گویی دایی سعیدم است، اگر دوست داری یک دفعه با او آشنایت می کنم.

میترا به شوخی گفت:

- لازم نیست روز عروسی تو با امیر او را خواهیم دید.

با تمسخر گفتم:

- مگر خوابش را ببینی.

تا آخر زنگ با خودم تمرین کردم تا اگر دایی از من چیزی پرسید بتوانم پاسخش را قانع کننده بدهم. ولی هر کاری می کردم نمی توانستم عیبی برای پسرش پیدا کنم و می دانستم همه دلیل های من احمقانه است که حتی یک بچه را هم نمی شود با آن گول زد. از طرفی هم نمی توانستم حقیقت را بگویم و مهناز را خراب کنم. پیش خود گفتم زنگ که خورد از کوچه پس کوچه ها می روم خانه و می گویم دایی را ندیدم اما بعدش چی؟ عاقبت که همدیگر را می بینیم، نه باید سعی کنم طوری موضوع را حل کنم که باعث کدورت نشود، چون مادر به

خانواده اش عشق می ورزید و من دوست نداشتم باعث ناراحتی خاطرش شوم. وقتی زنگ خورد، با صدای آن انگار با پتکی توی سر من کوبیدند، شهامت را از دست داده بودم و راستش برای نخستین بار از دایی ترسیدم. نمی دانم چرا ولی فکر می کردم جرأت دیدنش را ندارم.

میترا از من خداحافظی کرد و گفت:

- تا دم در با من نمی آیی؟

بهانه آوردم و گفتم:

- ممکن است دیر بیاید، من صبر می کنم.

آنقدر نشستم که وقتی به خود آمدم دیدم کسی در کلاس نیست. به سرعت کلاسورم را برداشتم. وقتی وارد راهرو شدم از آن همه جمعیت دبیرستان فقط تک و توکی در راهرو بودند. با پاهای لرزان تا نزدیک در رسیدم و در آنجا کمی ایستادم و به خودم تلقین کردم که نمی ترسم، چون کار بدی نکرده ام. دو سه بار این جمله را تکرار کردم. به ساعت نگاه کردم. مطابق معمول شبیه ها سه و بیست دقیقه تعطیل می شدیم ولی ساعت سه و چهل دقیقه بود و من بیست دقیقه تأخیر داشتم. چادر برزنتی جلوی در مدرسه را کنار زدم و به اطراف نگاه کردم. ماشین پاترول دایی را ندیدم. با خود گفتم خوب شد، دیده من نیامدم فکر کرده رفتم منزل. مغزم مثل یک رایانه عذری برای منزل تراشید... به مامان می گویم در کلاس کمی معطل شدم وقتی آمدم دایی رفته بود. با لبخند مودبانه ای به طرف منزل راه افتادم که در نخستین فرعی ماشین دایی را دیدم. وقتی جلو رفتم از تعجب نزدیک بود شاخ در بیاورم. به جای دایی حمید سیاوش پشت فرمان بود و به خیابان نگاه می کرد. با دیدن من ماشین را روشن کرد و خم شد و در جلو را باز کرد. حرکتی به خود دادم و افکارم را متمرکز کردم. به خود گفتم شاید قانع کردن سیاوش آسانتر باشد و با آرامش سوار ماشین شدم. سلام کردم و او به آرامی پاسخ داد.

بلوز شلوار مشکی رنگ پوشیده بود که او را فوق العاده جذاب نشان می داد. با دیدن لباس مشکی لبهایم را فشردم تا مبادا بخندم. فکر کردم لابد عزادار پاسخ ردی است که به او داده ام. مسافتی را با سکوت طی کردیم. نه او حرفی می زد و نه من حرفی برای گفتن داشتم. مطمئن بودم خودش را سر صحبت

کردن باز می کرد. از سکوت کلافه شده بودم. دستم را جلو بردم و نواری را که رو ضبط بود به داخل فشار دادم. صدای موسیقی بلند شد. کلاسورم را روی پایم گذاشتم و از درون آن کتاب زبانم را در آوردم و فکر کردم حالا که او حرفی نمی زند، بهتر است کمی درس بخوام.

وقتی سرم را بلند کردم، احساس کردم از شهر دور می شویم. با دیدن تابلویی که با فلش جهت کرج را نشان می داد پرسیدم:

– سیاوش کجا می رویم؟

او بدون اینکه سرش را برگرداند گفت:

– حوصله ماندن پشت ترافیک شهر را ندارم. این بزرگراه خلوت تر است. می

رویم یک دور می زنیم.

با سرعت زیاد در خط سوم آزاد راه پیش می رفت که نزدیک پارک جنگلی چیتگر کنار کشید و از راه فرعی وارد پارک شد. از کارش سر در نمی آوردم. او آنقدر خشک و جدی بود که جرأت پرسیدن هم نداشتم. در آن موقع سال و در آن موقع بعد از ظهر هیچ خودرویی به چشم نمی خورد. پس از طی کردن مسافتی ایستاد و پس از مکثی ضبط را خاموش کرد و کتاب جلوی من را هم بست. فهمیدم می خواهد صحبت کند. نشان دادم آماده شنیدن هستم. پس از مکثی طولانی، بی مقدمه پرسید:

– سپیده، چرا حاضر نیستی با من ازدواج کنی؟

با اینکه خودم را از پیش آماده کرده بودم ولی از حرفش جا خوردم. پاسخ قانع کننده ای نداشتم. سرم را پایین انداختم و سکوت کردم. به طرفم برگشت درحالیکه تأثر از صدایش پیدا بود گفت:

– یعنی من به اندازه آن پسرک احمق ارزش این را ندارم که چند کلام با من

صحبت کنی؟ اشتباهی از من سرزده که اینقدر از من متنفری؟

سرم را بالا آوردم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- موضوع این نیست باور کن از تو متنفر نیستم.

با ناراحتی گفت:

- اگر موضوع این نیست، بگو تا من هم بدانم، می خواهم بدانم چرا همیشه از حرف زدن با من طفره می روی و چرا صحبت کردن با هر بی سرو پایی را به من ترجیح می دهی.

فهمیدم از شب عروسی سارا سخن می گوید. سکوت کردم. راستی پاسخی به ذهنم نمی رسید و دوست نداشتم برای توجیه کردن خود جریان مهناز را پیش بکشم. در این فکر بودم که چه پاسخی بدهم. صدایش را شنیدم که با کلافگی گفت:

- می گویی یا نه؟

کلاسورم را به سینه چسباندم و آن را با دستانم فشار دادم. باید چیزی می گفتم. با صدای گرفته گفتم:

- این همه راه مرا به اینجا آوردی تا بازپرسی کنی؟

با حاضر جوابی گفت:

- خیر خانم، تو را اینجا آوردم تا تکلیفم را روشن کنم.

به چشمانش نگاه کردم و گفتم:

- سیا تکلیف تو روشن است. تو می توانی هر دختری را که بخواهی برای زندگی انتخاب کنی. هرکس جز من...

پوزخندی زد و گفت:

- آه از یادآوری ات متشکرم. خودم هم این را می دانستم ولی بدبختانه چشمم دختری را گرفته که حتی از حرف زدن با من گریزان است.

نفس عمیقی کشیدم و با خونسردی گفتم:

- سیاوش ما نباید با هم ازدواج کنیم.

چشمانش را تنگ کرد و سرش را تکان داد و پرسید:

- چرا؟ می شود دلیلش را به من هم بگویی؟

با سرگردانی دنبال پاسخی می گشتم تا او را قانع کنم، ناگهان فکری به خاطرمد رسید با لکنت گفتم:

- چون... ما فامیل... هستیم و ممکن است مشکل ژنتیکی داشته باشیم.

با خنده مسخره ای گفت:

- هه هه چه دلیل محکمی، لابد تازه درسش را خوانده اید.

و بعد با حالت جدی گفت:

- گوش کن اگر مشکل ژنتیکی هم داشتیم که احتمال آن بسیار کم است من قول شرف و یا حتی محضری می دهم که هیچ وقت از تو بچه ای نخواهم، برای من خودت مهمی... باز هم مشکلی است؟

لبم را با شدت گاز گرفتم و از اینکه بحث را به اینجا کشانده بودم از خجالت سرم را زیر انداختم و در فکر به خود ناسزا گفتم. وقتی دیدم او منتظر است آهسته گفتم:

- فقط این نیست.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- خوب...

و منتظر ماند. نمی دانستم چگونه خودم را از دستش خلاص کنم. به بیرون نگاه کردم، هوا رو به غروب می رفت و من از تنها بودن با او در این نقطه خلوت و دور افتاده احساس ترس می کردم، برای اینکه حرفی زده باشم گفتم:

- من نمی توانم تو را به عنوان همسرم بپذیرم.

با کینه توزی گفت:

- چرا؟

دلم را به دریا زدم و گفتم:

- چون دوستت ندارم.

کمی نگاهم کرد و با سماجت گفت:

- مسئله ای نیست همانقدر که من تو را دوست دارم کافی است.

از حرفهایش کلافه شده بودم با ناراحتی گفتم:

- چرا نمی خواهی بفهمی؟ تو مثل برادر من می مانی و من...

هنوز حرفم تمام نشده بود که او مانند باروتی منفجر شد و با فریادی که بند

بند دلم را پاره کرد گفت:

- همه دلیل های احمقانه ات را گفתי، دلیلهایی که به لعنت خدا هم نمی

ارزد، فکر کردی من بچه ام؟ یا یک احمق که هر حرفی را باور کنم. چطور به تو

بفهمانم که من خواهر لازم ندارم، فکر کردی نمی توانم کاری کنم خودت به

پاهایم بیفتی. اما من نمی خواهم تو را با غل و زنجیر به خانه ام ببرم. چون

دوستت دارم می فهمی؟ دوستت دارم. تو چه می خواهی که من ندارم... بی رحم

بی احساس... ای کاش می توانستم...

و با مشت گره کرده اش محکم به فرمان ضربه زد و سرش را روی فرمان

گذاشت و از عصبانیت می لرزید. من هم از ترس به لرزه افتاده بودم. هیچ وقت

او را این گونه ندیده بودم. نه طاقت این را داشتم که آنجا بمانم و نه شهامت

داشتم پیاده شوم. آنقدر کلاسورم را فشار داده بودم که دستهایم بی حس شده

بود. کم کم غروب نزدیک می شد و سایه درختان پارک وهم انگیز به نظر می

رسید. از تنشی که به وجود آمده بود به شدت دچار اضطراب شده بودم. تصمیم

گرفتم حقیقت را بگویم. با صدایی که از شدت ترس برای خودم ناشناخته بود

گفتم:

- سیا، عصبانی نشو، تو مرا می ترسانی.

او همچنان با عصبانیت نفس نفس می زد.

دوباره گفتم:

- سیاوش گوش کن بگذار حقیقت را بگویم.

سرش را از روی فرمان بلند کرد و به من چشم دوخت. رگه هایی از خون چشمان زیبایش را ترسناک کرده بد. عصبانیت او را با تمام زیبایی ترسناک جلوه می داد. برای اینکه شهامت گفتگو پیدا کنم نفس عمیقی کشیدم. دهانم از شدت ترس خشک شده بود. فکر می کنم از دیدن چهره رنگ پریده و بدن لرزانم به خود مسلط شد و گفت:

- متأسفم، نمی خواستم این طور شود. من آماده شنیدن هستم.
و بعد ادامه داد:

- فقط دلیلهای بچگانه ات را برای خودت نگه دار. من فقط حقیقت را می خواهم.

با من گفتم:

- موضوعی که می خواهم بگویم باید بین منو تو بماند و قول بده آن را هرگز و هرگز فاش نکنی.

درحالیکه اخمی روی پیشانیش بود خیره نگاهم کرد و درحالیکه چشمانش را تنگ می کرد پرسید:

- پای شخص دیگری در میان است؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم و با هر جان کدنی بود آهسته گفتم:
- سیاوش، دلیل مخالفت من با تو این است که نمی توانم به دختری که حتی از خودم بیشتر دوستش دارم، خیانت کنم.

با ناراحتی چشمهایش را بست و سرش را به جلو برگرداند و از بین دندانهای به هم فشرده اش غرید:

- او کیست؟

از دیدن حالت او از گفتن پشیمان شدم ولی دیگر راه بازگشتی نبود و باید این راه را تا آخر می رفتم. با تردید گفتم:

- سیا... مه... مهناز، او تو را دوست دارد... من نمی توانم به او خیانت کنم.

امیدوارم درک کنی.

وقتی صحبت‌م تمام شد سرم را بالا کردم و او را نگاه کردم تا واکنش او را ببینم. او چنان به رو به رو نگاه می‌کرد که فکر کردم با چشمان باز خوابش برده. خورشید غروب کرده بود و هوا تاریک شده بود. با ناراحتی گفتم:

- خوب حالا که اعتراف گرفتی، مرا به خانه برسان.

به طرفم برگشت و با نگاه اسرارآمیزی به من خیره شد. طوری که فکر کردم صدایم را نشنیده است. درحالی‌که می‌لرزیدم گفتم:

- سیا، با تو هستم من از اینجا می‌ترسم...

در همان لحظه صدای پارس چند سگ از فاصله دور به گوشم رسید و من با شنیدن آن از ترس فریاد زدم و ناخودآگاه بازوی او را گرفتم و با گریه گفتم:

- سیاوش به خاطر خدا من را از اینجا ببر.

با صدای گریه من تازه به خودش آمد و مانند انسانهای مسخ شده ماشین را روشن کرد و دور زد و به طرف آزاد راه حرکت کرد. از وحشت می‌لرزیدم و بازوی او را محکم در چنگم گرفته بودم. تا موقعی که چراغهای آزاد راه را ندیدم دلم آرام نشد. با رسیدن به جاده اصلی به حق افتاده بودم. سیاوش زیر لب با خودش صحبت می‌کرد ولی من آنقدر وحشت زده بودم که حرفهای او را نمی‌شنیدم. با سرعت زیادی پیش می‌رفت، حالا دیگر ترس من از سرعت زیاد بود. خوشبختانه نزدیک عوارضی بودیم و این باعث شد تا او کمی سرعتش را کم کند. وقتی به عوارضی رسیدیم، چشمانم را پاک کردم و صاف نشستم. فکر می‌کردم پلکهایم از شدن گریه ورم کرده بود چون چشمانم به زحمت باز می‌شد. شیشه را کمی پایین کشیدم تا صورتم به حال اول برگردد.

وقتی خوب آرام شدم، به طرف سیاوش برگشتم و گفتم:

- تو باید به جای پزشک جراح، بازپرس ساواک می‌شدی.

آرام نگاهم کرد و گفت:

- معذرت می خواهم.

آرامشی که داشت باعث شد زمینه را برای صحبت مساعد ببینم. با تردید گفتم:

- سیا، فراموش نکن قول دادی موضوع را به کسی نگوئی.

نگاه خیره ای به من کرد و گفت:

- چیزی یادم نمی آید.

با وحشت گفتم:

- اگر همین الان قول ندهی خودم را بیرون پرت می کنم.

و دستگیره باز کردن را گرفتم.

با پوزخند گفت:

- بسیار خوب به کسی چیزی نمی گویم.

برای ادامه دادن حرفهایم نفسی تازه کردم و تمام قدرتم را به کار گرفتم و با تردید گفتم:

- یک قول دیگر هم به من بده.

وقتی چیزی نگفت ادامه دادم:

- اگر به راستی مرا دوست داری به خاطر من... مهناز... مهناز را خوشبخت

کن... این قول را به من بده...

و دستم را جلو بردم و انگشت کوچکم را به طرفش گرفتم. او فرمان ماشین

را با دست چپش گرفت و با دست راست دست مرا گرفت و با خشم فریاد زد:

- تو چطور چنین چیزی را می خواهی؟ به چه حقی برای من تکلیف معین

می کنی.

سپس با سرعت زیاد به کنار جاده رفت و در خاکی حاشیه آزاد راه توقف

کرد. سرش را روی فرمان گذاشت و با خشمی که به التماس تبدیل شده بود

گفت:

- سپیده ما می توانیم خوشبخت شویم.

دستم را از دستش بیرون کشیدم تا اشکهایم را نبیند. پس از مدتی دوباره راه افتادیم و تا موقعی که به شهر رسیدیم صحبتی نکرد. در خیابان ولی عصر جلوی رستورانی نگه داشت و درحالیکه پیاده می شد با صدای آهسته گفت:

- پس از آن همه شکنجه درست نیست گرسنه به خانه بروی.

آرام گفتم:

- من گرسنه نیستم.

ولی او پیاده شد و من از ترس اینکه مبادا باز عصبانی شود، با بی میلی پیاده شدم. خود او سفارش غذا را داد. می دانستم که غذایی نخواهد خورد. من نیز اشتیایی برای خوردن نداشتم. رو به روی هم نشستیم و پس از اینکه مدتی به غذای جلویمان نگاه کردیم بدون اینکه حتی لقمه ای بخوریم بلند شدیم. سیاش حساب را پرداخت و به طرف ماشین راه افتادیم. صاحب رستوران با تعجب نگاه می کرد، شاید در ذهنش ما را دیوانه فرض می کرد. دیوانه هایی که برای غذایی که نخورده بودند پول می پرداختند.

بدون هیچ صحبتی در سکوت کامل به منزل رسیدیم. سیاش جلوی در منزل ماشین را نگاه داشت تا من پیاده شوم و بعد بدون اینکه مرا نگاه کند با صدای بسیار آهسته ای گفت:

- باز هم معذرت می خواهم.

لبخند زدم و برای اینکه او متوجه شود از او ناراحت نیستم با حالت شوخی گفتم:

- سیا، نترس به عمه شیرینت نمی گویم چه بلایی سر دخترش آوردی.

چشمانش را بست و بدون اینکه حتی لبخند بزند:

- بهتر است به او بگویی دخترش چه بلایی سر من آورده.

و بعد با گفتن خدانگهدار، آماده حرکت شد. من نیز آرام خداحافظی کردم و

پیاده شدم. وقتی در ماشین را بستم، او روی پدال گاز فشار آورد و با سرعت دور شد. تا لحظه ای که در خیابان اصلی نیچییده بود نگاهش کردم و در دل دعا کردم بلایی سرش نیاید.

وقتی وارد منزل شدم مادر را دیدم که با نگرانی منتظرم بود. حوصله توضیح دادن و توضیح خواستن نداشتم. خوشبختانه مادر این را درک کرد و چیزی نپرسید. فقط آرام گفت:

– سپیده شام خوردی؟

درحالیکه به طرف اتاقم می رفتم گفتم:

– بله مامان، شام خورده ام. فقط خیلی خسته ام.

پس از تعویض لباس رو تخت دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم، از اینکه در باره مهناز با سیاوش صحبت کرده بودم، احساس آرامش می کردم و امیدوار بودم از بیان آن مطلب هرگز پشیمان نشوم.



روز ها از پی هم می گذشتند و من مسئله سیاوش را تمام شده تلقی می کردم. در این مدت فقط یکبار که منزل سارا دعوت داشتیم علی را دیدم که خیلی سرحال بود و باز سر شوخی اش باز شده بود و با دایی سعید مسابقه تعریف کردن لطیفه گذاشته بود. با اینکه دایی حمید و زندایی سودابه هم آمده بودند ولی سیاوش به بهانه کار در جمع حاضر نشد. من می دانستم که نخواستن با من رو به رو شود به هر حال امیدوار بودم با گذشت زمان از علاقه اش نسبت به من کم شود و به مهناز توجه پیدا کند.

ماه بهمن به سرعت گذشت و ماه اسفند با تمام لطافت و زیبایی از راه رسید. از همان اول اسفند می شد بوی عید و بهار را استشمام کرد و این ماه برای من مانند روز پنج شنبه بود. کم کم به امتحانات ثلث دوم نزدیک می شدیم و من به

شدت مشغول فعالیت درسی بودم. مادر برای اینکه خانه تکانی به دروس من لطمه نزند سعی می کرد کارهای خانه را کم کم انجام دهد و کارهای کلی را روز جمعه با کمک پدر انجام دهد. هر چقدر اصرار می کردم تا بگذارد من هم کمکی به او بکنم نمی گذاشت و می گفت:

- درست واجب تر است. چون امسال سال آخر است و باید تلاش بیشتری کنی و به اجبار مرا روانه اتاقم می کرد. از بس با درس و کتاب سروکله زده بودم مخم سوت می کشید. دلم برای مهنای یک ذره شده بود. از وقتی که او را در منزل سارا دیده بودم دیگر خبری از او نشنیدم.

روز بیست و هشتم اسفند امتحاناتم به پایان می رسید. و من باید تا روز عید صبر می کردم. چون می دانستم مثل همیشه همگی در خانه مادر بزرگ جمع می شویم. برای رسیدن روز اول فروردین لحظه شماری می کردم.

به خاطر دارم روز بیست و ششم اسفند بود که مشغول حاضر کردن درس عربی بودم که صدای تلفن تمرکزم را به هم زد. برای رفع خستگی بلند شدم و کمی قدم زدم تا برای مطالعه آمادگی پیدا کنم. برای خوردن آب به آشپزخانه رفتم که صدای مادر باعث شد تا با کنجکاوی به صحبتش گوش دهم. مادر با نگرانی گفت:

- کی؟ چرا اینجور؟ آخر چرا؟

برای اینکه بفهمم چه خبر شده به حال رفتم. مادر پس از گذاشتن گوشی مات و مبهوت همان جا روی صندلی نشسته بود و به یک جا خیره شده بود. پدر منزل نبود و برای خرید بیرون رفته بود. با دیدن وضعیت مادر به طرفش رفتم و با نگرانی او را صدا کردم. پاسخی نشنیدم. با ترس و با صدای بلند گفتم:

- مامان، حالتان خوب است؟

و او مثل اینکه از خواب بیدار شده باشد به خود آمد و به من نگاه کرد و گفت:

- بله.

- چیزی شده؟

سرش را تکان داد.

باز پرسیدم:

- با چه کسی صحبت می کردید؟

با نگاه خیره ای به نقطه ای زل زده بود و پاسخ داد:

- سودابه.

- خبری شده؟

نگاهش را از نقطه ای به چهره من دوخت، در نگاهش سرزنش را می دیدم، می دانستم هر چه هست مربوط به سیاوش است. خودم را به بیخیالی زدم و خواستم به اتاقم برگردم که صدای مادر را از پشت سرم شنیدم که می گفت:

- سیاوش فردا شب عازم آمریکاست.

قلبم فرو ریخت و در جا میخکوب شدم.

مادر ادامه داد:

- او بی خبر تدارک سفرش دیده و تا موقعی که بلیط نگرفته چیزی به حمید

و سودابه نگفته...

وقتی مادر سکوت کرد ایستادن را جایز ندانستم و به اتاقم پناه بردم. حالا دیگر برای درس خواندن تمرکز نداشتم. فکر سیاوش لحظه ای مرا آرام نمی گذاشت. از فکرم گذشت که چرا اینقدر ناگهانی تصمیم به سفر گرفته است. پس مهناز چه می شود؟ خیلی بد بود از مهناز خبری نداشتم تا بفهمم او چه می کند. صبح روز بعد امتحان عربی را که خوشبختانه به خوبی برگزار شد، دادم خیلی زود به خانه برگشتم. از تصور دیدن سیاوش و بدرقه او دلم گرفت. از طرفی از این خوشحال بودم که مهناز را می بینم. وقتی به منزل رسیدم پدر و مادر در منزل نبودند. با اینکه برای رفتن به منزل دایی حمید و بدرقه سیاوش

خیلی زود بود، نمی دانم چرا فکر کردم خودشان رفته اند و مرا نبرده اند. از این تصور خیلی غمگین شدم. ولی پس از یکی دو ساعت هر دو به منزل برگشتند. مادر خیلی بی حوصله و کلافه بود و پدر سعی داشت با سکوت کردن موجبات آرامش مادر را فراهم کند. در حال انتخاب مانتو برای رفتن به فرودگاه بودم که پدر به اتاقم آمد و درحالیکه لبخندی آرامش بخش بر لبانش بود روی تختم نشست و جوایای حالم شد. پدر دستش را روی شانه ام قرار داد و مرا به طرف خود کشید و روی موهایم بوسه ای نشانده. من نیز سرم را روی سینه پر مهرش تکیه دادم و بوی خوش بدنش را تنفس کردم. پدر سرم را به سمت خودش بالا گرفت و گفت:

- سیده عزیزم، ترجیح میدهم برای بدرقه سیاوش نیایی.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چرا؟

پدر با مهربانی لبخند گرمی به رویم زد و گفت:

- چون دلم نمی خواهد کسی به دخترم به چشم یک مسبب نگاه کند.

خیره به پدر نگاه کردم و آهسته پرسیدم:

- شما و مادر چی؟ آیا مرا مقصر می دانید؟

پدر سرم را به سینه اش چسباند و گفت:

- به هیچ وجه عزیزم، از این بابت مطمئن باش.

من نیز به آرامی موافقتم را اعلام کردم.

ساعت نه شب مادر به اتفاق پدر روانه منزل دایی حمید شدند. با وجود قولی که به پدر داده بودم خیلی دلم می خواست همراه آنان بروم. مادر هیچ اصراری در مورد همراهی من نکرد و من از بی اعتنایی او به شدت دچار افسردگی شدم. شاید هم مادر فکر می کرد باعث رفتن سیاوش من هستم. نمی دانستم مهناز هم برای بدرقه سیاوش می رود یا نه، پیش خود گفتم ای کاش خاله پروین تلفن

داشت. آن وقت می توانستم اخبار جدید را از مهناز بشنوم.

امتحان فردا دیکته فارسی بود و این برای من آسانترین درس بود. چون همه را بلد بودم و احتیاج به مطالعه بیشتر نداشتم. روی تخت دراز کشیدم اما فکرم به سوی منزل دایی پر می کشید. کم کم چشمانم گرم شد و به خوابی عمیق فرو رفتم... در خواب دیدم عقابی، سیاوش را به چنگال گرفته و او را به آسمان می برد. من نیز برای نجات او گریه می کنم و به دنبالش می دوم. وقتی دقت کردم به جای سیاوش علی را دیدم، در همین لحظه پایم به سنگی گیر کرد و از روی صخره ای به پایین پرت شدم... از خواب پریدم، ساعت پنج صبح بود و می دانستم هواپیمای سیاوش یک ساعت پیش پرواز کرده است. احساس دلگیری شدیدی کردم و از اینکه به فرودگاه نرفته بودم پشیمان شدم. آهسته به طرف اتاق پدر و مادر رفتم و متوجه شدم هنوز نیامده اند. چراغهای هال و آشپزخانه را روشن گذاشته بودم تا احساس ترس نکنم. بدون اینکه چراغی را خاموش کنم، دوباره به اتاق برگشتم و روی تخت دراز کشیدم و چشمانم را بستم سعی کردم دوبار بخوابم. کم کم خوابم برد و با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم. ساعت هفت صبح بود، بلند شدم و حاضر شدم تا دیر سر جلسه امتحان نرسم. وقتی به حال رفتم از کیف و مانتوی مادر و از کت پدر که به جارختی آویزان بود فهمیدم برگشته اند.

بدون اینکه صبحانه بخورم آهسته و پاورچین از خانه بیرون آمدم. برای رفتم به مدرسه کمی زود بود ولی من احتیاج به کمی هوای آزاد داشتم.

پس از گذراندن آخریت امتحان، رسیدن عید را به دوستان و بعضی از معلمانم تبریک گفتم و همچنین میترا را بوسیدم و برایش سال خوشی را آرزو کردم. وقتی به منزل برمی گشتم برای مدتی خوشحال بودم که عید به همراه سفره هفت سین و بوی خوش عود و تخم مرغ های رنگین و دعای هنگام تحویل سال، از راه می رسد. بوی بهار به وضوح از در و دیوار شهر به مشام می رسد و

نسیم بهاری با اینکه هنوز سرمایی در خود داشت صورت را نوازش می کرد. با سرخوشی به منزل رسیدم. جلوی در به یاد شب گذشته افتادم و تمام خوشی های چند دقیقه پیش مانند بخار آبی به آسمان رفت. نمی دانستم چگونه با مادر که فکر می کرد در فتن سیاوش من مقصرم، رو به رو شوم. حداقل خدا را شکر می کردم که دست کم پدر منطقش را از دست نداده و مرا گناهکار نمی داند. کلیدم را در آوردم و در را باز کردم. وقتی وارد آشپزخانه شدم مادر را در آشپزخانه مشغول پختن ناهار دیدم. هنوز سفره صبحانه جمع نشده بود و سماور هم روشن بود و این نشان می داد که مادر منتظر آمدن من بوده است. جلو رفتم و سلام کردم. با سنگینی پاسخ داد. چهره مادر خیلی خسته بود. چشمان زیبایش هنوز در اثر گریه ای که احتمال می دادم شب گذشته در فرودگاه کرده بود قرمز و پف کرده بود. وقتی لباسهایم را عوض کردم دوباره به آشپزخانه برگشتم و روی صندلی نشستم. به مادر نگاه کردم تا شاید او هم به من نگاه کند، ولی او یا در عالم خودش بود و یا وجود مرا نادیده می گرفت. خیلی دلم شکسته شد. پیش خودم تمام لحظه های خوب عید را خراب شده می دیدم. دلم می خواست گریه کنم. مادر بدون توجه به من کارش را انجام می داد.

بدون اینکه چیزی بخورم، بلند شدم و به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم و زدم زیر گریه. تحمل همه چیز آسانتر از بی مهری او بود. این بی محلی تا روز بعد ادامه داشت و من هم چیزی برای گفتن نداشتم و سعی می کردم خودم را با شرایط جدید وفق بدهم. عاقبت سال نو از راه رسید. مثل همیشه سفره هفت سین ما روی میز پذیرایی چیده شده بود و مادر نیز قهرش را کنار گذاشته بود و با من آشتی کرده بود و من آنقدر صورتش را بوسیدم، که باز مثل همیشه با خنده مرا از خود دور کرد.

پس از تحویل سال نو به اتفاق هم به خانه مادربزرگ سر زدیم، دیدم دایی حمید و زندایی زودتر از ما آنجا بودند. خاله پروین و مهناز هم که پیش از تحویل

سال نو منزل مادر بزرگ بودند. با دیدن دایی حمید جلو رفتم و سلام کردم. برخلاف تصورم مثل همیشه و بدون اینکه تغییری در اخلاقش ایجاد شده باشد مرا بوسید و سال نورا به من تبریک گفت. زندایی هم با بوسه ای نه چندان گرم سال خوشی را برایم آرزو کرد. با تک تک افراد خانواده روبوسی کردم. از دیدن مهناز آنقدر خوشحال بودم که سر از پا نمی شناختم و آرزوی یک دقیقه تنها بودن با او را داشتم.

هنوز مشغول احوالپرسی بودم که خاله سیمین و آقای رفیعی به همراه علی از راه رسیدند. دوباره دور هم جمع شده بودیم ولی در این میان جای خالی سیاوش به وضوح حس می شد. از طرفی جای میلاد هم خالی بود. علی با وقار و سنگینی پهلوی دایی سعید نشسته بود. احساس می کردم کمی گرفته است و حال او را به دو شب گذشته ربط دادم. پیش از نهار در فرصتی که من و مهناز پیدا کردیم به حیاط منزل مادر بزرگ رفتیم. حوض منزل مادر بزرگ پر از آب شده بود و ماهی های قرمزی درون آن در حال شنا بودند. باغچه کوچک ولی زیبای مادر بزرگ از گلهای بنفشه پر بود و زیبای خاصی به حیاط می داد. من کنار حوض زیبای حیاط نشستم و دستم را در آب تکان دادم، ماهی ها با وحشت از اطراف دستم دور شدند. در همان حال رو به مهناز کردم و گفتم:

- نمی دانی چقدر دلم می خواست ببینمت، خوب برایم تعریف کن چه خبرهایی داری؟

مهناز سرش پایین بود و با پا سنگ ریزه های زمین را جا به جا می کرد. کمی پکر بود و من می دانستم از رفتن سیاوش غمگین است. خاله پروین به مادر بزرگ خیلی نزدیک بود از این جهت اغلب مهناز از خبرهای زیادی مطلع بود. پس از مدتی به آرامی سرش را بلند کرد و درحالیکه به من نگاه می کرد گفت:

- می دانی سیاوش به خاطر چه چیز رفته؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- نه!

مهناز نفس عمیقی کشید و گفت:

- تو آن شب نبودى. موقعی که همه در فرودگاه جمع بودیم و یکی یکی با او خداحافظی می کردیم وقتی با دایی سعید دست می داد آهسته به او گفت: سعید جان، به او بگو این آخرین دیدار را هم از من دریغ کردی... سپیده نمی دانی چقدر سخت بود. باور کن حتی زندایی اشک می ریخت.
با تعجب گفتیم:

- جدی میگی؟

مهناز سرش را تکان داد و گفت:

- بله. وقتی وارد سالن اصلی شد همه از پشت شیشه نگاهش می کردیم. کمی که رفت برگشت و به دایی سعید اشاره کرد. وقتی او کنار در رفت چیزی را به دایی داد که او آن را در جیبش گذاشت. نفهمیدم چه بود ولی فکر می کنم کاغذی بود. ما آنقدر آنجا ایستادیم که از بلندگو اعلام شد هواپیمای او بلند شده است. تازه آن وقت بود که یادمان افتاد که باید به خانه برگردیم.
سرم را که پایین بود بالا کردم و مهناز را دیدم که اشک گونه هایش را خیس کرده بود. بلند شدم و دستم را دور شانه اش انداختم و درحالیکه بغضی گلویم را می فشرد، سعی کردم او را دلدارى بدهم. به آرامی گفتم:

- او بر می گردد، من مطمئنم. عاقبت شما با هم...

حرفم را به تندی قطع کرد و گفت:

- سپیده نه...! من دیگر به سیاوش فکر نمی کنم.

با تعجب به او نگاه کردم و گفتم:

- برای چه!؟

همان طور اشک می ریخت گفت:

- او انتخابش را کرده بود... حالا اگر هم بخواهد با من ازدواج کند من قبول

نمی‌کنم. چون نمی‌خواهم یک عمر در کنار مردی زندگی کنم که قلبش در گرو محبت دیگری است.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

- مهناز زمان همه چیز را درست می‌کند، عشق سیاوش کم رنگ و لعاب خود را از دست می‌دهد.

با صدای آرامی گفت:

- فکر کردی سیاوش بچه است یا فکر کردی هنوز جوان پانزده شانزده ساله ای است که اگر این نشد بگوید آن. فراموش کردی که او بیست و نه سال سن دارد. سنی که عشق در آن به حد کمال خود می‌رسد. عشقی که باعث شد وطنش را ترک کند.

با اعتراض گفتم:

- بی خود سفر او را تقصیر من نیانداز.

با پوزخند گفت:

- پس خبر نداری! برای اینکه با تو ازدواج کند و در ایران بماند از گرفتن بورسیه انصراف داده بود.

با حیرت گفتم:

- نه...

و لبم را به دندان گرفتم و با ناباوری به مهناز نگاه کردم. پس از مکثی به خود آمدم و گفتم:

- مهناز خواهش می‌کنم حقیقت را بگو.

او درحالی‌که روی پله می‌نشست گفت:

- تا به حال از من دروغ شنیده‌ای؟

با ناراحتی سرم را تکان دادم و گفتم:

- با این حساب شک ندارم که زندایی خیلی دلش می‌خواهد سر مرا از تن

جدا کند.

وقتی به داخل منزل برگشتیم، سعی می کردم نگاهم را از دایی حمید و زندایی حمید بدزدم. در هیچ کس اثری از ناراحتی نبود. شاید همه وانمود می کردند که ناراحت نیستند و نمی خواستند روز اول عید را خراب کنند. ولی من احساس بدی داشتم، شکاک شده بودم، هرکس با من حرف می زد فکر می کردم طعنه می زند، یا هر نگاهی را بد تعبیر می کردم. بدتر از همه علی بود که سعی می کرد نگاهش را از من بدزد. دلم می خواست سرش فریاد بزنم: تمام این کارها به خاطر تو بود و تو هم با کم محلی می خواهی چه را ثابت کنی؟

روز اول عید با احساس خوبی آغاز شده بود ولی کم کم باعث عذاب من می شد. به هر حال نمی شد کاری کرد و بایست این چند ساعت عذاب را تحمل می کردم. هر سال رسم خانواده مادر این بود که عید همه خانه مادر بزرگ جمع می شدیم. مادر به همراه خاله ها، پخت و پز و حتی شستشو را انجام می دادند و با این کار دوران زندگی مجردی اشان را تجدید خاطره می کردند.

پس از جمع شدن سفر ناهار هرکس مشغول کاری شد. خاله ها به همراه زندایی سودابه در آشپزخانه مشغول شدند، مردها نیز به بازی شطرنج مشغول شدند. من و مهناز هم چون کاری نداشتیم به حیاط رفتیم و زیر آلاچیق کوچک نشستیم. جز یک نیمکت چوبی زیر آلاچیق نبود. مهناز روی نیمکت نشست و گفت:

- تا چند وقت دیگر باز هم بساط عصرانه زیر آلاچیق بر پا می شود.

من نیز به تأیید حرف او گفتم:

- چقدر خوب است یادت می آید، چقدر اینجا به ما خوش می گذشت.

باصدای در حیاط برای باز کردن آن رفتیم و از دیدن محسن و سارا بسیار خوشحال شدم. پس از روبوسی و تبریک عید با هم به طرف اتاق حرکت کردیم. به سارا گفتم:

- چرا برای ناهار نیامدی.

- ناسلامتی امسال اولین عید ماست و پدر و مادر محسن توقع داشتند ناهار را پیش آنها باشیم.

پس از سلام و احوالپرسی، محسن به مردها ملحق شد و سارا پیش من و مهناز آمد و هر سه مشغول صحبت از درी شدیم.

- سارا امسال عید به جایی نمی روید؟

با خنده گفت:

- چرا شیراز.

با خوشحالی گفتم:

- خوش به حالت، رفتی یادت باشد از طرف من هم فاتحه ای برای حافظ بخوانی.

مهناز گفت:

- برای من هم یک فال بگیر...

سارا چشمکی زد و گفت:

- به نیت چی؟

- همین جوری...

من و سارا شروع کردیم به سر به سر گذاشتن با مهناز. ناگهان سارا گفت:

- راستی مهناز خبری برایت دارم.

مهناز سرش را تکان داد و گفت:

- چی شده؟

سارا گفت:

- دوست محسن را می شناسی؟ همان که شب عروسی من کت و شلوار شکلاتی رنگی تنش بود و به اصطلاح ساقدوش محسن بود؟

من فوری گفتم:

- آره، آره، خوب.

سارا با خنده گفت:

- قرار است پس از تعطیلات عید تشریف بیاورد خواستگاری حضرت عالی.

مهناز سرش پایین انداخت و من به جای او گفتم:

- وای چه خوب می شود.

سارا گفت:

- صبر کن، بگذار حرفم تمام شود. محمود فارغ التحصیل حقوق و وکیل پایه

یک دادگستری است. سی و دو سال سن دارد و از نظر مالی هم در موقعیت

خوبی است، خلاصه پسر بدی نیست...

با خنده گفتم:

- خوب شد، حالا اگر جایی دعوا کردیم یا آدمی را کشتیم یک وکیل خوب

سراغ داریم تا آزادمان کند.

سارا و مهناز خندیدند. سارا دوباره گفت:

- به همین خیال باش. خوب نظر تو چیه مهناز؟

او به آرامی گفت:

- نمی دانم... هنوز که چیزی معلوم نیست.

به سارا گفتم:

- خاله پروین می داند؟

- تا حدودی در جریان هست. البته محمود نیست.

من و مهناز با چشمان گرد شده از تعجب به هم نگاه کردیم. به سارا گفتم:

- یعنی کس دیگری هم هست؟

سارا گفت:

- البته قرار نبود این را بگویم. چون از مامان شنیدم و فکر می کنم مامان به

خاله پروین گفته باشد.

دست سارا را گرفتم و گفتم:

- خوب چه کسی؟

سارا با تردید گفت:

- دوست علی.

فوری یاد صحنه ای که علی با دوستش کنار در صحبت می کرد افتادم، ولی هنوز در شک بودم که آیا همان دوستش است یا نه. با عجله گفتم:

- این همان دوستش نیست که کت و شلوار تیره ای پوشیده بود. فکر می کنم اسمش هم رضا بود، درسته؟

سارا با لبخند گفت:

- آره ولی شطیون تو از کجا او را می شناسی نکنه...

- فکر بد نکن، چند بار در حالیکه میخ مهناز شده بود مچش را گرفتم.

مهناز هیچ حرفی نمی زد و فقط به ما دو نفر نگاه می کرد.

به شوخی گفتم:

- خوبه، دیگه، مردم دو تا دو تا خواستگار دارند... هی جوونی کجایی که یادت بخیر...

و سرم را تکان دادم. از حرف من، مهناز و سارا خندیدند. و سارا گفت:

- تو که هیچی، هرکس سراغت را می گرفت برای دست به سر کردنش می گفتم نامزد داری.

به شوخی گفتم:

- اِ، اِ، اِ، اقبال من را ببین، خوبه دیگه عوض تبلیغ کردنته. تا دوستی مثل تو دارم، دیگر احتیاج به دشمن ندارم.

و بعد هرسه با هم خندیدیدم.

آن شب مشخص شد که سارا و محسن به همراه خاله سیمین و آقای رفیعی قرار است به شیراز بروند. علی هم قرار بود پس از تعطیلات برای سفری ده روزه

به آلمان برود. بقیه ما هم قرار شد تهران بمانیم ولی زود زود همدیگر را ببینیم. شب، هنگامی که برای رفتن به منزل آماده می شدیم دایی سعید با اشاره به من گفت که به اتاقش بروم. من هم به بهانه براداشتن چیزی به اتاقش رفتم. چند لحظه بعد او آمد و درحالیکه سعی می کرد کسی متوجه غیبتش نشود به سرعت کاغذی از جیب کتش که در کمد آویزان بود در آورد و آن را به طرف من دراز کرد.

- این چیه؟

دایی با نگاهی نافذ گفت:

- این را سیاوش داده که بدهم به تو.

از نگاه دایی شرمگین سرم را پایین انداختم و آرام گفتم:

- من... نمی توانم آن را قبول کنم.

دایی با لحن آمرانه ای گفت:

- من حامل پیام او هستم. خواهش می کنم بگیر.

با خجالت نامه را گرفتم. دایی به سرعت اتاق را ترک کرد. من هم چند دقیقه بعد از اتاق بیرون رفتم و نامه را در جیب لباسم گذاشتم و تا موقعی که به منزل نرسیده بودیم به آن دست نزدم. پس از اینکه به پدر و مادر شب بخیر گفتم داخل اتاق شدم و در را از پشت بستم. روی صندلی نشستم و نامه را از جیبم در آوردم و آن را جلویم گذاشتم. تا چند لحظه نمی توانستم آن را باز کنم. پس از مدتی با دست لرزان آن را باز کردم. با خطی زیبا نوشته بود:

« به نام همان که عشق را آفرید. سلام... »

سلام به فرشته ای که با وجود لطافت چهره اش قلبی به سختی سنگ دارد. خیلی با خود جنگیدم تا بدون نوشته ای ترکت کنم ولی هر چقدر که توانستم تو را از قلبم برانم در این کار نیز موفق شدم. سپیده باور کن هر روز به خود مشق می کردم تا

فراموشت کنم و دیگر نامی از تو به میان نیاورم ولی این آموخته ها تا شب بیشتر دوام نداشت و شب هنگام احساس بر عقلم غلبه می کرد و یاد نگاهت وجودم را به آتش می کشید و دلم چون دیوانه ای زنجیر می گسست و سر در پی ات می گذاشت. چه شبهایی که مثل شبگردی آواره در خیابان منزلتان پرسه می زدم و خودم هم نمی دانستم اگر در آن وقت شب با آشنایی مواجه شدم چه عذر موجهی می توانستم بیاورم. نمی دانم وقتی این هذیانها را می خوانی چه فکری می کنی ولی من به خودم قول داده ام حتی یک بار هم از روی نوشته های خود نخوانم چون پس از خواندن آن را پاره می کنم. پس تو حرفهای بی ربط مرا به هم ربط بده... چون امشب در تب شدیدی می سوزم و نوشتن این هجویات هم دلیل بر تب است. به هر حال نوشته های مرا زمانی می خوانی که فرسنگها از تو دور شده ام و کیلومترها خاک و کوه و دریا بین ما فاصله انداخته است. دیگر نگران تمسخر کردنت نیستم که پسر دایی پزشکت از پس یک نامه ساده بر نیامده و تا توانسته چرت و پرت نوشته. فقط برای آخرین بار این را می نویسم که سپیده من دیوانه نشاط و سرزندگی ات بودم شاید اگر خیلی هم زیبا نبود باز هم دوستت داشتم. خودت می دانی که من در خانواده ای آرام و ساکت بزرگ شده ام و این شیطنت های تو را تا حد جان دوست دارم. ولی افسوس اگر کمی با من مهربان بودی... و اما در مورد مهناز. من نمی توانم به خواسته تو عمل کنم. هر چند که برای مهناز احترام زیادی قائلم و او را خیلی دوست دارم ولی نمی توانم او را به عنوان همسر بپذیرم که چه بسا در حقش ظلم می شود. مهناز دختری است که می تواند هر مردی را

خوشبخت کند و هر مردی می تواند او را عاشقانه دوست داشته باشد اما نه مردی مثل من که قلبش گرو دیگری است. پس امیدوارم که تو هم مرا درک کنی... در آخر برایت آرزوی سلامتی دارم و تو را به خدای مهربان می سپارم.»

خدانگهدار سیاوش

وقتی به خود آمدم شب از نیمه گذشته بود و من همچنان درحالیکه نامه سیاوش رو در دست داشتم به یک جا خیره شده بودم. راستش دلم برای او تنگ شده بود. در نامه اش صداقتی پیدا می شد که قلبم رو به آتش می کشاند. فکرم مشوش شده بود. چشمانم را بستم و از خدا خواستم مرا به راه درستی هدایت کند. نامه را تا کردم و آن را لای کتاب دیوان حافظ گذاشتم و یادم افتاد که فالی از حافظ بگیرم. نیت کردم و کتاب رو باز کردم. این بیت شعر آمد:

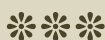
گفتم که تو را شوم مدار اندیشه

دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه

کو صبر و چه دل ک آنچه دلش می خوانند

یک قطره خونست و هزار اندیشه

هر چه فکر کردم تا با این شعر و نیتم رابطه ای پیدا کنم نتوانستم. نفسی کشیدم و با خود گفتم: حافظ هم با من قهر کرده است. کتاب را بستم و آن را کنار بقیه کتابها گذاشتم. با اینکه شب از نیمه گذشته بود ولی من هنوز خوابم نمی آمد و بیش خودم فکر می کردم که چقدر بعضی شبها طولانی می شود.



بی خوابی باعث شد روز بعد تا نزدیک ظهر بخوابم. نزدیکی ظهر با تکانهای ملایم مادر از خواب برخاستم. او را دیدم که لباس آبی زیبایی پوشیده بود و با

صدای لطیفش گفت:

- خوش خواب نمی خواهی بیدار شوی؟ مگر قرار نیست بریم مهمانی؟
بی حال گفتم:

- مامان مگر قرار نیست برای شام برویم؟ حالا که خیلی زود است.

مادر درحالیکه لحاف رو از رویم کنار می زد گفت:

- چرا ولی پیش از آن باید به منزل خاله پروین برویم و آنان رو نیز با خود

بریم.

با سستی بلند شدم و یگراست به طرف حمام رفتم و با گرفتن دوشی
خستگی شب پیش را از تنم بیرون کردم. بعد از ظهر نخست به منزل خاله
پروین رفتیم. مهناز درحالیکه لباس قرمز رنگ زیبایی که خیلی هم به او می آمد
به تن داشت به طرفمان آمد و به ما خوش آمد گفت. از میلاد پرسیدم. خاله
گفت:

- پس از تعطیلات ممکن است برای مرخصی بیاد.

چند ساعت بعد به طرف منزل خاله سیمین حرکت کردیم. وقتی به آنجا
رسیدم هنوز کسی نیامده بود. فقط خاله و آقای رفیعی و سارا در منزل بودند.
محسن و علی هم به اتفاق بیرون رفته بودند. مادر پرسید:

- حمید هنوز نیامده؟

خاله سیمین پاسخ داد:

- حمید زنگ زد و گفت برادرهای سودابه به اتفاق خانواده اشان برای مهمانی
به منزلشان آمده اند و از اینکه نمی توانست بیاید معذرت خواست و گفت: جای
مرا حتماً خالی کنید.

خاله پروین گفت:

- کاش می شد حمید هم بیاید.

و مادر نیز سرش رو تکان داد و پرسید:

- راستی سیمین از مادر جون چه خبر؟

خاله پاسخ داد:

- علی و محسن رفتند که سعید و مادر جون رو بیاورند.

و من و مهناز و سارا با هم به اتاق سارا رفتیم. اتاق سارا درست مثل قبل بود و هیچ تغییری نکرده بود. ما نیز با تجدید خاطره عروسی کلی خندیدیم. ورود دایی سعید و مادر بزرگ و محسن از اتاق بیرون آمدیم. علی هنوز داخل منزل نیامده بود. چند لحظه بعد او وارد شد و دوباره سال تو را تبریک گفت. علی خیلی ساکت بود و جز در مواقع لزوم حرفی نمی زد و پس از شام محسن پیشنهاد کرد برای هوا خوری بیرون برویم. من و سارا و مهناز از این پیشنهاد محسن استقبال کردیم. علی هم رضایت خود را اعلام کرد ولی دایی سعید که کمی هم سرماخوردگی داشت ترجیح داد بماند. بزرگترها سفارش کردند که زود برگردیم. ما نیز سریع حاضر شدیم و بیرون رفتیم.

علی خود پشت فرمان نشست و محسن نیز بغل دست او نشست. من و مهناز و سارا هم پشت نشستیم. علی پرسید:

- خوب کجا برویم؟

هر کس جایی رو پیشنهاد کرد و قرار شد با اکثریت آرا به طرف پارک ساعی برویم. در بین راه از همه جا سخن گفته می شد و محسن نیز لطیفه های بامزه و دست اولی تعریف می کرد که ما سه نفر از خنده ریشه رفته بودیم. وقتی به پارک ساعی رسیدیم. علی ماشین رو در حاشیه خیابان پارک کرد و ما پیاده شدیم. کمی که قدم زدیم محسن دست سارا رو گرفت و گفت:

- ما که رفتیم.

با اعتراض گفتم:

- قرار نشد کسی تکروی کند.

محسن با خنده گفت:

- ولی شاید ما حرفهای خصوصی داشته باشیم.
مهناز با لبخند گفت:

- ما با شما کاری نداریم بفرمایید بروید.

محسن و سارا کمی جلوتر از ما حرکت کردند و ما سه نفر هم در یک ردیف قدم می زدیم. مهناز وسط راه می رفت و من و علی هر دو طرف او قدم برمی داشتیم. گاهی مهناز سر صحبت رو باز می کرد و از ما چیزی می پرسید. در سر بالایی که به سمت بالای پارک می رفت مهناز گفت:

- آخ یادم رفت به سارا بگم که...

و به طرف سارا حرکت کرد.

- مهناز چی رو؟

- الان میام.

و از ما فاصله گرفت. با اینکه همیشه آروز داشتیم با علی تنها باشیم ولی حالا از تنها بودن با او معذب بودم. بلند گفتم:

- مهناز صبر کن من هم بیام.

مهناز درحالیکه تند راه می رفت گفت:

- کجا میای من الان برمی گردم.

علی گفت:

- بسیار خوب پس ما روی این صندلی می نشینم تا تو بیای.

چاره ای نبود با فاصله روی نیکمت نشستیم و نمی دانم از کی این چنین خجالتی شده بودم. سرم پایین بود و با دسته کیفم بازی می کردم. علی سکوت رو شکست و گفت:

- سپیده... می خواستم با تو کمی حرف بزنم.

در یک آن متوجه توطئه سارا و محسن و مهناز شدم و درحالیکه از شیطننتشان خنده ام گرفته بود سرم رو بالا آوردم و به علی گفتم:

- من حاضرم، ولی قبلش بگو آیا این هواخوری نقشه بوده؟

با خنده گفت:

- بله و طراح آن هم محسن بود.

با تعجب گفتم:

- محسن؟

سرش رو تگون داد و گفت:

- بله، محسن. من از او خواستم تا ترتیبی دهد تا بتوانم با تو کمی صحبت

کنم و او این پیشنهاد رو کرد و سارا و مهناز رو هم در جریان برنامه گذاشت.

- دایی سعید چی؟

سرش رو به علامت نفی تکان داد و گفت:

- نه سعید خبر دارد و نمی خواستم او نقش جاسوس دو جانبه رو بازی کند.

منظورش رو فهمیدم. چون دایی واسطه سیاوش بود و علی نخواستہ بود با

مطرح کردن این برنامه باعث ناراحتی او شود.

- من حاضرم حرفه‌ایت رو بشنوم.

پیشنهاد کرد راه برویم. درحالیکه جهت مخالف بچه ها قدم می زدیم گفت:

- سپیده چرا پیشنهاد ازدواج سیاوش رو قبول نکردی؟

با بیحوصلگی گفتم:

- وای چقدر باید حساب پس بدهم؟ اصلاً چرا باید قبول می کردم؟ می دانی

تا حالا به چند نفر توضیح داده ام؟

علی با لحن آرامی گفت:

- اگر می شود آخرین توضیح را هم به من بده.

نفس عمیقی کشیدم و در فکر به دنبال پاسخ قانع کننده گشتم که نه سیخ

بسوزد نه کباب. به هیچ وجه نمی خواستم موضوع مهناز رو پیش بکشم و یا در

مورد علاقه ام به او صحبت کنم. بنابراین گفتم:

- درست است که سیاوش مرد خوبی است و دارای موقعیت شغلی عالی و خوش قیافه و دوست داشتنی و دارای اخلاق خوبی است ولی معیار من برای ازدواج فقط اینها نیست.

با همان آرامش گفت:

- پس معیار ت برای ازدواج چیست؟

- شرط اساسی فکر می کنم عشق و علاقه فی مابین باشد.

مدتی بدون اینکه کلامی رد و بدل کنیم قدم می زدیم. علی رو به روی من ایستاد و گفت:

- سپیده اگر چیزی از تو بپرسم حقیقت رو به من می گویی؟
با تردید گفت:

- بستگی به سئوال دارد.

درحالیکه نگاهش رو مستقیم به چشمانم دوخته بود گفت:

- پیشنهاد ازدواج مرا می پذیری؟



درست در لحظه ای قرار گرفته بودم که همیشه آرزویش را داشتم ولی حالا که در آن موقعیت قرار داشتم دلم می خواست از آن فرار کنم. در نی نی چشمان سیاهش آرامشی بود که همیشه دنبال آن بودم. نمی خواستم با سرعت پاسخ دهم شاید بهتر بود در پاسخ دادن عجله به خرج ندهم ولی نمی دانم در چشمانش چه چیز بود که باعث شد بگویم:

- بله می پذیرم.

در آن لحظه مطمئن بودم از پاسخی که می دهم هیچ وقت پشیمان نخواهم شد. چشمانش را که حالا درخشندگی خاصی پیدا کرده بود بست و سرش را بالا کرد و گفت:

- خدا رو شکر.

در تمام این مدت فکر می کردم در خواب هستم. پس از لحظه ای دست در جیبش کرد و جعبه کوچکی درآورد و درحالیکه آن را باز می کرد گفت:

- سپیده عزیزم، دلم می خواست این موضوع را در جمع عنوان می کردم ولی با توجه به سفر سیاوش حالا زود است کسی این موضع را بداند. فقط برای اینکه دیگر کسی نتواند با عنوان کردن خواستگاری از او مرا به اضطراب بیندازد این نشانه نامزدی را از من بپذیر.

و بعد گردنبندی را از داخل آن بیرون آورد و آن را جلوی صورتم گرفت و با خنده گفت:

- البته می بایست برایت حلقه می گرفتم ولی به خاطر لو نرفتن موضوع این ناقابل برگ سبزی است تحفه درویش.

درحالیکه هنوز فکر می کردم خواب می بینیم دستم رو جلو بردم و پلاک گردنبند رو لمس کردم. پلاک گردی بود که روی آن نوشته شده بود دوست دارم. بعداً متوجه شدم پشت آن با خط زیبایی نوشته شده علی. او هنوز زنجیر رو در دست داشت. به او نگاه کردم و گفتم:

- خودم ببندم؟

با خنده زنجیر رو دور گردنم انداخت و قفل آن رو بست. گردنبند از روی مانتو و روسری درست مثل مدال افتخاری بود که بر گردن قهرمانی می اندازند. در همان لحظه چند جوان که از پهلوی ما رد می شدند بلند بلند دست زدند و گفتند: بچه ها مبارک است. آن وقت تازه متوجه موقعیتمان شدیم. درحالیکه هول شده بودم رویم رو برگرداندم. گردنبند رو داخل لباسم انداختم. علی نیز دست کمی از من نداشت ولی با لبخند به طرف آن چند جوان که با هورا ما رو نگاه می کردند برگشت و گفت:

- متشکرم.

و پسرها باز کف زدند و با هلهله دور شدند. از خجالت لبم رو به دندان گرفتم و سرم رو تکون دادم و سعی کردم این روز رو برای همیشه به خاطر بسپارم. روز دوم فروردین ماه. ساعت نه شب. موقعیت پارک ساعی. زیر چراغ برق و در حضور چند جوان که نامزدی امان رو جشن گرفته بودند. آه خدایا متشکرم... وقت آن بود که کم کم به فکر بازگشت باشیم. ولی هنوز از بچه ها خبری نبود. رو به علی کردم و گفتم:

- علی از بچه ها خبری نیست.

با خنده گفت:

- این دیگر جزیی از نقشه نبود...

و هر دو خندیدیم.

پس از کلی گشتن علی پیشنهاد کرد به طرف ماشین برویم و گفت:

- شاید آنان هم به طرف ماشین رفته اند.

حدس او درست بود. وقتی رسیدیم. دیدیم در حال خوردن کافه گلاسه هستند. با اعتراض گفتم:

- بچه ها قبول نیست پس ما چی؟

محسن با خنده گفت:

- قرار نیست ما شیرینی بدهیم.

سرم رو پایین انداختم. محسن سوییچ رو از علی گرفت و در ماشین رو باز کرد و گفت:

- خانمها بفرمایید داخل ماشین تا سرما نخورید.

و بعد دست علی رو گرفت و گفت:

- حالا من و علی می رویم تا یک شیرینی عالی به حساب علی آقا بگیریم.

هر دو رفتند و آن وقت بود که مهناز و سارا مرا در آغوش گرفتند و بوسیدند.

سارا درحالیکه از خوشحالی اشک در چشمانش جمع شده بود گفت:

- من همیشه آرزو داشتم تو و علی با هم ازدواج کنید و حالا آنقدر خوشحالم که دلم می خواهد زار زار گریه کنم.

با اینکه خودم هم احتیاج به جایی داشتم تا از خوشحالی گریه کنم اما با لبخند گفتم:

- چرا؟ از اینکه برادرت بدبخت شده گریه می کنی؟

سارا گونه ام رو بوسید و گفت:

- من هیچ وقت علی رو مثل امشب خوشحال ندیده بودم، سپیده علی خیلی دوستت دارد... خیلی...

به چشمانش نگاه کردم و گفتم:

- من هم دوستش دارم. خیلی.. خیلی زیاد.

و ناخودآگاه اشکهایم جاری شد. مهناز که تا به آن وقت با لبخند ما رو نگاه می کرد با دستهایش اشکهایم رو پاک کرد و گفت:

- الان که وقت گریه نیست.

سپس در رو بار کرد تا سوار شویم. این بار من وسط نشستم. چند دقیقه بعد محسن و علی به همراه جعبه برزگی آمدند. با نگرانی به سارا نگاه کردم و گفتم:

- وای ما که نمی تونیم این همه شیرینی بخوریم.

سارا گفت:

- خوب می بریم خونه...

با نگرانی پرسیدم:

- و بعد می گوییم مناسبت شیرینی چیست؟

با خنده گفت:

- می گوییم به مناسبت نامزدی تو و علی.

با وحشت گفتم:

- وای نه.

سارا از وحشت من خندید و گفت:

- شوخی کردم.

وقتی محسن و علی سوار شدند محسن گفت:

- بچه ها به خاطر داشته باشید این راز تا وقت مناسب بین ما باقی می ماند.

سارا و مهناز به علامت تأیید گفتند:

- بله متوجه شدیم.

وقتی به منزل خاله رسیدیم، محسن مناسبت شیرینی را هفتاد و ششمین روز ازدواجشان عنوان کرد. و این تفریحی شد بین پدر و آقای رفیعی که هر کدام سعی می کردند روزهای ازدواجشان را حساب کنند.

آخر شب که آماده رفتن بودیم قرار شد روز بعد به منزل دایی حمید برویم. زیرا روز چهارم خاله و آقای رفیعی به همراه محسن و سارا عازم شیراز بودند و دوست داشتند پیش از آن به بازدید دایی حمید بروند. مهناز و خاله پروین و مادر بزرگ و دایی شب همانجا ماندند. خاله سیمین خیلی اصرار کرد تا ما هم شب بمانیم اما پدر و مادر بهتر دیدند که به منزل برگردیم.

وقتی در ماشین نشستیم، دستم را داخل لباسم کردم تا از وجود گردنبند اطمینان حاصل کنم. با لمس آن چشمانم را بستم و برای جلوگیری از بروز خوشحالیم لبهایم را به هم فشار دادم.

آن شب نخستین شبی بود که پس از این مدت از خوشحالی خوابم نمی برد، چند بار گردنبند را لمس کردم و آن را بوسیدم. بلندی زنجیر تا روی سینه ام می رسید. در فکر این بودم که چه کار کنم کسی متوجه آن نشود. خیلی دوست داشتم موضوع را با مادر در میان بگذارم اما از واکنش او می ترسیدم. پس از کلی کلنجار رفتن با خود، عاقبت تصمیم گرفتم در نخستین فرصت آن را با مادر در میان بگذارم.

روز بعد هم چند بار فرصت مطرح کردن موضوع پیش آمد ولی هر بار نمی

دانستم چگونه آن را عنوان کنم. عاقبت در یک فرصت مناسب دلم را به دریا زدم و به مادر گفتم:

- مامان می شود چند لحظه از وقتتان را به من بدهید؟
مادر از لحن رسمی من هم متعجب شد و هم خنده اش گرفته بود گفت:
- بفرمایید.

در حالیکه نمی دانستم چگونه حرف را شروع کنم، بی اختیار پرسیدم:
- مادر عشق چیز بدیست؟
مادر در حالیکه از پرسش من متعجب شده بود یک صندلی پیش کشید و روی آن نشست. در حالیکه با حالت بخصوصی به من نگاه می کرد گفت:
- عشق لازمه زندگیست ولی بستگی دارد این عشق به چه چیز یا چه کسی باشد.

دوباره پرسیدم:
- شما و پدر که زندگیتان را با عشق شروع کردید آیا هیچ وقت پشیمان شدید؟

خودم هم از اینکه با این مهارت موضوع را به سمت خودشان کشانده بودم در شگفت بودم. مادر که از سیاست من خنده اش گرفته بود گفت:
- من و پدر همیشه از اینکه با هم ازدواج کرده ایم راضی هستیم و هیچ وقت هم احساس پشیمانی نکرده ایم. خوب فکر می کنم می خواهی موضوعی را مطرح کنی من آماده شنیدن هستم.

با تردید دستم را به طرف گردنم بردم و زنجیر را بیرون کشیدم. با دقت مواظب واکنش مادر بودم. مادر با دیدن گردنبنند کمی مکث کرد و بدون اینکه خونسردی اش را از دست بدهد و یا حتی تعجب کند گفت:
- خوب جریان چیست؟

و من جریان شب گذشته را با احتیاط برایش تعریف کردم. مادر به من نگاه

می کرد ولی چیزی در چشمانش نمی دیدم. نه خشم، نه ترس، نه تعجب، از اینکه تا این حد خوددار و خونسرد بود تعجب کردم. پس از تعریف کردن ماجرا گفتم:

- شما از من ناراحتید؟

سرش را تکان داد و با لبخند گفت:

- نه، به هر حال خوت بایستی انتخابت را می کردی ولی من باید می فهمیدم دلیل جواب رد به سیاوش این موضوع بوده تا برخورد بهتری با تو داشته باشم. با خجالت گفتم:

- ولی آخر آن موقع من هنوز نمی دانستم علی هم مرا دوست دارد. مادر با خنده گفت:

- امیدوارم همیشه خوشبخت باشی، علی پسر خوبیست و من از داشتن دامادی مثل او افتخار می کنم. راستی سپیده در مورد این موضوع باید کمی صبر کنی تا مسئله سیاوش کمی فراموش شود.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- بله ما هم قرار گذاشتیم تا مدتی این راز بین خودمان پنج نفر بماند. مادر گفت:

- البته شش نفر، ولی تو به بچه ها نگو من این موضوع را می دانم. با خوشحالی بلند شدم و صورت مادر را بوسیدم، او هم مرا بوسید و برایم آرزوی سعادت کرد.



برای رفتن به منزل دایی فرصت زیادی داشتم، پس به طرف تلفن رفتم و با چند تلفن به دوستانم نوروز را تبریک گفتم. خیلی دلم می خواست به میترا هم تلفن کنم ولی از ترس اینکه مبدا امیر گوشی را بردارد از تلفن کردن به او

منصرف شدم. مادر و پدر هم برای دید و بازدید به منزل چند تن از همسایه ها رفتند. مشغول مرتب کردن کتابخانه ام بودم که زنگ تلفن به صدا در آمد. وقتی گوشی را برداشتم، میترا پشت خط بود.

از شنیدن صدایش خیلی خوشحال شدم. میترا گفت:

- تا به حال چند بار برای تبریک به منزلتان زنگ زدم ولی کسی گوشی را برنداشت.

خلاصه پس از کلی صحبت خداحافظی کردیم. من هم برای تمام کردن کارم به اتاقم رفتم. بعد از ظهر به منزل دایی حمید رفتیم. فقط مادر بزرگ آنجا بود، دایی سعید برای دیدن دوستانش رفته بود و بقیه هنوز نیامده بودند. زندایی با همان حالت همیشگی با لبخند کمرنگی به ما خوش آمد گفت ولی دایی حمید با خوشحالی مرا بوسید و سال خوبی برایم آرزو کرد. پس از کمی نشستن با اشاره مادر بلند شدم و سینی را برداشتم و استکانهای خالی را جمع کردم و به طرف آشپزخانه رفتم. زن دایی در آشپزخانه مشغول سرخ کردن سیب زمینی بود. راستش از اینکه با او تنها باشم می ترسیدم. البته نمی دانستم چرا ولی فکر می کردم او مرا به خاطر رفتن سیاوش مقصر می داند. وقتی دید من با استکانهای خالی چای جلوی در آشپزخانه ایستاده ام لبخند زد و گفت:

- زحمت کشیدید سینی چای را روی میز بگذارید.

از لحن آرامش به خود جرأت دادم و سینی را به طرف ظرفشویی بردم و آنها را شستم. سودابه از من تشکر کرد. از او پرسیدم:

- شما کاری ندارید تا من کمکتان کنم.

با کمال تعجب ظرف کاهو و گوجه فرنگی خیار را جلویم گذاشت و گفت:

- زحمت درست کردن سالاد را بکش. تا من شام را آماده کنم.

نفس راحتی کشیدم و مشغول به کار شدم. بین ما سکوت بود و هرکس مشغول کار خودش بود. پس از چند لحظه زندایی صندلی تی را جلو کشید و رو

به روی من نشست تا در درست کردن سالاد به من کمک کند. سپس با صدای آرامی گفت:

- سپیده جان می توانم با تو صحبت کنم؟

با تعجب به او نگاه کردم. چشمان زیبایش که درست شبیه چشمان سیاوش بود حالتی غمگین داشت. مژگان بلند برگشته اش روی صورتش سایه انداخته بود. در دل زیباییش را تحسین کردم. بدون اینکه نگاهی به من بیندازد گفت:

- دیروز سهراب تلفن کرد.

با خوشحالی گفتم:

- وای چقدر خوب، حالشان چطور است.

لبخند زد و گفت:

- خوب است، دخترش اردیبهشت ماه سه سالش تمام می شود.

از همسر سهراب پرسیدم. زن دایی گفت:

- سوفیا هم خوب است و در حال یادگیری زبان فارسی است تا اگر به ایران آمدند از لحاظ زبان مشکلی نداشته باشد.

پس از کمی مکث گفت:

- ولی موضوع این است که سهراب می گفت از سیاوش خبر ندارد.

دوست نداشتم حرفی از او به میان بیاید ولی چاره ای جز گوش دادن نداشتم و او ادامه داد:

- الان چند روز است که او رفته ولی هنوز نه تلفنی زده و نه پیغامی داده و من نگرانم مبادا بلایی سرش آمده باشد.

سرم را پایین انداختم و احساس می کردم تمام تقصیر ها متوجه من است، فکر می کنم زندایی هم احساس مرا درک کرده بود زیرا با لحن مهربانی گفت:

- سپیده جان نمی خواستم تو را ناراحت کنم. ، من تو را مقصر نمی دانم، زیرا ازدواج چیزی نیست که بشود انسان را به زور به آن وادار کرد. ولی دوست

داشتم چیزی را به تو نشان بدهم.

به آرامی گفتم:

- من متأسفم. باور کنيد نمی دانم چه بگویم، من هم نگران سیاوش هستم ولی کاری از دستم بر نمی آید...

بعد با ناراحتی چشمانم را بستم. زندایی با لبخندی که کمتر از او دیده بودم شروع کرد به حرف زدن، از خودش گفت و از عشق پرشوری که به دایی حمید داشته و از سرسختی پدرش که سرهنگ بازنشسته ای بوده و می خواسته سودابه را مجبور به ازدواج با سرهنگی بکند که بیست سال از او بزرگتر بوده است... و از دوستی خودش با دایی حمید و... از شنیدن این حرفها از زبان او به راستی متحیر مانده بودم و فکر نمی کردم سودابه هم بتواند احساسش را بیان کند. شیفته حرف زدنش بودم.

- در مجموع دختر آرامی بودم و این به خاطر جو نظامی ای بود که در منزلمان حکم فرما بود. از همان کودکی یاد گرفتم که خوددار باشم و احساسم را بروز ندهم و این بعدها برایم عادت شد، حتی موقعی که می خواستم جواب نامه های حمید را بنویسم، آنقدر رسمی می نوشتم که بعدها حمید گفت که فکر می کرده پدرم نامه ها را دیکته می کند. خلاصه با هر جنگ و سرسختی که بود عاقبت توانستم همسر حمید بشوم و تا این لحظه هیچ وقت از زندگی با او احساس ناراحتی نکردم ولی متأسفانه هرگز نتوانستم اخلاق زمان دختری ام را تغییر بدهم. به همین خاطر سیاوش وقتی تو را می دید که با سرندگی و سرحالی احساسات را بروز می دهی شیفته حرکاتت می شد و احساس نشاط می کرد و بیشتر اوقات درباره تو با من صحبت می کرد، از رفتار بی تکلفت، از خنده ای بلندت و از ورجه ورجه های بچگی ات و از حاضر جوابی ها و شلوغ کاری هایت و همیشه آرزو می کرد بتواند با ازدواج با تو سکوت حاکم بر خانه را از بین ببرد.

سپس با کشیدن آهی حرفش را تمام کرد.

آنقدر سرگرم شنیدن حرفهایش بودم که یادم رفت باید چه کار کنم. نظرم درباره زندایی خیلی تغییر کرده بود و از اینکه بعضی اوقات در موردش بد قضاوت کرد بودم، شرمنده شدم. راستی انسانها چه موجودات عجیبی هستند. گاهی اوقات در پس چهره سردشان قلبی سرشار از عاطفه و محبت پنهان شده که سودابه هم از این گونه افراد بود.

با دیدن کاهوهایی که باید خورد می کردم یادم افتاد که باید سالاد درست کنم و بعد مشغول به کار شدم. زندایی هم بلند شد تا سری به غذاها بزند. در این موقع صدای زنگ در منزل خبر آمدن مهمانان را داد. سریع کارم را تمام کردم و برای دیدن مهمانان داخل هال رفتم. با دیدن خاله سیمین و بقیه به طرفشان رفتم و روبوسی کردم. علی را هم دیدم که پیراهن زرشکی اسپرت و شلوار مشکی به تن داشت و خیلی جذاب شده بود. با خجالت به او سلام کردم و با لبخند پاسخ گرفتم. احساس زن جوانی را داشتم که همسرش را پس از مدتها دوی می بیند. دلم خیلی برایش تنگ شده بود. در تمام مدت مهمانی همه فکرم مشغول او بود ولی فقط او ا نگاه می کردم. او هم همین طور بود، چون هربار که چشمم به او می افتاد، می دیدم مرا نگاه می کند. تا حدی که محسن زیر گوش او چیزی زمزمه کرد و او سرش را پایین انداخت. فکر می کنم او را متوجه دیگران کرده بود. دلم نمی خواست مهمانی تمام شود، چون می دانستم فردا خاله سیمین و سارا و محسن و آقای رفیعی برای مسافرت به شیراز می روند و برای مدتی علی را هم نمی توانم ببینم. وقتی ظرفهای میوه را به آشپزخانه می بردم تا پس از تمیز کردن آنها را برگردانم، زندایی پشت سر من وارد آشپزخانه شد. ظرفها را از دستم گرفت و روی میز گذاشت و بعد دستم را گرفت و گفت:

– سپیده بیا چیزی را که می خواستم نشانت بدهم ببین.

به دنبالش حرکت کردم. او کلیدی از اتاقش در آورد و در اتاق سیاوش را باز کرد. دلهره برم داشت. ترسیدم داخل شوم، نمی دانم چرا ولی احساس کردم با

این کار به علی خیانت می‌کنم. با صدای زندایی که می‌گفت: بیا داخل. به خود آدمم و با بی میلی داخل اتاق سیاوش شدم. با ورود به اتاق او متوجه دیوارها شدم. اشعار از حافظ و مولانا را با خطر زیبایی خوشنویسی کرده بود و آنها را در قابها زیبایی به دیوار آویخته بود. زندایی را دیدم که نزدیک کتابخانه بزرگ او ایستاده بود. به من اشاره کرد که نزدیک شوم. وقتی جلو رفتم کشو کتابخانه او را که کنار تخت خوابش بود بیرون کشید. من با دیدن عکس‌های خودم که در مراسم‌های مختلف گرفته بودم، آه از نهادم برآمد. لبم را به دندان گرفتم و با ناراحتی گفتم:

- زن دایی...

ولی او مشغول بیرون آوردن دفتری از کمد سیاوش بود. آن را به طرف من گرفت و گفت:

- این را هم ببین.

با دستی لرزان دفتر را گرفتم و آن را باز کردم. طرح‌هایی در دفتر بود که خودش را آن را کشیده بود و اشعاری هم در پایین آنها نوشته بود. دفتری شبیه دفتر خاطرات ولی نه به صورت کامل. فقط تاریخ‌های خاصی در آن یادداشت شده بود. چشمم به نوشته‌ای افتاد که آن را تاریخ زده و نوشته بود: در مورخ ۱۰/۱۵ نز دکترایم مورد موافقت استادان قرار گرفت. تاریخ‌هایی را که نوشته بود زمانهای خاصی را نشان می‌داد. دفتر را ورق زدم که چشمم به طرحی افتاد که در آن قلبی طراحی شده بود که نیم رخ زنی در داخل آن بود و زیر آن نوشته شده بود: عاقبت تصمیمم را با مادر در میان گذاشتم. به تاریخ آن نگاه کردم. تاریخ روز عروسی سارا را یاد داشت کرده بود. همچنین در صفحه بعد تاریخ روز خواستگاری را نوشته بود و جلوی آن نوشته بود: عاشقی منتظر وصال محبوب... و عاقبت تاریخ روز پروازش را نوشته بود و در جلوی آن چند نقطه گذاشته و نوشته بود: و افسوس پایان. و در زیر آن با چند بیت شعر نوشته هاش را پایان

داده بود. شعر را خواندم. نوشته بود:

زفراق سینه سوزت، غم سینه سوز دارم
گل من قسم به عشقت نه شب و نه روز دارم
به دو گونه لطیف، به دو چشم اشک ریزم
که به راه عاشقی ها زبلاها نمی گریزم
به تو ای فرشته من، گل من، ترانه من
که جدایی از تو باشد غم جاودانه من
چون تو در برم نباشی، غم بی شمار دارم
تو بدان که با غم تو غم روزگار دارم

به آرامی دفتر را بستم و آن را به طرف زندایی گرفتم. او هم که با سکوت روی تخت نشسته بود و مرا نگاه می کرد دفتر را از دستم گرفت. حال خیلی بدی داشتم. احساس سرگیجه می کردم. دو احساس متفاوت در من به وجود آمده بود نمی دانستم چه کنم. ماندن در این اتاق را به منزله خیانت به علی می دیدم و از طرفی هم از این همه شیفتگی دلم به درد آمده بود.

آرام به طرف در رفتم و زندایی هم با سکوت مرا نگاه می کرد. وقتی خارج شدم به طرف آشپزخانه رفتم و روی صندلی نشستم و سرم را روی میز گذاشتم. دلم می خواست جای خلوتی گیر می آوردم تا کمی فکر کنم. البته نه به خاطر تصمیم گرفتن، چون من انتخابم را کرده بودم و علی را با تمام دنیا عوض نمی کردم.

نمی دانم چه مدت در این حال بودم که مادر دستی روی موهایم کشید و بغل گوشم به آرامی گفت:

- سپیده، چیزی شده عزیزم؟

سرم را بالا کردم و مادر را دیدم که با نگرانی روی من خم شده. دلم نمی خواست کسی متوجه جریان شود. با لبخندی که به زور از لبهایم بیرون می آمد

گفتم:

- چیزی نشده فقط کمی احساس سرگیجه دارم.

مادر با نگرانی گفت:

- نمی دانم این سرگیجه های وقت و بی وقت تو مربوط به چیست، حتماً باید به دکتر مراجعه کنیم.

زندایی که حالا پیش مادر ایستاده بود دست نرمش را روی پیشانی من گذاشت و با دادن لیوان آبی به مادر گفت:

- شیرین نگران نباش، چیزی نشده، فکر می کنم با یک لیوان آب رفع شود. چشمانم را به او دوختم. هیچ موقع تا این اندازه او را دوست نداشته بودم، حال در مورد او نظرم فرق کرده بود. تازه فهمیدم که چرا هر وقت از زندایی بد می گفتم مادر با ناراحتی می گفت: سپیده اشتباه می کنی، سودابه زن بسیار خوب و مهربانی است و دلی مثل آینه دارد، و راستی که این زن دلی مثل آینه داشت. هرکس دیگری که جای او بود باید پوست مرا می کند که باعث شدم پسرش به یک باره به خاطر عشق روانه دیار غربت شود. تا زمانی که می خواستیم به منزل برگردیم در فکر بودم که اگر یک موقع بلایی به سر سیاوش بیاید من تا آخر نمی توانم خودم را ببخشم.



موقع خداحافظی زندایی آرام زیر گوشم گفت:

- مرا ببخش که ناراحت کردم. باور کن که دلم نمی خواست این طور شود.

به چشمانش نگاه کردم و صورتش را بوسیدم و گفتم:

- شما باید مرا ببخشی زندایی عزیزم.

پس از خداحافظی بیرون رفتم. پایین آپارتمانشان مهناز سر به سرم می گذاشت که چه طور شده با زندایی گرم گرفته بودم. ولی من حوصله پاسخ دادن

و یا حتی حرف زدن هم نداشتیم. در یک فرصت مناسب موقعی که با علی خداحافظی می کردم درحالیکه از آرام بودن من تعجب کرده بود گفت:
- فردا ساعت پنج بعد از ظهر منتظر تلفن من باش.

سرم را تکان دادم و از او جدا شدم. شب از ناراحتی خوابم نمی برد و صبح روز بعد با کسلی از خواب بیدار شدم، فکر می کردم باز هم سرما خورده بودم. چون سرم به شدت درد می کرد. وقتی مادر متوجه شد من تب دارم باز هم نسخه رختخواب تجویز کرد و مرا به زور به رختخواب برگرداند. دلم نمی خواست بخوابم و حوصله ماندن در رختخواب را نداشتم ولی چاره ای جز اطاعت کردن نداشتم و این برای من خوب شد، چون بعد از ظهر که مادر و پدر می خواستند برای دیدن عموی پدرم بروند که منزلش در شمیران بود. مریضی من باعث شد که برای رفتن من اصرار نکنند و من در خانه تنها ماندم. تازه ساعت چهار بعد از ظهر بود و من می دانستم که خاله سیمین و بقیه صبح زود حرکت کرده اند اما نمی دانستم که آیا علی هم در منزل تنهاست یا نه. وسوسه شدم به منزل خاله سیمین تلفن بزنم ولی دلم نمی خواست با این کار خودم را سبک کنم. بنابراین صبر کردم، هرچه ساعت به پنج نزدیکتر می شد دلهره من هم بیشتر می شد. راستی که خیلی بیشتر از یک ساعت طول کشید. ساعت یک ربع به پنج بود و من فکر می کردم که عقربه های ساعت خوابیده است. با دقت بیشتری به عقربه های ساعت نگاه کردم و به نظرم رسید که عقربه ها خیلی کندتر از همیشه حرکت می کنند. برای سرگرم کردن خود به آشپزخانه رفتم و با گذاشتن یک قوری چای سعی کردم فراموش کنم منتظر هستم. در حال دم کردن چای بودم که تلفن زنگ زد. با عجله زیر گاز را خاموش کردم و به طرف تلفن دویدم. ولی وسط راه سعی کردم که آهسته بروم که یک وقت علی پیش خور نگوید با نخستین زنگ تلفن را برداشتم.

پس از چند بار زنگ زدن که مستقیم قلبم را تکان می داد گوشی را برداشتم

و سعی کردم خونسرد باشم ولی اگر کسی پیش من بود از چهره برافروخته ام می فهمید برای قانع کردن خودم که مکث می کنم چه زجری می کشم. علی پشت خط بود، با شنیدن صدای او جریان خون در رگهایم افزایش یافت و شروع کردم به عرق ریختن. پس از سلام گفت:

- خوبی عزیزم؟

هر کلمه ای که از دهان او خارج می شد احساسات رنگارنگی را در من به وجود می آورد. و من فکر می کنم اگر خودم را در آینه نگاه می کردم مثل رنگین کمان شده بودم. پس از احوالپرسی گفت:

- مامان و بابا خانه نیستند؟

- نه برای دیدن عموی پدر به شمیران رفته اند.

و بعد از خاله و بقیه پرسیدم.

- صبح زود راه افتادند.

- راستی سپیده چرا دیروز آنقدر پکر بودی؟ از چیزی ناراحت بودی؟

نمی توانستم موضوع را به او بگویم پس گفتم:

- چیز مهمی نبود.

علی با لحن زیبایی گفت:

- ناسلامتی بنده تا چند وقت دیگر همسر جنابعالی خواهم شد و باید بدانم

همسر عزیزم از چه موضوعی ناراحت است.

از شنیدن این جمله پاهایم سست شد و همانجا روی زمین نشستم. خدا را شکر کردم که او نبود تا مرا ببیند که با گفتن یک جمله به این صورت وارفتم.

درحالیکه خودم نیز از رفتن خودم خنده ام گرفته بود گفتم:

- سرم گیج می رفت فکر می کنم فشارم پایین آمده بود.

علی با نگرانی گفت:

- می خواهی بیایم ببرمت دکتر.

از اظهار دلسوزی اش تشکر کردم و گفتم:

- چیز مهمی نبود. الان خوب خوبم.

نمی دانم چه مدت با او صحبت می کردم ولی وقتی به ساعت نگاه کردم از فرط تعجب شاخ در آوردم. ساعت شش و نیم بود و من حتی فرصت نکرده بودم چراغ اتاق را روشن کنم و حاضر هم نبودم به هیچ قیمتی گوشی تلفن را از خودم جدا کنم و چنان به آن چسبیده بودم که طفلی به شیشه شیرش می چسبد. درست به خاطر ندارم چه گفتم و یا چه شنیدم، همین قدر می دانم که روی زمین نبودم بلکه در آسمان ها پرواز می کردم.

عاقبت با شنیدن صدای ماشین پدر به سختی با او خاحافظی کردم و با گذاشتن گوشی به دو خود را به اتاقم رساندم و روی تخت دراز کشیدم. با دیدن ساعت که هشت شب را نشان می داد فهمیدم آنان زود برنگشته اند بلکه زمان برای من زود گذشته است. وقتی صدای باز کردن در هال را شنیدم، لحاف را رویم انداختم و خودم را خواب زدم، پدر و مادر که از دیدن تاریکی خانه با نگرانی به داخل آمده بودند، با دیدن من که روی تخت خوابیده بودم، آهسته در را بستند تا به خیال خودشان من را بیدار نکنند. از اینکه آن دو را فریب داده بودم ناراحت بودم ولی نمی توانستم این موضوع را به آنان بگویم چون رویم نمی شد. پیش خود فکر کردم آیا مادر هم همین کارها می کرده؟ و با تصور آن لبخندی زدم و لحاف را روی سرم کشیدم و چشمانم را بستم.

روزهای عید مثل برق می گذشت. در این مدت فقط دوبار علی را دیدم ولی هر روز تلفنی با هم صحبت می کردیم. یک روز که مهناز به منزل ما آمد با گلایه گفت:

- بله دیگر سپیده خانم ما را تحویل نمی گیری.

با خنده او را بوسیدم و گفتم:

- باور کن سرم شلوغ است.

مهناز چشمکی زد و گفت:

- بله می دانم.

و طبق معمول هر بار که همدیگر را می دیدم پرسیدم:

- چه خبر؟

مهناز با همان لحن گلایه آمیز گفت:

- خبرها پیش شماست خانم.

- لوس نشو، اذیت نکن بگو.

با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت:

- قرار است هفته دیگر برای من خواستگار بیاید.

با خوشحالی گفتم:

- وای چه خوب! چه کسی؟

لبش را به دندان گرفت و گفت.

- هیس! خواهش می کنم آهسته تر.

- زود بگو وگرنه می روم از خاله می پرسم.

مهناز دست مرا که بلند شده بودم گرفت و گفت:

- بنشین تا خودم برایت بگویم.

نشستم و او گفت:

- رضا دوست علی.

چشمانم از خوشحالی برق زد و گفتم:

- خوب چرا هفته بعد؟

مهناز پاسخ داد:

- تا خاله سیمین و آقای رفیعی از سفر برگردند.

از ذوق از روی تخت پرش کردم و با شادی گفتم:

- وای خیلی خوب می شود. رضا پسر خوبی است چون دوست علی است در

ضمن شیطون رضا هم خیلی خوش تیپ است. ان شا الله مبارک باشد. خب حالا کی عروسی می کنید.

سر تکان داد و گفت:

- خودت می بری و می دوزی، صبر کن شاید قسمت نشد.

- بی خود او تو را دیده و تو هم او را دوست داری پس معطل نکن.

با اعتراض گفت:

- چی برای خودت می گویی، کی گفته من او را دوست دارم.

با حیرت پرسیدم:

- یعنی تو از رضا خوشت نمی آید؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

- خوب چرا ولی پیش از آن باید ببینم با هم تفاهم داریم... فکر کردی زندگی

یکی دو روز است.

به تأیید حرف او سرم را تکان دادم و گفتم:

- ان شالله خوشبخت شوی.

اما دیگر جرأت نکردم درباره سیاوش و اینکه آیا هنوز هم او را دوست دارد

حرفی بزنم، ولی می دانستم مهناز دختری نیست که به این آسانی کسی را

فراموش کند. سرم را تکان دادم و با خود فکر کردم کاش سیاوش با مهناز

ازادواج می کرد. آن وقت چقدر خوب می شد.

و با افسوس آهی کشیدم.

روز دهم فروردین بود و من و پدر و مادر مشغول تماشای تلویزیون بودیم که

زنگ تلفن به صدا در آمد. مادر از جا بلند شد و گوشی را برداشت و اشاره کرد

که صدای تلویزیون را کم کنیم. درست جای حساس فیلم بود. با دلخوری صدای

تلویزیون را آهسته تر کردم. و پیش پدر نشستیم. مادر با کسی احوالپرسی می

کرد. از لحن مادر متوجه شدم مخاطب او هیچ یک از فامیلها نیستند چون کمی

رسمی صحبت می کرد و در آخر گفت:

- خواهش می کنم منزل خودتان است.

و بعد خداحافظی کرد. وقتی گوشی را گذاشت به طرف مبلی که قبلاً روی آن نشسته بود رفت. پدر پرسید:

- کی بود؟

مادر به من نگاه کرد و گفت:

- خانم کریمی مادر دوست سپیده.

از شنیدن نام فامیل میترا با وحشت به مادر نگاه کردم.

پدر پرسید:

- جدی. حالشان چطور بود. می خواستی سلام برسانی.

مادر درحالیکه سیبی پوست می کند گفت:

- امروز بعد از ظهر به منزلمان می آیند آن وقت می توانی خودت سلامت را برسانی.

داشتیم از ترس قالب تهی می کردم. ملاحظه بودن پدر را کردم. دلم می خواست مادر به من نگاه کند تا به او اشاره کنم به اتاقم بیاید ولی مادر غرق صحبت با پدر بود. پدر دوباره پرسید:

- چطور شده که به منزل ما تشریف می آورند؟

- لابد میترا می خواهد به دیدن سپیده بیاید، خانم کریمی هم او را همراهی می کند.

و بعد ادامه داد:

- ولی کاش ما اول می رفتیم، چون هرچه باشد آنان بزرگتر هستند و به طوری که شنیدم حاج آقای کریمی از سرشاسان محل می باشد.

پدر به تأیید حرف مادر سرش را تکان داد. در این وقت چشم مادر به من افتاد که با دست اشاره کردم به اتاقم بیاید. مادر متوجه شد و من بلند شدم و به

اتاقم رفتم. مادر نیز به دنبالم آمد و گفت:

- چی شده سپیده؟

با ناراحتی گفتم:

- مامان چرا دعوتشان کردید.

مادر با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- برای چی؟ یعنی نباید می گفتم...

با سردرگمی گفتم:

- البته نه، ولی آخر نباید به منزل ما بیایند.

مادر که از طرز حرف زدن من کلافه شده بود روی لبه تخت نشست و به

آرامی پرسید:

- سپیده درست حرف بزن ببینم چه می گویی؟

نفس عمیقی کشیدم و پهلوی او نشستم و با خجالت گفتم:

- فکر می کنم می خواهند برای خواستگاری بیایند.

مادر با خنده گفت:

- مگر آقای کریمی پسر بزرگ دارند؟ در ضمن تو از کجا این موضوع را می

دانی؟

به خاطر آوردم درباره امیر چیزی به مادر نگفته ام. با شرم جریان صحبت

میترا و حتی امیر را به مادر گفتم.

مادر خیره به من نگاه می کرد و پس از تمام شدن صحبتیم گفتم:

- سپیده خیلی دوست داشتم پیش از هرکس جریان را به من می گفتی.

با همان ناراحتی گفتم:

- آخر من فکر نمی کردم این موضوع حقیقت داشته باشد و فکر می کردم از

همان شوخی هایی است که بعضی اوقات با هم می کردیم.

- خوب بلند شو و اینقدر ناراحت نباش، از کجا معلوم است حدس تو درست

باشد. شاید هم به قول خودت شوخی بوده و در ضمن من که نمی توانستم بگویم لطفا تشریف نیاورید.

حق با مادر بود. مادر درحالیکه بلند می شد تا بیرون برود با لبخند گفت:

- سپیده چه کارهایی که نمی کنی؟

تا بعد از ظهر در اضطراب به سر می بردم پیش خود گفتم: عجب مصیبتی گرفتار شدم، حالا چطور درستش کنم. اگر مادر بخواهد بگوید سپیده نامزد کرده، پدر را چه کنم، او که هنوز از جریان با خبر نیست. وای چه بدبختی بزرگی...

به آشپز خانه رفتم و مادر را دیدم که مشغول چیدن میوه و شیرینی داخل ظرفهاست. با نگرانی پرسیدم:

- مامان می خواهید چه بگویید.

- با پدر صحبت کردم موضوع را به او گفتم.

با ترس گفتم:

- چه موضوعی را؟

- جریان آقای کریمی و اینکه شاید برای خواستگاری بیایند.

سرم را تکان دادم و پرسیدم:

- پدر چه گفت؟

مادر لبخندی زد و گفت:

- چه می خواستی بگوید. گفت: خوش آمدند.

لبم را به دندان گرفتم و با ناراحتی گفتم:

- ولی آخر من که...

نوک زبانه بود تا بگویم نامزد دارم ولی از گفتن آن خجالت کشیدم. حرفم را

خوردم و گفتم:

- آخر درست نیست.

مادر متوجه منظور من شده بود و با خنده گفت:

- نترس اتفاقی نمی افتد. تو هم سعی کن کمی خونسرد باشی. با این قیافه ای که گرفته ای از وسط راه مردم را برمی گردانی.
به ناچار لبخند زدم و از خونسردی مادر تعجب کردم.

ساعت حدود چهار بعد از ظهر بود که زنگ منزل به صدا در آمد. از ترس دویدم و رفتم داخل اتاقم و در را بستم. پدر گوشی آیفون را برداشت و با باز کردن در به استقبال مهمانان رفت. من پشت به در داده بودم و دستم را روی قلبم که دیوانه وار به قفسه سینه ام می گوید گذاشته بودم. وقتی صدای سلام و احوالپرسی شنیدم وسوسه شدم و روی زانو نشستم و از سوراخ کلید در بیرون نگاه کردم. اول چند خانم چادری وارد شدند که در میان آنان مادر میترا را شناختم ولی از خود میترا خبری نبود. بعد هم سه مرد که یکی از آنها آقای کریمی بود داخل هال شدند و در آخر هم امیر که در دستش سبد گل بزرگی بود سر به زیر وارد شد. وقتی وارد پذیرایی شدند بلند شدم و در فکر بودم کجا پنهان شوم. روی تخت نشستم و از روی ناچاری به در و دیوار زل زدم. با ورود مادر به اتاق مثل فشنگ از جا پریدم. مادر که از جهش من خنده اش گرفته بود گفت:

- چه خبرته، ترسیدم!

با التماس گفتم:

- مامان من می روم زیر تخت پنهان می شوم شما بگوید من رفتم جایی...
باشه.

- زشت است از من پرسیدند کجا هستی من هم گفتم الان به حضورتان می آید. بلند شو، کمی هم رژ به گونه هایت بزن آنقدر رنگت پریده که هرکس تو را ببیند فکر می کند همین الان روحت به آسمان پرواز می کند.
با نگاهی پر از ترس گفتم:

- مامان اصرار نکنید من چای تعارف کنم.

مادر خندید و گفت:

- خیلی خوب، فقط اینقدر دستپاچه نباش.

سپس بیرون رفت.

جلوی آینه رفتم و به خود نگاه کردم. مادر راست می گفت. جز مردمک چشمانم صورتم خیلی بیرنگ و رو شده بود. حتی لبهایم به بنفش می زد. جلوی آینه به خود گفتم برای چی می ترسی؟ اتفاقی نیفتاده. سپس دستم را به طراف زنجیر بردم و آن را از لباسم بیرون کشیدم و از داخل آینه به آن نگاه کردم. با دیدن گردنبند احساس کردم قوت قلب گرفتم. پلاک گردنبند را به جای اولش برگرداندم و بعد کمی رژ به گونه هایم زدم و روسری سفیدی را که برای عید خریده بودم به سر کردم و با کشیدن نفس عمیقی از اتاق خارج شدم. پشت در اتاق پذیرایی نفس عمیقی کشدم و دستم را از روی لباس بر گردنبند کشیدم و داخل اتاق شدم. سلام کردم. خانم کریمی و خانمهای همراهش با دیدن من از جا بلند شدند. آقایان هم به تبعیت از خانمها بلند شدند. با گفتن: خواهش می کنم بفرمایید، آنان را دعوت به نشستن کردم و به طراف خانم کریمی رفتم و با او روبوسی کردم. با آن دو خانم هم دست دادم و بعد پهلوی خانم کریمی نشستم. از او درباره میترا پرسیدم. خانم کریمی گفت:

- میترا خیلی دلش می خواست بیاید ولی چون مهمان داشتیم مجبور شد بماند و از مهمانها پذیرایی کند.

سپس خانم کریمی آن دو خانم را عمه و زن عموی میترا معرفی کرد و من با گفتن خیلی از دیدارتون خوشوقتم به روی آنان لبخند زدم. در این موقع مادر وارد اتاق شد. در دستش یک سینی پای بود. مخصوصاً بلند نشدم تا مجبور نشوم سینی چای را از مادر بگیرم و مادر خود سینی چای را گرداند. حالا دیگر ترسم ریخته بود و فکر می کردم آنان هم مثل سائری مهمانان هستند و با روی

باز صحبت می کردم. موقعیت نشستن من جوری بود که رو به روی پدر قرار گرفته بودم و او را می دیدم که گاهی با لبخند روحیه مرا تقویت می کرد. برای جمع کردن و بردن استکانها بلند شدم. چشمم به امیر افتاد که زیر چشمی مرا نگاه می کرد گوشه لبش لبخندی بود. با خود گفتم: بیچاره از چیزی خبر ندارد که اینقدر شنگول است. وقتی استکانها را جمع کردم با عذرخواهی بیرون رفتم. و با خود گفتم خوب مأموریت من تمام شد. دیگر به اتاق پذیرایی کاری ندارم. سپس به طرف آشپزخانه رفتم و روی صندلی نشستم و برای بدرقه آنان به هال رفتم. خانم کریمی با همان خشرویی صورتم را بوسید و دوباره عید را تبریک گفت. پدرش هم درحالیکه خداحافظی می کرد برایم آرزوی موفقیت کرد. قیافه همه عادی بود همه جز امیر که احساس می کردم رنگ او بدجوری پریده است. وقتی همه رفتند مادر به پدر نگاهی کرد و گفت:

- یعنی بد نشد؟

پدر سرش را تکان داد و گفت:

- به هر حال چاره ای نبود.

- مامان چرا سبد گل را ندادی ببرند؟

مادر با موشکافی به من نگاه کرد و گفت:

- متوجه ای چه می گویی؟ کافی بود همین کار رو بکنم تا بنده های خداها رو حسابی ناراحت کنم.

وقتی با مادر تنها شدیم گفتم:

- مامان چی گفتید؟

- موقعی که آقای کریمی موضوع خواستگاری رو عنوان کرد پدر پس از شنیدن صحبت هایش گفت:

- متأسفانه مرغ از قفس پریده و دختر ما چند روزی است که با پسر خاله اش نامزده کرده است.

با حیرت گفتم:

- مامان یعنی او...

مادر سرش رو تکان داد و گفت:

- مگر می توانستم موضوع را از او پنهان کنم؟ هر چه باشد او پدرت است و حق دارد بداند دخترش چه می کند.

با خجالت گفتم:

- ولی حالا من از پدر خجالت می کشم.

مادر نیشگونی نرم از صورتم گرفت و گفت:

- شیطون.. تو که خجالتی نبودی.

لبخند زدم و به یاد مهمانان افتادم و گفتم:

- خوب وقتی شما موضوع رو گفتید چه کردند؟

- هیچ، بنده خداها کلی معذرت خواهی کردند. ولی این وسط بیچاره پسرشان سرش پایین بود و تا آخر یک کلام نیز حرف نزد.

از تصور قیافه میترا هنگام شنیدن این خبر خیلی دلم برایش سوخت. می دانستم وقتی این خبر را بشنود به عادت همیشگی دستهایش را به هم قلاب می کند و آن را روی سینه می گذارد. دلم برایش تنگ شده بود، پیش خود فکر کردم آیا باز هم مثل قبل صمیمی خواهیم بود یا اینکه این اتفاق در دوستیمان خلل ایجاد می کند.

سیزده بدر مثل هر سال همه فامیل جمع بودیم. فقط با این تفاوت که سیاوش در بین ما نبود ولی در عوض میلاد به مرخصی آمده بود و باز با همان روحیه بذله گو و شیطان سر به سرم می گذاشت که اگر ملاحظه دیگران نبود احتمال کتکاری حسابی می رفت.

خاله سیمین و آقای رفیعی از مسافرت برگشته بودند. سارا مرتب از مناظر و آب و هوای آنجا تعریف می کرد.



پس از تعطیلات وقتی به مدرسه رفتیم احساس کردم رفتار میترا فرق کرده است. دیگر مثل سابق سر قرار نمی ایستاد و حتی در حرف زدن با من کمی سرد شده بود و به هر بهانه ای سعی می کرد از من کناره گیری کند. چند بار خواستم جریان را برایش توضیح بدهم اما هر بار با پیش آمدن حرفی موضوع را عوض می کرد. من هم دیگر اصرار نکردم و سعی کردم با بی تفاوتی رفتارم را ندیده بگیرم تا کمی به خودش بیاید. ولی از اینکه میترا ظرفیت پذیرش این موضوع را نداشت خیلی ناراحت شدم. خیلی دوست داشتم او کمی منصف بود و واقعیت را درک می کرد چون مایل نبودم دوستی مثل او را از دست بدهم.

چند روز پس از تمام شدن تعطیلات وقتی علی تلفنی با من صحبت می کرد اطلاع داد که آخر هفته به آلمان می رود. با اینکه از پیش برنامه سفرش را می دانستم ولی به شدت دچار دلشوره شدم. خیلی سعی کردم ناراحتی ام را نشان ندهم ولی از صدای لرزانم به اضطرابم پی برد و درحالیکه با صدای آرامی مرا دلداری می داد گفت: قول می دهد که خیلی زود برگردد. آن روز حدود نیم ساعتی با هم صحبت کردیم و قرار گذاشتیم پیش از رفتن او همدیگر را ببینیم. تا آخر هفته نفهمیدم که روزها چگونه گذشتند تا چشم باز کردم روز پنجشنبه شده بود و ساعت دو صبح هواپیمای او به مقصد فرانکفورت پرواز داشت. وقتی از مدرسه آمدم به سرعت رفتم تا با گرفتن دوشی خستگی ام را رفع کنم. سپس حاضر شدم و به اتفاق مادر به منزل خاله سیمین رفتیم. کسی جز خاله سیمین منزل نبود. حتی سارا هم هنوز نیامده بود. خاله سیمین با دیدن ما با خوشحالی به استقبالمان آمد. مطمئن نبودم که خاله هم از جریان من و علی خبر دارد یا خیر. چون اگر رازداری علی هم مثل من بود تنها کسی که از جریان ما خبر نداشت خواجه حافظ بود. خاله مرا بوسید و به مادر خوش آمد گفت سپس به

اتفاق مادر داخل منزل شدند. من دلم می خواست در حیاط کمی تنها باشم. علی در منزل نبود و به گفته خاله برای انجام دادن یکسری از کارهای شرکتی اش هنوز به منزل نیامده بود. داخل باغچه شدم. هنوز گل و گیاهی سبز نشده بود. فقط گل‌های بنفشه ای که آقای رفیعی به مناسبت رسیدن بهار در باغچه کاشته بود با رنگهای زرد و بنفش و قرمز و نارنجی در باغچه خودنمایی می کرد.

باغچه را دور زدم و به طرف تاب رفتم و رو به گلها روی تاب نشستم و به آنها خیره شدم. با تکانهای ملایم تاب چشمانم رو بستم و به فکر فرم رفتم. از سفر او خیلی ناراحت بودم احساس می کردم طاقت دوری اش را ندارم و پیش خود فکر کردم چطور این ده روز را تحمل کنم. غرق در فکر خودم بودم به حدی که صدای ماشین او و حتی باز شدن در را با کلید نشنیدم. نمی دانم در آن حال بودم که با شنیدن صدای سوت ملایمی چشمانم رو باز کردم و علی را رو به رویم دیدم. درحالیکه سرش را به یک طرف خم کرده بود با لبخند نگاهم می کرد. از دیدن او با خوشحالی سلام کردم. پاسخ سلامم رو با بالا بردن ابرویش داد و گفت:

- فکر می کردم خوابیدی.

- فکر کردی منزلتان جایی برای خواب نداشت. خواب نبودم فقط فکر می کردم.

با لبخند چشمان زیبایش را به من دوخت و با شیفتگی گفت:

- عزیزم به چی فکر می کردی می توانم امیدوار باشم که به من فکر می کردی؟

با افسردگی آهی کشیدم و گفتم:

- به تو و سفر و اینکه چطور این چند روز را تحمل کنم.

دستی به موهایش کشید و گفت:

- یعنی سفر من اینقدر برای تو اهمیت دارد.

سر تکان دادم و گفتم:

- بیشتر از آنکه فکرش را بکنی.

با رضایت لبخند زد و گفت:

- خوشحالم این را می شنوم.

وقتی من و علی با هم وارد منزل شدیم خاله با شیفتگی ما را نگاه می کرد. از طرز نگاهش فهمیدم حدسم درست بوده و خاله از جریان با خبر است ولی نمی توانستم بفهمم چه کسی موضوع را به خاله گفته است. احتمال دادم مادر جریان را به او گفته چون از سارا و مهناز مطمئن بودم. خاله سیمین به طرف ما آمد و مرا محکم در آغوش گرفت و بوسید. علی خم شد و صورتش رو جلو آورد و با لحن شوخی گفت:

- مامان فکر نمی کنی اشتباه گرفتی؟ من بچه شما هستم نه سپیده.

خاله سیمین که صدایش از شادی می لرید گفت:

- شما هر دو بچه های خوب و قشنگ من هستید.

علی کیفش رو به طرف من گرفت و گفت:

- سپیده کیف مرا به اتاقم ببر.

در حالیکه کیفش را می گرفتم به شوخی گفتم:

- این دستور بود یا خواهش؟

با نگاه نافذی بدون ملاحظه خاله سیمین گفت:

- نه خواهش نه دستور بلکه وظیفه یک همسر خوب.

از لحن رک و صریحش جلوی خاله سیمین از خجالت سرخ شدم، چشمانم رو بستم و با یک چرخ به طرف اتاق علی رفتم. در این فکر بودم که این صراحتش رو به او گوشزد کنم تا بار دیگر تکرار نشود. در اتاقش رو باز کردم و داخل شدم کیف را روی میز تحریرش گذاشتم. می خواستم برگردم که خودش وارد اتاق شد و در را بست. با اعتراض گفتم:

- علی آقا مگر قرار نبود این موضوع مخفی بماند.
 به تقلید از من گفت:

- نه که خودت به خاله جون نگفتی.
 با قیافه حق به جانبی گفتم:

- من باید می گفتم چون...
 او در ادامه حرف من گفت:

- چون یک دزد سر گردنه تو را از من می ربود.
 نگاه موشکافانه ای به او انداختم و با تردید گفتم:

- مثل اینکه هر چیزی برای من اتفاق میافتد جنابعالی از آن باخبری؟
 با خنده موزیانه ای گفت:

- مثل اینکه فراموش کردی من و خاله شیرین خیلی با هم صمیمی هستیم.
 با چشمانی که از حیرت گرد شده بود گفتم:

- وای یعنی مامان... خدای من یعنی جاسوس مامانمه... من که باور نمی کنم.
 - بی جهت شلوغش نکن. من خودم جریان نامزدی امان رو به خاله شیرین گفته بودم.

گیج شده بودم. البته می دانستم علی با مادر خیلی صمیمی است. ولی دیگر از این مسئله سر در نمی آوردم. با همان گیجی گفتم:

- پیش از رفتن به پارک مادر در جریان بود.
 با خنده گفت:

- بله نه تنها خاله شیرین بلکه آقا مهدی و پدر و مادر من هم در جریان بودند.

با حیرت گفتم:

- مثل اینکه فقط این وسط من رل احمق ها رو بازی می کردم.
 با دیدن دلخوری من با حالت پوزش گفت:

- نه باور کن مهناز و سارا هم از قضیه خبر نداشتند.

- حالا چی؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- هنوز هم نمی دانند مادر و پدر از قضیه باخبرند. چون در حال حاضر درست نیست خبر به گوش دایی حمید و سودابه خانم برسد چون از وقتی که سیاوش رفته هنوز خبری از او ندارند.
با تمسخر گفتم:

- علی نکند تو هم بروی و خودت رو گم و گور کنی.

درحالیکه به طرف من می آمد تا رو به رویم بایستد گفت:

- سیا به خاطر از دست دادن تو رفت ولی من تو را به دست آوردم. حالا باید خیلی احمق باشم که خوشبختی خودم رو از دست بدهم.
- از کجا مطمئنی که خوشبخت می شوی؟
با نگاهی که قلبم رو می لرزاند گفت:
- نمی دانم.

طاعت نگاهش رو نداشتم. سرم رو پایین انداختم و او نیز به طرف میز رفت و کیفش رو برداشت و قفل آن را باز کرد. سپس به من گفت:
- عزیزم هدیه ای برایت گرفته ام امیدوارم آن را پسندی.
در سکوت نگاهش کردم. از داخل کیفش یک بسته کادو پیچ شده بیرون آورد وقتی آن را به دستم می داد گفتم:
- علی فکر نمی کنی مرا بد عادت می کنی. حالا هر وقت تو را ببینم انتظار دارم هدیه ای به من بدهی...

بسته را گرفتم

- قابل شما را ندارد ولی این کادو به مناسبت روز تولد دوست که آن موقع من در ایران نیستم.

از یادآوری تولدم که خودم هم آن را یادم نبود ذوق زده گفتم:

- وای چه خوب یادت مونده.

او با لبخند شیطننت آمیزی گفت:

- اختیار دارید خانم من از ده سالگی روزهای تولدت رو به خاطر داشتم و آن

را می شمردم تا به موقع برای خواستگاری ات اقدام کنم.

و ادامه داد:

- ولی مثل اینکه یکی دیگر هم در این شمارش با من سهیم بوده و زودتر

اقدام کرد.

سرم رو به زیر انداختم و مشغول باز کردن کادو شدم. روسری حریر بسیار

زیبایی داخل آن بود و به همراه یک پاکت نامه. نامه رو روی میز گذاشتم تا سر

فرصت آن را مطالعه کنم. ولی روسری رو لمس کردم. بسیار لطیف و خوش نقش

بود. از سلیقه عالیش در انتخاب روسری لذت بردم. با نگاه تشکر آمیزی گفتم:

- خیلی قشنگ است. متشکرم.

سپس آن را روی سرم انداختم و گفتم:

- بهم میاد؟

جلو آمد و گره روسری را بست و گفت:

- عالی است.

به خاطر اینکه فاصله او با من اینقدر کم بود یک قدم به عقب برداشتم. البته

از او نمی ترسیدم چون به حدی پاک و مقید به اخلاق بود که با او احساس

راحتی می کردم و می دانستم با عزت نفسی که دارد هیچ وقت کاری نمی کند

که من معذب شوم. فکر می کنم او هم موقعیت مرا درک کرده بود چون به طرف

تختش رفت و روی آن نشست. من نیز به طرف میز رفتم و به آن تیکه دادم و

پرسیدم:

- علی در مدت سفر شرکت تعطیل است؟

به شوخی گفت:

- شرکت نه ولی آبدارخانه چرا. چون فقط من چای می خورم.

- به مدت چند روز؟

ابروهایش رو بالا برد و گفت:

- معلوم نیست تا موقعی که برگردم.

- مگر برای ده روز نمی روی؟

سرش رو تکان داد و گفت:

- بستگی به کارم دارد.

در حین حرف زدن چشمم به کیفش که باز بود افتاد و بلیت هواپیما رو دیدم.

آن را برداشتم و به تاریخ رفتنش نگاه کردم. تاریخ فردا ساعت دو بامداد بود

ولی تاریخ برگشت نداشت.

با تعجب پرسیدم:

- مگه بلیت دو سره نگرفتی؟

- چرا ولی تاریخ برگشت ندارد چون ممکن است کارم کمی طول بکشد و

شاید هم زودتر تمام شود.

با ناراحتی گفتم:

- مگر امضای یک قرارداد تجارتی نیست یعنی برای یک امضاء ده یا بیست

روز معطلی؟

شانه هایش رو بالا انداخت و گفت:

- خوب دیگه.

بلیت رو سر جاش می گذاشتم که چشمم به ورقه آزمایش افتاد. با کنجکاوی

آن را برداشتم و به آن نگاه کردم و پرسیدم:

- علی برای چی آزمایش دادی؟

تمام نوشته ها به زبان انگلیسی بود و من چیزی از آن سر در نمی آوردم. به

علی نگاه کردم که با لبخند مرا نگاه می کرد. و سرم را به علامت پرسش تکان دادم و گفتم:

- نگفتی؟

بلند شد و به طرف من آمد درحالیکه صدایش رو بم می کرد با طنز گفت:

- برای یک مرض خطرناک... یک ویروس... یک شب... ها ها ها...

ورقه را داخل کیفش انداختم و گفتم:

- جدی پرسیدم.

او هم جدی شد و گفت:

- برای تجدید گذرنامه احتیاج به ورقه سلامت داشتم، همین.

درحالیکه نامه او را از روی میز برمی داشتم گفتم:

- بهتر نیست بریم بیرون. می ترسم مامان و خاله ناراحت شوند.

با خنده گفت:

- فکر نمی کنم ولی بریم...

آنقدر ساعت سریع دوازده شب شد که حد نداشت. آماده شده بودیم تا به موقع حرکت کنیم. دلم خیلی گرفته بود. موقع حرکت شد و ما به طرف فرودگاه راه افتادیم. هرچقدر علی اصرار کرد برای بدرقه او خود را به زحمت نیندازیم، اما همه آماده رفتن شده بودیم. موقعی که همه به اتفاق به حیاط می رفتیم. علی با خنده گفت:

- حالا همه فکر می کنند من چه شخصیت مهمی هستم.

برای بدرقه علی جز مادر بزرگ که به علت کهولت سن در منزل مانده بود همه به فرودگاه رفتیم. چهار ماشین علی را اسکورت می کرد. چون دایی سعید به تازگی رنوی دودی رنگی خریده بود. من و مهناز به همراه میلاد در ماشین دایی سعید نشستیم. در این بین میلاد هم که هنوز در مرخصی بود با دایی سعید مسابقه لطیفه راه انداخته بودند. همه خوشحال بودند، ولی در دل من

غوغایی بود. به قول مهناز بر خلاف رفتن سیاوش که همه گریه می کردند، حالا همه می خندیدند و مثل این بود که برای تفریح و یا آوردن مسافر به فرودگاه می رفتند، نه برای بدرقه آن.

وقتی به فرودگاه رسیدیم جالب بود، چون فضای زیادی از محوطه آنجا را اشغال کرده بودیم. علی با وجودی که در خنده ها و گفتگوها شرکت می کرد ولی گاهی به جایی خیره می شد. می دانستم او هم از رفتن ناراحت است ولی بر احساسش بیشتر از من غلبه داشت. دایی سعید و میلاد از بس بقیه را می خنداندند، اکثر مسافران و بدرقه کنندگان محو تماشای جمعیت چند نفری ما شده بودند که این همه آدم برای بدرقه یک نفر آمده اند. وقتی از بلند گو اعلام شد از مسافران پرواز شماره ششصد و پنجاه و شش به مقصد فرانکفورت تقاضا می شود هر چه سریعتر برای عملیات گمرکی مراجعه کنند، دیگر کنترل اعصابم دست خودم نبود. علی با دست دادن و روبوسی از تک تک افراد خداحافظی کرد. من کنار مهناز ایستاده بودم و میلاد و دایی سعید در طرف دیگر ایستاده بودند. پس از اینکه علی با مهناز دست داد و از او خداحافظی کرد به طرف من آمد و دستش را برای خداحافظی جلو آورد. درحالیکه دستم را در دستش می گذاشتم بی اختیار اشکم سرازیر شد. او با فشاری که به دستم وارد کرد مرا دلداری داد. سپس به طرف سارا رفت و او را در آغوش گرفت، بعد هم با میلاد و سعید روبوسی کرد و خیلی سریع بدون اینکه دیگر نگاهی به من بیندازد به طرف در خروجی رفت. خوشبختانه همه متوجه علی بودند و دیگر کسی به من توجه نداشت. فقط میلاد متوجه من بود که گریه می کردم. آهسته زیر گوشم گفت:

– نگران نباش ان شالله به زودی برمی گردد.

به او نگاه کردم. اثری از شوخی در نگاهش نبود. از همدردی و از اینکه سر به سرم نگذاشته بود خوشحال شدم و به رویش لبخند زدم و سرن را به نشانه

تشکر تکان دادم.

پس از رفتن او و اطمینان از پرواز هواپیما، همانجا از بقیه خداحافظی کردیم. هرکس به طرف منزل خود راه افتاد.

وقتی به خانه رسیدیم پس از شب بخیر گفتن به پدر و مادر یکسر به اتاقم رفتم و گردنبندها را در دستم گرفتم و در رختخواب حسابی گریه کردم.

صبح از شدت سردرد و کسالت نتوانستم از رختخواب خارج شوم. بعد از ظهر با بی خالی در اتاق چرخ می خوردم که ناگهان به یاد نامه ای افتادم که پیش از رفتنش به من داده بود. از فراموشی خود حسابی عصبانی شدم ولی به خود حق می دادم چون آنقدر افسرده بدم که حتی غذا خوردن هم یادم رفته بود چه برسد به نامه. با شتاب به طرف مانتویی رفتم که شب گذشته پوشیده بودم و از جیب آن پاکت محتوی نامه را در آوردم و با عجله آن را باز کردم. نوشته بود:

«سلام گرمی از اعماق قلبم تقدیم به عروس زیبایم

چند لحظه به کاغذ سفید خیر شده بودم و در ذهنم در جستجوی کلمه هایی بودم که زیر نگاه زیبایت بتواند گویای رازهای درونم باشد. غم سفر و جدایی از تو چنان بر قلبم فشار می آورد که دلم می خواهد بنویسم، حتی اگر شده از اینکه مثل پسرک نوجوانی قلم به دست گرفته و نامه عاشقانه می نویسم به من بخندی. حتی وسوسه شدم تا از کتاب شعر یکی از شاعران نامدار چند بیتی بنویسم و آن را به اسم خود جعل کنم چون زبان و حتی قلمم را از توصیف راز قلبم عاجز می بینم. امشب کتاب حافظ را ورق می زدم و حتی یک فال هم گرفتم. شعر را برایت مینویسم تو خود آن را تعبیر کن. هستی من، سپیده، سالها بود که دلم می خواست راز عشقم را با تو در میان بگذارم ولی هر بار ترس از قهر تو باعث می شد که در این کار عجله

به خرج ندهم. باور کن سالها بود که سالگرد های تولدت را به یاد داشتم تا به موقع تو را به باغ رویاهایم دعوت کنم و عشق و امیدم را با تو تقسیم کنم. حال که به آرزوی دیرینم رسیدم، همراه با این هدیه ناقابل قلبم را هم به تو می سپارم. قلبی که با نگاه درخشان و زیبایی تو مثل کبوتی اسیر خود را به قفس سینه ام می کوبد تا راهی برای رهایی پیدا کند.»

آنکه در آرزوی وصال آرام و قرار ندارد علی
فالی که دیشب از حافظ گرفتم این بود:

در نمازم خم ابروی تو ام یاد آمد

حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل هوش مدار

کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باد صافی شد و مرغان چمن همه مست شدند

موسم عاشقی و کار به دنیا آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می شنوم

شادی آور گل و باد صبا شاد آمد

از عروس هنر از بخت شکایت منما

مجلس حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند

دلبر مات که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند

ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب گفت از حافظ غزلی نغز بخوان

تا بگویم که زعهد طربم یاد آمد



وقتی نامه را خواندم آن را بوسیدم و کتاب گنجینه اسرارم که کتاب حافظ بود باز کردم و نامه را تا کردم تا آن را در میان کتاب بگذارم. چشمم به نامه سیاوش افتاد. صفحه دیگری را باز کردم و درحالیکه نامه علی را داخل آن می گذاشتم چشمم به آن بیت شعر افتاد:

هر روز به دلم باری دگر است

در دیده من ز هجر خاری دگر است

من جهد همی کنم قضا می گوید

بیرون ز کفایت تو کاری دگر است

درحالیکه در فکر معنی این شعر بودم دیوان حافظ را بستم و در دل برای او دعا کردم.

از روزهای پس از رفتن علی چیزی نگویم بهتر است، چون لحظه لحظه آن مانند سالی برایم گذشت. دو روز پس از رفتن او وقتی از مدرسه به خانه بر می گشتم مادر گفت:

- سیمین صبح زنگ زد و خبر سلامتی علی را داد و گفت به سپیده هم سلام برسان.

از شنیدن خبر سلامتی او خوشحال شدم و وقتی برای تعویض لباس به اتاقم رفتم، نگاهی به تقویم انداختم و با خود گفتم خدایا این روزها کی تمام می شود. هر روز به امید اینکه یک روز دیگر هم بگذرد بیدار می شدم و تا شب سعی می کردم سر خود را یکجوری گرم کنم تا گذر کند زمان را احساس نکنم. هیچ وقت تا این اندازه منتظر سپری شدن عمرم نبودم.

کم کم باید برای امتحانات معرفی حاضر می شدم. ولی اشتیاقی به درس خواندن نداشتم. میترا هر روز بیشتر از من فاصله می گرفت و من نیز چاره ای

جز تحمل نداشتم. ده روز با همه سختی اش گذشت. ده روزی که فکر می کردم به قدر ده سال طول کشیده است. خیلی دوست داشتم به منزل خاله زنگ بزنم و درباره بازگشت علی بیرسم ولی حالا که او جریان نامزدی ما را می دانست رویم نشد این کار را بکنم. چند بار هم خواستم به بهانه دیگری به منزل خاله جون زنگ بزنم ولی هر بار که گوشی را برمی داشتم بدون اینکه شماره بگیرم آن را سر جایش می گذاشتم. فکر می کنم مادر متوجه حال من بود چون شب همان روزی که خیلی بی قرار بودم، درحالیکه دور هم نشسته بودیم رو کرد به پدر و گفت:

- بهتر است به سیمین تلفن کنم و بیرسم از علی چه خبر دارد.

پدر سرش را به علامت موافقت تکان داد و گفت:

- خوب است، چون خیلی وقت است که دور هم جمع نشده ایم. دلم برای رضا و سیمین تنگ شده است.

با خوشحالی زیادی که سعی می کردم آن را در چهره ام نشان ندهم مشغول بازی با انگشتانم شدم تا بر هیجانم مسلط شوم. تمام حواسم را متمرکز تلفن کردم تا همه چیز را بشنوم. خیلی زود تماس برقرار شد و مادر با خاله جان احوالپرسی کرد. احوالپرسی مادر به نظرم زیاد طول کشید، دوست داشتم زودتر در باره علی بپرسم. ولی مثل اینکه خاله خود موضوع علی را مطرح کرده بود چون مادر فقط سرش را تکان می داد و گاهی خیلی کوتاه می گفت:

- بله، بله، متوجه شدم... پس این طور شده... خوب...

از صحبت های مادر نمی شد موضوع را فهمید. حسابی کلافه شده بودم و احساس دلشوره زیادی می کردم. مادر یک ربع و شاید بیشتر با خاله صحبت کرد و در آخر هم گفت:

- چشم، سلام می رسانم.

و بعد گوشی را گذاشت. چشمم به دهان مادر بود تا حرف های خاله را بازگو

کند. مادر خیلی خونسرد رو به پدر کرد و گفت:

- سیمین سلام رساند و می گفت چرا این طرف نمی آیی.

- بله چند وقتی است که به آنها سر نزدیم. خوب درباره علی چه می گفت؟

خیلی سعی کردم تا از جا نیرم و پدر را به خاطر پرسش به موقع اش نبوسم.

مادر گفت:

- هیچ خبری نداشت. سیمین می گفت علی فقط همان روزهای اول که تلفن

کرده و خبر سلامتی اش را داده دیگر زنگ نزده. سیمین هم نگران بود چون

شماره تلفن محل اقامت علی را نداشت تا خودش تماس بگیرد.

پدر و مادر باز هم صحبت کردند ولی من دیگر چیزی نمی شنیدم و در این

فکر بودم که او کجاست و چرا تا به حال تصمیم تماس نگرفته.

خوشبختانه امتحانات معرفی شروع شده بود و دیگر مجال فکر کردن

نداشتم. هر روز امتحان داشتم و گذر روزها را نمی فهمیدم.

حدود بیست و پنج روز بود که علی رفته بود. خاله سیمین یکبار تلفن کرد و

گفت که علی تلفن کرده و اطلاع داده که کارش تا مدتی طول می کشد و گفته

نگران نباشیم.

پس از امتحانات معرفی یک هفته تعطیل بودیم تا برای امتحانات خرداد خود

را حاضر کنیم. دیگر دوری از او مثل اوایل رفتنش برایم سخت نبود ولی به هر

حال انتظار چیزی نیست که بتوان آن را ندیده گرفت. فقط زمانی که منتظر

هستیم می فهمیم که انتظار چقدر کشنده است. آن هفته هم با تمام تلخ کامی

هایش گذشت. در نخستین روزهای خرداد همراه با دلشوره امتحان نگران دیر

کردن علی هم بودم چون حدود چهل روزی بود که او را ندیده بودم. کم کم

امتحانات را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتم و هر وقت که به خانه برمی

گشتم منتظر بودم تا مادر خبر بازگشت علی را بدهد. خیلی دلم می خواست

مثل دفعه پیش که برای بدرقه اش به فرودگاه رفتیم، این بار برای استقبال از او

برویم. هفته آخر امتحاناتم بود و من در حال حاضر کردن درسهایم بودم که تلفن زنگ زد. وقتی مادرگوشی را برداشت با خوشحالی گفت:

- به به، به سلامتی کی؟ چطور بدون خبر؟

از طرز صحبت مادر وجودم پر از هیجان شد و بدون ملاحظه به هال دویدم و پیش مادر ایستادم و چشم به دهان او دوختم. مادر با خوشحالی با خاله سیمین صحبت می کرد، وقتی پس از خداحافظی گوشی را گذاشت با خنده گفت:

- عاقبت علی آقا تشریف آوردند.

از هیجان لبم را به دندان گرفتم و گفتم:

- جدی، پس چرا از پیش خبر نداده.

- نمی دانم، شاید نمی خواسته کسی را به زحمت بیندازد، در ضمن ممکن است ملاحظه امتحانات تو را هم کرده باشد.

سپس درحالیکه دستش را روی بازویم می گذاشت گفت:

- خیلی خوشحالی، نه؟

با خونسردی مصنوعی گفتم:

- البته برایم فرقی نمی کند.

مادر با خنده گفت:

- ای شیطان... خوشحالی از چشمانت پیداست.

با حال خوبی به سراغ درسهایم رفتم. به کتاب نگاه می کردم ولی در عالم دیگری سیر می کردم. فکر دیدارش چنان مرا مشغول کرده بود که سر از پا نمی شناختم.

شب وقتی پدر از آمدن علی با خبر شد به مادر پیشنهاد کرد که سری به منزل آنان بزنیم. عاشقانه به پدر نگاه کرده که همیشه حرف دل مرا می زد. مادر به ساعت نگاه کرد و گفت:

- برای رفتن وقت مناسبی نیست، چون سپیده فردا امتحان دارد و باید

زودتر بخوابد. فردا شب با سیمین قرار می گذارم و می گویم حمید و سودابه را هم دعوت کند...

از اینکه باید شب دیگری هم منتظر بمانم با دلخوری به تلویزیون خیره شدم. روز بعد، پس از اینکه امتحانم را دادم با شوق زیادی به خانه برگشتم. مادر برای خرید بیرون رفته بود. از فرصت استفاده کردم و به اتاقم رفتم تا لباسی که مناسب شب باشد انتخاب کنم. پس از اینکه حسابی کمدم را به هم ریختم دست آخر بلوز و دامن شکلاتی رنگ را مناسب این مهمانی تشخیص دادم. آنقدر سرگرم ریخت و پاش بودم که متوجه ورود مادر نشدم. وقتی مادر پس از در زدن وارد اتاقم شد از دیدن آن همه لباسی که روی زمین پخش شده بود با تعجب گفت:

- سپیده چکار می کنی؟

با دیدن مادر با خنده گفتم:

- داشتم کمدم را تمیز می کردم.

مادر با تعجب گفت:

- یعنی اینقدر وقت داری؟

و بعد هم بیرون رفت.

من نیز فوری کمدم را جمع و جور کردم و به حمام رفتم. آن روز تا عصر کارم شده بود یا با موایم ور بروم و یا لباس و مانتویم را اتو کنم. با اینکه سه تا از امتحاناتم هنوز باقی مانده بود ولی احساس می کردم دیگر نگران نیستم و تا موقعی که راه بیفتیم صدمبار خودم را برانداز کردم تا زیباتر از همیشه باشم. موقع رفتن هم دور از چشم مادر مداد آرایش او را برداشتم و با آن خطی توی چشم کشیدم و با رژ صورتی او گونه هایم را رنگ کردم. آنقدر از دیدن علی هیجان زده بودم که فکر می کردم با دیدن او سخته می کنم و آن وقت از خدا خواستم که این طور نشود. از طرفی از دیدن مهناز که حدود یک ماهی می شد که از او

خبر نداشتم خیلی خوشحال بودم. همین طور از دیدن مادر بزرگ و بقیه... وقتی به منزل آنان رسیدیم پاترول دایی حمید و ماشین محسن و همین طور رنوی دایی سعید را دیدم که کنار در پارک شده بودند. وقتی در باز شد آنقدر صبر کردم تا پس از پدر و مادر داخل منزل شوم. وقتی هم وارد منزل شدیم من آخر از همه داخل شدم همه حاضران برای استقبال از ما بلند شده بودند.

من هم هول هولکی با همه سلام و احوالپرسی کردم. با دیدن مادر بزرگ به طرف او رفتم و او را در آغوش گرفتم. در این موقع او را دیدم که با پدر دست می داد. آنقدر هیجان زده بودم که باز مادر بزرگ را بغل کردم و او را تند تند بوسیدم. علی به طرف من آمد و در حالیکه دستش را به طرفم دراز می کرد حالم را پرسید. وقتی دستم را جلو بردم تا با او دست بدهم با برخورد دستم به دستش لرزشی در وجودم احساس کردم. ولی او خیلی معمولی با من صحبت می کرد به طوری که یک لحظه شک کردم او همان علی باشد. با حیرت به او نگاه کردم. همان شیفتگی در چشمان زیبایش پیدا بود و من فکر می کردم ملاحظه بودن دیگران را می کرد.

تا وقتی که منزل خاله بودیم علی پهلوی دایی سعید و محسن و دیگران بود و من نتوانستم حتی یک کلام با او صحبت کنم. حتی فکر می کنم موفق نشدم درست و حسابی نگاهش کنم. خبرهای جدیدی هم بود. عاقبت دایی سعید رضایت داده بود تا ازدواج کند و این خانم خوشبخت دوست مهناز و یا بهتر بگویم همسایه آنان بود. خاله پروین از محسنات و زیبایی او خیلی تعریف می کرد. در حالیکه به صحبتشان گوش می کردم به گوشه ای خیره شده بودم و د فکر فرو رفته بودم. خاله پروین در تعریف از زهرا گفت:

– چشمان او مانند سپیده خودمان است.

با بردن نام من همه به طرفم برگشتند و من که با شنیدن نامم به خود آمده بودم با گیجی گفتم:

- بله؟ با من بودید؟

خاله حرفش را تکار کرد. با لبخند به دایی سعید نگاه کردم و گفتم:

- یعنی می پسندی.

دایی با خنده گفت:

- اگر اخلاقش هم مثل تو باشد صد در صد عالیه.

خاله پروین گفت:

- اما اخلاقش مثل سپیده نیست. زهرا خیلی کم روست...

دایی ابروهایش را بالا برد و به سودابه نگاه کرد. در چهره اش خواندم که به

چه فکر می کند. یک سودابه دیگر...

به زندایی سودابه نگاه کردم. با لبخند کمرنگی به صحبت های جمع گوش می

کرد. ناگاه به یاد سیاوش افتادم. به مهناز که پهلوی من نشسته بود اشاره کردم و

او سرش را جلو آورد. آهسته پرسیدم:

- راستی از سیاوش چه خبر؟

مهناز آهی کشید و گفت:

- چند وقت پیش تلفن زده بود، البته از خودش چیزی نگفته فقط خبر

سلامتی اش را داده.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- خیالم راحت شد.

به علی نگاه کردم. حسابی مشغول صحبت با دایی سعید و محسن بود. به یاد

روزی افتادم که قرار بود به سفر بروم، آن روز آن همه شوق داشت ولی حالا مثل

غریبه ای رفتار می کرد. از اینکه در این مدت آنقدر روزگار را به خودم سخت

گرفته بودم متأسف شدم و در ذهنم به یاد قطعه شعری افتادم که چند روز پیش

در دفتر عقاید یکی از دوستانم خوانده بودم:

این درست نیست که می گویند دل به دل راه دارد

دل من غرقه به خون است دل او خبر ندارد

پس از شام خانمها با هم گرم صحبت شدند و آقایان هم مشغول بازی شطرنج و صحبت درباره مسائل گوناگون بودند که من و مهناز و سارا به اتاق او رفتیم. سارا آهسته و خصوصی گفت که برای دادن آزمایش به آزمایشگاه رفته و خود احتمال می داد که باردار باشد. از شنیدن این خبر من و مهناز از خوشحالی به رقص در آمدیم. سارا با التماس از ما خواست تا موقعی که موضوع قطعی نشده جای درز پیدا نکند. سپس رو به مهناز کرد و گفت:

- به سپیده گفתי چند وقت دیگر...

مهناز با سر اشاره کرد و گفت:

- هنوز نه.

با کنجکاوی گفتم:

- موضوع چیه.

- البته هنوز معلوم نیست. ولی شاید اول تیر ماه مراسم نامزدی من و رضا باشد.

با حیرت گفتم:

- راست می گویی؟

سر تکان داد.

- عاقبت رضا را قبول کردی؟ دوست محسن چه شد؟ مگر او چند دفعه برای خواستگاری نیامده بود؟

- چرا ولی شرایط ما به هم جور در نمی آمد. در ضمن حدود دوازده سال هم تفاوت سنی داشتیم.

با خنده شیطننت آمیزی گفتم:

- بهانه نیاور، چرا نمی گویی که از رضا بیشتر خوشت آمده بود.

مهناز خندید و گوشم را گرفت. سپس من و سارا از تصور عروسی مهناز و دایی سعید کلی ذوق کردیم. در این حین سارا گفت:

- راستی قرار شده مادر با دایی حمید صحبت کند و از او اجازه بگیرد تا برای خواستگاری از تو اقدام کند. حالا که علی برگشته پس سه عروسی در پیش داریم.

در حال خنده و صحبت بودیم که خاله ما را به اتاق پذیرایی صدا کرد. وقتی آنجا رفتیم کلی بسته کادویی روی میز بود که خاله گفت:

- سوغاتی هایبست که علی آورده.

سپس خود او یکی یکی آنها را به دست صاحبانش داد. وقتی کادویم را گرفتم تشکر کردم و او با لبخند پاسخ داد:

- قابل شما را ندارد.

با دیدن لبخندش با خود گفتم حالا شد همان علی خودم. کادو را باز کردم. از دیدن بلوز زیبایی که به رنگ لیمویی و بسیار زیبا بود خیلی خوشحال شدم. بلوز به قدری لطیف بود که برای پوشیدن آن وسوسه شدم. برای مهناز و سارا هم بلوزی شبیه بلوز من آورده بود با این تفاوت که رنگ بلوز سارا صورتی و رنگ بلوز مهناز بنفش بود. سلیقه فوق العاده ای داشت چون صورتی رنگی بود که فوق العاده به سارا می آمد و بنفش هم به پوست سبزه مهناز برازنده بود و او را خیلی ملوس می کرد. شاید هم به نظر علی لیمویی به پوست من می آمد که آن را برایم انتخاب کرده بود. برای خانم ها روسری های حریر بسیار زیبایی به همراه یک عطر آورده بود و برای آقایان هم ادوکلن آورده بود. هرکس سوغاتش را می گرفت با خوشحالی آن را می پسندید. علی حتی برای میلاد هم هدیه آورده بود. باز ما سه نفر به اتاق سارا رفتیم تا بلوزهایمان را امتحان کنیم. وقتی بلوز را پوشیدم از دیدن آن ذوق زده شده بودم. رنگ لیمویی خیلی به پوستم می آمد و از حسن تشخیص علی خیلی خوشم آمد.

بلوز یقه باز و آستین کوتاهی داشت. یقه باز آن سپیدی گردنم را به نمایش گذاشته بود و برق زنجیر هدیه علی آن را زیباتر نشان می داد و کوتاهی آستین آن تا بالای بازوانم بود.

سارا با جیغ کوتاهی گفت:

- وای صبر کن علی رو بگویم بیااید و تو را ببیند.

ابروهایم رو بالا بردم و گفتم:

- فقط همین کارت مونده.

- مگر یک نظر حلال نیست. تازه او حق دارد بداند همسرش چه تپیی دارد.

درحالیکه بلوز رو در می آوردم گفتم:

- ببخشید باید بدانی که فقط هنداوانه رو به شرط چاقو می خردند.

و بعد خندیدم و به سارا گفتم:

- تا لباست را بیوشی به محسن می گویم بیااید تو را ببیند.

وقتی سارا لباسش را پوشید فوق العاده زیبا شده بود. بلوز به مهناز هم می

آمد و او را خیلی نازتر از پیش نمایش می داد. با آهی گفتم:

- جای رضا خالی است که تو را ببیند و ضعف کند.

او با لبخندی ضربه ای به پشتم زد و پس از اینکه لباسش رو عوض کرد. به

اتاق پذیرایی رفتیم. مادر گفت:

- پس چرا لباسهایتان رو نپوشیدید؟

با خنده گفتم:

- پوشیدیم خیلی قشنگ بود.

مادر گفت:

- خوب می آمدید تا ما هم آن را ببینیم.

رویم نشد بگویم لباسش یقه باز و چسبان است. سارا لباس رو پوشیده اگر

دوست دارید بروید و آن را ببینید و محسن اول از همه بلند شد و تا به اتاق سارا

برود. وقتی از جلوی ما رد می شد به شوخی گفتم:

- آقا محسن مواظب باشید چشمانتان ضعیف نشود.

با حیرت به من نگاه مرد وقتی دید موبایانه لبخند می زنم فهمید با او شوخی کرده ام. با لبخند سرش رو تکان داد و گفت:

- باشه بعد تلافی می کنم.

و بیرون رفت. پس از چند دقیقه که کمی هم به طول انجامید وقتی محسن برگشت مادر و خاله پروین بلند شدند تا بروند و لباس سارا رو ببینند.

با خنده گفتم:

- نوبت را رعایت کنید موزه تا چند دقیقه دیگر تعطیل می شود.

وقتی سارا به اتاق پذیرایی آمد با ذوق و شوق به طرف علی رفت و او را بوسید و از او تشکر کرد و سپس به ما گفت:

- شما هم می توانید از علی تشکر کنید.

از شوخی او خندیدیم. سارا ما رو وادار کرد باز هم از او تشکر کنیم. من و مهناز هم مانند زنان ژاپنی دست به سینه تند تند خم و راست می شدیم و تشکر می کردیم. سارا و بقیه از کار من و مهناز از خنده ریشه رفته بودند.

ساعت حدود دوازده شب بود که بلند شدیم تا به منزل مراجعت کنیم.

محسن گفت:

- راستی تا فراموش نکردم عمه جان برای تابستان همه را به ویلایشان در نوشهر دعوت کرده و پدر هم تأکید کرده که افتخار رفتن به آنجا را به ما بدهید.

همگی از پیشنهاد او استقبال کردند و قرار شد در یک فرصت مناسب همه با هم به آنجا برویم.

وقتی به خانه رسیدم هدیه او را از کیفم در آوردم و آن را در کمد لباسهایم گذاشتم ولی از اینکه فرصت نکرده بودم حتی چند کلمه با او صحبت کنم خیلی حالم گرفته بود و پیش خودم گفتم خیلی اخلاقی عوض شده حتی موقع

برگشتن توجه زیادی به من نکرد. از تصور اینکه شاید با دیدن دخترهای رنگ و وارنگ آلمانی حواسش پرت شده دندانهایم را از خشم به هم فشردم. پس از چند لحظه از فکرهای حسودانه خود لبخند زدم و به یاد حرف مهناز افتادم که پیش از سفر سیاوش گفت می ترسم برود کانادا و مرا فراموش کند. آن موقع من او را دلداری دادم و حالا خودم درست همین فکر را کردم. با این تفاوت که اینجا کسی نبود تا مرا دلداری دهد.

وقتی برای خوابیدن آماده می شدم با خودم گفتم لابد این چند وقت دوری باعث شده تا با من کمی رودرباستی پیدا کند. زمان همه چیز را درست می کند و با این فکر به رختخواب رفتم و خیلی زود خوابم برد.



عاقبت چند امتحان آخر هم سپری شد. در این مدت منتظر بودم علی به منزلمان زنگ تلفن بزند. با اینکه مادر برای روز جمعه همه را دعوت کرده بود ولی او برای مهمانی نیامد. به یاد روزی افتادم که سیاوش به خواستگاری من آمده بود ولی او کار را بهانه قرار داد و به منزل ما نیامد. خیلی ناراحت بودم و در فکر بودم که حالا بهانه اش چیست؟ از حرص حوصله انجام کاری را نداشتم. در یک فرصت مناسب به سارا گفتم:

- پس چرا علی نیامد؟

سارا با ناراحتی گفت:

- برای کاری به شمال رفته است.

و به بهانه حرف زدن با مهناز دنباله حرف را نگرفت.

غروب جمعه که همه رفتند. مادر مشغول جمع و جور کردن شد و من نیز پس از اینکه کارم تمام شد روزنامه ای رو برداشتم و روی مبل راحتی نشستم و وانمود کردم مشغول خواندن روزنامه هستم ولی در حقیقت می خواستم فرصتی

برای فکر کردم داشته باشم. از کار علی سر در نمی آوردم چون می توانست کارش را به روز دیگری بیندازد و به مهمانی بیاورد. پیش خود گفتم فکر کرده من برای تلفن کردن پیش قدم می شوم. اگر این طور است کور خوانده، آنقدر تلفن نمی کنم که به التماس بیفتد و دندانهایم رو با خشم به هم فشردم.

روزهای بلند و خسته کننده تابستان شروع شد. آخر خرداد برای گرفتن کارنامه ام به همراه مادر به مدرسه مراجعه کردم. خانم کریمی و میترا را در مدرسه دیدم. مادر با دیدن خانم کریمی به طرف او رفت. خانم کریمی هم با دیدن مادر با احوالپرسی گرمی مشغول صحبت با او شد. سپس مرا بوسید. من و میترا با بوسیدن یکدیگر کدورت گذشته را فراموش کردیم. هنوز برای گرفتن کارنامه خیلی زود بود. درحالیکه هر دو یمان مادرهایمان را به حال خود گذاشتیم در حیات مدرسه مشغول قدم زدن شدیم. میترا از رفتار خود پوزش خواست و من نیز به او گفتم که از او هیچ ناراحتی ندارم. میترا دلیل ناراحتیش رو به خاطر گوشه گیر شدن و عصبی شدن امیر به خاطر شنیدن خبر نامزدی من اعلام کرد. من سوگند خوردم که برنامه نامزدی ام آنقدر پیش بینی نشده بود که خودم هم تا چند لحظه پیش از آن خبر نداشتم. میترا هم توضیح داد که پس از کلی بحث و اصرار عاقبت امیر را راضی به ازدواج با دختر یکی از همسایه های خاله اش کرده اند و من برای امیر آرزوی خوشبختی کردم.

آنقدر گرم صحبت بودیم که گذشت زمان رو متوجه نشدیم. میترا از من

پرسید:

– خوب حالا کی عروسی می کنی؟

خندیدم و رویم نشد تا بگویم من هنوز به طور رسمی نامزد نکرده ام فقط

گفتم:

– معلوم نیست. ان شاءالله اگر خبری شد تو را هم دعوت می کنم.

با صدای مادر برگشتم و او اشاره کرد که دفتر باز شده. با عجله به طرف

ساختمان دویدیم. وقتی کارنامه ام رو گرفتم از خوشحالی گریه ام گرفت. با توجه به روحیه بدی که در طول امتحانات داشتم توانسته بودم با موفقیت آنها رو پشت سر بگذارم. میترا نیز قبول شده بود. من و او همدیگر را در آغوش گرفتیم و کلی خوشحالی کردیم. وقتی برای آخرین بار به حیاط مدرسه رفتیم ناگهان از خوشحالی خود پشیمان شدم. بغضی گلویم را گرفت. به میترا گفتم:

- چهار سال از بهترین سالهای زندگیم رو در اینجا گذراندم. چقدر زود گذشت.

او هم مانند من به حیاط خیره شد و هر دو با هم به سکوی جلوی صف و جایگاه قرار همیشگی امان نگاه کردیم. سپس با صدای خانم کریمی که میترا رو برای رفتن صدا می زد با تأسف به طرف در حیاط مدرسه رفتیم و چادر برزنتی جلوی در را لمس کردیم. زیر لب گفتم:

- خداحافظ مدرسه عزیز من...

و برای آخرین بار مسیری را که چهار سال به جز این اواخر با هم طی می کردیم رو به همراه مادر و خانم کریمی طی کردیم. زمانی که از هم جدا شدیم به همدیگر قول دادیم همیشه با هم دوست باشیم و زود به زود همدیگر را ببینیم. من و مادر سر راه منزل به یک شیرینی فروشی رفتیم. جعبه ای شیرینی به مناسبت قبولی ام خریدم و به خانه بردیم و شب به همراه پدر سه نفری قبولی ام را جشن گرفتیم. از طرف پدر و مادر یک دستبند به عنوان هدیه قبولی گرفتیم. حالا دیگر دیپلمه به حساب می آمدم. به سفارش پدر قرار شد برای آینده خود به طور جدی فکر کنم و تصمیم بگیرم. البته می خواستم به ذهنم کمی استراحت بدهم و برنامه خاصی در نظرم نبود. همان شب مادر خبر قبولی ام را به خاله سیمین و مادر بزرگ و دایی حمید رساند.

چند روز بعد برای خرید و سر زدن به یکی از دوستانم از منزل خارج شدم. وقتی برگشتم با کلید خودم در خانه رو باز کردم. پشت رد منزل متوجه شیک

جفت کفش نااشنا شدم. با تک زنگی وارد هال شدم و از دیدن خاله سیمین ذوق زده به طرفش رفتم و او را در آغوش گرفتم و بوسیدم. خاله زیاد سر حال نبود و پلکهایش قرمز بود. با ناراحتی گفتم:

- خاله جون خدا بد نده مریض هستی؟

با صدای آرام و مهربانش گفت:

- نه عزیزم کمی کسالت دارم.

از پاسخ های کوتاهش فهمیدم حوصله حرف زدن ندارد و برای اینکه مزاحمش نباشم به اتاق خودم رفتم و او را با مادر تنها گذاشتم. وقتی خواستم برای خوردن یک لیوان آب به آشپزخانه بروم با باز شدن در اتاقم صحبت های خاله قطع شد. راستش خیلی ناراحت شدم. فکر نمی کردم که برای خاله اینقدر غریبه باشم که بخواهد صحبتهایش رو از من پنهان کند. وقتی یک لیوان آب برداشتم به اتاقم رفتم و دیگر بیرون نیامدم. تا موقعی که خاله مرا صدا کرد تا برای رفتن از من خداحافظی کند. با رفتن او به مادر نگاه کردم و منتظر شدم تا در مورد خاله برایم توضیح دهد اما وقتی مامان بی توجه به من به آشپزخانه رفت فهمیدم که انتظارم بی فایده است و از مادرم چیزی نخواهم شنید. سعی کردم این موضوع را فراموش کنم و خودم رو این طور قانع کردم که شاید خاله با آقای رفیعی مشکل پیدا کرده. با اینکه می دانستم این فرضیه محال است چون خاله و آقای رفیعی هر دو آدمهای منطقی و صبوری بودند و در جوانی با هم مشکل نداشتند چه برسد به حالا که داماد و به اصطلاح عروس دارند. باز فکر کردم شاید محسن و سارا حرفشان شده است که این به واقعیت بیشتر نزدیک بود هر چند بل اخلاقی که محسن داشت این موضوع نیز بعید به نظر می رسید. آنقدر فکر کردم که آخر از فلسفه بافی حرصم گرفت و به خودم نهیب زدم که به تو چه ربطی دارد فضول و به دنبال کار خودم رفتم. ولی دست و دلم به کار نمی رفت و هر کار می کردم که خودم راقانع کنم نشد. با تردید پیش مادر رفتم و

گفتم:

- مادر چرا خاله ناراحت بود؟

مادر آهی کشید و مشغول درست کردن غذا شد. باز پرسیدم:

- نمی خواهید به من جواب بدهید؟

سرش رو تکان داد و گفت:

- چیز مهمی نیست بعداً برایت می گویم.

حال مادر جوری نبود که بخواهم اصرار کنم. با ناراحتی بیرون رفتم و تلویزیون رو روشن کردم و به تماشا کردن آن مشغول شدم. شب ناراحتی مامان به بابا هم منتقل شد. چون هیچ کدام حوصله نداشتند و من حیران از این وضعیت سکوت کردم تا خود مادر موضوع رو برایم روشن کند.



حدود سه هفته بود که علی از مسافرت برگشته بود و جای تعجب داشت که نه سری به من می زد و نه تلفن می کرد. کم کم به این فکر افتادم شاید اتفاقی افتاده باشد. هیچ خبری از او نداشتم. مادر هم سکوت کرده بود و کلمه ای حرف نمی زد و خیلی دوست داشتم مهناز را ببینم چون می دانستم او از همه چیز خبر دارد. از مادر شنیده بودم که مهناز و رضا برای آزمایشهای پیش از ازدواج رفته اند و منتظر پاسخ آن هستند. نمی دانستم تا حالا پاسخ گرفته اند یا نه؟ ولی اگر خبری شده بود مادر اطلاع داشت.

به تازگی شروع کرده بودم به تمرین خط. دو روز پس از آن ماجرای آمدن خاله پس از شام در اتاقم مشغول تمرین خط بودم که مادر صدایم کرد. در جوهر را بستم و به طرف آشپزخانه رفتم. پدر و مادر روی صندلی پشت میز آشپزخانه نشسته بودند. وقتی وارد شدم لبخندی به پدر زدم و رو به مادر کردم و گفتم:

- بفرمایید بنده در خدمتم سرکار خانم شیرین فروغی.

با لبخند کم رنگی گفت:

- سپیده بنشین خبرهایی برایت دارم.

صندلی کنار دست پدر را بیرون کشیدم و روی آن نشستم.

- اول از همه جمعه همین هفته برای دایی سعید می رویم خواستگاری.

با خوشحالی گفتم:

- یعنی دیگر قطعی شد؟

- بله و همان شب مراسم نامزدی اشان رو برگزار می کنیم.

چشمانم از خوشحالی برق زد و گفتم:

- خیلی خوب می شود.

مارد ادامه داد:

- و یک خبر دیگر...

با اشتیاق نگاهش کردم و او گفت:

- مهناز هم چند وقت دیگر به خانه بخت می رود.

جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم:

- وای چه خوب دو تا عروسی.

و از خوشحالی دسته‌هایم رو به هم زدم.

مادر درحالی‌که با تردید به پدر نگاه می کرد گفت:

- و اما یک خبر دیگر هم دارم.

به پدر نگاه کردم و او با تکان دادن سر مادر رو تشویق به گفتن کرد.

دسته‌هایم رو به هم چفت کردم و گفتم:

- خوب...

مادر شمرده و آهسته گفت:

- در ضمن علی هم...

و بعد به من خیره شد. به نشانه نفهمیدن گردن کج کردم و پرسیدم:

- علی هم چی؟

مادر با صدای من به خود آمد و گفت:

- سپیده علی هم نامزد کرده.

خنده ام گرفته بود. پیش خودم گفتم مادر عجب وقتی را برای شوخی کردن گیر آورده. آن هم جلوی پدر. با حالت شوخی به مادر نگاه کردم و گفتم:

- خوب به سلامتی نامزد علی چه کسی هست؟

مادر به پدر نگاهی کرد و آهسته گفت:

- راحله مرادی. همان خانم منشی ای که شب عروسی سارا آمده بود.

لحظه ای که کلمه منشی از دهان مادر بیرون آمد متوجه شدم که شوخی نمی کند و صحنه ای که علی برای رساندن منشی اش مادر و پدرش را رها کرده بود و به یاد آوردم. بی اختیار از جا بلند شدم و دوباره نشستم. حالا دیگر طفره رفتن سارا و حرف نزدن درباره علی و همچنین کم محلی او و حتی ناراحتی خاله سیمین زمانی که به منزل ما آمده بود همه برایم روشن شد. همچنین دلیل نیامدن علی به مهمانی منزل ما برام معلوم شد. پس این موضوع در بین بود ولی آخه چرا؟ خیلی ملاحظه کردم تا جلوی پدر نگویم ولی علی که نامزد داشت؟ پس من که بودم؟ پس این گردنبند چیست؟ حرف مادر آرام آرام مانند دارویی که وارد بدنم شد اثر کرد و تازه متوجه حرف مادر شدم... علی نامزد کرده... راحله... دوست داشتم بلند شوم و به اتاقم بروم ولی فکر می کردم وزنه سنگینی به پاهایم آویزان کرده اند. دوست نداشتم پدر و مادر را نارحت کنم. ولی حالا دیگر نمی توانستم نقش بازی کنم. گره بغضی که گلویم را می فشرد آرام آرام باز شد و بی اختیار اشک از چشمانم فرو ریخت. سرم را زیر انداختم تا پدر اشکهایم را نبیند. اما پدر که طاقت دیدن اشکهایم رو نداشت با ناراحتی بلند شد و درحالیکه با عصبانیت دندانهای رو به هم می فشرد با عصبانیتی که هیچ گاه در طول مدت زندگی ام از او ندیده بودم با پرخاش به مادر گفت:

- حقش بود گردنش را می شکستم. من امحق رو بگو که اختیار زندگی ام را به دست چند جوان داده ام.

سپس با عصبانیت آشپزخانه رو ترک کرد.

از اینکه باعث شده بودم پدر به خاطر من بر سر مادر فریاد بکشد از خودم متنفر شدم. مادر سرش رو زیر انداخته بود و هیچ نمی گفت. دلم برایش سوخت زیرا او هیچ تقصیری نداشت. بلند شدم و روی موهای زیبایش بوسه ای زدم و با تمام وجود سعی کردم گریه ام رو کنترل کنم. مادر سر بلند کرد. با اینکه فوق العاده ناراحت بود سعی کرد تا گریه نکند و فشاری که به خود می آورد باعث شده بود رنگش مثل گچ سفید شود. از دیدن حال او نگران سلامتی اش شدم.

با التماس گفتم:

- مامان تو رو به خدا. خواهش می کنم خودت رو ناراحت نکن. غلط کردم. من اصلاً علی را دوست نداشتم. فقط... مامان تو رو خدا...

با صدای من پدر که در حال نشسته بود و سرش را بین دستانش گرفته بود سرش رو بلند کرد و با دیدن وضعیت مادر به سرعت به آشپزخانه برگشت و درحالیکه صندلی را کنار می کشید جلوی پای او نشست. دستان مادر را گرفت و با لحن مهربانی گفت:

- شیرین عزیزم مرا ببخش. باور کن نمی خواستم ناراحت کنم. من با عجله لیوان آبی از شیر گرفتم و در یخچال به دنبال قرص قلب مادر گشتم. وقتی آن را جلوی مادر گرفتم دستم رو رد کرد و با بغض گفت:

- حالم خوب است. سپیده، عروسک من مقصر بودم مرا ببخش.

دستم رو دور گردنش انداختم و گفتم:

- مامان باور کن جز تو و پدر کسی را دوست ندارم فقط و فقط تو و پدر. مادر بغضش ترکید و شروع به گریستن کرد. پدر با صدای آرامی او را دلدار می داد من نیز صورت او را می بوسیدم و سوگند می خوردم که از شنیدن این

موضوع ناراحت نیستم البته سوگندی به دروغ.

وقتی مادر آرام شد از ترس ناراحتی مادر تا شب که به رختخواب نرفته بودم نشان دادم خیلی راحت مسئله را قبول کردم و مثل همیشه عادی رفتار کردم. ولی همین که پایم به رختخواب رسید پتو را روی سرم کشیدم و بالش را جلوی دهانم گرفتم و از ته قلب گریستم. تا موقعی که احساس کردم کمی سبک شده ام بلند شدم. آهسته بلند شدم و به طرف کتابخانه ام رفتم و نامه علی را از میان کتاب حافظ بیرون کشیدم و زیر نور شب خواب بار دیگر آن را خواندم. سر در نمی آوردم اگر قرار بود مرا بازیچه قرار بدهد پس این نامه پر شور و اشتیاق چه می گفت؟ در لا به لای حروف نامه اش اثری از دروغ و ریا نبود.

دلم آرام نداشت، در فکر به دنبال پاسخ می گشتم تا کار او را توجیه کنم. عاقبت به ای نتیجه رسیدم کار او بدون دلیل نبوده و لابد دلیل خاصی وجود داشته که او این کار رو کرده است. تا نزدیکی صبح بیدار بودم تا در فکرم دلیلی برای کارش پیدا کنم ولی عقلم به جایی قد نمی داد. وقتی سپیده صبح را دیدم کم کم چشمانم سنگین شد.

ساعت نه صبح با سردرد شدیدی از خواب بیدار شدم. وقتی برای شستن صورتم به دستشویی رفتم، در آینه خودم را نشناختم. چشمانم به شدت پف کرده و رگه های قرمزی در آن دیده می شد و به طوری که نمی توانستم چشمانم رو باز کنم. از ترس اینکه مادر با چهره باد کرده من رو به رو نشود به دو رفتم و مقداری یخ از یخچال برداشتم و به سرعت به رختخواب برگشتم و چشمانم را کمپرس کردم. حدود یک ربعی مشغول بودم و به طوری که تمام موهای سر و بالشم خیس شده بود. بلند شدم و خودم رو دوباره در آینه نگاه کردم. وضعیت چشمانم بهتر شده بود. با خود عهد کردم که دیگر جلوی مادر گریه نکنم.

چند بار به خود تلقین کردم که ناراحت نیستم و بعد مثل همیشه درحالیکه وانمود به خمیازه کشیدن می کردم بیرون رفتم. پدر و مادر تازه از خواب

برخاسته بودند و مادر در آشپزخانه مشغول آماده کردن صبحانه بود. با خنده سلام بلندی کردم و برای شستن صورتم به دستشویی رفتم. چند مشت آب سرد به صورتم زدم و بدون اینکه صورتم را خشک کنم بیرون آمدم و با سر و صدا وارد آشپزخانه شدم و به مادر گفتم:

- مامان حسابی گرسنه ام شده اول برای من چای بریز.

مادر نگاه مشکوکی به من انداخت و خوشبختانه پف چشمانم رو به خواب زیاد مربوط کرد چون گفت:

- مثل اینکه زیاد خوابیدی؟

- بله آنقدر خسته بودم که تا سرم رفت روی بالش نفهمیدم کی صبح شد. تا شب سعی کردم نقشم را به خوبی بازی کنم. باز همان شیطنت ها و کارهای بچه گانه را انجام می دادم. ولی فقط خدا می دانست در قلبم چه می گذشت. لبم می خندید ولی دلم می گریست و لحظه به لحظه شب را آرزو می کردم تا در بستر خود بر غم دلم بنالم.



با همه تلخی، آن هفته لعنتی هم تمام شد. به ظاهر مسئله برای پدر و مادر جا افتاده بود. مادر هم از اینکه متوجه شده بود من کوچکترین ناراحتی ابراز نمی کنم روحیه خود را به دست آورده بود و باز همان شیرینی شده بود که پدر عاشقش بود. خوشرو، با حوصله و خونسرد و من هیچ وقت تا این اندازه از اینکه آنان را فریب می دادم از خودم متنفر نبودم. خیلی بی حوصله و زود رنج شده بودم ولی هر روز صبح با خود می گفتم به خاطر مادر... وب عد مانند هنرپیشه ماهری در صحنه منزل حاضر می شدم. حتی روز جمعه که قرار بود برای مراسم نامزدی دایی سعید به خانه خاله پروین برویم، باز هم مثل همیشه در انتخاب لباس وسواس به خرج دادم. ولی به راستی دیگر برایم اهمیت نداشت چطور

لباس بپوشم.

عاقبت با مشورت با مادر لباس بلند زرشکی رنگی که یقه گرد باز و آستین کوتاهی داشت انتخاب کردم. وقتی آن را پوشیدم چشمم به گردنبند افتاد. برای برداشتن آن دچار تردید شدم. از طرفی به آن عادت کرده بودم و از طرفی دوست نداشتم مادر با دیدن آن دچار ناراحتی شود. تصمیم خود را گرفتم زیرا از وقتی که علی قفل آن را با دست خود بسته بود دیگر به آن دست نزده بودم. با خود گفتم من که علی را ندیده ام. هر وقت با زبان خودش به من گفت تو را نمی خواهم آن وقت آن را در می آورم. سپس پلاک آن را داخل لباسم انداختم تا کمتر به چشم بیاید و موهایم را هم روی شانه هایم ریختم تا روی زنجیر را بپوشاند.

وقتی به منزل خاله پروین رسیدیم، مثل همیشه با دیدن مهناز در آغوشش گرفتم و بعد با خوشحالی با همه احوالپرسی کردم. حتی سر به سر دایی سعید گذاشتم. در فرصتی که من و مهناز تنها شدیم او با نگاه مشکوکی به من نگاه می کرد. فکرش را خواندم، متوجه شدم که او فکر کرده من هنوز از جریان با خبر نیستم. فقط از این موضوع خیالم راحت بود که همه از موضوع نامزدی ما خبر نداشتند. چشمکی به مهناز زدم و گفتم:

- اول به خاطر تو و رضا تبریک عرض می کنم و در ضمن از موضوع علی هیچ ناراحت نیستم. بی خیال... چیزی که زیاد است مرد... و خندیدم.

مهناز با حیرت به من نگاه کرد. سپس درحالیکه از لحنش فهمیدم که هنوز باور نکرده من موضوع را بدانم گفت:

- راستی می دانی که علی نامزد کرده.

سرم را به تأیید تکان دادم و گفتم:

- بله، مگر نباید نامزد می کرد؟

مهناز با نگاهی خیره به من گفت:

- لابد می دانی قرار است با نامزدش هم امروز بیاید.

کم مانده بود یادم برود در حال بازی کردن نقش دختری شجاع هستم. درحالیکه می ترسیدم مهناز صدای قلبم را بشنود که دیوانه وار به قفسه سینه ام می کوبید. با خونسردی که از خود بعید می دانستم گفتم:

- جدی این را نمی دانستم. تو او را دیده ای؟

سرش را تکان داد و گفت:

- نه و دوست هم ندارم ببینمش، برود به جهنم.

با اخمی گفتم:

- چرا بیچاره مگر چه کرده است؟

مهناز با عصبانیتی که کمتر از او دیده بودم سرم فریاد کشید:

- خفه شو، مرا هم رنگ نکن. فکر می کنی من نمی فهمم فیلم بازی می کنی.

تو چه فکر کردی، یعنی مرا اینقدر احمق فرض کردی.

و بعد زد زیر گریه.

پریدم و با دست جلوی دهانش را گرفتم و با التماس گفتم:

- مهناز تو را به خدا گوش کن، مامانم مریض است و من نمی خواهم باعث

شوم ناراحتی قلبی اش شروع شود. خواهش می کنم باعث نشو آبروی من برود.

نمی خواهم دل کسی به حالم بسوزد.

و بعد اشکهایم سرازیر شد. اما پیش از آنکه روی صورتم اثر بگذارد با زحمت

جلوی ریزشش را گرفتم. مهناز هنوز گریه می کرد و من کلی با او صحبت کردم

تا راضی شد در این بازی با من همکاری کند.

وقتی دست از گریه برداشت پرسید:

- سپیده با علی حرفت شده بود؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- نه تا آخرین لحظه عاشق و معشوق بودیم.

مهناز با لحن متفکری گفت:

- پس هر چه هست مربوط به سفرش می باشد و یا کسی درباره تو به او

حرفی زده و یا شاید سرگرمی تازه ای پیدا کرده و یا...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- گوش کن، من کاری به هیچ چیز ندارم. علی آنقدر عقل دارد که توضیحی

در این مورد به من بدهد. پس فلسفه بافی نکن و اینقدر با آوردن اسم او جلوی

من باعث ناراحتی ام نشو.

وقتی وارد جمع شدیم هر دو خود را برای پیش آمدن هر اتفاقی آماده کرده

بودیم. خاله سیمین و آقای رفیعی تازه از راه رسیده بودند. خاله با دیدن من از

جا بلند شد و به طرفم آمد و مرا در آغوش گرفت و بوسید و من نیز او را بوسیدم

و خنده کنان گفتم:

- خاله به خاطر علی تبریک می گویم.

خاله با حیرت به من خیره شد و من بدون توجه به او به طرف آقای رفیعی

رفتم و با او هم احوالپرسی کردم. سپس به طرف مهناز برگشتم و با خوشحالی

گفتم:

- مهناز آقا رضا هم امروز می آید؟

مهناز سرش را به نشانه خجالت پایین انداخت. خاله پروین با لبخند گفت:

- بله او هم تشریف می آورد.

پس از آن پیش دایی سعید و با او حرف زدم و با این کار نشان دادم که خیلی

خوشحالم. متوجه شدم خاله با نگاهی پر از پرسش به مادر نگاه کرد و مادر نیز

سرش را تکان داد. دیگر کسی در مورد من شک نداشت. مهناز گاهی به من

خیره می شد و من با اخم به او می فهماندم که واکنشی نشان ندهد. خودم را

آماده کرده بودم که اگر در بدترین شرایط قرار گرفتم خونسردی ام را از دست

ندهم. ولی شک داشتم با دیدن علی در کنار کس دیگری بتوانم همینقدر خونسرد باشم. آرزو کردم او را نبینم. چون آنقدر به خود فشار آورده بودم تا نقشم را خوب اجرا کنم که می ترسیدم با دیدن او از ناراحتی سخته کنم. نمی دانستم چه کنم.

محسن از رو به رو شدن با من گریزان بود و سارا هم زیاد با من صحبت نمی کرد. تمام شواهد نشان می داد که موضوع نامزدی او راست است. ولی من باور نمی کردم. همانقدر که از رویارویی با هراس داشتم ولی برای رهایی از این سرگردانی دلم می خواست خود همه چیز را با چشم ببینم. خوشبختانه و یا بدبختانه در تمام طول مراسم نامزدی دایی سعید او حضور نداشت، شاید هم روی آمدن نداشت. نامزدی دایی بدترین جشنی بود که در طول سالهای عمرم در آن شرکت داشتم. نه به خاطر خود جشن که چه بسا خیلی هم عالی برگزار شد ولی دلم می خواست می توانستم جایی را پیدا کنم تا با خودم تنها باشم. از بس الکی خندیده بودم حالت تهوع بهم دست داده بود.

پس از تمام شدن جشن وقتی برای تعویض لباس به منزل خاله پروین برگشتم در حیاط سارا را دیدم که با دیدن من خود را مشغول پاک کردن کفش هایش کرد. جلو رفتم و به آرامی گفتم:

– سار اگر نمی خواهی با من حرف بزنی مهم نیست. فقط به علی بگو فردا ساعت سه بعد از ظهر جلوی پارک نزدیک منزلمان می بینمش. اگر آمد که هیچ و اگر نیامد پس فردا صبح یکراست می روم شرکتش تا آنجا با او ملاقات کنم. پس به نفعش است که بیاید.

بدون اینکه منتظر پاسخی باشم وارد منزل شدم. سارا به دنبالم دوید و دستم را گرفت و گفت:

– سپیده دلیل حرف نزدن من با تو این است که خجالت می کشم به صورتت نگاه کنم.

با پوز خند گفتم:

- چرا مگر قرار بود تو با من عروسی کنی؟

- به هر حال از کار علی شرمنده ام، نمی دانم چه شده، خیلی با او صحبت کردیم.

دست سارا را گرفتم و گفتم:

- سارا راستش را بگو، علی چه می گفت؟

سارا آهی کشید و با ناراحتی گفت:

- اول که سکوت می کرد بعد که اصرار ما را دید گفت سپیده به درد من نمی خورد.

با ناراحتی گفتم:

- آخر برای چی؟

سارا سرش را تکان داد و گفت:

- باور کن نمی دانم.

- به هر حال پیغام مرا به او برسان.

به علامت تأیید سرش را تکان داد و گفت:

- حتماً.

وقتی به منزل رفتیم مادر پرسید:

- زن دایی سعید چطور بود؟

با اینکه زیاد به او توجه نکرده بودم ولی برای خوشنودی مادر گفتم:

- دختر خیلی خوبی بود، خیلی هم از او خوشم آمد.

بعد به اتاقم رفتم.

تا روز بعد پیش خود حرفهایی را که باید به علی می گفتم مرور کردم.

در این فکر بودم که به چه بهانه ای آن وقت ظهر از خانه بیرون بروم، ناگهان

فکری به خاطرم رسید. به مادر گفتم:

- با سارا قرار گذاشتیم بعد از ظهر برویم سینما، شما با من کاری ندارید؟
 مادر که به من اطمینان زیادی داشت سرش را تکان داد و گفت:
 - نه کاری ندارم ولی تنها می خواهید بروید؟
 - نه محسن امروز خانه است و من ساعت دو ونیم با تاکسی تلفنی می روم
 منزل آنان. چون برای سانس سه تا پنج بلیط رزرو کرده اند.
 مادر نام فیلم را پرسید. بدون مکث نام فیلمی را بردم که چند شب پیش
 تبلیغش را در تلویزیون دیده بودم. مادر که قانع شده بود گفت:
 - پس مواظب خودت باش. در ضمن اگر محسن نتوانست تو را به منزل
 برساند تلفن که بزن که پدر به دنبالت بیاید.
 - مزاحم پدر نمی شوم. اگر محسن هم کار داشت با تاکسی برمی گردم.
 مادر سرش را تکان داد و چیزی نگفت.
 ساعت دو و خورده ایی بود که آماده شده بودم. مادر خوابیده بود. خیلی آرام
 بالای سرش رفتم و بوسیدمش و آهسته گفتم:
 - مامان من رفتم خداحافظ.
 مادر با خواب آلودگی گفت:
 - خدانگهدار عزیزم. با تاکسی تلفنی می روی؟
 - بله زنگ زم الان سرکوپه منتظر است.
 - خوب سعی کن زود برگردی.
 - چشم.

به سرعت از منزل خارج شدم. از اینکه به مادر دروغ گفته بودم، دچار عذاب
 وجدان شده بودم. به خود گفتم بعد جریان را برایش تعریف می کنم. وقتی به
 خیابان رسیدم در آن وقت ظهر پرنده هم پر نمی زد. آفتاب داغ تیر ماه با
 حرارت روی آسفالت داغ خیابان می تابید. من از کنار پیاده رو راه می رفتم تا
 گاهی از کنار تک درختی رد شوم. وقتی وارد خیابان اصلی شدم گاهی افراد

پیاده ای را می دیدم که با سرعت راه می رفتند تا پناهگاهی بیابند و از شر گرمای آن وقت ظهر در امان بمانند. وقتی به پارک رسیدم هیچ کس آنجا نبود. به ساعت نگاه کردم تازه دو و چهل دقیقه بود. از تصور اینکه چطور بیست دقیقه باید معطل آمدن او شوم از ناراحتی دستهایم را مشت کردم و فشار دادم. بدبختی هیچ مغازه ای هم باز نبود که با دیدن ویتترین آن خودم را مشغول کنم. تصمیم گرفتم تا آخر خیابان بروم و برگردم. چون از یکجا استادن خیلی بهتر بود. حرکت کردم و مستقیم راه افتادم. تا نیمه های خیابان رفته بودم که با شنیدن بوقی برگشتم. ماشین علی را دیدم. خودش پشت فرمان نشسته بود و عینک دودی هم به چشم زده بود. از دیدنش یک لحظه فراموش کردم برای چه کاری با او قرار گذاشته بودم. قلبم به تپش افتاده بود و گلویم نیز خشک شده بود. با قدم های سنگینی به طرف ماشین رفتم و در جلو را باز کردم و داخل ماشین شدم. خوشبختانه خیلی زود توانستم به خودم مسلط شوم. به آرامی سلام کردم. او نیز پاسخ سلامم را به آرامی داد.

وقتی از خیابان اصلی رد می شدیم سرعت ماشین را کم کرد و پرسید:
- کجا برویم.

لحنش خیلی عادی بود و مثل این بود که هیچ اتفاقی نیفتاده است. با عینک دودی که زده بود نمی توانستم از چشمانش پی به حالتش ببرم. درحالیکه سعی می کردم مثل او خودم را خونسرد نشان بدهم گفتم:
- یک حای خلوت، جایی که بتوانم با تو حرف یزنم.

می توانستم سوگند بخورم که او هم در حال بازی کردن نقش بود ولی خیلی مسلط تر از من بود. چون خیلی عادی سرعت ماشین را زیاد کرد و از داشبورد نواری برداشت و آن را داخل ضبط گذاشت. سرعت ماشین زیاد بود و از صدای موسیقی جاز خارجی سرم به دوران افتاده بود. به هیچ نمی خواستم او به اضطرابم پی ببرد. با نگاه کردن خیابانها می خواستم سر خود را گرم کنم اما

صدای بلند ضبط مثل چکشی بود که بر سرم می کوبیدند. آخر طاقت نیاوردم. دستم را جلو بردم و صدای نوار را کم کردم. به طرف من نگاه کرد ولی چیزی نگفت. دوست داشتم عینک هایش را از روی چشمانش برمی داشتم و از پنجره ماشین به بیرون پرتاب می کردم.

نیم ساعتی در راه بودیم، نمی دانستم کجا هستیم ولی احساس می کردم به طرف شمال تهران می رویم. چون خیابانها سر بالایی بودند و هوا نیز خنک شده بود. پس از گذشتن از چند خیابان ایستاد و گفت:

- پیاده شو.

به اطراف نگاه کردم. نه پارکی دیدم و نه جنگلی، فقط چند تپه وجود داشت که با وجود شیب تند آن امکان ساختن منزل در آنجا وجود نداشت. کمی دورتر چند منزل ویلای دیده می شد. آنجا درست مثل قبرستان سوت و کور بود. از او پرسیدم:

- اینجا کجاست؟

با خونسردی گفت:

- یک جای خلوت.

از حرص دندانهایم را به فشردم و گفتم:

- خوب این را که خودم می بینم. نام این محل چیست؟

- تپه های ولنجک.

با پوزخند گفتم:

- یعنی تهران به این بزرگی جای خلوت بهتر از اینجا نداشت؟ اگر می شود

یک جای درست و حسابی برو و اگر دو سه آدم هم آنجا باشد اشکالی ندارد.

علی با دنده عقب از آنجا بیرون آمد. پس گذشتن از یک بزرگراه در کنار

پارکی که در حاشیه یک خیابان بود رفت و ایستاد.

- اینجا خوب است؟

- بله.

ضبط ماشین را خاموش کرد و گفت:

- خوب مثل اینکه کارم داشتی؟

به طرفش برگشتم و گفتم:

- علی تو یک توضیح به من بدهکاری.

سرش را تکان داد و گفت:

- چه توضیحی؟

از اینکه خودش را به نفهمی می زد خیلی حرص می خوردم. فهمیدم می خواهد مرا عصبانی کند. عینک لعنتی اش نیز عصبانیتم را بیشتر می کرد. چون نمی توانستم از چشمانش پی به افکارش ببرم. با صدایی آرام که سعی می کردم خونسرد باشد گفتم:

- علی خواهش می کنم عینکت را از چشمت بردار.

با خونسردی عینک را از روی چشمانش برداشت و آن را جلوی ماشین گذاشت. نفس عمیقی کشیدم تا اعصابم را آرام کنم سپس به او نگاه کردم و گفتم:

- شنیدم قصد ازدواج داری؟

خیلی خونسرد گفت:

- هوم بله و به طور حتم این همه راه مرا نکشاند ای که به من تبریک

بگویی.

از لحن صریحش جا خوردم و گفتم:

- یعنی تو...

سرش را خم کرد و درحالیکه مستقیم به چشمانم نگاه می کرد گفت:

- من... من چی؟ آیا نمی بایست ازدواج می کردم؟

بدون فکر کردن بی مقدمه گفتم:

- ولی تو که نامزد داشتی!

ابروهایش را بالا برد و گفت:

- جدی؟ کی؟

با ناارحتی گفتم:

- مگر خودت آن شب در پارک ساعی از من تقاضای ازدواج نکردی؟

با همان خونسردی که کم کم دیوانه ام می کرد گفت:

- خوب بله.

- مگر گردبندی به نشانه نامزدی ندادی؟

- خوب بعد؟

از طرز پاسخ دادنش با خشم گفتم:

- پس منظورت از این مسخره بازی چیست؟ فکر آبروی مرا نکردی؟

او صبر کرد تا حرفم تمام شود سپس درحالیکه خیره به چشمانم نگاه می کرد گفت:

- از بابت آن شب بله مقصرم و الان از تو معذرت می خواهم.

دیگر نتوانستم بر اعصابم مسلط بمانم پس با خشم بر سرش فریاد کشیدم:

- همین! معذرت می خواهی یعنی تمام شد.

او نیز با بی حوصلگی گفت:

- خوب حالا منظورت چیست؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- منظورم چیه؟ علی چطور می توانی اینقدر بی انصاف باشی؟ من... من...

و بغض راه گلویم را بست و برای اینکه اشکهای لعنتی ام راه نیفتد لبم را به شدت به دندان گرفتم. ولی او بی تفاوت درحالیکه رو به رو را نگاه می کرد گفت:

- بعضی اوقات انسان عاقبت کاری را که می کند، نمی داند. من آن شب حال خوبی نداشتم. در حقیقت آن شب مقداری مواد استفاده کرده بودم و زیبایی تو

هم مرا وسوسه کرد از این رو برای دست یافتن به تو مجبور شدم فریبت بدهم.
حرف او مثل پتکی بر سرم فرود می آمد. با نگاهی گیج به او نگریستم. فکر می کردم اشتباه شنیدم. علی... مواد. نه بعید بود او اهل این کارها نبود و برای اینکه متوجه شوم در خواب نیستم چند بار چشمانم را باز و بسته کردم. می خواستم حرفی بزنم ولی صدایی از حنجره ام خارج نشد. با زحمت گفتم:

- علی تو شوخی می کنی، این طور نیست؟

با همان حالت و بدون اینکه به من نگاه کند گفت:

- شوخی برای چی؟

با صدای لرزانی گفتم:

- به راستی تو آن شب...

نفس عمیقی کشید و سرش را به طرف من چرخاند و گفت:

- بله من آن شب مقداری گراس کشیده بودم و تو حال خودم نبودم... متأسفم.

به چشمانش نگاه کردم اثری از شوخی در آن نبود. از ضعف و سرگیجه سرم را روی داشبورد ماشین گذاشتم تا کمی فکرم را متمرکز کنم. از ناراحتی مغزم در حال ترکیدن بود. با ناراحتی سرم را بلند کردم و گفتم:

- ولی تو که حتی سیگار نمی کشی پس چطور ادعا می کنی آن شب مواد

مصرف کرده بودی، مطمئنی الان چیزی مصرف نکردی؟

با پوزخند گفت:

- گوش کن سپیده هر جوانی برای خود سرگرمی و علاقه ای دارد. من هم

استثنا نیستم، آن شب با دو سه نفر از دوستانم مجلس کوچکی داشتیم و بعد هم که به منزل برگشتم هنوز اثر مواد در بدنم بود. من بایست کمی فکر می کردم و از بین طعمه هاتو را انتخاب نمی کردم.

با نفرت به او نگاه کردم و گفتم:

- طعمه... لعنتی چطور حالا به فکر افتادی؟

- من هم بی تقصیر نیستم و نمی‌بایست دختری از فامیل انتخاب می‌کردم. باور کن از آن شب به بعد عذاب وجدان لحظه‌ای آرامم نمی‌گذاشت. ولی هنوز که اتفاقی بین ما نیفتاده بنابراین از بابت آن شب معذرت می‌خواهم. امیدوارم تو هم آن را فراموش کنی. هرچند که چیز مهمی نبوده.

با خشم فریاد کشیدم:

- چطور چیز مهمی نبوده... تو اینجور جواب محبت‌های خاله شیرینت را دادی. راستی که خیلی پستی. علی‌هیچ فکر نمی‌کردم تو این‌طور آدمی باشی؟ بغض سر باز کرد و با وجودی که با تمام قدرت سعی می‌کردم اشک نریزم اما عاقبت چند قطره اشک بی‌اختیار از چشمانم فرو چکید.

علی سرش را برگرداند و به رو به رو نگاه کرد و با اینکه رنگش کمی پریده بود اما با همان خونسردی گفت:

- چرا... فکر کردی من احساس ندادم و فقط آن پسرک مزخرف حق دارد تو را با ماشین برساند و یا فقط بهروز پسرعمه محسن حق دارد با نگاهش قورت بدهد. خوب وقتی پای خوشگل سهل‌الوصولی مثل تو به میان می‌آید چرا غریبه‌ها از آن بهره‌برند؟ موضوع گردبند را فراموش کن. دست یافتن به تو بیشتر از اینها می‌ارزید.

از شنیدن این سخن از زبان او حالت تهوعی شدیدی به من دست داد. دیگر بغض را فراموش کرده بودم و وجودم یکپارچه خشم و آتش شده بود. بدنم به لرزه افتاده بود، بر سرش فریاد زدم:

- تو... تو دروغگوی پست بی‌شرف حق‌نداری در مورد من این‌طور قضاوت کنی. تو آنقدر در کثافت فرو رفتی که همه را مثل خودت می‌بینی. حیف که درباره تو اشتباه می‌کردم و به خاطر این خریتم هیچ وقت خودم را نمی‌بخشتم. حرفهای زیادی بود که دوست داشتم به او بگویم ولی احساس کردم بی

اختیار اشکم سرازیر شده و برای اینکه با گریه کردن در مقابل او اظهار ضعف نکنم، در ماشین را باز کردم و بیرون رفتم و با تمام قدرتی که در خود سراغ داشتم در ماشین را به هم کوبیدم و در دل آرزو کردم کاش همان موقع ماشین منفجر شود. از تپه های مشرف به بزرگراه پایین آمدم و در کنار حاشیه بزرگراه راه افتادم. صدای او را شنیدم که مرا به نام می خواند. آنقدر از او متنفر و خشمگین بودم که دوست داشتم برمی گشتم و با ناخنهایم تکه تکه اش می کردم. موقعیت خود را نمی دانستم و حتی نمی دانستم کجای تهران هستم. پس فکر کردم بزرگراه مستقیم به سمت پایین بروم. ماشین ها با زدن بوق و روشن کردن چراغ از کنارم رد می شدند. حتی ماشین پژوی سمجی کمی همراه من با قدمهای من حرکت کرد و دست آخر نیز نگه داشت و جوانی فکر می کنم همسن و سال خودم بود از آن بیرون آمد و با لحن بچگانه ای گفت:

- چقدر ناز می کنی دِ بیا دیگه.

با خشم به طرف او برگشتم. آنقدر جوان بود که هنوز پشت لبش سبز نشده.

با دیدن من سوتی کشید. با عصبانیت گفتم:

- خفه شو نکبت، زود گورت را گم کن.

ولی او با همان لحن گفت:

- کدام خری قالت گذاشته؟

وقتی دیدم حرف سرش نمی شود، راهم را ادامه دادم. از موقعیتی که برایم پیش آمده بود برآستی احساس تأسف می کردم. ناگهان ماشین علی را دیدم که کنار بزرگراه جلوی من ایستاد و با خشم از آن پیاده شد. با عصبانیت سرم فریاد زد:

- بیا سوار شو.

بدون اینکه به او وقعی بگذارم مسیرم را عوض کردم. از پشت سر صدایش را شنیدم که گفت:

- صبر کن با تو ام، کدام گوری می روی؟

بدون اینکه پشت سرم رو نگاه کنم از وسط آزاد راه به طرف دیگر رفتم. خودروها با سرعت از کنارم می گذشتند، ولی برایم مهم نبود چه اتفاقی بیفتد و اگر از مرگ نمی ترسیدم خود را زیر یکی از همان خودروها می انداختم. از جدولهای فلزی وسط اتوبان پریدم و به طرف دیگر رفتم. قصد داشتم از او دور شوم، حالا هر جا که شده بود. خودرویی جلوی پایم ترمز کرد و من بدون مکث سوار شدم. مرد راننده مردی جا افتاده بود و به محض ورودم آینه را روی صورتم تنظیم کرد. از چهره کریه و چشمان هرزه اش خوشم نیامد ولی چاره ای نبود. باید از آن مکان دور می شدم. راننده از آینه جوری مرا نگاه می کرد که احساس بدی پیدا کرده بودم. سپس با لبخند کریهی گفت:

- کجا میری؟

خواستم بپرسم اصلاً اینجا کجاست؟ ولی فوری پیش خود فکر کردم ممکن است سوءاستفاده بکند. بدبختی فقط از راه میدان آزادی می توانستم مسیر خانه را تشخیص دهم چون همیشه با پدر این طرف و آن طرف می رفتم یا اگر می خواستم تنهایی جایی بروم با تاکسی تلفنی می رفتم و خیابانها را به درستی بلد نبودم. به زحمت گفتم: میدان آزادی.

با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- آزادی؟

و بعد به فکر فرو رفت و سرعت ماشین رو زیاد کرد. با اینکه نمی دانستم کدام نقطه شهر هستیم ولی احساس کردم راننده مسیر را اشتباه می رود با اخم گفتم:

- می شود بگویید کجا می روید؟

با خنده گفت:

- برای تو چه فرقی می کند می رویم با هم گشتی بزنیم.

با فریاد گفتم:

- اگر همین الان ماشین را نگه نداری در ماشین را باز می کنم و می پرم

بیرون.

این حرف را آنقدر جدی گفتم که اگر چند دقیقه تأخیر می کرد آن کار را می کردم. او سرعتش را کم کرد و بعد با چرب زبانی گفت:

- شوخی کردم.

دستگیره در را گرفتم و او با علم به اینکه من در ماشین رو باز می کنم روی ترمز زد. من بدون اینکه مجال صحبت دیگری به او بدهم به سرعت پیاده شدم. او هم چند ناسزا گفت و حرکت کرد. کمی ایستادم و برای نخستین خودرویی که دیدم دستم را تکان دادم. بیوک کرم رنگی از جلویم رد شد. سرعتش را کم کرد و مسافتی را که رفته بود دنده عقب طی کرد. شیشه خودکار ماشین را پایین آورد و گفت:

- کجا تشریف می برید؟

راننده مرد کاملی بود که خیلی مرتب و آراسته لباس پوشیده بود.

- آقا خواهش می کنم به من کمک کنید. می خواهم به طرف میدان آزادی

بروم ولی نمی دانم کدام مسیر را باید بروم.

نگاهی به من انداخت و فکر می کنم در ذهنش مرا ارزیابی کرد سپس در جلوی ماشین را باز کرد و کیف دستی اش را از روی آن برداشت و روی صندلی عقب گذاشت و گفت:

- سوار شوید.

با تردید نگاهش کردم. او لبخند زد و گفت:

- نترسید می خواهم به شما کمک کنم.

وقتی سوار شدم گفتم:

- میدان آزادی از اینجا خیلی فاصله دارد و مسیر مستقیمی ندارد که من

شما را راهنمایی کنم. من در همین حوالی کار مهمی دارم پس از آن قول می‌دهم شما را به مقصدتان برسانم.

با نگرانی گفتم:

– من نمی‌خواهم مزاحم شما شوم می‌ترسم دیرم شود.
به ساعتش نگاه کرد و گفت:

– من ساعت شش شما را به منزلتان می‌رسانم اگر خودتان بخواهید بروید مطمئنم ساعت هشت هم به منزلتان نخواهید رسید.

از شنیدن ساعت هشت قلبم به لرزه افتاد. تا آن موقع به طور حتم مادر به منزل محسن زنگ می‌زد و آن وقت داستان ساختگی سینما لو می‌رفت. وقتی تردید مرا دید کارت ویزیتی از جیبش خارج کرد و گفت:

– برای اطمینان خاطر شما این کارت ویزیت من است خواهش می‌کنم بگیرید.

کارت را گرفتم و نوشته آن را خواندم. «دکتر محمد میر عماد فوق تخصص قلب و عروق و دارای بورس تخصصی از انگلستان». نفس راحتی کشیدم و با اطمینان گفتم:

– متشکرم.

– حالا اجازه می‌دهید حرکت کنم؟

– بله البته، اگر زحمتی نیست.

لبخندی زد و گفت:

– نه به هیچ وجه زحمتی نیست.

و راه افتاد. مسافتی از راه را که رفتیم با صدای آرامی پرسید:

– قصد دخالت در کارتان را ندارم و اگر خواستید می‌توانید پاسخ ندهید.

ولی برایم جای تعجب است دختر باوقار و زیبایی مثل شما چرا باید در این ساعت در جایی باشد که حتی نامش را هم نمی‌دانم؟

سرم رو به زیر انداخته بودم. می توانستم حدس بزنم چه فکری می کرد.
من نیز با صدای آرامی گفتم:

- امیدوارم در مورد من تصور بدی نداشته باشید. من به همراه پسر خاله ام به اینجا آمدم تا با او صحبت کنم ولی در بین راه با او حرفم شد و ماشین را ترک کردم و به خاطر اینکه راه را بلد نبودم اشتباهی سوار ماشین مردی شدم که وقتی دیدم او به جای راهنمایی قصد سواستفاده از من را دارد پیاده شدم و بعد برای شما دست تکان دادم همه ماجرا همین بود.

او سرش را تکان داد و گفت:

- از اینکه به من اعتماد کردید سپاسگزارم.

و دیگر صحبتی نکرد.

خیالم تا حدودی راحت شده بود. می توانستم به این مرد متشخص و محترم اعتماد کنم. پس از طی مسافتی که نمی دانستم به کجا می رویم تابلویی را دیدم که در جهتی که ما حرکت می کردیم فلش زده بود و روی آن نوشته بود رسالت. از ناراحتی لبم را به دندان گرفتم چون می دانستم رسالت در شرق و آزادی در غرب تهران قرار دارد. به ساعت نگاه کردم ساعت چهار و سی دقیقه را نشان می داد. چشمانم را بستم تا قوت قلبی به خود بدهم. او با سرعت حرکت می کرد ولی صندلی های خودرو آنقدر راحت بود که به هیچ وجه سرعت آن را احساس نمی کردم با توقف ماشین چشمانم را باز کردم. آقای دکتر با ملایمت گفت:

- ببخشید من هنوز نام شما را نمی دانم.

- آه ببخشید حواسم نبود. نامم سپیده است.

- خوب سپیده خانم من در این شرکت کار کوتاهی دارم اگر برای شما اشکالی ندارد منتظر من باشید.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- نه اشکالی ندارد خواهش می کنم بفرمایید. وقتی رفت متوجه شدم سوییچ

را با خود نبرده. پیش خود فکر کردم روی چه اطمینانی این کار را کرده و پاسخ خود را اینگونه دادم روی همان اطمینانی که من سوار ماشین او شدم. سپس به طرف جایی که می رفت نگاه کردم. تازه متوجه شدم کت و شلوار شیری رنگ و پیراهن قهوه ای به تن دارد و موهای مرتبی که در شقیقه ها کمی به سپیدی می زد. چهره خاصی نداشت ولی نوعی خلوص و صمیمیت در چهره اش به وضوح دیده می شد که می توانست اطمینان طرف مقابل را جلب کند.

وقتی به شرکت رسید به عقب برگشت و با لبخند برایم دست تکان داد. من هم سرم را تکان دادم و لبخند زدم. آنقدر خسته بودم که دلم می خواست همانجا بخوابم. عادت بدی بود هر وقت از موضوعی به شدت افسرده می شدم سعی می کردم با خواب آن را فراموش کنم ولی این بار خستگی روحی به همراه خستگی جسمی بود. احساس می کردم روحم به شدت آسیب دیده است. چشمانم را بستم و سرم را به صندلی تکیه دادم و صحنه های برخورد با علی را بار دیگر مرور کردم. از یادآوری حرفهای زشتی که درباره من زد قلبم به درد آمد. از ناراحتی دندانهایم را به هم فشار دادم. پس چرا من نفهمیده بودم رفتارم باعث این طرز تفکر در او می شود. درست بود رفتار بیتکلفی داشتم ولی هیچ وقت فرصت سواستفاده به کسی نداده بودم. پس چرا علی باید در مورد من اینگونه فکر کند. بررسی کردم ببینم کجای کارم اشتباه بوده و چه حرکتی از من سرزده که او اینگونه برداشت کرده است. به یاد حرفش افتادم که چطور کس دیگری حق دارد تو را به منزل برساند... و فهمیدم همان روزی که با ماشین امیر برادر میترا به منزل برگشتم او آنجا بوده و مرا دیده که سوار ماشین او شده ام. ولی این موضوع قبل از رفتن ما به پارک ساعی بود. پس نامه اش چی؟ یعنی همه آن حرفها دروغ بوده. خدایا کم کم دیوانه می شوم چرا این طور شد. به یاد روزی افتادم که با سیاوش به پارک چیتگر رفته بودیم. آن روز کجا و امروز کجا. آن روز سیاوش برای گرفتن پاسخ مثبت اصرار می کرد و امروز من خود را جلوی

علی کوچک کرده بودم. فکرم به آنجا پر کشید که نکند روزگار خواسته به این وسیله انتقام سیاوش را از من بگیرد. اگر این طور بود به راستی به بهترین نحو تلافی کرده بود. ای کاش من هم می توانستم به جایی بروم که دیگر نتوانم کسی را ببینم. با صدای بسته شدن در ماشین چشمانم را باز کردم و دکتر را دیدم که با پوزش گفت:

- ببخشید مثل اینکه بیدارتان کردم.

- خیر نخوابیده بودم.

- زیاد که معطل نشدید؟

- به هیچ وجه متوجه گذشت زمان نبودم.

در حال حرکت از من اجازه گرفت و نوار موسیقی بی کلامی که بسیار آرامش بخش بود را در ضبط گذاشت با صدای آرام موسیقی آرامشی در خود احساس کردم. با سرعت در بزرگراه پیش می رفت و پس از یک بریدگی دور زد. می دانستم راه را درست می رفت و با دیدن تابلویی که جهت فرودگاه را نشان می داد خیالم راحت شده بود. با پرسش دکتر که پرسید: سپیده خانم تحصیلاتتان در چه مقطعی است؟ کم کم سر صحبت باز شد. فهمیدم که چند سالی است که برای طبابت به ایران آمده است. همسرش اهل کالیفرنیاست. ولی در این چند ساله به راستی شیفته ایران شده. با اینکه حوصله حرف زدن را نداشتم ولی برای اینکه همراه بدی نباشم پرسیدم:

- دکتر فرزندی هم دارید؟

با لبخند سرش را تکان داد و گفت:

- بله یک پسر دوازده ساله.

- فرزندان با چه زبانی صحبت می کند؟

- به زبان مادری ولی من همت گذاشته ام که به هر دویشان زبان فارسی را

یاد بدهم و تا حدودی هم موفق بوده ام.

دکتر کارت را از من گرفت و نشانی و شماره تلفن منزلش را در آن نوشت. گفت که هر وقت کاری داشتم می توانم با او تماس بگیرم. با نگاه کردن نشانی متوجه شدم که راه او را چقدر دور کرده ام. با ناراحتی عذرخواهی کردم ولی از اینکه توانسته بود کمک کند خوشحال بود. وقتی برج آزادی را دیدم نفس راحتی کشیدم. دکتر نشانی را پرسید تا مرا به منزل برساند. با شرمندگی با اینکه او را به زحمت انداخته بودم او را راهنمایی کردم و تا خیابان اصلی مرا رساند. اما ترجیح دادم بقیه راه را پیاده بروم. با تشکر خیلی زیاد از ماشین دکتر پیاده شدم و او با گفتن به امید دیدار خداحافظی کرد و رفت.



از اینکه سلامت به مقصد رسیده بودم خدا را خیلی شکر کردم و برای سلامتی دکتر دعا کردم و به ساعت نگاه کردم. ساعت یک ربع به شش بود. وارد خیابان منزلمان شدم. ماشین پدر را کنار در منزل دیدم. با کلید در را باز کردم و بالا رفتم. زنگ در حال را زدم. پس از مدتی مادر در را به رویم باز کرد. با لبخند سلام کردم و او با خوشرویی پاسخم را داد. وقتی داخل شدم مادر گفت:

– خوش گذشت؟

چشمانم را بستم و گفتم:

– عالی بود.

و بعد برای تعویض لباسم به اتاقم رفتم. دوست داشتم تنها باشم و فکر کنم. غمهای عالم بر روی قلبم سنگینی می کرد، موقعی که برای شستن دست و صورت به دستشویی رفتم صدای زنگ تلفن به صدا درآمد و پس از آن مادر مشغول صحبت با کسی شد. وقتی به حال رفتم متوجه شدم مادر با سارا صحبت می کند. دلم ریخت و پیش خود گفتم ولی چقدر زود لو رفتم. ولی خوشبختانه

مثل اینکه سارا خیلی زود متوجه جریان شده بود. مادر گوشی را به طرفم گرفت و گفت:

- سپیده سارا کارت دارد.

به طرف مادر رفتم در چهره اش هیچ علامتی مبنی بر فهمیدن جریان نبود. وقتی گوشی را به من داد به طرف پذیرایی رفت. آرام گفتم:

- بله.

سارا با نگرانی گفت:

- کجایی دختر تو که ما را نصف جون کردی.

- چطور مگه؟

- علی ده دقیقه پیش یکراست به منزل ما آمده و گفت سپیده با قهر از ماشین خارج شده و رفته.

با پوزخند گفتم:

- دلیلش را هم پرسیدی؟

- سپیده علی اینجاست می خواهد با تو صحبت کند.

از شدت عصبانیت دلم می خواست گوشی را به زمین بکوبم ولی ملاحظه بودن پدر و مادر را کردم و آهسته گفتم:

- به علی بگو برود به جهنم. دیگر نمی خواهم حتی قیافه نحسش را ببینم و به او بگو دیگر حرفی باقی نگذاشته ای هر چه لایق...

می خواستم بگویم لایق نامزدش بوده ولی با گفتم من تا به حال او را ندیده ام از کجا معلوم دختر خوبی نباشد. بنابراین حرفم را قطع کردم. دوباره گفتم:

- سارا اگر کاری نداری خداحافظ.

او آهی کشید و خداحافظی کرد. گوشی را گذاشتم. کمی صبر کردم تا از ناراحتی ام کاسته شود و بعد برای دیدن پدر به اتاق پذیرایی رفتم. پدر مشغول صحبت با مادر بود. به طرفش رفتم و با بوسیدنش پهلوی او جا گرفتم. مادر لیوان

شربت‌ی به طرفم گرفت و گفت:

- فیلمش چطور بود؟

- خیلی غم‌انگیز بود.

مادر با تعجب گفت:

- ولی سارا گفت که خیلی خنده‌دار بود.

با نیش‌خند گفت:

- هر کس از زندگی یک برداشتی دارد.

مادر با خنده گفت:

- فیلسوف کوچولو راستی دایی سعید زنگ زد کارت داشت.

سرم را تکان دادم و پرسیدم:

- نپرسیدید با من چکار داشت؟

- چرا پرسیدم گفت می‌خواهد هدیه‌ای برای زهرا بخرد و می‌خواست با

سلیقه تو باشد.

- دایی که خودش خیلی با سلیقه است.

- خوب دیگر لابد دلش برای تو تنگ شده بود. چون گفت سپیده در جشن

نامزدی من زیاد سرحال نبود. من هم گفتم ان‌شالله برای عروسی جبران می‌کند.

دستم را توی موهایم بردم و پیش خودم گفتم: آدم شلوغ بودن چقدر بد

است تا کمی توی خوش می‌رود همه می‌پرسند چی شده. حالا اگر مهن‌از بق هم بکند کسی متوجه ناراحتی‌اش نمی‌شود.

وقتی برای خوابیدن لباسم را در آوردم در آینه چشمم به گردنبند افتاد.

کمی به آن نگاه کردم و به یاد حرف او افتادم. دست یافتن به تو بیشتر از این می

ارزید. گردنبند را گرفتم و با یک حرکت آن را پاره کردم. زنجیر گردنبند گردنم

را خراشید. بدون اهمیت دادن به سوزش آن زنجیر را در مشتم گرفتم و آن را

در گوشه اتاقم پرت کردم و در بستر دراز کشیدم.
باید روی رفتارم تجدید نظر می کردم. از فیلم بازی کردن خسته شده بودم.
باید نشان می دادم اراده ام قوی تر از آن است که بخواهد زیر بار غم عشق زانو
خم کند گردنم می سوخت دستم را به طرف آن بردم. با لمس جای خراشیدگی
سوزشش بیشتر شد. به خود گفتم این درد در مقابل درد شکسته شدن قلبم
هیچ است. چشمانم را بستم و خوابیدم.



روزهای تابستان کم کم از پس هم می گذشتند. طبق معمول گاهگاهی فامیل
دور هم جمع می شدند و من دیگر به خود فشار نمی آوردم تا به ظاهر خود را بی
خیال نشان دهم. قبول کرده بودم علی را از زندگی ام خارج کنم ولی اعتراف می
کنم چنین کاری آسان نبود و به وقت زیادی احتیاج داشت.
بعد از ظهر یک روز جمعه یک ماه و نیم پس از ماجرای آن روز من و علی
مادر در حال صحبت کردن با پدر بود که در میان صحبت‌هایش گفت:
- مهدی راستی نگفتم سیمین زنگ زد و گفت یکشنبه می خواهند بروند
شمال.

پدر درحالیکه چایش را سر می کشید گفت:
- جدی؟ چند وقت می مانند؟
مادر سرش را تکان داد و گفت:
- معلوم نیست در ضمن خانم صابری خودش به من زنگ زدند و از ما نیز
دعوت کردند تا برای گذراندن تعطیلات به ویلایشان برویم.
- خانم صابری عمه آقا محسن؟
- بله خیلی هم اصرار کردند من گفتم ان شاء الله اگر فرصتی پیش آمد
خدمتشان می رسیم.

- خوب ممکن است تا چند وقت دیگر از مرخصی سالیانه ام استفاده کنم و دو سه روزی برویم شمال.

مادر با خوشحالی گفت:

- خیلی خوب می شود روحیه ای هم تازه می کنیم!
از صحبت پدر و مادر یک هفته گذشته بود. یک روز ظهر پدر به منزل آمد و گفت:

- پانزده روز مرخصی گرفتم.

من و مادر خیلی خوشحال شدیم. چون می توانستیم با خیال راحت به مسافرت برویم و برای اینکه وقت هدر ندهیم فردای آن روز اسباب مختصری برداشتیم تا صبح روز بعد حرکت کنیم. نخست قصد داشتیم به رامسر برویم و موقع برگشت سری هم به نوشهر و ویلای عمه محسن بزنیم. مادر به شمال و ویلای خانم صابری تلفن کرد تا با خاله سیمین صحبت کند و بگوید ممکن است هفته آینده سری به آنجا بزنیم. خاله سیمین پس از کمی حرف زدن گوشی را به خانم صابری داد و او وقتی فهمید ما قصد مسافرت به شمال را داریم با اصرار از ما خواست که به جای بندر انزلی به ویلای آنان برویم و با اصرار به مادر گفت:

- اگر از ویلای ما خوشتان نیامد می توانید هر کجا که دوست داشتید بروید.
آنقدر اصرار کرد تا مادر راضی شد و گفت که در این مورد با پدر صحبت می کند و بعد گوشی را به خاله سیمین داد. او نیز ما را تشویق کرد که به آنجا برویم آنقدر از ویلای خانم صابری تعریف کرد که مادر گفت:
- حتماً می آییم.

وقتی مادر گوشی را گذاشت رو کرد به پدر و گفت:

- مثل اینکه قسمت این است امسال به نوشهر برویم. ما که هر سال به رامسر می رویم حالا که امسال قسمت شده بهتر است به نوشهر برویم.
پدر هم با او موافق بود و روز بعد به سمت نوشهر حرکت کردیم.

حدود چهار پنج ساعت در راه بودیم. طی راه مناظر بسیار زیبایی بود که من جای دیگری این منظره ها را ندیده بودم. آنقدر طبیعت لطیف و فرح بخش بود که نشاطم را به دست آورده بودم. آنقدر خوشحال بودم که همه چیز را زیبا می دیدم. پدر و مادر نیز از نشاط و سرحالی من به وجد آمده بودند. پدر خیلی زود توانست از روی نشانی که خانم صابری به مادر داده بود ویلا را پیدا کند. وقتی به مقصد رسیدیم. ویلای بسیار بزرگی را در محوطه سرسبز زیبایی مشاهده کردم. ویلا آنقدر زیبا و رویایی بود که نمونه آن را در کارت پستالها دیده بودم. مدتی منگ بودم و فکر می کردم همه اینها رو در خواب دیده ام. اما وقتی سرایدار با دیدن ما در بزرگ و سبز رنگ ویلا را باز کرد و از آن میان نرده های کوتاه رنگ که با شمشادها پوشیده بود رد شدیم آن وقت فهمیدم که خواب نمی بینم و بیدارم.

مادر و پدر هم دست کمی از من نداشتند و از دیدن چنین ویلایی حیرتزده شده بودند. ساختمان ویلا گرد بود که دور تا دور آن باغچه ای به شکل دایره وجود داشت که پر از گل سرخ و سفید بود. محوطه آنقدر زیبا بود که انسان را وادار می کرد ساعتها بایستد و به این طبیعت زیبا چشم بدوزد. استخری بزرگ به شکل دایره در محوطه جلوی ساختمان وجود داشت. از پشت ساختمان دریای زیبا و آبی نمایان بود. حدس می زدم پنجره های طرف دیگر ساختمان رو به دریا باز می شوند. آنقدر غرق در زیباییهای آنجا بودم که متوجه نشدم خانمی از ساختمان خارج و به طرف ما می آمد. وقتی آن خانم نزدیک شد. تازه متوجه او شدم. آن خانم به ما خوش آمد گفت و با خوشرویی ما را به داخل ساختمان راهنمای کرد.

هنوز از پله های ویلا بالا نرفته بودیم که خاله سیمین و خانم صابری برای استقبال از ما بیرون آمدند. با دیدن خاله سیمین به طرف او رفتم و او نیز با دیدن من آغوشش را باز کرد و مرا در آغوش گرفت. بعد هم با خانم صابری دست

دادم و او به ما خوش آمد گفت و ما را به اتاق پذیرایی دعوت کرد. وقتی وارد شدیم با دیدن تعداد زیادی مهمان از تصور اینکه فقط ما مهمان آنان هستیم بیرون آمدم.

من پس از پدر و مادر وارد شدم و به آنان سلام کردم. اکثرشان را نمی شناختم ولی فکر می کنم چند نفر آنان را در عروسی سارا دیده بودم. خانم صابری مهمانان را به ما و ما را نیز به آنان معرفی کرد. سرم را به لبخند به علامت احترام پایین می آوردم ولی راستش نام هیچ کدام از آنان به خاطر نمی آمد. داخل ساختمان نیز مانند محوطه بیرون زیبا بود. ابتدا از حال به نسبت وسیعی گذشتیم سپس با چند پله وارد پذیرایی شدیم. نرده هایی وسط هال بود که به صورت مارپیچ به اتاقهای بالا منتهی می شد. حدسم در مورد باز شدن پنجره های طرف دیگر ساختمان به دریا درست بود و از پنجره های اتاق پذیرایی می شد دریا را دید.

وقتی نشستم تازه فرصت نگاه کردن به دور و اطرافم را پیدا کردم. اتاق بزرگی که با چند پله به پایین می رفت و اتاق پذیرایی را تشکیل می داد که اتاق بزرگ دیگری هم در جوار آن بود. میز طویل و صندلی های آن اتاق ناهار خوری را زینت داده بود. آشپزخانه پیدا نبود ولی بعد آن را هم در طبقه همکف مشرف به اتاق ناهار خوری دیدیم که بسیار بزرگ و مرتب بود. دور تا دور اتاق پذیرایی و ناهار خوری با پنجره ها بزرگی که با پرده های مخمل زرشکی مزین شده بود با بیرون ارتباط داشت و از هر طرف می شد منظره زیبای بیرون را دید.

از اتاق پذیرایی دریای آبی پس از حصار شمشادهای کوتاه و دیواری که با فاصله ای نه چندان دور پیدا بود و من محو زیبایی این منظره بودم. همان خانمی که ما را به داخل ساختمان هدایت کرده بود به طرف ما آمد و از من خواست اگر مایل هستم به طبقه بالا بروم تا او اتاقم را نشان بدهد. با خوشحالی از اینکه می توانستم از طبقه بالا هم دیدن کنم، با عذرخواهی از جمع بلند شدم و به همراه

او به طبقه بالا رفتم که از همان پله های مارپیچ وسط ساختمان به بالا منتهی می شد. آن خانم خود را منیر معرفی کرد و گفت:

- اگر مایلید می توانید با خانم مارال و خانم مهناز هم اتاق شوید.

از شنیدن اسم مهناز به قدری خوشحال شدم که نمی توانستم حرفی بزنم. با خوشحالی پرسیدم:

- مگر ایشان هم تشریف آورده اند؟

منیر خانم با لبخند سرش را تکان داد و گفت:
- بله.

من با خوشحالی اظهار کردم خیلی دوست دارم با ایشان هم اتاق شوم. وقتی چمدان کوچک لباسم را به اتاق بردم، از دیدن منظره زیبای اتاق ناخود آگاه لبم را به دندان گرفتم و هاج و واج به اتاق نگاه کردم. منیر خانم درحالیکه بیرون می رفت گفت:

- هروقت کاری داشتید می توانید به من مراجعه کنید.

من نیز تشکر کردم. وقتی رفت به طرف پنجره رفتم، دریای زیبا و موج دیده می شد. آنقدر منظره دریا زیبا بود که مدتها به تماشای آن ایستادم. وقتی به خود آمدم که صدای در را شنیدم. گفتم:
- بفرمایید.

منیر خانم داخل شد. سینی در دستش بود که داخل آن لیوانی آب پرتقال قرار داشت. به طرف من آمد و آن را روی میز گذاشت و گفت:

- خانم برای صرف ناهار تشریف بیاورید پایین.
سپس مرا تنها گذاشت.

به اطراف نگاه کردم سه تخت بزرگ در اتاق بود. من چمدان را برداشتم و روی نخستین تخت گذاشتم و به سرعت آن را باز کردم و لباسهایم را در کمد بزرگی که در گوشه اتاق بود در کنار لباسهای مارال و مهناز آویزان کردم و یک

لباس ساده برداشتم. فرصتی برای حمام رفتن نبود به سرعت دست و صورتم را شستم و به موهایم دستی کشیدم و به طبقه پایین رفتم. پایین پله ها خانمی دیگر مرا به اتاق ناهارخوری دعوت کرد. همه سر میز بودند و من روی صندلی کنار مادر جا گرفتم. میز طولی بود که با وجود نشستن همه هنوز صندلی های خالی زیادی داشت. به اطراف نگاه کردم. خاله پروین را در بین جمع ندیدم. در فکر این بودم که مهناز با چه کسی آمده؟ در این فکر بودم که این سؤال را از مادر بپرسم ولی چون موقع صرف غذا بود درست نبود صحبت کنم. سر میز ناهار تنها فرد جوان من بودم و بقیه خانم ها حتی از مادر نیز مسن تر بودند. فکر می کنم کسانی که نبودند قرار بود ناهار را بیرون صرف کنند. سر میز ظروفی منظم و یک دست چیده شده بود و دو خانم در حال پذیرایی ما بودند.

آنقدر این منظره برایم جالب بود که فکر می کردم در حال نگاه کردن فیلمی هستم. مادر آهسته با ضربه ای به پایم مرا متوجه موقعیتم کرد. می دانستم نباید مثل ندیده ها رفتار کنم.

خانم صابری زنی زیبا و خوش پوش و بسیار ثروتمند بود. بعدها فهمیدم شوهرش از خان زاده های قدیم بوده و این ثروت افسانه ای را از شوهرش به ارث برده و همچنین متوجه شدم، او فقط دو فرزند دارد. بهروز را دیده بودم و هنوز هم خاطره آخرین برخوردم با او را به یاد داشتم. ولی از چهره اش فقط بینی عقابی و چشمان نافذش را به یاد داشتم. بهرخ را هم دیده بودم و می دانستم او پنج سال پیش با مهندسی ازدواج کرده و هنوز فرزندی ندارد. مهندس سر میز ناهار بود و برایم جای تعجب داشت که چرا همراه بهرخ به گردش نرفته است. ناهار را با احتیاط صرف کردم که مبادا سکوت آن جمع را به هم بزنم و چون خیلی مواظب بودم تا مبادا اصولی را رعایت نکنم، از مزه غذا هیچ نفهمیدم. پس از صرف ناهار همگی به اتاق پذیرایی رفتیم و پس از صرف دسر عده ای برای استراحت به اتاقهایشان رفتند. من نیز در فرصت به دست

آمده نزد خاله سیمین رفتم. او مرا بوسید و حالم را پرسید. پس از کمی صحبت به او گفتم:

- خاله پروین نیامده؟

خاله سرش را تکان داد و گفت:

- نه عزیزم، او همراه حمید و سودابه و مادر جون به مشهد رفته و ما نیز مهناز را با خودمان آوردیم.

از دایی سعید پرسیدم و او گفت:

- سعید هم کلاسهای دانشگاهش هنوز تمام نشده بود ولی ممکن است بعد بیاید.

- حالا مهناز کجاست؟

- با مارال و بقیه به بازار رفته اند.

منظورش را از بقیه نفهمیدم ولی حدس زدم منظورش سارا و محسن و بهرخ باشد.

وقتی خاله برای استراحت رفت من نیز به اتاقی که برایم در نظر گرفته بودند رفتم و شیرجه زدم روی تخت و با خوشحالی غلتی روی آن زدم. فکر می کردم وارد قصه ای شده ام. دوست داشتم مهناز زودتر بیاید تا با او ذوق کنم. هر کاری کردم خوابم نبرد. وسوسه شدم بروم بیرون و گشتی دور و اطراف بزنم. اول به حمام رفتم و خستگی راه را از تن بیرون کردم. سپس پیراهن ساده و خنکی به رنگ کرم پوشیدم و موهایم را هم ساده با گیره ای جمع کردم و روسری کوچکی به رنگ لباسم سر کردم. سپس آهسته بیرون آمدم. کسی پایین نبود و من آهسته وارد محوطه باز ویلا شدم. نگاهی به درختان سر به فلک کشیده انداختم. سپس نفس عمیقی کشیدم و ریه هایم را پر از هوای پاک و تمیز کردم. بعد قدم زنان به سمت چپ حیاط پیچیدم. خیلی دوست داشتم اطرافم را کشف کنم و خیلی بیشتر دوست داشتم ویلا را دور بزنم و به طرف دریا بروم. ولی نابلد

بودن و ترس از گم شدن باعث شد به همان فضای محدود بسنده کنم. وقتی از قدم زدن خسته شدم به طرف استخر دایره شکلی که بر زیبایی وسط محوطه نقش انداخته بود رفتم و روی نیمکتی که کنار آن قرار داشت نشستم و به استخر نگاه کردم. آب استخر صاف و آبی رنگ بود، با اینکه گرمی هوا به علت وجود درختان آنقدر نبود که آدم را کلافه کند ولی زلالی آب هوس شما را در من زنده کرد. صدای پرنده ها در بالای درختان همچون سمفونی زیبایی بود و فضا را رویایی کرده بود به طوری که لذت خاصی در اعماق روح احساس کردم.

به ساعت مچی ام نگاه کردم. ساعت سه بعد از ظهر بودم. در این فکر بودم که چرا تا به حال مهناز و بقیه برنگشته اند البته نمی دانستم چه کسان دیگری هم آمده بودند ولی از گفته ها معلوم بود غیر از مهناز و مارال و سارا کسان دیگری هم هستند. حرفی از بهروز نبود و من دعا می کردم او نباشد. چون از برخورد با او واهمه داشتم. از طرفی خیالم راحت بود دایی سعید نیست تا با چپ چپ نگاه کردن و غرولند کردن باعث شود مثل بچه ها به مادر بچسبم.

تا وقتی که منیر خانم به دنبال نیامده بود تا برای عصرانه که ساعت چهار و نیم صرف می شد مرا به داخل دعوت کند آنجا نشسته بودم و از موسیقی پرندگان و صدای خوش دریا که به وضوح شنیده می شد لذت می بردم و اگر کسی کارم نداشت ممکن بود تا شب از جایم تکان نخورم. با اینکه میلی به خوردن نداشتم ولی به خاطر اینکه به حرف او بی اعتنائی نکرده باشم بلند شدم و به داخل رفتم. بساط چای به همراه ظرفی کیک روی میز پذیرایی آماده بود. خانم صابری با دیدن من خواست پهلویش بنشینم. من نیز به طرف او رفتم و کنارش نشستم. او در مورد درس پرسید و اینکه در حال حاضر به چه کاری مشغولم. من هم گفتم: تازه درس تمام شده و در حال استراحت می باشم.

خانم رحمانی مادر محسن که نزدیم من نشسته بود گفت:

- بچه ها نیستند لابد حوصله ات سر رفته. اگر دو سه ساعت زودتر می

رسیدید تو هم با آنان رفته بودی.

لبخندی زدم و گفتم:

- آنقدر منظره اینجا زیباست که جایی برای سر رفتن حوصله نمی ماند.

می دانستم مارال برای کنکور آماده می شد، پس از خانم رحمانی پرسیدم:

- راستی مارال در دانشگاه قبول شد؟

خانم رحمانی گفت:

- متأسفانه چون نتوانست برای رشته مورد علاقه اش نمره بیاورد در حال

حاضر به کلاس کنکور می رود تا برای سال آینده در آزمون ورودی دانشگاه

شرکت کند.

میلی به خودن عصrane نداشتیم و در انتظار فرصتی بودم تا باز بیرون بروم،

پس از صرف چای رو کردم به خانم صابری و گفتم:

- اگر اجازه بدهید من برای قدم زدن بیرون بروم.

او با لبخند سرش را تکان داد. لبخند او مرا به یاد بهروز انداخت. ولی خانم

صابری زنی زیبا بود که دارای بینی قلمی و چشمانی به رنگ روشن بود. بهرخ

تماماً به او رفته بود و من حدس می زدم بهروز به پدرش رفته است. وقتی عکس

تمام قد و بزرگ آقای صابری را در طبقه بالا دیدم حدسم درست از آب در آمد.

بار دیگر از حاضران عذرخواهی کردم و به بیرون رفتم. دوباره به سمت استخر

رفتم ولی این بار روی نیمکتی که زیر درخت بزرگی بود نشستم. درخت تنومند

بود و شاخه های آویزانی داشت که مانند یک چتر بر زمین سایه انداخته بود.

دسته هایم را از دو طرف باز کردم و نفس عمیقی کشیدم. چشمانم را بستم و به

صدای پرندگان گوش دادم. آنقدر سکوت بود که جز صدای دست جمعی

پرندگان صدایی به گوش نمی رسید. فقط صدای چکاوکی که با صدای بلند آواز

می خواند صدای پرنده ها را تحت تاثیر قرار می داد. ذوق هنری ام گل کرده بود

و زیر لب شعری در وصف طبیعت سرودم. با خود گفتم اگر چند وقت دیگر اینجا

باشم یک شاعر درست و حسابی از کار در می آیم.

در حال لذت بردن از محیط بودم که با شنیدن صدای خر خری با ترس از جا پریدم و به اطراف نگاه کردم. ناگهان از دیدن سگ بزرگی که در چند متری ام ایستاده بود آنقدر وحشت کردم که حتی حس فرار کردن را هم از دست دادم، آنقدر ترسیده بودم که مثل انسانهای مسخ شده ایستاده بودم و با چشمان از حدقه در آمده به سگ که بزرگی آن بیش از اندازه بود نگاه کردم. سگ گوشهای تیزی مانند گرگ داشت که قلاده ای به رنگ طلایی دور گردنش می درخشید و همان حلقه بود که باعث شد از ترس سگته نکنم، چون فهمیدم سگ تربیت شده ای هست. ولی زود فکر کردم که هرچقدر هم تربیت کرده باشد مرا تا کنون ندیده و نمی شناسد. قلبم از شدت ترس به سرعت می زد. خواستم فریاد بزنم ولی صدایم در نیامد. از ترس به نیمکت چسبیده بوم. یک لحظه خواستم پشت نیمکت سنگر بگیرم که پارس سگ باعث شد همانجا میخکوب شوم. صدای خیلی بدی داشت، چنان پارس می کرد که هر لحظه نزدیک بود قلبم از کار بیفتد.

در این موقع صدای سوتی شنیدم و همان باعث شد که کمی دلگرم شوم که کسی به دادم خواهد رسید. صداهایی نزدیک می شدند و پس از چند لحظه من از پشت درختان انبوه چند نفر را دیدم که نزدیک می شدند. یکی از آنان سوتی زد و سگ را به نام خواند. صدا به نظرم خیلی آشنا آمد ولی چون خیلی ترسیده بودم حواسم را متمرکز نکردم تا صدا را بشناسم. سگ همچنان ایستاده بود و پارس می کرد. وقتی جلوتر آمدند از دیدن بهروز علاوه بر ترس بدنم شروع کرد به لرزیدن. به همراه او چند نفر دیگر هم بودند. او مرا شناخت ولی وقتی جلوتر آمد با شناختن من ایستاد. با تعجب به من خیره شد و بعد با بالا رفتن یک ابرویش لبخند مرموزش نیز روی چهره اش نقش بست. ترس از سگ و دلهره دیدن او باعث شد یادم برود که سلام کنم سگ نیز دور و بر صاحبش می

چرخید که بهروز با اشاره ای او را ساکت کرد. دیگران هم جلو آمدند. هیچ کدام از آنان را نمی شناختم ولی حدس زدم یا دوستان او هستند و یا از اقوام می باشند. صدایش را شنیدم که گفت:

- سلام.

با دستپاچگی سلام کردم.

خیلی خونسرد و با صدایی نافذ گفت:

- تنها هستی؟

درحالیکه سگ را می پاییدم گفتم:

- آه، بله، من اینجا نشسته بودم که سگ شما مرا ترساند.

او با همان لبخند مرموز گفت:

- ما به دنبال شکار خرگوش بودیم ولی مثل اینکه شی ین غزالی شکار کرده. از لحنش بدم آمد بخصوص که دوستان بی تربیت او هم با صدای بلند خندیدند. اخمی کردم و چون از بودن در آنجا معذب بودم و چرخی زدم که به طرف ویلا بروم. ولی با صدای سگ که پارس می کرد در جا ایستادم و با وحشت به سگ نگاه کردم. سگ به من نزدیک شده بود. من از ترس عرق کرده بودم. با وحشت به بهروز نگاه کردم ولی او خیلی خونسرد به من نگاه می کرد. خیلی زود متوجه شدم که می خواهد با این کار سر به سرم بگذارد.

لبم را به دندان گرفتم و پس از جمع کردن قوایم گفتم:

- شما این طور مهمان نوازی می کنید؟

مکشی کرد و با خونسردی به سگ اشاره کرد و سگ در جا نشست و من بدون معطلی به طرف ساختمان راه افتادم. از برخورد او خیلی ناراحت شدم و با خود گفتم در نخستین فرصت به پدر و مادر می گویم که از اینجا برویم.

وقتی به ساختمان رسیدم یگراست به طبقه بالا رفتم و وقتی داخل اتاق شدم در را از پشت قفل کردم. به طرف دستشویی داخل اتاق رفتم و در آینه به

خود نگاه کردم. با اینکه چند دقیقه از آن موضوع گذشته بود ولی رنگم همچنان پریده بود. دیگر از ویلا با تمام زیباییش بدم آمده بود بخصوص با وجود دیوانه ای مثل بهروز تمام لذت چند لحظه پیش در نظرم محو شد. می ترسیدم از اتاق خارج شوم و چشمم به او بیفتد. آنقدر در اتاق ماندم که با صدای در به طرف آن رفتم تا آن را باز کنم. پشت در مهناز را دیدم و از خوشحالی یادم رفت که تا چند لحظه پیش از آمدن پشیمان شده بودم. مهناز را در آغوش گرفتم و او را بوسیدم و گفتم:

- هیچ معلوم است کجا هستید؟

مهناز خندید و گفت:

- برای دیدن بازار رفتیم و بعد همانجا ناهار خوردیم و در شهر گشتی زدیم.

خوب شما کی آمدید؟

- فکر می کنم دو سه ساعتی بعد از رفتن شما.

مهناز با خوشحالی گفت:

- کاش زودتر می آمدی تا با هم به بازار برویم.

و بعد خریدهایی را که از بازار کرده بود نشانم داد. یک بلوز نخی و دو کلاه

حصیری و چند خرده ریز دیگر.

- چرا دو کلاه خریدی؟

مهناز با خنده گفت:

- برای اینکه سر تو را هم کلاه بگذارم.

با هم خندیدیم و من از او درباره رضا پرسیدم.

گونه هایش رنگ گرفت و با لبخند گفت:

- او هم خوب است.

- ان شاء الله کی عقد می کنید؟

- فکر می کنم آخرهای شهریور.

- آیا رضا با تو نیامده؟

- نه، ما که هنوز عقد نکرده ایم.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- طفلی رضا از دوری تو چه می کشد؟

در حال صحبت کردن بودیم که ناگهان مهناز ساکت شد و گفت:

- سپیده تو...

و بعد حرفش را قطع کرد. از طرز صحبتش فهمیدم می خواهد چیزی بگوید.

- چیزی می خواهی بگویی؟

او با تردید به من نگاه کرد و گفت:

- تو می دانی علی هم آمده است؟

احساس کردم خون در رگهایم یخ بست. با اینکه خیلی سعی کرده بودم از او متنفر باشم ولی عشق او چنان در قلبم جا گرفته بود که فراموش کردنش برایم غیر ممکن بود. سعی کردم خود را خونسرد نشان بدهم. با اینکه می دانستم مهناز با دیدن رنگ پریده ام گول نمی خورد با این حال گفتم:

- آمده که آمده من که دیگر با او کاری ندارم.

او همچنان که به من نگاه می کرد گفت:

- ولی آخر... نامزدش هم آمده است.

نفسم بند آمد و احساس کردم از یک پرتگاه به پایین پرت شدم. نمی دانم چه حالتی در وجودم بود که مهناز بازویم را گرفت و مرا تکان داد. با تکان او به خود آمدم و به زحمت آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- راست می گویی؟

و با ناراحت سرش را پایین انداخت و گفت:

- بله جدی می گویم.

باز از آمدن پشیمان شدم ولی دیگر نمی شد کاری کرد چون اگر کوچکترین

اصراری به رفتن می کردم، همه متوجه می شدند که من هنوز ناراحت جریان نامزدی او هستم. باید کار دیگری می کردم. از مهناز به خاطر گفتن این موضوع سپاسگذار بودم چون اگر در حضور آن همه آدم علی را در کنار نامزدش می دیدم، معلوم نبود چه واکنشی نشان می دادم. ولی حالا می توانستم خود را آماده برخورد با او کنم.

مدتی به یک جا خیره بودم، پس از اینکه حواسم سرجایش برگشت پرسیدم:
- خوب دگر چه کسانی هستند.

- محسن و سارا و مارال و بهرخ و دوستش و دختر عموی بهرخ که با یک من عسل هم نمی شود او را خورد و علی و راحله.

از بودن نام کس دگری در کنار اسم علی خون خونم را می خورد ولی وقتی خود او این انتخاب را کرده بود و مرا مثل یک... به دور انداخته بود دیگر چه می توانستم بگویم. از یادآوری حرفهای او در آخرین دیدارمان، کینه ای در دلم شعله کشید. سعی کردم جلوی مهناز ضعف نشان ندهم ولی مهناز که خود متوجه حال من بود سرش را پایین انداخته بود و وانمود می کرد به من توجهی ندارد تا من راحت باشم. پس از لحظه ای مثل اینکه چیزی به یادش افتاده باشد گفت:

- راستی بهروز هم آمده ولی با ما به بازار نیامد فکر می کنم مهمان داشته باشد.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- خودم او را دیدم، هم او و هم سگش را.

مهناز با لبخند گفت:

- سگش، می دانی نام او شی ین است.

- اسمش را نمی دانم ولی آنقدر از او ترسیدم که فکر می کنم یک سگته

ناقص هم کرده ام ببین لب و دهانم کج نشده؟

- ولی باور کن سگ بی آزاری است.

با پوز خند گفتم:

- اگر آن پارسهایی را که آقا سگه برای من کرد، برای تو هم می کرد، آن وقت شک داشتم به او بگویی بی آزار. مهناز با صدای بلند خندید و گفت:

- آنقدر سگ تربیت شده ای است که هر چه بگویی می فهمد. دیشب بهروز به او هرچه می گفت انجام می داد، حتی وقتی به سگش گفت برو کلاه آقای صابری منظورم عمومی بهروز است را بیاور سگ از بین این همه آدم درست به سراغ او رفت و با دهانش کلاه او را برداشت و آورد و آن را به بهروز داد. خودم حدس زده بودم که بهروز می توانست به سگش فرمان بدهد که پارس نکند ولی به عمد این کار را نکرد و حالا دیگر مطمئن شدم او قصد ترساندن مرا داشته است.

با حرص گفتم:

- مرده شور بهروز با سگ تربیت شده اش را ببرد. کاش به جای تربیت سگش یکی او و دوستانش را تربیت می کرد. مهناز با دیدن عصبانیت بی موقع من گفت:

- مگر چه شده؟

و من به اختصار جران باغ را برایش تعریف کردم. او هم تصدیق کرد که لابد بهروز به سگش اشاره کرده تا پارس کند. با صدای در صحبتمان قطع شد و مارال داخل شد. از دیدن او با خوشحالی به طرفش رفتم و او را در آغوش گرفتم. مارال لباس آبی تیره ای پوشیده بود که خیلی او را زیبا کرده بود. پس از احوالپرسی گفت:

- هم آمدم تو را ببینم و هم اینکه بگویم برای صرف شام پایین بیایید. با لبخند گفتم:

- من الان حاضر می شوم.

و به سرعت دست و صورتم را شستم و بلوز قرمز رنگ خنکی که خالهای سفیدی داشت به همراه شلوار مشکی به تن کردم و موهایم را ساده پشت سرم رها کردم. مهناز نیز بلوز و شلواری به تن کرد و همراه من و مارال به طبقه پایین رفتیم. در دلم غوغایی بود. می دانستم هم اینک با علی رو به رو می شوم. با اینکه خودم را آماده کرده بودم ولی دلم می لرزید. از وقتی که در آن بزرگراه از هم جدا شده بودیم دیگر او را ندیده بودم. دلم دیدار او را می طلبید ولی عqlم حکم می کرد باید از او دل ببرم. می دانستم خواه ناخواه باید حرف عqlم را گوش کنم چون او دیگر آزاد نبود و در شناسنامه اش نام راحله ثبت شده بود.

آهی از روی حسرت کشیدم و عql به احساسم پیروز شد و من به همراه مارال و مهناز وارد جمع شدم. وقتی سلام کردم، عده ای به طرفم برگشتند. از شلوغی گیج شده بودم، سارا با دیدن من جلو آمد و صورتم را بوسید. بعد از او با محسن احوال پرسی کردم. احساس کردم محسن با دیدن من کمی معذب شد. خوب بنده خدا تقصیر نداشت شاید او هم گول ظاهر علی را خورده بود. بعد بهرخ به طرفم آمد و با من دست داد و مرا به دوستش و دختر عمویش معرفی کرد. مهناز است می گفت، دختر عموی بهرخ آنقدر متکبر بود که حتی به خود زحمتی نداد تا خوش و بشی کند و فقط مات و صامت مرا نگاه می کرد. ولی دوست او جلو آمد و درحالیکه با من دست می داد نامم را پرسید. با او صحبت می کردم که چشمم به بهروز افتاد که با نیشخندی به من نگاه می کرد. بدون اینکه به او توجه کنم سرم را برگرداندم. هرچند می دانستم این کار دور از ادب است و باید احترام میزبان را حفظ کنم ولی این کار دست خودم نبود چون به شدت از او متنفر بودم. می ترسیدم به دور و بر نگاه کنم زیرا می دانستم عاقبت او را می بینم. ولی به هر حال مجبور بودم سرم را برگردانم تا کسی را از قلم نداخته باشم.

با صدای بهرخ سرم را برگرداندم و در این لحظه چشم به او افتاد. ساکت و بی حرکت ایستاده بود و مرا نگاه می کرد. چقدر این نگاه برایم آشنا بود و چقدر به این نگاه احتیاج داشتم. ولی از تصور اینکه این نگاه به شخص دیگری تعلق دارد قلبم مانند اسفنجی فشرده شد. برای حفظ ظاهر با سر سلامی کردم و او نیز بدون هیچ واکنشی پاسخ سلام مرا داد. به سرعت رویم را برگرداندم تا مجبور نباشم با او احوالپرسی کنم. از همسرش خبری نبود ولی وقتی به طرف مادر برگشتم، او را کنار خاله سیمین دیدم.



با دیدن من از جا بلند شد و من نیز با پاهای لرزان به طرف او رفتم و برخلاف میل درونم با لبخند به او سلام کردم. او هم متقابلاً با لبخند پاسخم را داد و دستش را به سویم دراز کرد. با اکراه با او دست دادم. دست او برعکس دست من گرم بود. خیلی زود دستم را کشیدم و بدون اینکه دیگر نگاهی به او بیندازم به طرف مادر رفتم و کنار او نشستیم. مگ بودم، البته می دانستم ممکن است دیگران موضع من و علی را فراموش کرده باشند ولی احساس می کردم زیر ذره بین نگاه آنان قرار دارم بنابراین حتی به خود زحمت ندادم که نگاهی به راحله بیندازم تا او را دقیقتر ببینم. فقط زمانی که برای شام که به صورت سلف سرویس صرف می شد به اتاق غذاخوری رفتیم آن وقت توانستم او را درست ببینم. راحله قدی متوسط داشت و کمی هم چاق بود. موهایش مشکی و فر خوشحالتی داشت و صورتش نمکین بود. چشمانش روشن و به رنگ عسلی بود و ابروانی پیوسته داشت، بینی متناسب و دهانی کوچک داشت. روی هم رفته زیبا بود. لباسی به رنگ زیتونی به تن داشت که بلندی آن تا قوزک پایش بود. وقتی علی کنار او قرار گرفت متوجه شدم تناسب قدش با علی درست مثل من بود و فهمیدم که هر دو هم قد هستیم. علی بلوز آستین کوتاه آبی رنگی به همراه

شلوار مشکی به تن داشت و موهایش را هم کمی کوتاه کرده بود. از پهلوی نیم رخ زیبایی داشت. متوجه شدم علی بشقابی برداشت و از راحله پرسید چه میل دارد. دیگر نتوانستم به آن صحنه نگاه کنم. چشم از آن دو برگرفتم و به مهناز نگاه کردم. او نیز متوجه من بود و با تأسف به من نگاه می کرد. با اینکه آنقدر غرور داشتم که تأسف کسی را نپذیرم ولی به نگاه دلسوزانه مهناز احتیاج داشتم چون می دانستم یک نفر حال مرا درک می کند.

به گوشه ای رفتم و مهناز برای هر دویمان غذا کشید و به طرفم آمد. شروع به غذا خوردن کردیم. غذا در گلویم می چسبید و برای فرو دادن آن مجبور بودم مرتب آب بخورم. همراه با غذا بغضم را فرو می دادم. درست مثل ظهر از مزه غذا چیزی نفهمیدم. پس از صرف شام به اتاق پذیرایی رفتیم و پس از مدتی مهناز پیشنهاد کرد برای پیاده روی تا ساحل برویم. با اینکه خیلی دوست داشتم دریا را در شب ببینم ولی وقتی دیدیم راحله و علی هم بلند شدند تمایلی به رفتن نشان ندادم. تمام جوانان حاضر برای قدم زدن بیرون رفتند.

مهناز به من نگاهی کرد و گفت:

- بلند شو زود باش، نمی دانی ساحل در شب چقدر زیباست. دیشب هم به ساحل رفتیم. آنقدر قشنگ بود که تا نیمه شب آنجا بودیم. آهسته گفتم:

- کمی سر درد دارم تو برو، من دفعه بعد می آیم.

مهناز مثل کنه به من چسبیده بود و اصرار می کرد و در آخر گفت:

- اگر الان نیایی همه می فهمند از حسودی رفتی قایم شدی.

از حرف آخرش با اخم به او نگاه کردم. بهر خ به طرفم آمد و دستم را گرفت و گفت:

- پس چرا نمی آیی ما منتظریم.

با بی میلی بلند شدم و به مادر نگاه کردم. مادر با لبخند سرش را به علامت

تأیید تکان داد. درحالیکه بهرخ و مهناز هر کدام یک دستم را گرفته بودند بیرون رفتیم. سارا و محسن جلوتر از ما بودند. محسن برگشت و با دیدن من سرش پایین انداخت. به خود گفتم در یک فرصت مناسب با محسن صحبت می کنم تا هر وقت مرا می بیند خود را معذب نکند. پس از گذشتن از جنگل پر درخت به طرف ساحل رفتیم. از دیدن نور ماه که بر موجهای دریا افتاده بود و آنها را نقره ای نشان می داد فوق العاده لذت بردم. دریا آرام بود و نور ماه همه جا را روشن کرده بود و احتیاجی به چراغ قوه که جوانها برای احتیاط با خود آورده بودند نشد. بهرخ دست مرا رها کرد و به طرف دوستش رفت. علی و راحله هم جلوتر از ما رفته بودند. من و مهناز آخر از همه راه می رفتیم.

مهناز دستم را گرفت و با هیجان گفت:

- ببین چقدر زیباست.

نگاهی به دریای سیمگون کردم و سرم را تکان دادم. کمی جلوتر ایستادیم، هرکس برای خود چیزی فراهم می کرد تا روی آن بنشیند و دریا را نگاه کند. مهناز تکه چوبی گیر آود و به طرف من آمد و گفت:

- روی این بنشین تا من برای خودم هم بیاورم.

- لازم نیست چیزی بیاوری من دوست دارم روی ماسه ها بنشینم.

و همانجا روی زمین نشستیم. مهناز هم پهلویم نشست. موجهای آبی مثل کوهی از نقره بالا و پایین می رفتند. بهروز و یکی از دوستانش کفشهایشان را در آوردند و پاهایشان را به آب زدند و با لباس کمی در آب جلو رفتند. من نیز خیلی دلم می خواست این کار را بکنم، ولی چون سایر خانم ها سنگین و متین نشسته بودند، ترجیح دادم مثل آنان باشم. محسن دست سارا را گرفت و پای شلوارش را بالا زد و کفشش را در آورد ولی سارا با همان سرپایی و جوراب پاهایش را به آب زد. زیر چشمی به علی نگاه کردم، او را دیدم که با فاصله کنار راحله نشسته بود و بدون هیچ حرفی به دریا خیره شده بود. پس از مدتی

سکوت بلند شد و به راحله چیزی گفت و او سرش را تکان داد. سپس علی تنهایی شروع کرد به قدم زدن. از کارش تعجب کردم. با خود گفتم چرا تنهایی، عجب اخلاق بدی داشته و من نمی دانستم. دوباره متوجه زیبایی دریا شدم. بهروز و دوستش را نمی دیدم ولی سارا و محسن و همین طور مارال و بهرخ و دوستش را دیدیم که جلوی ساحل قدم می زدند و آب تقریباً میچ پایشان را گرفته بود. دختر عموی بهرخ در فاصله ای دورتر مثل تافته جدا بافته نشسته بود و به آب چشم دوخته بود. یکی از دوستان بهروز که تاری بزرگ در دست داشت همانجا روی ساحل نشسته بود و با تارش ور می رفت. پس از چند لحظه او نیز تارش را گذاشت و به طرف دریا رفت.

به مهناز گفتم:

- فقط ما ماندیم. بلند شو، آنقدر خودم را کنترل کردم که نپریم توی آب که کم کم دارم خفه می شوم.

بلند شدیم و پس از در آوردن کفشهایمان به طرف دریا دویدیم. وقتی آب با پاهایم تماس پیدا کرد احساس کردم تمام لذت دنیا در وجودم جاری شد. خیلی دلم می خواست با همان لباس توی آب بخوابم ولی می دانستم اگر این کار را بکنم همه در عقلم شک خواهند کرد. به زحمت جلوی خواسته دلم را گرفتم ولی در عوض مسافت بیشتری در دریا جلو رفتم. آب تا زانوهایم و شاید بیشتر می رسید و شلوارم را حسابی خیس کرده بود. مهناز احتیاط بیشتری می کرد و دورتر ایستاده بود و مرتب به من می گفت جلو نرو، ممکن است زیر پایت خالی شود. من با خنده گفتم:

- چه بهتر دیگر زحمت شیرجه رفتن توی آب را به خود نمی دهم.

موجهای دریا که از دریا به ساحل می آمد حسابی مرا خیس کرده بود و من هر لحظه وسوسه می شدم که خودم را بیشتر داخل آب بکشم و مهناز در فاصله ای دورتر از من به خاطر جسارتی که به خرج می دادم غر غر می کرد. برای آنکه

بیشتر جیغ نکشد کمی از آب بیرون آمدم. وقتی مرا دید گفت:

- دیوانه، می خواهی از ناراحتی خودت را بکشی.

- نارحتی از چه؟

او به پشت سر اشاره کرد. به طرف ساحل نگاه کردم. راحله همچنان نشسته بود و علی به فاصله کمی پهلوی او ایستاده بود. به دریا و یا شاید هم ما را نگاه می کرد.

با خنده گفتم:

- آه بله، من رفتم، خداحافظ زندگی...

و چند قدم به طرف دریا برگشتم. ناگهان چیزی به پایم گیر کرد و همان باعث شد با سر در آب بیفتم. صدای جیغ مهناز را شنیدم و برا اینکه او جیغ نکشد می خواستم به سرعت فریاد بزنم ولی این باعث شد فقط چند قلب آب بخورم. صدای جیغ مهناز را می شنیدم و این بیشتر باعث وحشتم می شد. با تمام وجود سعی کردم حواسم را جمع کنم تا اصول صحیحی شنا را به کار گیرم و پایم را به جایی بند کنم ولی ترس از خفه شدن باعث شد نتوانم تعادل خود را حفظ کنم. فقط توانستم سرم را بیرون بیاورم و نفس کوتاهی بکشم و دوباره در آب فرو رفتم. به راستی در حال خفه شدن بودم که در یک لحظه متوجه شدم دستی بازویم را گرفت و مرا به طرفی کشید. برای چند پانیه توانستم نفس بکشم. در این هنگام چشمم به علی افتاد که بازویم را چسبیده بود. مرا به طرف ساحل می کشاند. از اینکه توسط او نجات پیدا کنم متنفر بودم و با اینکه خیلی ترسیده بودم ولی حاضر بودم خفه شوم ولی مدیون او نباشم. به خاطر همین فکر تلاش کردم دستم را از چنگش خارج کنم. همانطور که دستم را گرفته بود به سمت کم عمق رسیدیم و من توانستم پایم را روی زمین بند کنم. ولی او همچنان مرا چسبیده بود. دستم را با شدت کشیدم و او با اخم به عقب برگشت. سر او فریاد کشیدم:

- دستت را بکش.

او با همان اخم گفت:

- حالا وقت کله شقی نیست.

من با لجبازی دستم را کشیدم. وقتی جلوتر رفتیم مرا رها کرد و به سمت من برگشت و نگاه عمیقی به چشمانم کرد و به آرامی پرسید:

- یعنی اینقدر از من متنفری؟

نیشخندی زدم و بدون اینکه نگاهش کنم با حرص گفتم:

- لابد توقع داری به خاطر نجاتم از تو تشکر کنم؟

و با خود گفتم تو خیلی وقت است که مرا کشته ای.

او همچنان مرا نگاه می کرد، نگاهش تأثیر عمیقی بر قلبم گذاشت ولی با یادآوری اینکه او متعلق به دیگری است با خشم رویم را برگرداندم و او نیز به ساحل رفت. از پشت او را می دیدم که سر تا پایش خیس شده بود. من نیز مثل اینکه اتفاقی نیفتاده باشد به طرف مهناز رفتم. مهناز با رنگی پریده هنوز جیغ می کشید. به او گفتم:

- جیغ نزن، من حالم خوب است.

مهناز فریاد کشید:

- تو حالت خوب است؟

درحالیکه مثل موش آب کشیده شده بودم گفتم:

- می بینی که حالم از تو هم بهتر است.

و به طرف او رفتم و با ناراحتی گفتم:

- از بس جیغ جیغ کردی حواسم را پرت کردی، حالا ببین...

مهناز نفس عمیقی کشید و گفت:

- مرا نصف عمر کردی.

اما پس از دیدن سر و وضع من خندید و من هم برای اینکه به تنهایی خیس

نباشم، دست او را گرفتم و به داخل آب کشیدم. با این کار تعادل هر دو به هم خود و داخل آب افتادیم. وقتی بلند شدیم هر دو خیس خیس شده بودیم. مهناز با خنده گفت:

- سپیده خیلی لوسی، من چهار پنج شب است که به ساحل می آیم. ولی حتی یکبار هم ذره ای از لباسم خیس نشده بود. درحالیکه آب روی صورتم را با دست خشک می کردم گفتم: - برای اینکه من اینجا نبودم.

چون حالا دیگر حسابی خیس شده بودیم در عرض ساحل توی آب راه می رفتیم. پس از اینکه مسافتی طولانی را طی کردیم برای اینکه راه را گم نکنیم، همان راه را برمی گشتیم. آنقدر قدم زدیم تا حسابی خسته شدم. از دور آتشی دیدیم، وقتی جلوتر رفتیم متوجه شدیم همه از آب در آمده اند و با درست کردن آتش دور تا دور آن نشسته اند. من و مهناز که سر تا پایمان خیس شده بود به طرف آنان رفتیم. آب بلوزم را با دست گرفتم و آن را تکان دادم تا بلوزم که از خیزی به تنم چسبیده بود کمتر بدنم را نشان بدهد. مهناز هم با آن شلوار و پیراهن بلند که تا روی زانویش می رسید و موهای خیس آنقدر بانمک شده بود که من بی اختیار دستم را دور گردنش انداختم و او را بوسیدم. مهناز خندید و گفت:

- بی خودی مرا نبوس، افتضاح امشب همه اش تقصیر تو است. ببین مرا به چه روزی انداختی؟

وقتی نزدیک شدیم مارال و بهرخ و دوستش و سارا را دیدم که آنان هم خیس شده بودند اما نه مثل ما از سر تا پا، با این حال خیالم راحت شد که من و مهناز در این جمع تابلو نیستیم. ولی مردها همه خیس بودند. البته به جز علی که مجبور بود داخل آب شود بقیه برای تفریح داخل آب شده بودند. بین همه ما فقط راحله و دختر عموی بهرخ بودند که کوچکترین تغییری در

ظاهرشان ایجاد نشده بود. دوست بهروز تارش را برداشت. شروع کرد به نواختن. راستی هم که قشنگ می زد. حتی من که از موسیقی چیزی سر در نمی آوردم، در دلم مهارت او را ستایش کردم. تا آن موقع نمی دانستم که این ابراز موسیقی صدایی به این جالبی دارد. اول آهنگ غمگینی زد و باعث شد که من به فکر علی که تقریباً رو به روی من نشسته بود بیفتم. آهنگ آنقدر غمگین بود که دلم گرفت و مرا به این فکر انداخت که چرا علی راحله را به من ترحیح داد. بی درنگ به خود گفتم از کار امشبم معلوم است که چرا او مرا برای زندگی نخواست. از رفتار راحله متوجه شدم دختر بسار صبور و سنگینی است، حتی موقعی که همه داخل آب رفتند او حتی دستش را هم به آب نزد. من فهمیدم که علی دختری را می خواهد که مثل یک خانم رفتار کند. نه مثل یک بچه شیطان، ولی دست خودم نبود هروقت تصمیم می گرفتم کمی متین باشم فقط همان چند لحظه اول به تصمیمم عمل می کردم و با کوچکترین موضوعی شیطنتم گل می کرد.

نفس عمیق کشیدم و با حرص گفتم به درک، امیدوارم آنقدر خوددار باشد که بترکد، به من چه مربوط. من هم کسی را انتخاب می کنم که شیطنتم را دوست داشته باشد. در این گیر و دار متوجه شدم مارال با حالتی رویارویی به بهروز نگاه می کند. با دیدن آن صحنه دوباره شده بودم همان کنجکاو و فضول همیشگی. خیلی آهسته به طوری که کسی متوجه نشود شروع کردم به نگاه کردن دیگران. مهناز با سکوت به آتش خیره شده بود و نمی دانستم در آن لحظه به فکر سیاوش است یا به رضا می اندیشد. ولی امیدوار بودم به چیزی جز عشق فکر نکنند. کمی آن طرفتر دختر عموی بهرخ با حالتی متکبر نشسته بود. از حالت نشستنش خنده ام گرفت. بهرخ و دوستش دستهایشان را در هم قلاب کرده بودند و سرشان را به هم چسبانده بودند. در این فکر بودم که چرا بهرخ برای گردش همراه مهندس نیامده. مهندس، مردی جدی و متین بود و فکر می

کنم فاصله سنی اش هم با بهرخ زیاد بود. از اینکه ترجیح داده بود در بین مردان حاضر در ویلا باشد و با بهرخ به ساحل نیامده بود به راستی برای بهرخ متأسف شدم. با وجود چنین همسری نمی تواند احساسات جوانی اش را بروز بدهد و به جای او دست در دست دوستش نهاده است.

در کنار آن دو با فاصله، دوست بهروز نشسته بود که تارش را مانند کودکی در آغوش گرفته بود و پهلوی او یکی دیگر از دوستان بهروز نشسته بود. بعد محسن و سارا که با گرفتن دستهای هم لذت شب مهتابی را احساس می کردند. من می دانستم آن دو در حال به خاطر سپردن آن خاطرات هستند. پهلوی آنان مارال نشسته بود که به بهروز چشم دوخته بود و بعد راحله و با فاصله ای محدود پهلوی علی نشسته بود. در ذهن از این فاصله ای که بین آن دو بود تعجب کردم و آنان را با محسن و سارا مقایسه کردم و با خود گفتم جوری نشسته اند که انگار نه انگار عقد هم هستند، خوب شد من با علی ازدواج نکردم وگرنه چند ساعت بعد مانند بهرخ دوستی را با خود این طرف و آن طرف می کشاندم. به راحله نگاه کردم با حالتی غم زده به آتش چشم دوخته بود. با اینکه او باعث جدایی علی از من شده بود ولی دلم برایش سوخت که با وجود شوهری به خوش قیافگی و زیبایی علی باید اینقدر غم زده باشد. سپس نگاهم روی علی ثابت ماند. او نه به آتش نگاه می کرد و نه به جای دیگر، به نظر می رسید دید او از دنیا مادی جدا شده بود و در عالم دیگری سیر می کرد. آنقدر نگاهش مات بود که فکر کردم با چشمان باز خوابیده است. هنوز موهایش خیس بود و بلوز آستین کوتاه تابستانی اش به شانه ها و سینه اش چسبیده بود. دستانش را دور پاهایش قلاب کرده بود. آه که چقدر او را دوست داشتم.

برای اینکه تحت تأثیر احساسات قرار نگیرم لبم را به شدت زیر دندانهایم فشردم و بعد چشم از او برگرفتم و به بهروز که کنار او نشسته بود نگاه کردم تا ببینم در چه حالی است. در نهایت ناراحتی متوجه شدم او با لبخندی مودیانانه

مرا نگاه می کند. درست صحنه عروسی سارا تکرار شد و او میچ مرا که در حال نگاه کردن به این و آن بودم گرفته بود. از اینکه متوجه من بود آنقدر ناراحت شدم که وقت نکردم به دوست او که بغل دستش نشسته بود نگاه کنم. سرم را به طرف مهناز چرخاندم و بدون فکر به او گفتم:

- تو خوابت نمی آید؟

مهناز با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- خواب! حیف نیست این شبها را بخوابی، گوش کن.

دوست بهروز که تار در دستش بود در خواندن تصنیفی از حافظ بود که به همراه صدای خوش تار صدای گرم او نیز فضای زیبایی را درست کرده بود. سعی کردم مانند بقیه به آتش چشم بدوزم و به شعر او گوش بدهم. او می خواند:

هرگز نقش تو از لوح دل و جان نرود

هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال دهند

به جفای فلک و غصه و دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند

تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

آهی کشیدم و بدون اینکه بخواهم ناخودآگاه به علی نگاه کردم و بیشتر حیرت کردم وقتی دیدم او هم به من نگاه می کند. ولی وقتی متوجه من شد به سرعت نگاهش را دزدید به طوری که شک کردم که از اول مرا نگاه می کرده یا نه.

دوباره به آتش نگاه کردم و تصمیم گرفتم دیگر به جایی نگاه نکنم و مسعود همچنان می خواند:

هر چه جز بار غمت بر دل مسکین منست

رود از دل من وز دل من آن نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت
که اگر سر برود از دل و جان نرود
گر رود از پی خوبان دل من معذورست
درد دارد چه کند کز پی پیمان نرود

پس از اینکه خواندن شعر تمام شد همه برایش کف زدیم و او را تشویق کردیم. بعد از آن چند آهنگ دیگر زد. کمی بعد محسن درحالیکه به ساعتش نگاه می کرد اعلام کرد که وقت رفتن است. ولی هیچ کس رغبتی به بلند شدن نشان نداد. ولی باز خود محسن دست سارا را گرفت و هر دو بلند شدند و ما نیز به تبعیت از آن دو بلند شدم. در حال بازگشت باز من و دخترا دیر رسیدیم، متوجه شدیم بهروز ایستاده تا ما برسیم. راه فراری نبود و نمی شد به عقب برگشت. بنابراین تصمیم گرفتم خیلی محکم با او برخورد کنم. وقتی رسیدیم او شروع کرد به حرکت و با ما قدم برداشت.

رو به مهناز گفت:

- خوش گذشت؟

مهناز با رویی باز گفت:

- بله شب بسیار خوبی بود.

از اینکه مهناز به راحتی با او صحبت می کرد متعجب شدم. لحن بهروز هم مؤدب بود. من سرم را پایین انداخته بودم و با آن دو راه می رفتم. بهروز به مهناز گفت:

- دختر خاله شما همیشه همین طور آرام و سر به زیر است؟

مهناز خندید و گفت:

- تنها چیزی که به سپیده نمی خورد آرامی است. نمی دانم چرا آنقدر سر به زیر شده.

از حرف مهناز به حدی حرصم گرفت که چشمانم را بستم و نفسی کشیدم،

به هیچ وجه نمی خواستم در حضور او حرفی به مهناز بزنم و باز هم باعث سرگرمی اش شوم. بدون اینکه اهمیتی به او بدهم به راهم ادامه دادم.

بهروز خطاب به من گفت:

- فکر می کنم شما بیشتر دوست دارید با نگاه کردن به اطرافیان به افکارشان پی ببرید.

متوجه حرفش شدم و با خجالت لبم را به دندان گرفتم و چشمانم را بستم. او که متوجه من بود با قهقهه ای بلند ادامه داد:

- درست نمی گویم؟

مهناز نیز با خنده به من نگاه می کرد ولی می دانستم متوجه منظورش نشده است. دلم می خواست می توانستم چیزی به این پسر مزاحم می گفتم تا گورش را گم کند و برود، ولی چون مهمانشان بودیم حق نداشتیم و نمی توانستم به او توهین کنم. با نفرت به او نگاه کردم و با لحن آرامی گفتم:

- بله درست می گوئید، حالا هم فکر می کنم شما با سر به سر گذاشتن من می خواهید باعث ناراحتی ام شوید.

بهروز با لبخند گفت:

- اشتباه نکنید من چنین اخلاقی ندارم، فقط کمی در بیان حرفهایم رک هستم.

با همان سردی گفتم:

- بله متوجه شدم.

و با این حرف خواستم زحمتش را کم کند ولی انگار او را به ما زنجیر کرده بودند. کنار ما راه می رفت و حرف می زد. با وجودی که از او خوشم نمی آمد ولی حرفهایش باعث سرگرمی ام شده بود با اینکه نمی خواستم از بعضی اصطلاحاتش خنده ام گرفته بود. وقتی از پیچ گذشتم متوجه محسن شدم که به عقب برگشته بود و به ما نگاه می کرد. ناراحتی را به وضوح در چهره اش می

دیدم ولی دلیل آن را نمی‌داستم. اگر مارال پیش ما بود می‌گفتم به خاطر او ناراحت است ولی در حال حاضر از کار او سر در نمی‌آوردم. نمی‌دانستم چرا به بهروز حساس است، بفرض هم که او بی‌بند و بار باشد، ولی چه ربطی به حالا داشت که خیلی مؤدب و متین صحبت می‌کرد. از نگاه محسن خیلی حرص گرفت. درحالی‌که دندانهایم را به هم فشار می‌دادم در دل خود به او گفتم: آقا محسن کاش آن موقعی که علی آقا داشت برای من خالی می‌بست کمی غیرت به خرج می‌دادی و از لج محسن با اینکه از بهروز متنفر بودم شروع کردم به صحبت کردن با او.

وقتی به ویلا رسیدیم، چراغهای اتاقها و حتی پذیرایی خاموش بود. فقط چند چراغ برای تاریک نبودن محیط روشن بود. با تعجب به ساعت نگاه کردم. از دیدن ساعت سه نیمه شب با حیرت به مهناز گفتم:

- وای چقدر دیر شده.

به جای مهناز بهروز گفت:

- اینکه چیزی نیست، چند شب پیش تا ساعت پنج صبح بیرون بودیم و پس از دیدن طلوع خورشید به خانه برگشتیم.

با حیرت به مهناز نگاه کردم و او با سر حرف بهروز را تصدیق کرد.

بهروز آرام گفت:

- امشب چون سرتاپا خیس شده ایم زودتر برگشتیم.

تازه متوجه شدم لباسهایم هنوز کمی نمناک است.

بهروز گفت:

- بهتر است لباسهایت را عوض کنی، ممکن است سرما بخوری.

پیش خود گفتم خوب شد گفت وگرنه با همان لباس می‌خوابیدم...

موقعی که برای خواب به طبقه بالا می‌رفتم او در حال‌که پایین پله‌ها ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد گفت:

- خوب بخوابی.

با تکان دادن سر بالا رفتم و درحالیکه از احساسی که به خرج می داد مشمئز شده بودم با خود گفتم با وجود هیولایی مثل جنابعالی شک دارم کابوس نبینم.

شب خوابی راهروی بالا را روشن می کرد. آهسته به طرف اتاق رفتم و وقتی در را باز کردم از دیدن راحله که با لباس خواب روی تخت نشسته بود تعجب کردم. با لبخند داخل شدم. مارال برای استحمام رفته بود و مهناز هم در حال آماده کردن تخت بود. سه تخت بزرگ در اتاق بود و من فکر می کردم این سه تخت برای من و مهناز و مارال است با این حال وقتی راحله را دیدم اصلاً ناراحت نشدم چون می شد با مهناز در یک اتاق بخوابم. ولی وجود راحله در اتاق برایم معما بود چون می دانستم علی و راحله چند وقت پیش عقد محضری کرده اند. حالا راحله را در اتاق خواب جداگانه ای می دیدم. با اینکه می دانستم در این ویلا اتاقهای زیادی وجود دارد، به خود گفتم ممکن است راحله خجالت می کشد تا موقعی که مراسم رسمی ازدواج برگزار نشده با علی اتاق خواب مشترک داشته باشد.

با صدای مهناز از فکر خارج شدم. در حالیکه دو بالش پهلوی هم می گذاشت گفت:

- سپیده، کدام طرف می خوابی.

- بغل پنجره.

مهناز به شوخی گفت:

- فقط مواظب باش آنقدر بدخوابی نکنی که از پنجره به بیرون پرت شوی.

و هر دو خندیدیم.

مارال با لباس خواب از رخت کن بیرون آمد.

به مهناز گفتم:

- نمی روی حمام؟

- اول تو برو.

من برای شستن نمک آب دریا از روی موها و بدنم به حمام رفتم. وقتی بیرون آمدم با بلوز خنک و شلوارکی شیرجه زدم روی تخت و به مهناز گفتم:

- زود بیا می خواهیم با هم حرف بزنیم.

مارال و راحله روی تخت دراز کشیده بودند. مهناز در اتاق را قفل کرد و به طرف حمام رفت. همان طور که دراز کشیده بودم منتظر بودم تا مهناز بیاید. خیلی دلم می خواست دلیل بودن راحله را در این اتاق بدانم. با اینکه از وجود او تعجب کرده بودم ولی خیالم راحت بود. چون می دانستم اگر اتاق او با علی مشترک بود از حسودی خوابم نمی برد. در این افکار بودم که کم کم چشمانم گرم شد و به خواب رفتم.



صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم یک لحظه نمی دانستم کجا هستم ولی کم کم با دیدن مهناز که مانند فرشته ای پهلویم خوابیده بود متوجه موقعیتم شدم. با چشمانی خمار نیم خیز شدم و از پنجره دریا را نگاه کردم. دریایی که شب پیش در اثر تابش مهتاب مثل کوه نقره ای برق می زد حالا با تابش نور خورشید چون خرمنی از طلا موج می زد. به دو تخت دیگر نگاه کردم. راحله و مارال هنوز در خواب بودند من هم دوباره سر جایم دراز کشیدم ولی دیگر خوابم نمی آمد. دوست داشتم مهناز را هم از خواب بیدار کنم. ساعت مچی ام را جلوی آینه دستشویی گذاشته بودم و نمی داشتم ساعت چند است ولی از نور خورشید حدس زدم باید نزدیکی های ظهر باشد. برای اینکه مهناز را بیدار کنم از قصد ملافه را گرفتم و کشیدم. مهناز آهسته تکان خورد و چشمانش را باز کرد و با دیدن من که با لبخند به او نگاه می کردم لبخندی زد و

گفت:

- سپیده، باز خودت بلند شدی نمی گذاری کس دیگری بخوابد.
آهسته گفتم:

- بلند شو تنبل، می دانی ساعت چند است؟!
- نمی دانم.

با خنده گفتم:

- من هم نمی دانم.

و با هم خندیدیم ولی با صدای آهسته تا دیگران را بیدار نکنیم. به آرامی به
مهناز گفتم:

- دیشب نشد با هم حرف بزنیم.

سرش را تکان داد و گفت:

- بله وقتی آمدم تو در حال دیدن هفتمین پادشاه بودی.
آهسته به راحله اشاره کردم و گفتم:

- چرا اینجاست؟

- پس کجا باید باشد؟

- پیش علی.

باز خندید و گفت:

- هنوز که ازدواج نکرده اند.

اخمی کردم و گفتم:

- مگر عقد کرده نیستند.

با دستش به سرم زد و گفت:

- خنگ علی که اتاق خواب تنها ندارد. او و مسعود و دوست بهروز با هم در
یک اتاق می خوابند.

- مسعود؟ همان که تار می زد؟

- بله...

دیگر چیزی نگفتم ولی هنوز فافع نشده بودم. با صدای سلام مارال حرف ما هم قطع شد. مارال بلند شد و گفت:

- بچه ها ساعت چند است؟

هر دو با هم گفتیم:

- نمی دانیم.

مارال درحالیکه از تخت پایین می آمد گفت:

- فکر می کنم صبح را از دست دادیم.

با تعجب پرسیدم:

- برای چی؟

مهناز گفت:

- آخر صبحها بهروز و دوستانش برای ورزش می روند، دیروز صبح ما هم رفتیم.

مارال صورتش را شست و بعد روی تخت ما نشست و گفت:

- بچه ها جایتان تنگ نبود؟

به شوخی گفتم:

- من که جای زیادی اشغال نمی کنم، شاید جا برای مهناز تنگ بود.

مهناز با خنده گفت:

- نه اتفاقاً برای یک نفر دگر هم جا داشتیم، اگر دوست داشتی امشب بیا

روی تخت ما.

مارال خندید و باز گفت:

- حیف زودتر بلند نشدم.

با تعجب گفتم:

- یعنی ورزش اینقدر برای تو اهمیت دارد؟

مارال با شیطنت خندید و به مهناز نگاه کرد و گفت:

- بیشتر از آن چیز مهم دیگری است.

سرم را به علامت سؤال تکان دادم ولی هر دو فقط خندیدند و کسی چیزی نگفت. صبر کردیم تا راحله هم بیدار شود. لباسهایمان را عوض کردیم و چهار نفری به اتاق پایین رفتیم. آن وقت که متوجه شدم ساعت یازده ظهر است. ولی میز صبحانه برای ما آماده بود. با خنده گفتم:

- بهتر است دیگر ناهار بخوریم.

هر چهار نفر صبحانه کاملی خوردیم، غیر از ما کسی در پذیرایی نبود. از مادر و پدر خبر نداشتم. دلم برایشان تنگ شده بود. بلند شدم و گفتم:

- من می روم تا سری به پدر و مادرم بزنم. زود برمی گردم.

منیر خانم که مشغول چیدن میز برای یک سری دیگر بود گفت:

- سپیده خانم، پدر و مادران به همراه بقیه برای دیدن دریا رفته اند و چون شما دیر وقت خوابیده بودید نخواستند شما را بیدار کنند.

تشکر کردم. وقتی می خواستیم به محوطه بیرون برویم، تازه محسن و سارا از پله ها پایین می آمدند با دیدن آنان سلام کردیم و هر دو با لبخند پاسخ دادند. در حال بیرون رفتن بودیم که سارا گفت:

- بچه ها صبر کنید من هم می آیم.

مهناز با لبخند گفت:

- سارا جون ما چنین ظلمی را در حق آقا محسن نمی کنیم خداحافظ.

محسن خنده بلندی کرد و دست سارا را گرفت و به اتاق غذاخوری رفتند. وقتی وارد محوطه ویلا شدیم، علی را دیدم روی نیمکتی که رو به باغچه گل سرخ بود نشسته بود و درحالیکه به گلها نگاه می کرد به فکر فرو رفته بود. می دانستم علی به گل سرخ علاقه زیادی دارد. راحله با دیدن او به طرفش رفت. او که متوجه ما شده بود با دیدن راحله از جا بلند شد و به طرف ما نگاه کرد. به

زحمت با سر سلامی کردم و او نیز همان طور پاسخ سلام را داد ولی مهناز به طرف او رفت. من و مارال به طرف نیمکتی رفتیم که روز گذشته سگ بهروز ایستاده بود نگاه کردم و از یاد آوری آن صحنه پشتم لرزید. مهناز پس از مدتی در دو طرفم نشسته بودند و من شعری را که روز پیش در همان محل سروده بودم برای آن دو خواندم. هر دو از خنده ریشه رفتند. چشمم به علی و راحله افتاد که با صمیمیت در کنار هم راه می رفتند. از حرصم آرزو کردم هر دو به زمین بیفتند و پایشان بشکند. ولی این آرزو را جلوی مهناز و مارال به زبان نیاوردم. آن دو شمشاد ها را دور زدند و از در ویلا خارج شدند.

ما هنوز آنجا نشسته بودیم و صحبت می کردیم که بهروز و پشت سر او مسعود درحالیکه سگ بهروز هم در اطرافشان پرسه می زد به سمت ما آمدند. بهروز لباس گرم کن مشکی به تن داشت و در این لباس بسیار تنومند جلوه می کرد. برگشتم تا از مارال نام سگ بهروز را بپرسم. از دیدن نگاه عاشقانه اش به بهروز سکوت کردم و دیگر چیزی نگفتم. وقتی بهروز نزدیک شد به مارال و مهناز گفت:

- پس چرا امروز برای ورزش نیامدید؟

مارال گفت:

- متأسفانه خواب ماندیم.

مهناز هم با تأسف حرف او را تصدیق کرد. ولی من به سگ او نگاه می کردم و حرکاتش را می پییدم. تا به حال چنین سگ بزرگی را ندیده بودم. دندانهایش چنان تیز بود که مانند تیغ برق می زد. صدای بهروز را شنیدم که به مارال گفت:

- مثل اینکه دوست شما اهل ورزش نیست.

و مارال به جای من گفت:

- چرا او هم دویدن را دوست دارد.

وقتی متوجه شدم موضوع بحث هستم با بی تفاوتی به بهروز نگاه کردم و

گفتم:

- اتفاقاً ورزش کردن را دوست ندارم بخصوص ورزش دو...
و بلند شدم. درحالیکه به مهناز نگاه می کردم به او گفتم برای قدم زدن به
پشت ویلا برویم. ولی مارال دستم را کشید و گفت:

- بنشین الان می رویم.

- من می روم، شما هم هر وقت دوست داشتید بیایید.
در همین حال سگ غرشی کرد و من با ترس به او که در حال نزدیک شدن
بود نگاه کردم و به مهناز چسبیدم. مهناز گفت:

- نترس کاری به ما ندارد.

خودش بلند شد و به طرف او رفت و گفت شی ین با اینجا. سگ نیز به تبعیت
از او به طرف مهناز رفت. مهناز گفت:

- بنشین شی ین.

و او نیز نشست.

مارال هم به طرف سگ رفت و دستی پشت او کشید. به بهروز نگاه کردم که
با علاقه به سگش نگاه می کرد. سپس به طرف من آمد و گفت:

- سگ خوبیست نه؟ نمی خواهی با او آشنا شوی؟

همان طور که به سگ نگاه می کردم از ذهنم گذشت که بگویم همان قدر که
با صاحبش آشنا شدم کافیست و سرم را تکان دادم. سگ ناگهان با پرشی به
طرف من آمد و من از ترس جیغی کشیدم و پشت بهروز رفتم. بهروز با نیشخند
گفت:

- شی ین نسبت به کسانی که دوستش ندارند حساس است.

از جلوی بهروز به پشت نیمکت رفتم و آنجا سنگر گرفتم. ولی سگ آرام آرام
با غرش به من نزدیک می شد. با اینکه احساس می کردم کار او نمایشی است
ولی آنقدر ترسیده بودم که نفسم بند آمده بود. با التماس گفتم:

- مهناز سگ را آرام کن.

مهناز مرتب شی یں را صدا می کرد ولی او توجهی نمی کرد.
بهروز با همان نیشخند گفت:

- بهتر است از صاحب سگ خواهش کنی.

با نفرت به بهروز نگاه کردم. آنقدر از او بدم آمده بود که دلم می خواست سر به تنش نباشد. سگ حسابی به من نزدیک شده بود به طوری که صدای نفسهایش را می شنیدم. از ترس جیغی کشیدم و گفتم:
- بهروز خواهش می کنم جلوی سگت را بگیر.

او با اشاره ای سگ را از من دور کرد سپس خندید و گفت:
- شی یں بی آزار است.

با عصبانیت به بهروز نگاه کردم. مارال و مهناز هم ترسیده بودند و با ترس به من نگاه می کردند. رو به بهروز کردم تا چیزی به او بگویم. او مثل مریضی که از زجر دادن دیگران لذت ببرد با لذت تمام می خندید. حتی مسعود دوست او هم گیج شده بود و به او نگاه می کرد. ترجیح دادم چیزی نگویم. درحالیکه از عصبانیت و ترس به لرزش افتاده بودم به طرف ویلا رفتم و با خود گفتم من احمق چقدر باید بدبخت باشم که این همه ناراحتی را تحمل کنم و اینجا بمانم. تصمیم گرفتم به محض دیدن پدر و مادر آنان را وادار کنم تا آنجا را ترک کنیم. با ناراحتی به اتاق رفتم و در را بستم و روی تخت نشستم. آنقدر ناراحت بودم که حدی نمی شد برای آن تصور کرد. دیگر از ویلا نفرت پیدا کرده بودم. دلم می خواست همان موقع آنجا را ترک کنیم. از دیدن علی که با راحله قدم می زد و از دیدن بهروز که با سگش باعث آزارم شده بود حالم به هم می خورد. فکر کردم کاش هر دویشان به درک واصل شوند. مهناز پشت سر من داخل شد و پهلویم نشست. با هر دو دستش شانه هایم را گرفت و گفت:

- سپیده ناراحت شدی؟

با عصبانیت گفتم:

- آه، نمی دانستم از کنف شدن باید خوشحال هم باشم.

- چه کنفی؟ اینقدر بدبین نباش.

- خانم خوشبین ندیدی چطور سگش را به جانم انداخت و مرا وادار کرد تا از

او خواهش کنم؟

مهناز بلند شد و به طرف پنجره رفت و گفت:

- سگ او تربیت شده است و آزاری ندارد.

- بله سگ او تربیت شده است ولی خود او تربیت ندارد. ندیدی چطور

سگش پارس می کرد، حاضرم قسم بخورم خودت هم ترسیده بودی.

مهناز سرش را تکان داد و گفت:

- بله، ترسیده بودم ولی می دانستم بهروز نمی گذارد سگش به تو آسیب

برساند. گوش کن سپیده من احساس می کنم بهروز به تو علاقه دارد و با این

کارش می خواست...

حرفش را قطع کردم و دیگر نتوانستم نخندم. خودم را روی تخت انداختم و

با پوز خند گفتم:

- باور کن در عاقل بودند شک کردم. آخر آدم عاقل کدام دیوانه ای علاقه

اش را اینجور نشان می دهد. همه جور ابراز علاقه ای دیده بودیم، این مدتش را

دیگر نه...

مهناز از خنده من شاکی شده بود و با ناراحتی گفت:

- عیب تو این است که فکر می کنی عقل کلی. آدمی مثل بهروز نمی تواند

مثل یک دون ژوان ابراز علاقه کند.

- آه ببخشید، نمی دانستم من هم مثل یک ولگرد باید ابراز علاقه او را

بپذیرم.

مهناز نفس عمیقی کشید و سرش را پایین انداخت. من ادامه دادم:

- به هر حال به محض رسیدم پدر و مادر می گویم از این جهنم برویم.
مهناز با حیرت گفت:

- شوخی می کنی؟

با ناراحتی سرم را تکان دادم و گفتم:

- خیر، خیلی هم جدی می گویم.

در این وقت مارال وارد شد و به طرف من آمد و گفت:

- سپیده دوست داری برویم کنار دریا.

- نه، میل ندارم جایی بیایم.

مارال دستش را دور گردنم حلقه زد و گفت:

- سپیده از کار بهروز ناراحت نشو، او منظوری ندارد.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- نه، مهم نیست.

و به زور لبخند زدم. دلیل نداشت جلوی او از فامیلش بد بگویم. مارال گفت:

- حالا بیا برویم یک گشتی بزنیم. بهروز پسر خوبیست.

و شروع کرد به تعریف کردن از او. هرچه می گفت گوش کردم ولی حتی به اندازه یک ارزن از آنچه درباره خوبیهای او می گفت قبول نداشتم. از میان حرفهای مارال متوجه شدم او بهروز را دوست دارد ولی محسن به شدت او را از بهروز دور نگه می دارد و روی رفتار او تسلط دارد. حق را به محسن دادم. بهروز به راستی آدم خطرناکی بود. پس از تمام شدن حرفهای مارال هرچقدر که اصرار کرد تا مرا به گردش ببرد قبول نکردم و گفتم که میل دارم کمی استراحت کنم.

مارال بلند شد و درحالیکه می رفت به مهناز گفت:

- تو نمی آیی؟

مهناز سرش را تکان داد و گفت:

- پیش سپیده می مانم.

آنجا بست نشسته بودم تا مادر و پدر بیایند تا در مورد رفتن با آنان صحبت کنم و در تعجب بودم چرا پدر و مادر هنوز از گردش مراجعت نکرده اند. وقتی مارال به اتاق آمد تا ما را برای ناهار به پایین دعوت کند به اجبار مهناز را پایین فرستادم و به او گفتم میلی به خوردن غذا ندارم. راستی اشتهایی به خوردن نداشتم.

هنوز چیزی از رفتن مهناز نگذشته بود که بهرخ دنبالم آمد و گفت:

- چرا پایین نمی آیی؟

با لبخند به او گفتم:

- باور کن میلی برای خوردن ندارم.

بهرخ روی تخت کنار من نشست و گفت:

- اگر تو پایین نیایی من هم جایی نمی روم، در ضمن مارال هم موضوع را برایم تعریف کرد. من از جانب بهروز از تو معذرت می خواهم.

از حرفش شرمنده شدم و گفتم:

- خواهش می کنم این طور صحبت نکنید من به خاطر چیزی ناراحت نشدم فقط گرسنه نیستم.

ولی بهرخ آنقدر اصرار کرد تا عاقبت برای اینکه میزبان خود را نرنجانم راضی شدم برای ناهار سر میز حاضر شوم. از مادر و پدر پرسیدم، که گفت قرار بود پس از گردش در کنار دریا به جنگل بروند و تا بعداز ظهر هم بر نمی گردند.

وقتی به اتاق غذاخوری رفتم همه دور میز نشسته بودند و منتظر من و بهرخ بودند. از کارم خیلی شرمنده شدم و خیلی آرام برای معطل کردنشان معذرت خواستم. بهرخ مرا روی صندلی رو به روی خودش نشانده که متأسفانه بهروز رو به رویم نشسته بود. با بی تفاوتی به او نگاه کردم. این بار نمی خندید بلکه با نگاهی موشکافانه به من نگاه می کرد. سرم را به زیر انداختم و چون اشتها نداشتم با همان مقدار غذای کمی که در ظرفم بود بازی کردم. مهناز برایم لیوانی

نوشابه گذاشت برای تشکر از او سرم را به طرفش برگرداندم که متوجه علی شدم. او نیز سرش را پایین انداخته بود و با غذایش بازی می کرد.

ناهار که صرف شد به اتاق پذیرایی رفتیم. در این وقت متوجه شدم محسن هم ناراحت است ولی سارا با شادی صحبت می کرد. با تعجب فکر کردم محسن و علی از چه ناراحتند؟ وقتی دور هم نشستیم، دوست بهرخ از مسعود خواست تا با تارش ما را سرگرم کند. به مسعود نگاه کردم. جوانی خجالتی که صدای بسیار خوبی هم داشت.

بهروز گفت:

- تار فقط کنار ساحل می چسبد. مسعود برو پشت پیانو بنشین.

مسعود با لبخندی که نشان از کمرویی اش بود گفت:

- در نواختن پیانو چندان مهارت ندارم.

اما وقتی پشت پیانو نشت فهمیدم همانقدر که در زدن تار ماهر بود، در نواختن پیانو هم تبحر خاصی داشت. انگشتهای بلند و باریکش کلیدهای پیانو را لمس می کرد و صدای دلنشین و جالبی از آن بلند می کرد. از مسعود خوشم آمده بود. آنقدر محبوب بود که وقتی نازنین، دوست بهرخ با او صحبت می کرد از خجالت سرخ می شد. درست برعکس بهروز که خیلی وقیح بود. تناقضی در او و بهروز بود. خیلی کنجکاو شدم بدانم مردی مثل بهروز از چه چیز بهرخ خوشش آمده. آنقدر در فکر این مسئله بودم که متوجه نشدم خیره به مسعود نگاه می کنم. وقتی متوجه شدم که بهروز با حالتی عصبی به مسعود گفت:

- دیگر کافیست.

سپس با حالتی خشمگین به من نگاه کرد به طوری که احساس کردم همه متوجه من شدند.

با تعجب به مهناز نگاه کردم. مهناز لبش را به دندان گرفته بود و علی که کمی آن طرفتر نشسته بود با رنگی پریده سرش را پایین انداخته بود. حتی

مسعود هم سرخ شده بود. پیش خود گفتم یعنی یک نگاه اینقدر هیاهو دارد بدبخت حسود و با بی تفاوتی مشغول صحبت کردن با سارا شدم. در این اثنا پدر و مادر از گردش برگشتند و آنقدر خوشحال و سرحال بودند که دلم نیامد با مطرح کردن مسئله رفتن شادی اشان را زایل کنم. مادر با خوشحالی می خندید و به من گفت تا به حال به او و پدر اینقدر خوش نگذشته بود. از حرفش دچار تردید شدم که آیا مسئله بهروز را عنوان کنم یا نه، ولی دلم نیامد به خاطر خودم آن دو را از لذتی که پس از مدتها به آن رسیده اند محروم کنم. بنابراین با خود گفتم فردا، فردا موضوع را می گویم.

آن شب همه برای پیاده روی کنار ساحل رفتند ولی من به بهانه خستگی به اتاقم رفتم و خوابیدم. صبح زودتر از همه از خواب بدار شدم ولی از ترس بهروز و سگش آنقدر در اتاق نشستم و به دریا چشم دوختم تا بقیه بیدار شدند. خیلی دلم می خواست با پدر و مادر درباره رفتن صحبت کنم. منتظر فرصت مناسب بودم تا طوری مسئله را به پدر بگویم که ناراحت نشود.

وقتی برای صبحانه پایین رفتم بهرخ به من گفت:

- امروز صبح می خواهیم به دریا برویم و ممکن است نهار را کنار ساحل صرف کنیم.

من سرم را تکان دادم و گفتم: باید از مادر نظرش را بپرسم. وقتی به اتاق مادر رفتم او را دیدم که با خوشحالی لباس عوض می کند تا با پدر و بقیه به بازار بروند. مادر گفت:

- سپیده جان به تو خوش می گذرد.

خواستم بگویم نه و موضوع رفتن را مطرح کنم ولی آنقدر شاد بود که نتوانستم چیزی بگویم در عوض گفتم:

- بله خیلی خوش می گذرد.

و اجازه گرفتم تا کنار دریا برویم. مادر پس از بوسیدن من گفت:

- مواظب باش زیاد جلو نروی. دریا آدم را به طرف خودش می کشد.
خندیدیم و گفتیم:

- با وجود آن همه جوان فکر نمی کنم اصلاً شنا کنم.
مادر هم خندید و گفت:

- خوب برو امیدوارم بهت خوش بگذرد.



کنار ساحل که رسیدیم مردها کوله پشتی هایشان را که در آن وسایل ناهار و زیر انداز و همچنین چند چتر آفتابگیر بود روی زمین گذاشتند. از دوستان بهروز فقط مسعود و یک نفر دیگر به نام امیر که از فامیلهای او به شمار می رفت مانده بودند. مسعود مثل دفعه بعد تارش را آورده بود. خیلی دلم می خواست خودم را به آب بزنم بخصوص که تابش خورشید این میل را در من تقویت می کرد. ولی به خود گفتم امروز رفتارم باید مثل یک خانم باشد... یک خانم واقعی. محسن درحالیکه دست سارا را در دست داشت شروع کرد به قدم زدن در ساحل. مهناز هم وقتی اصرارش برای قدم زدن در ساحل بی نتیجه ماند به همراه مارال و بهرخ و دوستش کفشهایشان را در آوردند و وارد آب شدند. بهروز و دوستش امیر با کندن لباسهایشان برای شنا به دریا رفتند. راحله و علی هم قدم زنان در جهت مخالف سارا و محسن به راه افتادند. فقط من ماندم و مسعود و دختر عموی بهرخ که او هم بدون توجه به ما رویش را به طرف دریا کرده بود و در خود غرق شده بود. از دیدن مهتاب دختر عموی بهرخ که آنقدر ساکت و افسرده بود خیلی ناراحت شدم. آنقدر ساکت بود که می شد وجودش را نادیده گرفت. به دریا نگاه می کرد. مسیر نگاهش درست جهتی بود که بهروز برای شنا رفته بود. یک لحظه فکری ذهنم را مشغول کرد. دوباره به مهتاب نگاه کردم و با حیرت به خود گفتم: آه، یعنی این موجود کوچک و افسرده دلباخته آن غول بی

شاخ و دم است. با افسوس لبم را به دندان گرفتم و از روی تأثر سرم را تکان دادم. مسعود با فاصله از من رو به دریا نشسته بود و مشغول تمرین با تارش بود. من هم به دریا نگاه می کردم و محو تماشای مهناز و بقیه شده بودم که دست در دست هم داده بودند و یک زنجیر انسانی درست کرده بودند. صدای مسعود را شنیدم که گفت:

- شما به دریا نمی روید؟

متوجه شدم روی سخنش با من است. به طرفش برگشتم و گفتم:

- امروز حوصله ندارم.

او با لبخند گفت:

- ولی شب اول خیلی سرحال بودید.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- بله چون اولین شب آمدنم بود و واضح است که مثل ندیدیه ها رفتار کردم.

این طور نیست؟

از حرفم خندید و گفت:

- نه به هیچ وجه، شما خیلی صادق هستید و من این صفت خوب را در کمتر

کسی دیده ام.

- متشکرم.

او صدای تارش را در آورد و پرسید:

- می خواهید قطعه ای برایتان بنوازم.

- خیلی هم خوشحال می شوم.

- با کلام یا بدون کلام؟

- شما صدای خوبی دارید اگر ممکن است با صدایتان آن را همراهی کنید.

با خوشحالی تارش را برداشت و شروع به نواختن کرد و همراه صدای سحر

آمیز تار با صدای خوشی خواند:

یارم چو قدح به دست گیرد
بازار بتان شکست گیرد
هر کس که بدی چشم او گفت
کو محتسبی که مست گیرد
در بحر فتاده ام چو ماهی
تا یار مرا شکست گیرد
در پای فتاده ام به زاری
آیا بود آنکه دست گیرد
خرم آن دل که همچو حافظ
جامی زمی الست گیرد

آنقدر زیبا می نواخت و آنقدر قشنگ می خواند که از خواندش لذت بردم.
حدس زدم شعری از حافظ را می خواند چون بیت آخر آن ملقب به حافظ بود.
پس از آن چند قطعه بی کلام زد و دست از نواختن برداشت. برایش دست
زدم و گفتم:

- راستی که در این هنر نابغه اید.
با خجالت گفت:
- شما لطف دارید.
- شما همیشه شعرهای حافظ را می خوانید.
- ای حافظ را بیشتر ترجیح می دهم چون غزلیات او خیلی زیبا و با
مسماست.

- متوجه شدم، راستی چند وقت است که تارمی نوازید.
با همان کمرویی گفت:
- من مهندس عمران هستم و تار را فقط در زمان بی کاری تمرین می کنم.
با حیرت به او نگاه کردم. این جوان ظریف و با این همه احساسات شاعرانه،

مهندسی سنگ و آجر و ساختمان...! توقع داشتم بگوید آهنگساز.

با حیرت گفتم:

- شما با این احساسات شاعرانه چطور از مهندسی عمران سر در آوردید؟

او با همان لحن گفت:

- این خواست پدر مرحومم بود، چون خودش مهندس بود خیلی دلش می خواست من که آخرین فرزند او بوم شغل او را ادامه دهم. ولی پس از اتمام تحصیلاتم خودم نیز به این شغل علاقه مند شدم. خدا رحمتشان کند.

در باره او کنجکار شده بوم ولی درست نبود زیاد پرسش کنم. مسعود آنقدر محبوب بود که از حرف زدن با او به هیچ وجه احساس ناراحتی نمی کردم. او جوانی روشن فکر ولی درونگرا بود. با این حال در همان نیم ساعت فهمیدم او کوچکترین پسر یک خانواده پنج نفری است و دو خواهر و یک برادر بزرگتر دارد. یک برادر و یک خواهرش در سوئد و فرانسه زندگی می کنند و خواهر دیگرش همسر یک تاجر فرانسوی است و در حال حاضر با مادرش در منطقه زعفرانیه زندگی می کند. برایم جای تعجب داشت که پسری با خصوصیات او چطور می توانست دوست بهروز باشد.

با احتیاط از او پرسیدم:

- شما چطور با آقای صابری آشنا شدید؟

و او برایم گفت که آن دو هم دانشکده ای بودند و وقتی هم که مسعود برای تحصیلات به فرانسه رفته بود بهروز را هم آنجا می بیند و بدین ترتیب دوستی شان محکم شده بود و در آخر گفت:

- مدتی هم معلم پیاووی بهروز بوم.

خیلی تعجب کردم. بهروز و پیاوو... آدم خشنی مثل او بیشتر به یک کیسه بوکس نیاز داشت تا یک پیاوو.

- کاش زودتر شما را دیده بودم تا تار زدن را به من آموزش بدهید.
او با کم رویی گفت: حاضر است با کمال میل این کار را انجام بدهد.
غرق صحبت با او بودم و متوجه اطراف نبودم. همان طور که با مسعود صحبت می کردم چشمم به علی افتاد که دست در موهای فرو برده بود و دست دیگرش در جیب شلوارش بود و به طرف ما نگاه می کرد. از همان فاصله تشخیص دادم که خشمگین است و در همان لحظه متوجه شدم عصبانیت او به خاطر صحبت کردن من با مسعود است. راحله هم در فاصله کمی از او ایستاده بود و پشتش به ما کرده بود. از شادی لبخند زدم و پیش خود گفتم حقت است، چطور وقتی خودت نامزد کردی فکر مرا نکردی، حالا آنقدر عصبانی باش تا بمیری. سپس با لحن صمیمی تری با مسعود گرم گرفتم. به مسعود گفتم:

- می شود اولین کلاس آموزش را تار را همینجا دایر کنید؟

او درحالیکه تا بنا گوش قرمز شده بود گفت:

- اگر بنده را قابل بدانید من حرفی ندارم.

با خوشحالی بلند شدم و در کنارش با فاصله کمی نشستم. از پشت سر مسعود، علی را زیر نظر داشتم. در حال دیوانه شدن بود چون با کفش داخل آب رفت. راحله نیز به دنبالش دوید. در یک لحظه راحله را دیدم که توی آب کله پا شد، مثل اینکه زیر پایش خالی شد. با جیغ او علی برگشت و او را از آب بیرون کشید. از دیدن این منظره خندیدیم. مسعود به طرفی که من نگاه می کردم برگشت و با دیدن راحله که در آب افتاده بود با نگرانی گفت:

- اتفاقی افتاده؟

با خنده گفتم:

- خیر، فقط نامزد پسر خاله ام در آب افتاد.

مسعود هم لبخندی زد و گفت:

- خواهش می کنم تار را بگیرد.

من با احتیاط آن را گرفتم. فکر می کردم سبک باشد اما وقتی آن را به دست گرفتم بر خلاف تصورم سنگین بود. طرز نگه داشتنم غلط بود و مسعود مجبور شد خودش آن را در دستم تنظیم کند. هنوز از دیدن صحنه افتادن راحله در آب لبخند می زدم، البته به خاطر زمین خوردن او نبود. چون من عادت داشتم زمین خوردن کسی را مسخره کنم ولی باز شیطان در جلدم رفته بود. وقتی تار را در دستم گرفتم او درباره اصوات توضیح می داد و من برای اینکه یاد بگیرم با دقت به صحبت‌هایش گوش می کردم. راستی که عالی توضیح می داد به طوری که من که تا به آن وقت دست به چنین چیزی نزده بودم متوجه شدم. ولی چون بار اولم بود مرتب انگشتانم از روی تار سر می خورد و او مجبور می شد درحالی‌که تار در دست من بود خودش آن را بزند. دیگر به علی توجهی نداشتم و وجود تار باعث شده بود که او و راحله را از یادم بروند. وقتی سرم را بالا کردم محسن و سارا دیدم که با لبخند به من نگاه می کردند.

لبخندی به آن دو زدم و گفتم:

- به من می آید که تار بزنم؟

سارا با لبخند گفت:

- خیلی.

به محسن نگاه کردم، ناراحت نبود. خنده ام گرفت و پیش خود گفتم: خوب است که اجازه دارم با مسعود حرف بزنم. مسعود با جدیت اصوات را به من می آموخت و چون خیلی واضح توضیح می داد من هم خوب یاد می گرفتم. کم کم بهر خ و دوستش نازنین و مارال هم آمدند و دور ما حلقه زدند. نازنین گفت:

- آقا مسعود نگفتید کلاس دایر کردید وگرنه ما هم شرکت می کردیم.

مسعود لبخندی زد و گفت:

- سپیده خانم استعداد خاصی در یادگیری دارند.

- البته فقط در نگه داشتن آن.

از حرف من همه خندیدند.

گفتم:

- آقای محمدی...

مسعود حرفم را قطع کرد و گفت:

- خواهش می کنم مرا مسعود صدا کن.

و آنقدر این کلمه را با صداقت بیان کرد که من گفتم:

- مسعود خان خواهش می کنم تار را رها کنید تا من آن را امتحان کنم.

مسعود درحالیکه تار را رها می کرد گفت:

- خانش اضافی بود، فقط مسعود.

- متشکرم مسعود.

تار را محکم در دستم گرفتم و فقط توانستم چند صدای ضعیف از آن در

آورم. ولی او با شوق گفت:

- خیلی خوب است. شاگردانی که تاکنون داشته ام پس از پنج شش جلسه

توانستند مثل شما بزنند. فقط باید محکم تر تارها را بکشید.

خواستم محکم بزنم ولی انگشتانم ضعیف بودند.

- پس از کمی تمرین می توانید راحت تر بزنید.

نگاه تشکر آمیزی به او کردم و گفتم:

- خوب این از زدن تار حالا خواندن را هم یادم بدهید.

صدای خنده اطرافیان بلند شد. در این هنگام با شنیدن صدای خشنی که

می گفت بهتر است برای ناهار به ویلا برگردیم سرم را بالا کردم و بهروز را دیدم.

درحالیکه حوله ای دور خودش پیچیده بود با خشم به من نگاه می کرد. آنقدر

خشمش علنی بود که همه متوجه شدند ولی من با خونسردی و بدون توجه به

ناراحتی او گفتم:

- مسعود خواهش می کنم تارت را چند ساعت به من قرض بده.
 مسعود درحالیکه از کنارم بلند می شد گفت:
 - خواهش می کنم این تار را به عنوان یادگاری از من قبول کنید.
 درحالیکه سرم را به علامت قبول نکردن تکان می دادم تار را به طرف او
 گرفتم و گفتم:
 - نه آن را از شما قبول نمی کنم. فقط قرض خواستم.
 او سرش را تکان داد و گفت:
 - خیلی خوب اشکالی ندارد، هرچند ساعت که دوست دارید بپشتان باشد.
 بهر خ از دیدن خشم بهروز بلند شد و با رنگی پریده به دوستش گفت:
 - بهتر است به ویلا برگردیم.
 بهروز به طرف لباسهایش رفت تا آنها را بپوشد. مهناز و مارال هر دو به هم
 نگاه کردند، حتی دختر عموی بهر خ هم با چشمانی که وحشت از آن پیدا بود به
 بهروز نگاه می کرد. محسن و سارا بی تفاوت بلند شدند و محسن و مسعود و
 امیر دوباره کوله باری را که با زحمت آورده بودند به دست گرفتند. ولی من
 درحالیکه با تار تمرین می کردم از جایم تکان نخوردم. خیلی حرص خوردم و
 پیش خود گفتم مثل این است که به همه فرمانروایی می کند.
 مهناز گفت:
 - سپیده بلند نمی شوی؟
 - نه همین جا می مانم.
 با نگرانی گفت:
 - ولی آخر همه برمی گردند!
 - چه اشکالی دارد ما همین جا می مانیم. صبحانه را که دیر خورده ایم. چند
 ساعت دیگر به ویلا برمی گردیم.
 مهناز شانه هاش را بالا انداخت و گفت:

- نمی دانم چه بگویم.

- بنشین و اینقدر از این هیولا نترس.

ولی او با تردید ایستاده بود. مارال به ما نزدیک شد و گفت:

- برویم؟

- من می خواهم یک ساعت دیگر اینجا بمانم، تو هم بمان.

او به طرف بهروز نگاهی کرد و گفت:

- نه بهتر است بروم.

سپس دوان دوان خود را به بهرخ رساند و با دوستش همراه شد.

از علی و راحله خبری نبود. فکر می کنم یا به ویلا برگشته بودند و یا جای دیگری قدم می زدند. ولی با خیس شدن حدس می زدم به ویلا برگشته باشند. مهناز مثل مجسمه ابوالهول بالای سرم ایستاده بود. بهروز به طرف ما آمد و به مهناز گفت:

- شما چرا ایستاده اید؟ بهتر است برویم.

مهناز با دیدن چهره خشن بهروز هل شد و گفت:

- منتظر سپیده هستم.

بهروز با لحن خشنی گفت:

- مگر ایشان تشریف نمی آورند؟

- خیر بنده می خواهم مدتی همین جا بنشینم و با تار تمرین کنم.

با عصبانیت گفت:

- لعنت بر این تار.

و با خشم به طرف ویلا رفت. وقتی دور شد، دستهایم را به هم مالیدم و گفتم:

- خوب شد. دلم خنک شد پسره احمق. حقش را کف دستش گذاشتم.

خیلی خوشحال بودم. آنقدر که پس از رفتن او تار را مانند بیل روی دوشم

گذاشتم و به طرف آب رفتم و با کفشهایم داخل آب شدم و چند بار بالا و پایین

پریدم و فریاد زدم هورا... پیروز شدم.

مهناز از دیدن کارهای من با حیرت به من نگاه کرد و سپس سرش را تکان داد و گفت:

- یعنی چی پیروز شدی؟ به کی؟

- خوب حالش را گرفتم نه؟ تا او باشد با سگش مرا نترساند.

ولی مهناز با افسوس سری تکان داد و گفت:

- فکر کردی، صبر کن، این خشمی که من از او دیدم انتقامی وحشتناک به دنبال دارد. بیچاره عجله کن بیا برگردیم.

سپس با ترس گفت:

- حالا ببینیم می توانیم برگردیم ویلا. می ترسم سگش را رها کند تا تکه تکه امان کند.

از حرف مهناز توی دلم خالی شد. با ترس گفتم:

- ولی او نمی تواند این کار را بکند. باید جواب پدر و مادر مرا بدهد.

مهناز با تمسخر گفت:

- چه کسی؟ بهروز یا سگش.

کمی فکر کردم به راستی ترس وجودم را گرفته بود. مهناز راست می گفت و اگر سگ او با دندانهای تیزش به من حمله می کرد بزرگترین تکه بدنم گوشه بود.

- حالا باید چکار کنم. بهتر نیست صبر کنیم تا پدر و مادر به دنبلمان بیایند.

- چطور بفهمند ما اینجا هستیم. بهتر است زود برگردیم.

- حالا حتماً باید از آن جنگل رد شویم؟

- بله مگر اینکه از دیوار مردم بالا برویم.

کمی صبر کردم تا شاید کسی به دنبلمان بیاید ولی کسی نیامد. خوب بود مهناز با من بود و با آنان نرفته بود وگرنه همانجا قبری برای خودم می کردم. رو

به مهناز کردم و گفتم:

- به نظر تو سگش به حرف تو گوش می کند؟

با پوزخند گفت:

- نه احمق جون، او به خاطر صاحبش با ما کاری نداشت.

حرف مهناز ناراحتی ام را بیشتر کرد و رو به او گفتم:

- می ترسم هرچه بیشتر اینجا بمانیم بدتر شود.

کمی بعد همراه مهناز به طرف ویلا راه افتادیم. در راه یک چوب و یک سنگ برداشتم تا اگر سگش خواست به طرفم حمله کند لااقل از خودم دفاع کنم. تار هم شده بود قوز بالا قوز. نمی دانستم آن را به دست بگیرم یا سنگها و چوبها را. عاقبت با هر بدبخت بود وارد جنگل شدیم. با هر صدایی از جا می پریدم و هر لحظه فکر می کردم الان سگش به ما حمله می کند. تا جنگل را طی کردیم نصف عمرم تمام شد. وقتی به محوطه ویلا رسیدیم با شتاب چوب را به طرفی پرت کردم و سنگها را هم که در بلوزم جمع کرده بودم به زمین ریختم و خود را با دست تکان دادم و سپس تار را در دست گرفتم و به طرف ساختمان به راه افتادم و تا روی پله ها نفس راحتی کشیدم.

مستقیم به طبقه بالا رفتم تا لباسم را عوض کنم. منیر خانم از پله ها پایین می آمد و با دیدن من و مهناز گفت:

- همین حالا ناهار صرف می شود، خواهش می کنم زودتر تشریف بیاورید اتاق غذاخوری.

مهناز ضمن تشکر به طرف اتاق پذیرایی رفت ولی من به سرعت به اتاق رفتم و دست و صورتم را شستم و بلوزم را عوض کردم و پایین آمدم. هنوز ناهار صرف نشده بود همه سر میز بودند ولی بهروز را ندیدیم. هنوز درست جا به جا نشده بودم که او هم آمد. بلوزی آستین کوتاه به رنگ سفید و شلواری به همان رنگ به پا داشت. بدون اینکه به من نگاهی کند با جدیت سر میز نشست. پس از

نشستن او دو خدمتکار مشغول پذیرایی شدند. چشمم به علی افتاد که بغل دست راحله نشسته بود و پیراهن زرشکی رنگی به تن داشت و سرش را پایین انداخته بود. رنگ زرشکی به او خیلی می آمد، به یاد روزی افتادم که از من خواستگاری کرده بود. با یادآوری آن روز اشتهايم را از دست دادم و احساس کینه شدیدی از او در دلم به وجود آمد. مسعود هم پهلوی بهروز نشسته بود. چشمم به او افتاد، او نیز به من نگاه می کرد لبخندی زدم و او نیز با لبخندی پاسخم را داد. چشم بهروز به من افتاد و جرقه خشم را در چشمش دیدم. حالا دیگر خیالم راحت بود که سگش نمی تواند جلوی این همه آدم مرا تکه تکه کند. با خود گفتم باید یادم باشد دیگر به تنهایی بیرون نروم.



هنوز ناهار تمام نشده بود که پدر و مادر به همراه بقیه از بازار برگشتند و خدمتکارها به سرعت طرف دیگر میز را برای آنان آماده کردند. وقتی مادر به همراه بقیه برای صرف ناهار به اتاق غذاخوری وارد شد با دیدن ما لبخندی زد و گفت:

– مگر قرار نبود ناهار کنار ساحل باشید.

به علامت بی خبری سرم را تکان دادم. او درحالیکه به طرف میز می رفت دستش را روی شانه علی گذاشت و با او خوش و بش کرد. از این کار مادر تعجب کردم. راستش خیلی دلم گرفت. توقع داشتم مادر به علی اهمیت ندهد و حتی با او حرف نزند. ولی حالا می دیدم که با محبت دستش را روی شانه علی گذاشته و با او صحبت می کند. از ناراحتی چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. کار مادر برایم گران تمام شده بود و احساس می کردم سرنوشت من برای او اهمیتی نداشته وگرنه این طور با علی رفتار نمی کرد. با ناراحتی بلند شدم و به طرف اتاق رفتم. بقیه نیز برای استراحت به اتاقهایشان رفتند.

وقتی مارال به همراه راحله و مهناز برای استراحت به اتاق آمدند نگاهی به من کرد ولی چیزی نگفت. با راحله هم تا آن موقع جز سلام و احوالپرسی حرفی نزده بودم. او هم به من نگاه کرد. چیزی در چشمانش بود که نمی دانستم معنی آن چیست. درست مثل میخی که در زمین فرو رفته، فقط در این وسط مهناز با محبت به من نگاه می کرد. روی تخت دراز کشیدم و چشمانم را بستم و کم کم به خواب رفتم.

وقتی بیدار شدم کسی در اتاق نبود. به اتاق پدر و مادر رفتم و در زدم ولی آنجا هم کسی نبود. فکر کردم به طبقه پایین رفته اند ولی وقتی پایین رفتم کسی را ندیدیم با ناراحتی همه جا سر کشیدم و بعد به آشپزخانه رفتم. خانمی در حال آماده کردن غذا بود. پرسیدم:

– ببخشید شما اطلاع ندارید پدر و مادر من کجا رفته اند؟

او سرش را تکان داد در همین موقع منیر خانم وارد آشپزخانه شد و با دیدن من لبخند زد و من پرسشم را تکرار کردم. او گفت:

– به اتفاق کنار دریا رفته اند.

– همه با هم؟

– بله.

از اینکه مرا بیدار نکرده و رفته بودند ناراحت شدم... خواستم به اتاق برگردم و همانجا بمانم ولی فکر کردم حوصله ام سر می رود. با تردید به منیر خانم گفتم:

– شما نمی دانید سگ را کجا بسته اند؟

– شی یں را هیچ وقت نمی بندند. لابد با آقا بهروز رفته بیرون.

– ایشان هم با بقیه کنار دریا رفته اند.

– نمی دانم فکر می کنم رفته باشند.

پیش خود حساب کردم اگر بهروز با بقیه به کنار دریا رفته باشد به این زودی

بر نمی گردد. بهتر است سریع خودم را به دریا برسانم. سپس یاد موجهای زیبای دریا افتادم که چقدر به انسان لذت می بخشید. تمایلم برای رفتن زیادتر شد. احساس کردم گرمای هوا کلافه ام کرده و یا شاید به من اینجور تلقین شده بود. به سرعت به طرف اتاق برگشتم و کلاه سفیدی که لبه پهن داشت برداشتم و آن را بر سر گذاشتم و به طرف دریا راه افتادم.

فقط گذشتن از جنگل برایم مشکل بود. با ترس داخل جنگل قدم گذاشتم و تا سر پیچ دوم به سلامت گذشتم ولی سر پیچ سوم از همان که می ترسیدم سرم آمد. سگ درشت هیکل بهروز را با همان قلاده طلایی رنگش دیدم که کنار جاده نشسته بود. به عقب برگشتم. راهی برای برگشتن نبود. همانجا ایستادم. وقتی دیدم بدون هیچ واکنشی نگاهم می کند به خود گفتم تا ابد که نمی توانم همین جا بایستم. اگر به عقب برگردم با چند خیز می تواند به من برسد. اگر هم همین جا بمانم باز سودی به حالم ندارد. به یاد حرف پدر افتادم که یکبار به من گفت اگر سگی را دیدی بی اعتنا رد شو، اگر بترسی دنبالت می کند. به خاطر همین سعی کردم خودم را به خونسردی بزنم ولی حتی نتوانستم یک قدم بردارم. فقط یک پیچ مانده بود تا به دریا برسم. اگر از پیچ رد می شدم شاید کسی بود تا مرا ببیند. ولی اگر کسی آنجا نبود چه؟ از اینکه تنها بیرون آمده بودم به خودم ناسزا گفتم. درست مثل میخی که در زمین فرو برود آنجا ایستاده بودم و به سگ نگاه می کردم. او نیز همچنان آرام به من نگاه می کردم. فهمیدم که قصد حمله ندارد. ولی با تمام این احوال نمی دانستم چرا نمی توانستم تکان بخورم. با شنیدن صدایی از پشت سر به شدت تکان خوردم. به عقب نگاه کردم، بهروز را با همان بلوز و شلوار سفید رنگ دیدم درحالیکه اسلحه شکاری در دستش بود به طرف من می آمد. از نگاهش هیچ چیز خوانده نمی شد. به من نگاه نمی کرد. وقتی نزدیکم رسید با تحقیر نگاهی به من کرد و گفت:

- برای تفریح ایستاده ای یا از ترس خشکت زده.

با وجود ترس جسارتم را از دست نداده بودم. با بی تفاوتی گفتم:
 - هر جور که دوست داری فکر کن.
 با نیشخندی گفت:
 - حقش بود دفعه اول می گذاشتم تکه پاره ات کند.
 با خونسردی نگاهش کردم و گفتم:
 - ولی تو این کار را نمی کنی.
 با همان نیشخند گفت:
 - از کجا اینقدر مطمئنی؟
 - چون من مهمان شما هستم.
 اخمی کرد و با نگاه نافذی گفت:
 - به خاطر همین هم به خودت اجازه می دهی به صاحبخانه توهین کنی؟
 با حیرت گفتم:
 - من چه وقت به صاحبخانه توهین کرده ام که خودم خبر ندارم؟
 - همان موقع که در ساحل تنگاتنگ رفیق من نشسته بودی.
 با این حرف پیش خود فکر کردم چقدر حسود است. حالا خوب است چیز
 دیگری نگفت. نفس بلندی کشیدم و گفتم:
 - من فقط تار زدن را از او یاد می گرفتم.
 با لحن آزار دهنده ای گفت:
 - بله متوجه شدم.
 به سگ نگاه کردم از جا بلند شده بود.
 بهروز در ادامه صحبتش گفت:
 - به هر حال باید معلمت را عوض کنی.
 متوجه حرفش نشدم ولی وقی کاغذی را از جیبش در آورد و آن را به طرف
 من گرفت گفت:

- برای مسعود کاری پیش آمد و مجبور شد برگردد تهران و این نامه را به من داد که آن را به تو بدهم. از تو معذرت خواسته.

نامه را گرفتم و آن را خواندم. با خط زیبایی نوشته بود:

«سپیده خانم، گرفتاری پیش آمد که مجبور هستم به تهران

برگردم. برای خداحافظی آمدم ولی گفتند خوابیده اید. از شما

معذت می خواهم که نتوانستم تار زدن را به طور کامل به شما

یاد بدهم.».

خدانگهدار مسعود

با تعجب نامه را به بهروز برگرداندم و گفتم:

- ولی تار او هنوز پیش من است.

- مهم نیست. من آن را بر می گردانم.

سپس با لحن سرد و گزنده و بدون آنکه نگاهی به من بیندازد گفت:

- به ساحل می روید؟

- بله و می خواستم پیش پدر و مادرم بروم.

- من شما را می رسانم.

با تردید به او نگاه کردم و گفتم:

- مهم نیست به ویلا برمی گردم.

با تحقیر نگاهم کرد و گفت:

- کدام احمقی به تو گفته که من لولو خور خوره ام.

از لحنش جا خودم با لکنت گفتم:

- باور کنید... هیچکس.

با نیشخند گفت:

- از قیافه ات معلوم است. تو فکر می کنی تنها دختر دنیا؟! همان احمقی که

مرا هیولا معرفی کرده به تو نگفته من به هر دختر توجه ندارم. پس راحت باش و

اینقدر هم موضع نگیر.

سپس راه افتاد و گفت:

- دنبالم بیا. تو را پیش پدر و مادرت می برم و مطمئن باش با تو هیچ کاری ندارم.

سگش را صدا کرد و گفت:

- شی ین به این خانم مغرور کاری نداشته باش، فهمیدی؟

سگ با تیزهوشی نگاهی به من کرد و دمش را تکان داد. حالا دیگر نه سگ برایم اهمیت داشت و نه از بهروز می ترسیدم، در این میان احساس کردم غرورم جریحه دار شده است. او درحالیکه با بی اعتنائی می رفت به عقب برگشت و گفت:

- چرا ایستادی؟ غیر از سگ من اینجا گرگ و خرس هم دارد.

با وحشت به اطراف نگاه کردم و آهسته به طرف او رفتم. آنقدر ایستاد تا من برسم سپس بدون هیچ صحبتی راه افتاد. سگ جلوتر راه می رفت. بهروز هم دستش را در جیب شلوارش فرو برده بود و با بی اعتنائی زیر لب سوت می زد. از پیچ سوم که رد شدیم دریا را دیدم. وقتی از جنگل خارج شدیم کس را در ساحل ندیدم، حدس زدم به قسمتهای دیگر رفته اند. بهروز هم خم شد تا بند کنانی اش را سفت کند و من هم بدون توجه به او به اهم ادامه دادم. سگ نیز درحالیکه دمش را تکان می داد مرتب برمی گشت و به ما نگاه می کرد. از تیزهوشی اش خوشم آمده بود. نگاهش آرام بود. دیگر وحشتی از او نداشتم. آهسته به من نزدیک شد اول در دلم ترسی به وجود آمد ولی وقتی برگشتم و بهروز را مشغول کار خود دیدم مطمئن شدم با وجود او سگ آسیبی به من نمی رساند. به من نزدیک شد و نشست. کمی جسارت یافتم. ترسم ریخته بود. به آرامی گفتم:

- شی ین اسم من سپیده است.

سپس سرش را نوازش کردم. سگ زیر نوازش من چشمانش را بسته بود. از او خوشم آمده بود. متوجه شدم که بهروز بدون کوچکترین تغییری در صورتش بالای سرم ایستاده بود و با نگاهی نافذ مرا می نگریست. وقتی دید متوجه او شده ام گفت:

- پدر و مادران با بقیه برای دیدن خلیج کوچکی که در این حوالی وجود دارد رفته اند. بلند شو اگر دوست دار تو را به آنجا می برم.

از طرز حرف زدنش حیرت کردم. او با بی اعتنایی مرا تو می خواند و من نمی دانستم این را به حساب صمیمیتش بگذارم یا تحقیر. عاقبت خود را قانع کرده که این صمیمت آزاردهنده ایست.

برای رفتن به خلیجی که او می گفت باید مسافتی راه می رفتم. سگ هم که با من دوست شده بود دور و بر من می پلکید و من با دیدن کارهای او سرگرم شده بوم. جثه سگ خیلی بزرگ و تنومند بود و من می توانستم در حال راه رفتن به راحتی پشتش را نوازش کنم. هر جا می رفتم با جهش خود را به من می رساند. بهروز هم با بی اعتنایی راهش را ادامه می داد و توجهی به من که گاهی به طرف دریا می دویدم و شی ین به دنبال می آمد یا می ایستادم، نداشت. وقتی از خم صخره ای گذشتیم توانستم همه را ببینم. بهروز به طرف آنان رفت و من همچنان با سگ بازی می کردم. وقتی نزدیک شدم صخره ای بزرگ را دیدم که با یک راه باریک به دریا وصل می شد. زیراندازی روی سطح صاف ساحل پهن کرده بودند و همه روی آن نشسته بودند. برای پدر دست تکان دادم و او نیز با تکان دادن دست به من اشاره کرد تا پیش آنان بروم. به شی ین گفتم بنشیند و او به حرفم گوش کرد و نشست. دستی به سرش کشیدم و طرف پدر رفتم. پدر و آقای رفیعی پهلوی هم نشسته بودند و علی هم کنار پدرش نشسته بود. از وقتی که به ویلا آمده بودم پدر را سیر ندیده بودم. مستقیم به طرفش رفتم و دستانم را از پشت دور گردنش انداختم و خم شدم و صورتش را بوسیدم. پدر با لبخند

به من نگاه کرد و گفت:

- می بینم که دیگر از سگ نمی ترسی؟!

با هیجان گفتم:

- پدر شی ین استثنائی است. وای نمی دانی چقدر باهوش است.

و شروع کردم به تعریف کردن از او.

مهناز با خنده گفت:

- دیدی بهت گفتم.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- حق با تو بود.

پدر گفت:

- پس مرا هم با او آشنا کن.

با خنده به مادر نگاه کردم. او نیز نگاهم می کرد و با محبت لبخند می زد.

خانم صابری گفت:

- سپیده جان اینجا چطور است؟

- بسیار عالی.

چشمم به راحله افتاد که رو به روی علی نشسته بود و با لبخند به من نگاه

می کرد. با دیدن او لبخند زدم. از راحله بدم نمی آمد، تقصیر او نبود که علی

اینقدر بی معرفت بود. علی بدون اینکه کوچکترین واکنشی نشان بدهد در

خودش فرو رفته بود. آنقدر ساکت بود که فکر کردم چقدر تغییر کرده است.

آقای رحمانی از علی پرسید:

- شما اینجا را دیده اید؟

- بله روز دوم به همراه آقا بهروز به اینجا آمدیم.

بلند شدم و به طرف لبه صخره رفتم و از آنجا به پایین نگاه کردم. صخره با

ارتفاع زیادی به دریا منتهی می شد. موجهای دریا با شدت به دیواره های پایین

آن برخورد می کرد و با تولید کف برمی گشتند. دیدن این صحنه در عین ترسناک بودن خیلی زیبا بود. در این فکر بودم که اگر کسی از این ارتفاع به پایین بیفتد چه می شود و آنقدر این فکر در من تقویت شده بود که دلم می خواست بپریم پایین تا ببینم چه می شود. محسن و سارا پهلوی من ایستادند و به پایین نگاه کردند. محسن از دو طرف بازوان سارا را گرفت و او را ترساند و گفت:

- بندازمت پایین؟

سارا جیغ کوتاهی زد. مارال و مهناز و بهرخ و نازنین هم ردیف ایستادند و از آن بالا به پایین نگاه کردند. برگشتم و متوجه شدم راحله پایین تنها نشسته است. رو به او کردم و گفتم:

- نمی خواهی پایین صخره را ببینی؟

با خوشحالی سرش را بلند کرد و به طرف من آمد و کنارم ایستاد. وقتی به پایین نگاه کردم گفتم:

- چقدر وحشتناک است! سرم گیج می رود.

همرا راحله عقب برگشتیم. مادر استکانی جای به طرف من گرفت و گفت:

- سپیده بیا چای آماده است.

سرم را بالا بردم و گفتم:

- در این گرما میلی به چای ندارم.

و سپس روی صخره نشستیم. از پهلوی می تواستم آب دریا را ببینم و به صحبت‌های مادر و بقیه گوش کردم. بهروز پهلوی عمویش آقای صابری نشسته بود و به تخته سنگی چشم دوخته بود. این حالتش برایم تازگی داشت چون هیچ وقت او را این چنین ندیده بوم. دیگر از او متنفر نبودم. به اطراف نگاه کردم. همه دوستانش رفته بودند. فقط امیر مانده بود که در واقع از اقوام او بود و در حال صحبت با علی بود. دلم برای مسعود سوخت. نمی دانم دلیل رفتن او چه بود ولی

این را می دانستم که با من بی ارتباط نبود و از اینکه باعث رفتن او شده بودم متأسف شده بودم.

مسعود مصاحب بی نظری بود و می دانستم اگر ساعتها با او بودم کوچکترین خطایی از او سر نمی زد. او پسری با فرهنگ و تحصیل کرده و هنرمند و البته کم رو و خجالتی بود.

موقع برگشتن باز شی ین مرا همراهی می کرد ولی این بار مارال و مهناز هم در بازی ما شرکت داشتند.

ما می دویدیم و هرکس شی ین را صدا می کرد تا به طرف او برود. من خیلی خوشحال بودم که هر وقت او را صدا می کردم به طرف من می آمد. دیگر از رفتن صرف نظر کرده بودم. طی آن دو سه روز بهروز نبود و یا اگر بود کاری به من نداشت و توجهی به من نمی کرد. ولی با شی ین حسابی دوست شده بودم. تا آن لحظه سگی به باهوشی او ندیده بودم.



علی هر روز خشک و بی تفاوت درست مثل آدمهای مسخ شده روی نیمکتی که رو به باغچه گل سرخ بود می نشست و به گلها خیره می شد. گاهی اوقات به تنهایی قدم می زد یا با راحله که مثل دو غریبه رفتار می کردند قدم می دند. من محسن و سارا را دیده بودم، رفتار نامزدهایی مثل علی و راحله برایم تازگی داشت. مهناز عقیده داشت علی برای اینکه من احساس سرخودگی نکنم در روابطش با راحله حفظ ظاهر می کرد ولی من این طور فکر نمی کردم و احساس می کردم چیزی از درون او را رنج می دهد.

چند بار درحالیکه به من خیره شده بود غافلگیرش کردم و او خیلی زود جهت نگاهش را تغییر داد و این فکر را در من تقویت کرد که شاید اشتباه کرده ام و در اصل او به من توجهی ندارد. با این حال قبول کرده بودم که سرنوشت من

و او با هم یکی نبوده ولی بین دو احساس عشق و نفرت گیر کرده بودم. هنوز اعماق قلبم او را می طلبید ولی درست در لحظه ای که عشقش تمام وجودم را می گرفت به یاد حرفهای او به هنگام جدایی امان می افتادم و همین باعث به وجود آمدن نفرتی از او در دلم می شد. هر وقت به طور اتفاقی متوجه میشدم که به من خیره شده از خود می پرسیدم چه فکری درباره من می کند، بخصوص با مسئله مسعود و همین باعث عذاب روحم بود. خیلی دلم می خواست به او بگویم آن طور که فکر می کند نیستم ولی نظر او این بود و تو توجیه من بی فایده بود.

روز بعد با پدر و مادر و خاله سیمین و آقای رفیعی و مهناز به بازار رفتیم. با دیدن لباسهای محلی هوس کردم یک دست لباس بخرم. شب وقتی آن را پوشیدم و دستارش را بستم صدای تحسین و خنده همه را شنیدم. خودم هم لباس را پسندیدم. سبدی به دست گرفتم و برای سرگرم کردن بقیه درون سبدی که در دستم بود مقداری پرتقال ریختم و به تقلید از فروشندگان های دوره گرد یکی یکی جلوی مهمانان می رفتم و با شیطنت به آنها پرتقال تعارف می کردم. وقتی جلوی سارا و محسن سبد را گرفتم، سارا از خنده ریشه رفته بود و محسن هم با خنده به جای او دو پرتقال برداشت. خاله سیمین به همراه پرتقالی که از سبد برداشت بوسه ای نیز از صورتم برداشت که با خنده به او گفتم:

- خاله جون حساب شما سنگین می شود.

بعد سبد را جلوی خانم صابری گرفتم. خانم صابری با تحسین و لبخند پرتقالی برداشت و رو کرد به مادر و گفت:

- ماشالله به این رزنگی و سر حالی.

مادر درحالیکه از سبد من پرتقال برمی داشت با لبخند گفت:

- از بچگی تا حالا یک ذره فرق نکرده.

البته نمی دانم تعریف بود یا انتقاد ولی باعث نشد من نمایشم را نیمه تمام

رها کنم. وقتی سبد را جلوی راحله گرفتم او پرتقالی برداشت و به روم لبخند زد. خواستم از تعارف کردن به علی صرف نظر کنم ولی با وجود ماجراهای گذشته تصور کردم بهتر است جلوی دیگران در مورد او حساسیت به خرج ندهم و بدون تأمل سبد را جلوی او گرفتم. او با مکث دستش را در سبد کرد و پرتقالی برداشت. سپس سرش را بالا کرد و به چشمانم نگاه کرد و گفت:

- متشکرم.

رنگ صورتش کمی سرخ شده بود و در چشمانش نگاهی مهربان و آشنا بود، همان نگاهی که در شب نامزدی در پارک ساعی در چشمانش بود. از یادآوری آن شب تمام شور و حال به یکباره فروکش کرد و دیگر حوصله شیطنت و شلوغی را نداشتم. به سختی بر خود مسلط ماندم و سبد را دور چرخاندم. فقط در این بین به بهروز پرتقال تعارف نکردم چون دیگر پرتقالی در سبد نبود. سبد را به او نشان دادم و شانه هایم را بالا انداختم. بهروز روی مبلی کنار شومینه نشسته بود و دستش را روی دسته مبل گذاشته بود و سرش را به دستش تکیه داده بود. او نگاهی به سبد و به من کرد و با حالتی نامفهوم ابروهایش را بالا برد و نفس عمیقی کشید. هنوز به نگاه علی فکر می کردم. او تنها مردی بود که با نگاهش آتش به جانم می زد. وقتی نشستم در فرصتی که کسی متوجه نبود مهناز آهسته زیر گوشم گفت:

- قرا نبود شوهر دزدی کنی!

با بی حوصلگی به او نگاه کردم و گفتم:

- منظورت چیست؟

با شیطنت خندید و در همان حال گفت:

- اگر من جای راحله بودم چشمهایت را از کاسه در می آوردم.

بی اختیار اشک در چشمانم حلقه زد و گفتم:

- یعنی من باید چشمان راحله را به جرم دزدیدن عشقم از کاسه در بیاورم؟!

از پاسخ من مهناز جا خورد و با حالتی غمگین به من خیره شد و گفت:
- تو هنوز او را فراموش نکردی؟
برای اینکه کسی متوجه نشود سرم را پایین انداختم و بغضم را فرو دادم و آهسته گفتم:

- بدبختی من همین است که نمی توانم فراموشش کنم.
چون از لباس خیلی خوشم آمده بود آن را در نیاوردم و شام را هم با آن لباس صرف کردم. حتی چون آن شب کمی خنک تر از شبهای دیگر بود با همان لباس به ساحل رفتم ولی متأسفانه نتوانستم به آب نزوم و با اینکه فقط پاهایم را در آب کرده بودم ولی تمام لباسم خیس شده بود.
وقتی به ساحل برگشتیم از لباسم آب می چکید و باعث شد سنگینی آن بیشتر حس شود. آن شب بهروز با ما بود و با نگاهی خیره به من نگاه می کرد و من برای اینکه مهمان بدی نباشم به او لبخند زدم. آن شب باد ملایمی می وزید و من احساس سرما می کردم و با وجود لباسهای خیس لزر کردم. مثل معمول شبهای گذشته که به ساحل می رفتیم بچه ها آتشی درست کرده بودند و دور آن نشسته بودند. من نیز با لباسهای خیس به طرف آتش رفتم و نزدیک آن نشستیم. خیلی طول می کشید تا لباسهای من با وجود آن همه پارچه که همه را چین داده بودند خشک شود. وقتی برای بازگشت به ویلا راه افتادیم هنوز از دامنم آب می چکید.

با مهناز راه می رفتم ولی آنقدر سردم شده بود که دندانهایم به هم می خورد. پیش بینی سرماخوردگی سختی را می کردم. علی و راحله کمی جلوتر از ما بودند و پشت سر ما مارال و بهرخ راه می رفتند و آخر از همه امیر و بهروز بودند. سارا و محسن هم که خیس شده بودند زودتر به ویلا برگشته بودند. نازنین دوست بهرخ به تهران برگشته بود و دختر عموی او هم نمی دانم به چه دلیل در ویلا مانده بود.

وقتی خواستیم راه بیفتیم علی مرا دید که دستهایم را از سرما زیر بغل زده بودم و پس از چند لحظه کتش را در آورد و آن را توسط راحله برایم فرستاد ولی من آن را قبول نکردم و کت همان طور دست راحله ماند. وقتی از جنگل رد می شدیم از سرما در حال منجمد شدن بودم و از اینکه کت علی را قبول نکرده بودم پشیمان شدم. مهناز هم سردش بود ولی با این حال دست مرا گرفته بود و به دنبال خود می کشاند. پاهایم از سرما بی حس شده بود و این به دلیل آبی بود که دامنم را خیس و سنگین کرده بود. از کار احمقانه خود حسابی ناراحت بودم و از رفتار بچه‌گانه ام حسابی از خود ناامید شده بودم. ناگهان فرو افتادن جسمی سنگین را روی شانه هایم احساس کردم. برگشتم و بهرخ را دیدم که بالاپوش بهروز را روی دوشم می انداخت. آنقدر سردم بود که نتوانستم آن را تحمل کنم و از بهرخ تشکر کردم. دستهایم را در آستینهای آن فرو بردم. از اینکه کت علی را قبول نکنم ولی بالاپوش بهروز را بپوشم غرضی نداشتم. از سرما ناچار به قبول آن شده بودم و دیگر دیر شده بود.

برای اینکه از بهروز تشکر کنم برگشتم او را دیدم که خودش بلوز آستین کوتاهی تنش بود و با وجود لباس خیسش کت را به من داده بود. خیلی عادی گفتم:

- متشکرم.

او نیز با همان بی تفاوتی گفت:

- قابل شما را ندارد.

بالاپوش خیلی بزرگ بود. بلندی آستین هایش دستهایم را پوشانده بود و بلندی قدش مانند مانتویی بود. می دانستن قیافه مسخره ای پیدا کرده ام. مهناز با وجود سرما به قیافه من می خندید. من که کمی از سرمای بدنم کم شده بود اهمیتی به خنده اش نمی دادم و فقط لبخند می زدم. یک لحظه علی برگشت و مرا نگاه کرد. نمی دانم چه حالی داشت. با اینکه دیگر تعهدی به او نداشتم خیلی

دوست داشتم خودم را پشت مهناز پنهان کنم و از اینکه بالاپوش بهروز تن من بود خیلی خجالت کشیدم. او هیچ کار نکرد، فقط برای بقیه دست تکان داد و به سرعت وارد ویلا شد. هنوز بقیه نخوابیده بودند. برای آنکه با آن قیافه مسخره داخل نشوم بالاپوش را در آوردم و در حالیکه روی پله ها ایستاده بودم تا بهروز برسد گفتم:

- آقای صابری از لطفنان ممنون، باید بخشید چون فکر می کنم لباسستان خیس شده است.

او دستش را دراز کرد و گفت:

- اشکالی ندارد.

با اینکه نمی خندید ولی در چشمانش برق خاصی دیده می شد. به طرف ساختمان به راه افتادم و گفتم:

- شب خوش.

او هم گفت:

- شب خوش.

وقتی بالا رفتم و وارد اتاق شدم جز راحله کسی در اتاق نبود. راحله را دیدم که روی تخت نشسته و به آسمان خیره شده بود. هنوز کت علی در دستش بود. با دیدن کت لبم را به دندان گرفتم و سرم را پایین انداختم و برای تعویض لباس به حمام رفتم.



صبح که از خواب برخاستم حدسم در مورد سرماخوردگی صحیح بود. وقتی مادر فهمید با لباس خیس به منزل برگشتم سرزنشم کرد و طبق معمول حتی اجازه نداد از اتاق خارج شوم. حتی برای ناهار هم مجبورم کرد که در اتاق بمانم. ناهار سوپ خوشمزه ای بود ولی میانه من با سوپ زیاد جور نبود. آن را به زور

خوردم و بعد هم مادر قرص مسکنی داد و مجبورم کرد که بخوابم.

بعد از ظهر تبم قطع شده بود و احساس بهتری داشتم. ولی دلم آرام و قرار نداشت و دوست نداشتم در اتاق بمانم. دوست داشتم حالا که اجازه نداشتم به ساحل بروم حداقل به محوطه سرسبز ویلا بروم. مادر پس از سرکشی به من اجازه داد پایین بروم. وقتی به اتاق پذیرایی رفتم روی مبل تک نفره ای نشستم و منیرخانم بی درنگ لیوانی آب پرتقال به همراه قرص مسکنی برایم آورد. با اینکه حالم زیاد بد نبود ولی قرص را خوردم.

همه در اتاق پذیرایی بودند و حرف رفتن به ساحل و خلیج بود. خدا خدا می کردم مادر با رفتن من مخالفت نکند. خانم صابری همه را دعوت به سکوت کرد و به آرامی شروع کرد به صحبت کردن. از آرزو مادر و پدرها صحبت کرد و گفت: که او هم مثل سایر مادر و پدرها آرزوی خوشبخت شدن فرزندانش را دارد. به نظرم بحث در این مورد کمی بی معنی آمد. ولی وقتی گفت تصمیم گرفته برای بهروز همسری انتخاب کند. حرفهایش برایم معنی پیدا کرد. با تعجب به بهروز نگاه کردم. بلوز کرم رنگی پوشیده بود و سرش را به زیر انداخته بود. نخستین بار بود که او را سر به زیر می دیدم. درست مثل دامادها نشسته بود. به مارال نگاه کردم. پیراهن سفید رنگی به تن داشت و صورتش سرخ شده بود او هم سر به زیر بود. لبخندی به لبم آمد و گفتم آخر دست و بال بهروز هم تو حنا گیر کرد. مهناز هم حیرت زده به بهروز و مارال نگاه می کرد.

خانم صابری گفت:

- گرچه درست نیست موضوع را اینجا عنوان کنم ولی به اصرا بهروز و به خواست خودم می خواستم از خانواده گرامی فراهانی دختر گلشان را برای بهروزم خواستگاری کنم.

خنده روی لبانم خشک شد و لبم را به دندان گرفتم. این نخستین بار نبود که از من خواستگاری می شد. فوری به یاد خواستگاری سیاوش افتادم و

ناخودآگاه به بهروز نگاه کردم و او نیز به من نگاه می کرد، در نگاهش برقی بود که به یاد نخستین شب دیدارمان افتادم. آنقدر منگ بودم که نمی توانستم مسائل را در ذهنم حلای کنم... بهروز... ازدواج... من؟

نگاهم را از او گرفتم و سرم را به طرف خانم صابری برگرداندم. او با محبت به من نگاه می کرد و لبخند بر لبش بود. در این وقت چشمم به علی افتاد. از دیدن رنگ پریده اش فکر کردم اشتباه می بینم ولی وقتی به راحله نگاه کردم متوجه شدم او هم سرخ شده بود. دوباره به علی نگاه کردم. انگار از درد شدیدی رنج می برد. دسته مبل را گرفته بود و من می دیدم آنقدر آن را فشار داده که انگشتانش سفید شده است. حال علی را درک نمی کردم و نمی دانستم با اینکه خود او ازدواج کرده چرا از شنیدن این خبر به این روز افتاده ولی حسی در وجودم پیدا شد که به جای دل سوزاندن برای او از ناراحتی اش لذت ببرم.

خانم صابری در ادامه صحبتهایش به مادر گفت:

- من سپیده جان را در عروسی محسن پسندیدم ولی چون اخلاق پسر را می دانستم که به زور تن به ازدواج نمی دهد بنابراین چیزی نگفتم تا اینکه خود او پیشنهاد داد و خیلی هم در این مورد اصرار و حتی عجله داشت و همین باعث شد نتوانم صبر کنم تا به طور رسمی برای خواستگاری به منزلتان مشرف شوم. حالا اگر نظرتان نسبت به پسر مساعد بود ما نشانه کوچکی تقدیمتان می کنیم تا بعد در تهران به حضورتان شرف یاب شویم و مراسم خواستگاری رسمی را انجام دهیم.



بار دیگر به علی نگاه کردم که رو به رویم نشسته بود. او مثل مجسمه ای مرمری روی مبل نشسته بود و به کف اتاق چشم دوخته بود. بی اختیار لبخندی بر لبم نشست. در ذهنم خطاب به او گفتم: علی آقا فکر کردی می توانی به

راحتی به من توهین کنی، در صورتی که مردی مثل بهروز در آرزوی ازدواج با من است.

چشم از او برگرفتم و به مادر نگاه کردم و او را دیدم که با خونسردی نشسته بود و به حرفهای خانم صابری با دقت گوش می کرد. پدر نیز روی مبل کنار او نشسته بود و با لبخند به صحبت های خانم صابری گوش می کرد.

پدر گفت:

- در این امر ما فقط به عنوان مشاور عمل می کنیم، تصمیم گیرنده اصلی دخترم می باشد. اگر او حرفی نداشته باشد ما نیز حرفی ندایم.

سپس به من نگاه کرد.

لبخندی به پدر زدم و متوجه شدم تمام حاضرین چشم به دهان من دوخته اند تا ببینند واکنش من چیست. در این هنگام نگاهم به محسن افتاد و با دیدن ناراحتی او با تعجب فکر کردم او دیگر چه مرگش است و با حیرت به آن موضوع فکر کردم نکند او... و از تصور چنین چیزی حالت بدی به من دست داد. وقتی به سارا نگاه کردم او هم مات مانده بود. با خود گفتم: چیز بین این زن و شوهر است که من از آن خبر ندارم، آن از نخستین برخوردیم با بهروز این هم از مراسم خواستگاری.

صدای خانم صابری مرا از فکر این و آن خارج کرد و گفت:

- سپیده دخترم، نظر خودت چیست؟

به پدر و مادر نگاه کردم، آن دو نیز به من چشم دوخته بودند. به خانم صابری رو کردم و گفتم:

- باید در این مورد فکر کنم اگر اجازه بدهید چند لحظه دیگر جواب شما را خواهم داد.

خانم صابری با خوشحالی گفت:

- متشکرم عزیزم.

صحبت در جمع ادامه داشت و من مثلاً در فکر بودم. با اینکه عاشق بهروز نبودم ولی دیگر از او بدم نمی آمد، به نظرم مرد خشنی بود ولی خشونت او باعث نمی شد از او تنفر داشته باشم. از اینکه گفته بودم چند لحظه پشیمان شدم. فکر کردم باید مهلت بیشتری می خواستم. می دانستم که مادر باز خواستم می کند که چرا اینقدر عجله به خرج دادم و مهلت کمی خواستم. از طرفی با وجود علی در جمع خیلی دلم می خواست همین حالا موضوع نامزدی قطعی شود تا تلافی کرده باشم. همچنین دلم می خواست با چشم خود واکنش شنیدن پاسخ مثبتی را که می دادم ببینم.

در حقیقت بدون مهلت خواستن هم پاسخ من مثبت بود. به بهروز نگاه کردم. او به خانم صابری نگاه می کرد و به این وسیله می خواست مرا تحت فشار قرار ندهد. آن موقع بود که توانستم چهره او را ارزیابی کنم. حالا دیگر قیافه اش به نظرم زشت به نظر نمی رسید و جذابیتش خشونتش را تحت تأثیر قرار می داد. با وجودی که علی هم بلند قد بود ولی او کمی از علی بلندتر بود و فکر می کنم هم قد سیاوش بود. با مقایسه قد او با سیاوش به یاد او افتادم. پیش خود واکنش شنیدن خبر نامزدی ام را تصور می کردم. می دانستم باز هم بدون کوچکتین صحبتی سرش را به دستش تکیه می دهد و بعد هم در چشمانش رگه های خون ظاهر می شود... خیلی وقت بود که از او خبری نداشتم.

نمی دانستم بعدها در مورد من چه فکری می کند و از اینکه بهروز را به او ترجیح داده بودم ناراحت بودم ولی با پیش آمدن این موضوع دیگر نمی توانستم از او بخواهم با من ازدواج کند. آه... سیاوش مرا ببخش. ای کاش در ازدواج با من پافشاری کرده بود. به خود فشار آوردم تا فکرم را متمرکز کنم ولی فکرم هر لحظه در پی بازیگوشی بود. به مهناز نگاه کردم واکنشی نشان نداد ولی به نظر می رسید ناراحت نیست. دوست داشتم با کسی مشورت می کردم. اما دیگر

گفته بودم چند لحظه بعد پاسخ می دهم و برای خودم فرصتی برای مشورت باقی نگذاشته بودم. عاقبت زمانی رسید که باید پاسخ می دادم.

در واقع ساعتی گذشته بود و من به تنها چیزی که فکر نکرده بودم عاقبت ازدوایم با بهروز بود. خانم صابری رو کرد به من و گفت:

- سپیده جان چند لحظه مدتی است که تمام شده، آیا باز هم می خواهی وقت بگیری؟

سرم را پایین انداخته بودم و چشمانم را بستم. سکوت محض در اتاق برقرار شده بود. قلبم به شدت می زد، اما نه به خاطر هیجان بلکه به خاطر کلمه ای که سرنوشتم را تعیین می کرد.

خانم صابری با لحن مهربانی گفت:

- سپیده جان ما سکوت تو را چه معنا کنیم؟ به طور معمول سکوت علامت رضاست.

سرم را بالا آوردم و درحالیکه به علی نگاه می کردم گفتم:

- من حرفی ندارم.

خانم صابری گفت:

- یعنی؟

- بله.

با در آمدن کلمه بله از دهان من صدای دست و مبارکباد بلند شد. به مادر نگاه کردم رنگش کمی پریده بود. ولی پدر با خونسردی لبخندی بر لب داشت ولی لبخندش را نمی توانستم واقعی فرض کنم چون احساس می کردم آن را به صورتش نقاشی کرده اند. چون فقط لبش می خندید و من که پدر را به خوبی می شناختم متوجه شدم از این وصلت راضی نیست. سرم به زیر انداختم و برای اینکه تردید در دلم راه پیدا نکند خود را اینگونه توجیح کردم که ناراحتی او به این دلیل است که من بدون مشورت پاسخ مثبت داده ام و بعد فکر کردم خوب

مگر محسن پسر بدی است. بهروز هم پسر عمه اوست. وضعیت تحصیلی و ثروتش هم که خوبست. حالا صرف نظر از نجابتش و بی بند و بار بودنش لابد مرا دوست داشته وگرنه حاضر نمی شد با من ازدواج کند. بی بند و باری اش هم طبیعی بود اکثر پسرها در زندگی مجردی اشان در قید و بند زندگی نیستند. حالا یکی مثل بهروز به طور علنی بی بند و بار است و یکی هم مثل علی آقا با زیرکی دختر مردم را بازی می دهد.

با این توجیه نفس عمیقی کشیدم. بله توانسته بودم خودم را گول بزنم. پس از چند لحظه بهروز بلند شد و به طرف خانم صابری رفت و خم شد و او را بوسید و بعد به طرف پدر رفت. پدر بلند شد و صورت او را بوسید و یا این کار روی پاسخ مثبتی که من داده بودم مهر تأیید زده است. سپس به طرف مادر رفت و مادر نیز با او دست داد و بدون اینکه چیزی بگوید فقط سرش را تکان داد و لبخند کم رنگی را بر لب آورد.

خانم صابری انگشتی از انگشت کوچکش خارج کرد و گفت:

- زمانی که همسر بهزاد شدم، مادر او این انگشت را که نشان خانوادگی اشان بود به دستم کرد. حالا من این نشان را به عروس زیبایم تقدیم می کنم. بهروز انگشتش را از مادرش گرفت و به طرف من آمد. ایستادم و او رو به رویم قرار گرفت. سرم پایین بود او خم شد و دستم را گرفت. به پدر نگاه کردم. حالا دیگر این مسئله را پذیرفته بود و سرش را تکان داد. مادر نیز آرام بود ولی لبخندی بر لب نداشت. با خود گفتم لابد از اینکه بهروز را به سیاوش ترجیح داده ام رنجیده است. ولی او که از هیچ چیز خبر نداشت.

بهروز دستم را در دستش گرفت. از تماس دستش احساس لرز کردم. او هم متوجه شد و فشار ملایمی به دستم داد. سپس انگشتش را به حالت نمایشی در دست گرفت. نگین انگشتش از یاقوت و در اطراف آن قطعات زمرد و برلیان کار شده بود. انگشتی بزرگ و قیمتی بود. وقتی بهروز انگشتش را داخل انگشتم کرد

آنقدر بزرگ بود که به راحتی می توانستم دو انگشتم را داخل آن کنم. از بزرگ بودن انگشتر خنده ام گرفت. بهروز هم لبخند زد و به من نگاه کرد. برای نگاه کردن به او باید سرم را بالا می گرفتم و آن تنها عیب او بود. خانم صابری متوجه شد و با خنده گفت:

- باید انگشتر را به اندازه انگشتان ظریفتم کوچک کنند.

پس از بهروز دستم را جلوی لبانش برد و آن را بوسید. از این کار او جلوی پدر و مادر خیلی خجالت کشیدم و سرم را تا جایی که جا داشت پایین انداختم. وقتی نشستیم مهناز جایش را با بهروز عوض کرد و او پهلوی من نشست. می توانستم وضعیت علی را ببینم. او رنگی به چهره اش نمانده بود و عنقریباً فکر می کردم روح از بدنش خارج می شود. محسن متوجه او شد و به طرفش رفت. دیگر همه متوجه علی شده بودند. به مادر نگاه کردم که با نگرانی به علی می نگریست. بهروز هم با نگاهی متفکر به علی چشم دوخته بود. سارا با نگرانی به طرف علی رفت لیوانی آب به دستش داد و مرتب از او می پرسید:

- علی چه شده، چرا اینجور شدی.

می دانستم حال او با نامزدی من بی ارتباط نیست. ولی دلیل آن را نمی دانستم و از اینکه با وجود داشتن همسر باز روی من حساسیت داشت متعجب بودم. علی به زحمت بر خود مسلط مانده بود و با فشاری که برای اینکار به خود می آورد رگهای شقیقه اش برجسته شده بود. سپس نفس عمیق کشید و گفت:

- مرا ببخشید. نگران نباشید فکر می کنم باز هم فشار خونم پایین رفته. چون از صبح دوبار به این حالت گرفتار شدم.

محسن حرف او را تأیید کرد و به راحله اشاره کرد تا قرص علی را بدهد. خاله سیمین با رنگی پریده گفت:

- علی جان تو که همیشه فشار خونت متعادل بود!

و به سرعت قرص را از راحله گرفت و آن را به محسن داد. علی با کمک

محسن قرص را خورد. سپس با لبخندی بی رنگ به خاله سیمین گفت:

- چند وقتی است که فشار خونم پایین می افتد.

خاله سیمین با ناراحتی گفت:

- از بس که خودت را غرق کار کردی.

سپس رو به خانم صابری کرد و گفت:

- باور کنید من و سارا به زور او را قانع کردیم که با ما به اینجا بیاید. او قبول

نمی کرد و مرتب از اینجا به آنجا، از این کشور به آن کشور. خوب آدم به استراحت نیاز دارد.

و خانم صابری سرش را تکان داد و گفت:

- آقای رفیعی، شما جوان کوشایی هستید و این بسیار قابل تحسین است

ولی نباید خود را به حدی درگیر کار و تلاش کنید که سلامتی اتان به خطر بیفتد.

علی که کمی بهتر شده بود سرش را تکان داد و با لبخندی بی روح گفت:

- شما درست می فرمایید، سعی می کنم بیشتر مواظب سلامتی ام باشم.

سپس از جا بلند شد و درحالیکه محسن به او کمک می کرد گفت:

- من از شما معذرت می خواهم.

و بدون اینکه به من نگاهی کند رو به بهروز کرد و گفت:

- تبریک مرا بپذیرید.

و بدون گفتن کلامی دیگر اتاق را ترک کرد. راحله هم به دنبال او بیرون

رفت. ضربه را به او زده بودم. آن هم ضربه ای کاری و این حال او را به حساب

حسادتش گذاشتم. در ذهن خطاب به او گفتم: علی آقا اگر جنابعالی اینقدر

واضح اظهار ناراحتی کردی ولی من غمم را در خانه دلم ریختم و آن را با شبهایم

قسمت کردم. هیچ عوضی گله ندارد.



سر مهریه بحثی نبود. خانم صابری خود مهریه ام را منزلی در بهترین نقطه تهران و همچنین به تعداد سالهای تولدم سکه تعیین کرد و به پدر و مادر گفت:

- اگر باز درخواستی هست من همه را بی چون و چرا قبول می کنم.

پدر سرش را تکان داد و گفت:

- اگر چه ارزش دخترم را با پول و طلا نمی شود مقایسه کرد ولی با سخاوتی که شما دارید جای بحثی باقی نمی ماند.

مادر اظهار نظر نمی کرد. در این میان فقط مهناز از این وصلت ناراحت نبود. ولی از طرف خانواده بهروز همه خوشحال بودند. قرار شد مراسم رسمی نامزدی و عقد را در تهران انجام دهند و عروسی نیز در بهار سال آینده برگزار شود. و من و بهروز برای گذراندن ماه عسل به مدت دو ماه به جنوب فرانسه برویم.

با اینکه ذوق زده شده بودم ولی سعی کردم خودم را خونسرد نشان بدهم. در این بین متوجه شدم از مارال و دختر عموی بهروز، مهتاب، خبری نیست. در طول این مدت به آن دو هیچ فکر نکرده بودم ولی دیگر نمی شد کاری کرد. حالا دیگر من نامزد بهروز بودم. پس از پایان صحبتها، خانم صابری به پدر و مادر رو کرد و گفت:

- رسم است عروس و داماد پیش از عقد به تنهایی حرفهایشان را بزنند اگر شما اجازه بدهید این دو گل ما هم ساعتی برای قدم زدن بیرون بروند.

پدر به مادر نگاه کرد و سرش را تکان داد و گفت:

- من اشکالی در این کار نمی بینم.

بهروز بلند شد منتظر من ایستاد. چون پدر اجازه داده بود به آرامی از اتاق خارج شدم و بهروز هم به دنبال آمد. صدای خانم صابر را شنیدم که گفت:

- بچه ها شام ساعت هشت صرف می شود.

وقتی به محوطه باز رسیدیم به آرامی گفت:

- مایلی به طرف ساحل برویم.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- برام فرقی نمی کند.

بهروز نگاهی به لباس من کرد و گفت:

- لباست گرم است؟

به بلوزم اشاره کردم و گفتم:

- فکر می کنم خوب باشد.

- خوب بالاپوش من هست.

به رویم لبخند زد و من نیز با لبخند پاسخ او را دادم. حالا دیگر از او نمی ترسیدم. هنوز داخل جنگل نشده بودیم که شی ین را دیدم. او با دیدن ما به طرفمان آمد و جلوی پای من نشست. روی زمین نشستم و سرش را نوازش کردم. بهروز هم کنار دست من نشست و گفت:

- شی ین نمی خواهی به من تبریک بگویی.

سپس دستم را گرفت و گفت:

- حالا دیگر سپیده عروس زیبای من است.

از اینکه دستم را گرفته بود احساس خجالت می کردم. او هم فهمید و آرام دستم را رها کرد. در طول جنگل قدم می زدیم. بدون اینکه حتی کوچکترین صحبتی با هم بکنیم. من که حرفی نداشتم و او هم کلمه ای به زبان نمی آورد. وقتی به ساحل رسیدیم روی تخته سنگی نشستیم. بهروز بدون اینکه حرفی بزند به من خیره شد. به طوری که زیر نگاه او تحمل نیاوردم و سرم را زیر انداختم و آهسته گفتم:

- مثل اینکه ما اینجا آمدیم تا با هم حرف بزنیم.

بهر روز با لحن عاشقانه ای گفت:

- اول بگذار تلافی این چند روزی را که نگاهت نمی کردم در بیاورم.

خندیدم و گفتم:

- برای نگاه کردن فرصت زیادی داری، تا حدی که ممکن است از نگاه کردنم

سیر شوی.

اخمی کرد و گفت:

- اگر قرار بر این بود این چند وقت که دلم به دنبالت بود و با غرورت باعث

عذابم بودی، از تو سیر می شدم.

- بهروز بهتر است از خودت بگویی، از علائق و از افکارت.

لبخندی زد و راست نشست. سپس چشمانش را بست و گفت:

- من بهروز صابری فرزند بهزاد، دارای مرک فوق لیسانس مدیریت، ورزش

دوست و ورزشکار، رشته مورد علاقه ام دو، دارای گواهینامه پایان دوره بوکس

چینی، سن بیست و نه سال، خصوصیات اخلاقی... صریح، تنوع طلب، جسور،

خشن، در حال حاضر عاشق.

سپس چشمانش را باز کرد و گفت:

- خوب همین دیگر.

از طرز صحبتش کمی رنجیدم، انگار می خواست برای ثبت نام و یا مصاحبه

خود را معرفی کند. ولی به رویم نیاوردم.

- خوب حالا تو بگو.

به تقلید از او چشمم را بستم و گفتم:

- اگر قرار به مصاحبه و گزینش است، من سپیده فراهانی، سن هجده سال و

شش ماه و نه روز، وزن پنجاه و شش کیلو و هفتصد گرم، قد صد و شصت و دو

سانت و یا شاید نیم سانت کمتر، دیپلم، البته هنوز مدرک آن را نگرفته ام،

علاقمند به شنا، بدون هیچ نوع مدرک ورزشی، خصوصیات اخلاقی، کنجکاو،

صادق،....

سپس چشمانم را باز کردم.

با لبخند نگاهم کرد و شروع کرد به خندیدن و گفت:

- عاشق همین شیطنتم، چیزی که در تمام سالهای عمرم به آن احتیاج

داشتم. هر طور تو بخواهی بپرس تا جواب بدهم.

پرسی به نظرم نرسید. کمی فکر کردم و گفتم:

- خوب از غذا شروع کنیم. به چه غذایی علاقه مندی؟

لبهایش را جمع کرد و گفت:

- برایم فرقی نمی کند، خودم را مقید چیز خاصی نمی کنم، فقط از چیزهای

تکراری متنفرم.

اخم کردم و گفتم:

- خیلی مشکل است. من هنوز غذاهای زیادی بلد نیستم تا بپزم.

لبخند زد و گفت:

- همسر من احتیاجی به پختن ندارد. من نمی خواهم دستان قشنگت را

خراب کنی.

دستانش را جلو آورد تا دستم را بگیرد. دستم را کشیدم گفتم:

- اجازه بده بازپرسی تمام شود.

قهقهه ای بلند زد و گفت:

- خوب بگو.

هر چه فکر کردم چیزی به خاطرم نرسید و سرم را تکان دادم و گفتم:

- حالا که سئوالی به فکرم نمی رسد.

با لبخند گفت:

- خوب من از تو می پرسم.

- خواهش می کنم.

او با نگاه نافذی به من نگاه کرد و گفت:

- برای چی به من جواب مثبت دادی؟

از حرفش جا خوردم. دستم را زیر چانه ام گذاشتم و چشمانم را کمی تنگ کردم. پاسخی نداشتم. راستی هم نمی داشتم چرا به او بله گفتم. کمی فکر کردم و گفتم:

- نمی دانم.

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- پس عاشقم نیستی!

سرم را زیر انداختم و گفتم:

- هنوز نه ولی ممکن است روزی تو را دوست داشته باشم.

دستش را زیر چانه ام آورد و سرم را بالا گرفت و درحالی که به چشمانم نگاه می کرد گفت:

- برای پذیرفتن من دلیل خاصی داشتی؟

- نمی دانم، ولی فکر می کنم از تو خوشم آمده.

با نگاه مرموزی گفت:

- ولی حال پسر خاله ات این طور نشان نمی داد. او تو را دوست دارد؟

با نیشخند گفتم:

- اگر این طور بود که با کس دیگری ازدواج نمی کرد.

دستش را به دور زانویش حلقه کرد و درحالی که به آب دریا نگاه می کرد گفت:

- حالا می خواهی دلیل انتخاب خودت را بدانی؟ پس گوش کن. پس از اولین دیدارمان وقتی تمایلی به دوستی با من نشان ندادی، سعی کردم فراموش کنم و سرم را جای دیگری گرم کنم. اما نمی دانم پس از اولین دیدارمان با دلم چه کردی که حتی یک لحظه هم نتوانستم فراموش کنم. می دانم به تو گفته بودند

من اصولاً آدم مقیدی نیستم چه رسد به قید و بند ازدواج و این جور چیزها. برای اینکه فکرت را از سرم خارج کنم، چند ماه به فرانسه رفتم ولی نتوانستم خودم را قانع کنم که از تو چشم ببوشم. وقتی برگشتم از محسن سراغت را گرفتم او گفت قرار است با پسردایی ات نامزد کنی ول بعد شیندم که جواب تو به او منفی بوده. در فکر پیدا کردند بودم تا اینکه اینجا دیدمت، حتی در این مدت خیلی سعی کردم با پیاده کردن برنامه ای بتوانم از تو صرف نظر کنم. ولی روز به روز بیشتر در دلم جای گرفتی. مسخره است. مردی که از تکراری شدن روزها و شبهایش متنفر است حالا دوست دارد هر روزش مثل روز بعد باشد و مطمئنم دلیل آن فقط تو هستی.

از این اقرار صریح مبهوت شدم، فکر نمی کردم مردی مثل بهروز بتواند با چنین صراحتی از علاقه اش حرف بزند. نمی دانستم چه بگویم. سکوت کرده بودم و او ادامه داد:

- جالب اینجاست که آن پسردایی احمقت فکر می کرد مالک و صاحب اختیار توست. وقتی آن شب با من صحبت می کرد او چنان به من نگاه می کرد که گویی همسرش را زده ام. می دانستم اگر فرصتی به دست می آورد با مشت فکم را جا به جا می کرد.

از طرز صحبت و نگاه کینه توزش خوشم نیامد، حتی از قضاوتی که درباره سیاوش کرده بود دل زده شدم و ناخودآگاه در دل گفتم جناب بهروز خان تو لایق این نیستی که از او خرده بگیری...

پس از لحظه ای از اینکه به خاطر تعصب فامیلی از همسر آینده ام انتقاد کرده بودم وجدانم در عذاب افتاد. به ساعت نگاه کردم و از جا بلند شدم و گفتم:

- بهتر است برگردیم.

- کجا؟

- به ویلا، ممکن است دیگران ناراحت شوند.

او با خنده تمسخر آمیزی گفت:

- دیگران را به حال خودشان بگذار حالا تو دیگر مال من هستی و هیچ قدرتی نمی تواند تو را از من جدا کند.
- هنوز نه.

با تعجب نگاهم کرد و من ادامه دادم:

- هر وقت سند ازدواج را امضاء کردم، آن وقت مال تو می شوم.

او با حالتی بی قید گفت:

- ول کن این سندهای دست و پاگیر را. اصل تمایل زن به مرد است، بقیه فقط تشریفات است.

- ولی این چیزی که تو می گویی قانون حیوانات است.

خندید و گفت:

- مگر فرقی هم می کند. تفاوت میان انسان و حیوان فقط در قوه بیانشان است.

از اینکه درباره انسان چنین قضاوت می کرد حیرت کردم.

با سردی به طرف ویلا راه افتادم. خودش را به من رساند و درحالیکه مرا به طرف خودش می چرخاند با لحن مهربانی گفت:

- عزیزم، شوخی کردم، حرفهایم را زیاد جدی نگیر، خواستم سر به سرت بگذرام.

و بعد درحالیکه به لبانم نگاه می کرد با لحنی وسوسه آمیز گفت:

- حالا نمی خواهی یادبودی برای نخستین روز نامزدی من برایم بگذاری.
منظورش را فهمیدم و با خجالت خودم را از حلقه دستانش خارج کردم و گفتم:

- من به اصول اخلاقی پایبندم، برای همین است که پدر و مادرم اجازه داده اند با تو تنها باشم.

برگشتم و به راهم ادامه دادم.

او در کنارم قرار گرفت و همراه من به طرف ویلا راه افتاد. با اینکه نگاه سرخورده ای داشت ولی هیچ ناراحتی نکرد. هنگام گذشتن از جنگل چون تازه از بستر بیماری بلند شده بودم کمی احساس سرما کردم. بهروز کتش را در آورد و آن را به من داد. وقتی آن را پوشیدم با شیفتگی نگاهم کرد و گفت:

- بدو کوچولو تا کمی گرم شوی.

و خود درجا زد.

با ناراحتی گفتم:

- من دویدن را دوست ندارم، نفسم می گیرد.

با خنده گفت:

- تنبل خانم، به خاطر همین است که بیمار می شوی.

به او نگاه کردم، با وجود بلوز آستین کوتاهی که پوشیده بود، به هیچ وجه احساس سرما نمی کرد.

- حاضری تا آخر پیچ با من مسابقه بدهی؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- نه، چون تو می بری.

خنده ای کرد و گفت:

- ارفاق می کنم، تو بدو هر وقت گفתי من می دووم.

سرم را به علامت تأیید تکان دادم. دویدم. وقتی چند متر بیشتر به پیچ دوم نمانده بود به او گفتم بدود. او دوید ولی من با دو سه قدم به پیچ سوم رسیدم و گفتم:

- خوب من بردم.

از خنده او من هم خنده ام گرفت.

- به راستی تو بردی کوچولوی بسیار بسیار شیطون.

شی یں جای اولش نشسته بود و با دیدن ما بلند شد و به طرفمان آمد و تا ویلا ما را همراهی کرد و بعد برگشت. بهروز به من نگاه کر و گفت:

– ملکه قصر بلور به منزلت خوش آمدی.

وقتی داخل شدیم هنوز ساعت هشت نشده بود. بهروز به طرف اتاق پذیرایی رفت و من هم به طبقه بالا رفتم. می خواستم برای شام لباس عوض کنم. مهناز را در راهرو دیدم که به طرف پایین می آمد. او را بوسیدم و او هم مرا بوسید و برایم از صمیم قلب آرزوی خوشبختی کرد و گفت:

– سپیده خیلی حرفا دارم که می خواهم با تو بزنم.

سرم را تکان دادم و گفتم:

– بگذار برای بعد اول باید بروم سراغ مادر و به او حساب پس بدهم.

و سرم را تکان دادم.

مهناز متوجه شد و گفت:

– برایت دعا می کنم.

و بعد با خنده به طبقه پایین رفت.

پشت در اتاق پدر و مادر ایستادم و نفس عمیقی کشیدم و در زدم و داخل شدم. مادر رو به پنجره نشسته بود و به دریا نگاه می کرد ولی پدر در اتاق نبود. سلام کردم. به سردی به طرفم برگشت و با بی اعتنایی پاسخ داد. نزدیکتر رفتم و روی صندلی نشستم و آهسته گفتم:

– مامان از من ناراحتی؟

سردی نگاهش تنم را لرزاند. حدسم درست بود. مادر خیلی از دستم ناراحت بود. سکوت کردم تا خودش حرف بزند. وقتی مرا آماده شنیدن دید با ناراحتی گفت:

– خیلی دختر خانه مانده بودی که با اولین اشاره جواب مثبت دادی؟

سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم. و ادامه داد:

- تو حتی برای تصمیمی که گرفتی با من و پدرت مشورت نکردی... سپیده راستی که از تو ناامید شدم...

حرفهای او هرکدام مانند خنجر بر قلبم فرو می نشست. وقتی مادر گفت: یعنی بهروز صابری اینقدر در نظرت محبوب بود که لااقل به خودت زحمت نادادی تا نظر ما را بررسی. سرم را پایین انداختم و گفتم:

- چه فرقی می کرد، به هر حال جواب من مثبت بود.
مادر مکثی کرد به او آرام نگاه کردم. با رنگی پریده مات به من نگاه می کرد.
سپس گفت:

- یعنی تو، بهروز را دوست...
- نمی دانم، ولی فکر می کنم به او علاقه دارم.
- سپیده احساساتی فکر نکن. کمی هم از عقلت استفاده کن، هنوز دیر شده می توانی خب فکر کنی و درست تصمیم بگیری.
- مامان شما از بهروز خوشتر نمی آید؟

مادر نفس عمیقی کشید و گفت:
- من از کسی که تو را دوست داشته باشد خوشم می آید ولی زندگی یکی دو روز نیست. تو بدون فکر و بدون تحقیق درباره اخلاق او و یا حتی...
و حرفش را ناتمام گذاشت و بعد نفس عمیقی کشید و با ناراحتی گفت:
- به هر حال کاریست که شده، اگر فکر می کنی که می توانی با او زندگی کنی من نیز حرفی ندارم.

بلند شدم و صورت مادر را بوسیدم و گفتم:
- اگر با شما مشورت نکردم دلیل بر این نبوده که به نظرتان اهمیت نمی دهم بلکه به خاطر این بود که می دانستم شما هم با نظر من موافقت کنید.
در این وقت پدر داخل شد و با دیدن من و مادر جلو آمد، صورتم را بوسید و با آهی گفت:

- عزیزم تا زمانی که سر سفره عقد بنشینی فرصت داری درباره زندگیت تصمیم بگیری. هیچ عجله نکن و درست تصمیم بگیر.
به آرامی گفتیم:

- ولی من تصمیمم را گرفته ام...

پدر نفس عمقی کشید و گفت:

- امیدوارم در این مورد اشتباه نکرده باشی.

وقتی برای شام پایین رفتم، بهترین لباسم را که پیراهن سفید و بلندی بود پوشیدم و موهایم را نیز جمع کردم. وقتی از پله ها پایین رفتم، منیر خانم را دیدم که با تواضع جلو آمد و به من تبریک گفت. از او تشکر کردم. بهروز پایین پله ها ایستاده بود و با تحسین به من نگاه می کرد. وقتی به پله آخر رسیدم جلو آمدم و گفتم:

- عزیزم چقدر قشنگ شدی!

با لبخند به طرف اتاق پذیرایی رفتیم. بی درنگ چشمم به علی افتاد و او را دیدم که برای حفظ ظاهر آنجا نشسته ولی رنگش آنقدر زرد و مریض احوال بود که به نظرم رسید در عرض همین دو سه ساعت چقدر لاغر شده، بلوز سفیدی به تن داشت که رنگش را از آنچه بود پریده تر نشان می داد. بدون توجه به او سر میز رفتم. بهروز صندلی کنار خود را برایم بیرون کشید و خودش هم بغل دستم نشست. در طول شام سعی می کرد با پذیرایی از من تمام توجهم را به خود جلب کند. در طول شام یک لحظه چشمم به علی افتاد و متوجه شدم با اینکه غذا کمی کشیده ولی با آن بازی می کند. پس از شام طبق معمول برای قدم زدن به ساحل رفتیم. ولی آن شب علی و راحله و مارال با ما نیامدند. مهناز و بهرخ با هم راه می رفتند و من از اینکه نمی توانستم با مهناز راه بروم و با او حرف بزنم دلم گرفت. در عوض بهروز مرتب حرف می زد و نمی گذاشت فکر من جای دیگری مشغول شود. قدرت بیان خوبی داشت و با طرح بعضی مسائل آنقدر سرگرم می

کرد که متوجه گذر زمان نمی شدم. بعضی اوقات حرفهایش به قدری خنده دار بود که از خنده ریشه می رفتم. ولی حتی در آن لحظه که می خندیدیم احساسی گنگ و سردرگم کننده در وجودم بود. با اینکه دیگر به طور کامل راه من و علی از هم جدا شده بود، دوست داشتم حضور او را احساس کنم. احساس می کردم او تنها تماشاچی این نمایش بوده و با غیبت او بازی من هم بی معنی جلوه می کرد.



صبح روز بعد موقع صرف صبحانه متوجه شدم محسن و سارا و علی و راحله به تهران بازگشته اند. وقتی دلیلش را پرسیدم مهناز گفت:
- برای محسن کاری پیش آمده بود و علی هم می خواست به دکتر مراجعت کند.

خیلی حالم گرفته شد. دیگر علی نبود تا بقیه نمایش را ببیند. من هم دیگر حوصله ادامه بازی را نداشتم. به طوری که بهروز متوجه بی حوصلگی من شد و آن را به حساب بیماری من گذاشت.

فردای آن روز خاله سیمین که نگران حال علی بود تصمیم گرفت برگردد و قرار شد ما هم با آنان برگردم در صورتی که هنوز پنج روز از مرخصی پدر مانده بود. پیش از اینکه چمدانهایمان را ببندیم خانم صابری و بهروز خیلی اصرار کردند تا باز هم بمانیم. طوری که پدر مجبور شد برای قانع کردن آنان موضوع کارش را بهانه قرار بدهد. پیش از رفتن روز نامزدی و عقد هم مشخص شد و قرار شد روز بیست و سوم شهریور نامزدی و عقد همزمان در هتل بزرگی در تهران برگزار شود.

وقتی به تهران رسیدیم فکر می کردم خیلی کار برای انجام دادن دارم. مادر به محض رسیدن موضوع را با مادر بزرگ و دایی سعید مطرح کرد. نمی دانم

واکنش دایی حمید و زندایی سودابه چه بود ولی فردای آن روز دایی سعید با خشم به منزلمان آمد و من از همین می ترسیدم.

وقتی مادر مرا با او تنها می گذاشت، دایی سعید چنان خشمگین بود که با التماس به مادر نگاه کردم که از اتاق خارج نشود. وقتی مادر از اتاق بیرون رفت او درحالیکه در اتاق قدم می زد دستش را در موهایش فرو برده بود. من روی تختم نشسته بودم و به قدم زدن او نگاه می کردم. پس از چند دور قدم زدن به طرف من برگشت، می دانستم خیلی سعی می کند تا بر خودش مسلط بماند و سر من داد نزد. ولی حالش جووری منقلب بود که مثل کوه آتشفشان ممکن بود هر لحظه فوران کند. درحالیکه نفس عمقی کشید با تحکم گفت:

- چرا؟

- چرا چی؟

چشمانش را بست و گفت:

- چرا او؟ از بین این همه آدم چرا او را انتخاب کردی؟

- دلیل خاصی نداشت.

دندانهایش را به هم فشار داد و غرید:

- سپیده انتخابت درست نبود.

با بی تفاوتی گفتم:

- دلالت چیست؟

- همه چیز را که نباید به تو بگویم.

- برای چی؟ اگر چیزی هست من هم باید بدانم.

با خشم به من نگاه کرد و دوباره در اتاق قدم زد و باز با خشم غرید:

- بهروز به درد تو نمی خورد.

از غریدن و قدم زدنش عصبی شده بودم و با حرص گفتم:

- چرا چون تو می گویی؟

بدون توجه به حرف من گفت:

- سپیده برای جبران حماقتی که کردی هنوز دیر نشده.

با عصبانیت گفتم:

- ولی من انتخابم را کرده ام پس سعی نکن فکرم را خراب کنی.

او با خشم فریاد زد:

- احمق من چطور به تو بگویم، چرا نمی خواهی بفهمی او مرد فاسدی است.

عکس دخترانی را که مثل پیراهن تنش عوض کرده می توانی در آلبومش ببینی.

از حرفش خیلی جا خوردم ولی خودم را نباختم و با همان حماقت گفتم:

- ولی از میان آن دختران فقط مرا برای ازدواج انتخاب کرده.

با خشم فریاد زد:

- خدای من تو چت شده سپیده؟ تو که اینجور نبودی، اگر کمی عاقل بودی

و حماقت به خرج نمی دادی چهر واقعی اش را می شناختی.

و من هم با عصبانیت فریاد زدم:

- سعید چه فکر کردی، فکر کردی من هنوز بچه ام، فکر می کنی خودت

خیلی پاکی یا سیاوش و یا حتی آن علی که اگر می شناختمش فکر می کردم

فرشته است. تو چه می دانی؟ دلیل حماقت مرا برو از او پرس، برو بیرون و مرا

به حال خودم بگذار. دوست ندارم برایم تکلیف مشخص کنی زندگی من به

خودم مربوط است، فقط به خودم، فهمیدی؟

و سرم را با دستانم گرفتم.

دای سعید با خشم به من نگاه کرد و از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش

محکم بست و حتی به صدای مادر که او را صدا می زد توجهی نکرد. لحظه ای

بعد صدای ماشینش را شنیدم که به شدت هرچه تهاجمی تر گاز می خورد و با

سرعت دور می شد.



پس از روزی که با دایی سعید جر و بحث کردم دیگر کسی در این مورد با من حرف نزد. روزها به سرعت طی می شدند. عاقبت روزی رسید که قرار شد و من و بهروز برای خرد بیرون برویم. بهروز برای خرید مرا به بهترین مرکز خرید برد و چشم بسته هر چه را که فقط نگاه می کردم می خرید. جلوی من را گرفتم و با ناراحتی گفتم:

- بهروز من حتی به نصف این چیزهایی که خریدی احتیاج ندارم. ولی گوش او بدهکار نبود فقط از من می پرسید این چطوره و فقط کافی بود بگویم بد نیست. فوری پولش را می پرداخت. شش هفت دست لباس، دو سری جواهر و خیلی چیزهایی که خرید آن برایم ضروری نبود. از کارش حرص می خوردم. البته سلیقه خیلی خوبی داشت و دست روی هر چیزی می گذاشت بهترین نوع آن بود.

وقتی به فروشگاه رسیدیم که روی آن نوشته بودم: ورود آقایان ممنوع بهروز با لبخند مودبانه ای گفت:

- من به زیبایی لباسهای این فروشگاه اهمیت خاصی می دهم. نهایت سلیقه ات را به کار بگیر.

از خجالت سرم را پایین انداختم و در دل گفتم:
- عجب آدم وقیحی است، خجالت سرش نمی شود.
از حرص حتی به داخل آن مغازه نگاه نکردم. ولی او اصرار داشت که از آنجا خرید کنیم. وقتی دید من ناراحت شدم با خنده گفت:
- خیلی خب برویم جای دیگر.

سپس درحالیکه برای خرید آینه و شمعدان می رفتیم گفت:
- ولی سپیده به خاطر داشته باش من به آن نیاز روحی خیلی اهمیت می

دهم سعی نکن نقش یخچال را بازی کنی.

از حرفش چندشم شد. با قیافه سرم را برگرداندم و به آینه نگاه کردم، ولی از آینه رو به رو او را دیدم که با لبخند به من نگاه می کرد. پس از کلی خرید که نصف بیشتر آنها را قرار شد به منزل بفرستند برگشتیم. در طی خرید بهروز مرتب به فروشنده ها به عنوان مزدگانی اسکناس هزار تومانی می داد. وقتی به منزل رسیدیم مادر با دیدن آن همه خرید با تعجب گفت:
- سپیده مگر برای الان و آخرین بار رفته بودی خرید؟
با ناراحت گفتم:

- تازه خبر ندارید نصف بیشترش را بعد به منزل می فرستند.
مادر با دلخوری به من نگاه کرد ولی من گفتم:

- مامان باور کنید تقصیر من نبود.

سپس به بهروز اشاره کردم و گفتم:

- از ایشان بپرسید چرا اینقدر خرید کرده.
و بعد به طرف اتاق خودم رفتم.

صدای بهروز را شنیدم که با خنده به مادر گفت:

- مامان شیرین، سپیده را ناراحت نکنید مهم نیست اگر از چیزی خوششان نیامد آن را دور بیندازید.

مادر نفس بلندی کشد و گفت:

- امان از دست شما جوانهای احساساتی.



بهروز خیلی راحت پول خرج می کرد. البته برای من مهم نبود که چطور پولهایش را دور می ریزد ولی از بعضی از کارهایش حرص می خوردم. بعضی کارهایش به قدری افراطی بود که پدر و مادر با دیدن آن با تأسف سر تکان می

دادند و من این را نمی خواستم و چون خودم او را انتخاب کرده بودم دوست داشتم کارهایش منطقی و از روی فکر باشد و دست کم تأسف پدر و مادر را به دنبال نداشته باشد. به هر حال کاری بود که خودم کرده بودم و امیدوار بودم بتوانم در آینده بعضی از اخلاقیهای او را تغییر بدهم.

روز نامزدی قرار شد لباسی را بپوشم که از پیش توسط خیاط خانم صابری دوخته شده بود و مدل آن به انتخاب و سلیقه بهروز بود. چون خانم صابری حاضر نبود عروسی به جز لباس عروسی که دوخت پاریس باشد لباس دیگری بپوشد قرار شد برای عروسی از پاریس لباس عروسی سفارش بدهند و برای نامزدی و عقد به همین لباس دوخت ایران بسنده کنیم.

وقتی در آرایشگاه بودم لباس را آوردند و من از لباسی که خیاط خانم صابری برایم دوخته بود غرق در شگفتی شدم راستی که لباس زیبایی بود. لباس از پارچه ای لطیف به رنگ نقره ای و دنباله بلندی از حریر به همان رنگ بود و تاجی از نقره که روی آن سنگهای درخشانی کار شده بود. وقتی لباس را پوشیدم خودم در آینه نگاه کردم احساس خوبی نداشتم. یقه لباس خیلی باز بود. صدای به به و چه چه اطرافیان بلند شد ولی من به شدت ناراحت شدم. زیرا به جای عروسی در لباس نامزدی، شبیه هنرپیشگان اروپایی آن هم از نوع آنچنانی شده بودم. با دست جلوی یقه لباسم را گرفتم و گفتم:

- من با این لباس نمی توانم در جمع حاضر شوم.

بهرخ با تعجب گفت:

- چرا؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- یقه این خیلی باز است.

- مگر اشکالی دارد؟ تا آنجا که من می دانم بهروز خودش از روی ژورنال

مدل لباس را انتخاب کرده.

در ذهن با حرص گفتم: پسره احمق، و بعد سرم را تکان دادم و گفتم:
- به هر حال فکری به حال یقه لباس بکنید وگرنه لباس را عوض می کنم.
رو به مهناز کردم. او به من نگاه می کرد ولی از چهره اش چیزی نمی شد
فهمید. بهر خ مدتی با فکر به من نگاه کرد و بعد برای تلفن زدن به خیاط از اتاق
آرایش بیرون رفت. مهناز آهسته گفت:

- کار خوبی کردی، اگر این جور در جمع حاضر می شدی خیلی بد می شد.
به او لبخند زدم و با کشیدن نفسی سرم را تکان دادم. هنوز نیم ساعت
نگذشته بود که خیاط خانم صابری که زن مسنی بود سراسیمه وارد شد و با دین
من لبخندی زد و گفت که لباس را از تنم دریاورم. مدتی با لباس زیر معطل
شدم تا و با مهارت و سرعت، یقه لباس را اندازه کرد، هر چند که باز هم یقه لباس
به نظرم باز بود ولی بهتر از قبل شده بود. می دانستم برای پوشاندن گردنم از
سر عادت دستم را روی یقه ام قرار می دهم. خیاط این مشکل را هم با دستمال
گردنی که به شکل بسیار ظریفی دور گردنم پیچیده میشد و دنباله آن روی یقه
ام می افتاد حل کرد. تا حدودی خیالم از بابت لباس راحت شده بود.
وقتی بهروز برای بردن ما به آرایشگاه آمد با دین من با شیفتگی لبخند زد و
گفت:

- معرکه شدی.

وقتی متوجه یقه لباس شد با اخم رو به بهرخ کرد و گفت:

- اما این مدلی که من می خواستم نبود.

منظور او را فهمیدم. بهرخ با نگرانی گفت:

- چون...

و من برای اینکه او را از بازخواست رها کنم گفتم:

- من به خواست خود یقه لباس را کمی جمع کردم، به نظر تو اشکالی دارد؟

می دانستم حالش گرفته شده بود ولی به روی خودش نیاورد و گفت

- نه اشکالی ندارد.

وقتی وارد جمع شدیم خاله هام با دیدن من فریادی از ذوق سر دادند و هر کدام با ذوق صورتم را آهسته بوسیدند.

سارا که حتی به آرایشگاه هم نیامده بود جلو آمد و با لبخندی که می دانستم مصنوعی است به من تبریک گفت. محسن حتی زحمت جلو آمدن را به خود نداد و از همان جا درحالیکه حتی به من نگاه نمی کرد گفت:

- تبریک می گویم.

از رفتارش بسیار دلگیر شدم چون او همیشه بسیار شاد و سرزنده بود ولی حالا آنقدر عبوس بود که نمی شد او را نگاه کرد. با بی تفاوتی از کنارش رد شدم و در این موقع چشمم به زندایی سودابه افتاد. با لبخندی زیبا جلو آمد و درحالیکه دستم را می گرفت گفت:

- امیدوارم خوشبخت شوی.

آنقدر کلامش صادقانه بود که مطمئن بودم آن را از ته قلبش می گوید. به او لبخند زدم. آه که چقدر چشمانش شبیه سیاوش بود. نمی دانستم سیاوش خبر نامزدی مرا شنیده است یا نه ولی دیگر هرچه بود تمام شده بود. به راستی اگر می دانستم علی مرا بازچه قرار داه هیچ وقت سیاوش را از دست نمی دادم. مرا ببخش سیاوش، من لایق تو نبودم و با انتخاب بهروز این را ثابت کردم. دایی حمید را کنار زندایی دیدم. او نیز به آرامی جلو آمد و دستم را فشرد و آهسته پیشانیم را بوسید و فقط لبخند غمگینی بر لب آورد. به طرف مادر بزرگ که روی صندلی نشسته بود رفتم و خم شدم و با وجود سفارش آرایشگر او را غرق در بوسه کردم.

خیلی زود متوجه شدم دایی سعید نیامده است. می دانستم که هنوز مرا نبخشیده و از دستم ناراحت است. خودش که نیامده بود هیچ اجازه ندها بود زهرا هم بیاید. در بین مهمانان دنبال علی گشتم ولی او را ندیدم. راحله هم نبود.

از ناراحتی نیامدن او کم مانده بود گریه ام بگیرد. در فرصت مناسب از مهناز پرسیدم:

- راحله و علی نیامده اند؟

مهناز سرش را تکان داد و گفت:

- نه، علی برای بستن قرار داد به خارج از کشور رفته اما نمی دانم چرا راحله نیامده. شاید چون علی نبوده نتوانسته بیاید ولی آن سبد گل را علی فرستاده. و به سبد گل زیبای که روی میز بود اشاره کرد. به طرف گلها نگاه کردم. دسته ای گل سرخ با طرز بسیار زیبایی در سبدي قشنگ جا گرفته بودند. ولی گلها غیبت او را جبران نمی کردند. خودم نمی دانستم چه می خواستم. از نبودنش و نداشتنش ناراحت بود و از نبودنش حرص می خوردم. درست مثل کودکی که برای داشتن ماه گریه می کند بهانه جو شده بودم. چشم از گلها برداشتم و با حرص شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- به جهنم که نیامده من هم عروسی اش نمی روم.

با یک یک فامیل سلام و احوالپرسی کردم. در این حین مارال را در جمع دیدم. او در گوشه ای نشسته بود و به جمعیت چشم دوخته بود. می دانستم به فکر فرو رفته است. به طرف او رفتم و با او دست دادم ولی آنقدر سرد و رسمی رفتار کرد که شک کردم همان مارالی است که پیش از آن با هم دوست بودیم. خانم و آقا رحمانی خیلی خوشحال بودند. پس از جشنی که به عنوان مراسم نامزدی بود همه برای پذیرایی به هتل رفتند. پس از رفتن مهمانان غریبه عاقدی آمد و در حضور مادر و پدر و مادر بزرگ و دایی حمید و زندایی و خاله سیمین و خاله پروین و چند نفر از فامیلهای نزدیک بهروز ما را به عقد همدیگر در آورد. پس از عقد به طرف هتل رفتیم و تا پاسی از شب آنجا بودیم. شب هم با وجود خستگی کمی خیابانها را دور زدیم و جون خیلی احساس خستگی می کردم بهروز مرا به منزل برگرداند و قرار شد شبی دیگر برای گردش بیرون

برویم.

فردای روز عقدمان با دسته گلی بسیار بزرگ به دیدنم آمد. من دسته گل سرخ علی را در اتاقم گذاشته بودم. او بدون توجه آن را بیرون برد و دسته گل خودش را جای آن گذاشت که البته من همان شب جای دو دسته گل را با هم عوض کردم. وقتی با هم بیرون رفتیم تا آخر شب در گردشگاه ها پرسه زدیم و شام را هم در رستورانی مجلل صرف کردیم و پس از شام او اصرار داشت برای خوابیدن به منزلشان برویم ولی من به او گفتم پدر و مادرم خیلی مقید هستند و باید شب به منزل برگردیم.

بهر روز در حالیکه پوز خند می زد گفت:

- مثل اینکه جنابعالی همسر من هستی و باید اصول همسر داری را رعایت کنی.

با کمال سادگی گفتم:

- بله البته، ولی نه پیش از اینکه برای همیشه به منزل جنابعالی بیایم.
با اینکه ناراحت شده بود ولی برای اینکه مرا نرنجاند پس از مدتی گشتن مرا به منزل رساند.



هنوز دو هفته از عقد ما نگذشته بود که نخستین جر و بحث ما شروع شد. و این زمانی بود که شبی هنگام برگشتن از درکه اصرار داشت به منزلشان برویم و من می دانستم بهروز مردی نیست که به اصول اخلاقی پایبند باشد به همین دلیل مخالفت کردم و او با عصبانیت گفت:

- کم کم از تو ناامید می شوم و فکر می کنم با یک راهبه ازدواج کرده ام.

من در کمال خنسردی گفتم:

- من هم فکر می کردم تو خیلی خوددارتر از این باشی. سعی نکن باز اصرار

کنی، اگر دفعه بعد این بحث پیش بیاید مطمئن باش دیگر با تو بیرون نمی آیم. آنقدر این حرف را جدی گرفتم که دیگر چیزی نگفت و بدون گفتن کلامی مرا جلوی در پیاده کرد و چند روزی هم برای دیدنم نیامد. من هم با خیالی راحت زندگی ام می کردم. صادقانه می گویم از اینکه به دیدنم نمی آمد ناراحت نبودم و حتی احساس آرامش هم می کردم. نمی دانم چرا ولی احساس می کردم بهروز را بدون تفکر و فقط برای اذیت کردن علی انتخاب کرده بودم.

آنقدر از این تصور ناراحت بودم که با دیدن او عذاب وجدانم شروع شد. به واقع بهروز بد نبود. خیلی صبور بود و خیلی هم به من علاقه داشت. در این مدت آنقدر هدیه از قبیل طلا و لباس خریده بود که دیگر کمدم برای گذاشتن آنها جا نداشت. هرچند مادر دوست نداشت تا زمانی که منزل آنان هستم از لباسهای او استفاده کنم. لباسهایی که بهروز می خرید همه اش یقه باز و چسبان بود و هر وقت آنها را می پوشیدم خیلی احساس ناراحتی می کردم. رویم نمی شد آنها را جلوی پدر ببوشم. با این حال از لباسهای اهدای او تا زمانی که برای دیدنم می آمد. یا زمانی که برای دیدن خانم صابری به منزلشان می رفتیم استفاده می کردم. از تمام لباسهایی که داشتم هدیه علی یعنی بلوزی را که از آلمان برایم آورده بود بیشتر دوست داشتم ولی هر وقت آن را می پوشیدم بهروز اخمی کرد و می گفت:

- سپیده بد سلیقه نباش، لیمویی به تو نمی آید. چون رنگ پوستت سفید است، انعکاس آن روی پوستت رنگت را زرد نشان می دهد.

ولی من حرف او را قبول نداشتم و می دانستم آن لباس خیلی به من می آید. البته بهروز نمی دانست آن لباس هدیه علی است وگرنه همانجا آن را آتش می زد. بهروز روی پسرهای فامیل من حتی دایی سعید خیلی حساس بود و از آنان خوشش نمی آمد. چند بار به سیاوش و حتی علی توهین کرد و با اینکه از ته قلب دوست داشتم خفه اش کنم ولی واکنشی نشان ندادم تا او بیشتر حساس

نشود. فقط در دل گفتم بدبخت، چشم دیدن بهتر از خودش را ندارد.
پس از دو سه روزی که مثلاً قهر کرده بود، باز خودش با دسته گل بزرگی به دیدنم آمد و این بار هم برایم دستبندی هدیه آورده بود که وقتی آن را دیدم، لبم را به دندان گرفتم و گفتم:

- بهروز راستی که دیوانه ای!

او درحالیکه آن را به دستم می کرد با لحن عاشقانه ای گفت:

- آره باور کن دیوانه ام... دیوانه تو.

دستبند از طلای خالص و خیلی سنگین بود و سنگهایی از زمرد و یاقوت روی آن نقش زده بود. به حدی زیبا بود که مطمئن بودم قیمت آن بالای یک میلیون است.

رفتار او بهتر شده بود. باز هم با هم بیرون می رفتیم ولی دیگر اصراری برای رفتن به منزلشان و یا تنها بودن با من نمی کرد. من از این بابت راضی بودم و در فکر این بودم پیش از ازدواجمان خود را راضی کنم تا بتوانم عاشقانه دوستش داشته باشم.

روزی برای گشتن بیرون رفته بودیم. او ماشین را جلوی پارک ساعی نگه داشت. از دیدن پارک رنگم پرید ولی می دانستم او به حدی باهوش است که اگر کوچکترین اشاره ای به رفتن کنم تا ته قضیه را از ذهنم بیرون نکشد دست بردار نیست. بنابراین خیلی آهسته پیاده شدم. از اینکه خاطرات علی در ذهنم زنده شده بود احساس می کردم بغضی خفه کننده گلویم را گرفته است.

ناخودگاه به جایی که آن شب ماشین علی پارک شده بود نگاه کردم. وقتی که از پله های پارک پایین رفتیم خیلی سعی کردم بر خودم مسلط بمانم. چون درست در همان مسیری راه می رفتیم که با علی آن مسیر را طی کرده بودیم. حتی از کنار آن چراغ برقی رد شدیم که من و علی با هم نامزد شده بودیم و من در ذهن اندام کشیده و زیبای علی را همان جایی که ایستاده بود تصور کردم و

بدون اینکه بخواهم با چشم به دنبال چند جوانی گشتم که آن شب برای ما آرزو خوشبختی کردند.

بهر روز متوجه من بود و با سوء ظن پرسید:

- دنبال کسی می گردی؟

با لبخند گفتم:

- نه، خیلی وقت است اینجا نیامده بودم. به نظرم خیلی عوض شده.

او به دور بر نگاه کرد و با بی تفاوتی گفت:

- اینجا از ده سال پیش تا به حال تغییری نکرده شاید اینجا را با پارک

دیگری اشتباه گرفتی.

خودم را به نفهمی زدم و گفتم:

- بله فکر می کنم با پارک ملت اشتباه گرفتم.

او خندید و گفت:

- از همین جا به راه می رویم.

سپس دستم را گرفت و به طرف حوض قوها برد. مدتی روی پل به قوها نگاه

کردیم و پس از آن به محل خرگوش ها رفتیم کمی با آنها بازی کردیم.

بهر روز با خنده گفت:

- اگر شی یں اینجا بود مرتب به این طرف و آن طرف می دوید.

از یادآوری کارهای شی یں لبخند زدم و گفتم:

- راستی کجاست؟

- شمال است و امیری به و رسیدگی می کند.

امیری نام دربارشان بود.

بهر روز نگاهی به من کرد و گفت:

- دوست داری برای دیدنش برویم؟

از یادآوری ویلا و شی یں با خوشحالی گفتم:

- در یک فرصت مناسب حتماً می رویم.

بهروز دستم را گرفت و مرا به طرف سر بالایی پارک برد و در حین قدم زدن گفت:

- تا یادم نرفته پنجشنبه هفته آینده یکی از دوستانم مهمانی دارد. دوست دارم تو هم بیایی.

- چه جور مهمانی است؟

سرش را تکان داد و گفت:

- یک مهمانی خودمانی که با بچه ها دور هم جمع می شویم.

روی چمنهای که شیب ملایم داشت نشستیم.

- از دوستانت کسی هم برای نامزدی امان آمده بود؟

بهروز پاسخ داد:

- فقط یکی از آنان آمده بود، بقیه ایران نبودند و حالا همه برگشته اند. قرار است یک مهمانی ترتیب بدهند.

- بسیار خوب، چه جور لباس بپوشم؟

بهروز ابروهایش را بالا برد و با لبخند گفت:

- لباست با من.

اشاره ای به یقه لباسم کردم و گفتم:

- به شرطی که درست و حسابی باشد.

خندید و چیزی نگفت. ناگهان چیزی یادام افتاد و پرسیدم:

- شب که برمی گردیم؟

با خنده سرش را تکان داد و گفت:

- باشد زاهد کوچولو شب برمیگردیم ولی از الان بگویم باید تا پایان مهمانی بمانی و همان اول شب نگوی خوابم می آید.

- تا دوازده شب خوب است؟

- روی دو نیمه شب حساب کن تازه شاید هم بیشتر.
دهانم را باز کردم تا مخالفت کنم ولی او با دست جلوی دهانم را گرفت و گفت:

- خوب، خوب. همان دو نیمه شب.
نفس عمیقی کشید و با دلخوری گفت:
- من نمی توانم اینقدر تحمل داشته باشم و برای هر مهمانی از پدر و مادرت اجازه بگیرم، باید با مادر صحبت کنم تا عروسی را زودتر راه بیندازد. بیچار ام کردی از بس ناز می کنی.
و بعد روی چمنها دراز کشید.
زیر چشمی نگاهش کردم و پیش خود گفتم: مثل اینکه تا به حال کسی با تو این طور رفتار نکرده که اینقدر پر رو شدی!

روی پنج شنبه از پیش برای آرایشگاه وقت گرفته بودم. اما با این تفاوت که آرایشگر موهایم را در منزل و در اتاق خودم درست کرد. به خواست خودم آرایش ملایمی هم روی صورتم کرده بود که در عین زیبایی سادگی ام را از دست نداده بودم. نیم ساعتی بود که کارم تمام شده بود و روی صندلی اتاقم نشسته بودم که صدای پژوی بهروز را شناختم. به مادر رو کردم و گفتم:
- صدای ماشین بهروز است.

وقتی آمد دسته کلی به مادر هدیه کرد. مادر با تشکر گل را از او گرفت و برای اینکه بهروز راحت باشد به اتاق پذیرایی رفت و در را بست و تلویزیون را هم روشن کرد.

بهروز با دین من سوتی کشید و گفت:
- بیچاره ام کردی ببین به چه روزم انداختی.
و به خودش اشاره کرد و گفت:
- از وقتی که عقد کردیم چهار کیلو لاغر شده ام.

با نیشخند گفتم:

- چهار کیلو؟ چقدر زیاده! ولی فکر می کنم حداقل بیست کیلو اضافه وزن داشته باشی.

با دلخوری گفتم:

- اینجور فکر می کنی؟ ولی بدن من چربی ندارد و همه اش عضله است. سپس با دستش فیگور گرفت.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- خوب، خوب، بسه. سقف خونمون ترک خورد.

در دستش بسته ای بود آن را به طرفم گرفت و گفت:

- این هم لباس، سریع عوض کن تا تو را ببینم.

در اتاق را برایش باز کردم گفتم:

- خواهش می کنم بیرون.

با اخم نگاهم کرد ولی بدون گفتن کلامی بیرون رفت. من در را قفل کردم و لباس را پوشیدم. آنقدر عصبانی شدم که حد نداشت. لباس شمالی دامن کوتاهی به رنگ مشکی که به زحمت بلندی آن به بالای زانوانم می رسید و بلوز دکلمه ای که اگر آن را نمی پوشیدم سنگین تر بود. بهروز چند ضربه ای به در زد و من با عصبانیت آن را باز کردم. وقتی مرا دید چشمش را بست و لبش را به دندان گرفت. از ناراحتی رو تختی را جلوی بدنم گرفتم و گفتم:

- تو توقع داری من با این لباس به مهمانی بیایم؟

با اخم گفتم:

- روتختی را بپنداز تا لباست را ببینم.

با تمسخر گفتم:

- بهروز خیلی احمقی، فکر می کردم تا حالا آدم شده ای و دست کم فرق

بین همسرت را با ستاره های سکسی سینما را می فهمی. زود برو بیرون تا آن

روی سگم را بالا نیاوردی!

با ناراحتی در حالیکه هنوز لبش را به دندان گرفته بود از اتاق بیرون رفت و من لباسی از کمد برداشتم و آن را پوشیدم و با حرص لباسی را که آورده بود داخل سطل آشغال کنار اتاقم انداختم.

لباس جدیدم ترکیبی از ساتن مشکی و حریری از همان رنگ بود ولی بلندی لباس تا روی کفشم را می پوشاند. البته باز هم معذب بودم چون چاکلی از پهلوی لباس تا بالای زانویم داشت و باید مواظب بودم تا موقع نشستن پاهایم دیده نشود. یقه آن گرد و کمی باز بود البته نه آنقدر که از پوشیدنش منصرف شوم و شال حریری را هم وی سر و گردنم انداختم و به حال رفتم تا او لباسم را ببیند. او را دیدم که وی مبلی در حال نشسته بود و با اخم سرش را پایین اندخته بود. وقتی وارد حال شدم سرش را بلند کرد و مرا نگاه کرد. فهمیدم از لباس جدیدیم بدش نیامده. بلند شد و در حالیکه به در اتاق پذیرای می زد مادر را صدا کرد تا از او خداحافظی کند. مادر بلند شد و با بهروز خداحافظی کرد. وقتی او رفت تا ماشین را روشن کند، مادر به من گفت:

- عزیزم کلیدت را برداشتی؟

- بله فقط ممکن است کمی دیر بیایم ولی شب برمی گردیم.

مادر لبخند زد و گفت:

- خودت را ناراحت نکن. من به تو اطمینان دارم.

او را بوسیدم پایین رفتم. وقتی سوار ماشین شدم هیچ حرفی نزدم و این او بود که گفت:

- سپیده معذرت می خواهم.

از طرز معذرت خواهی اش خنده ام گرفت و گفتم:

- خوب می بخشمت.

سپس لبخندی زد و گفت:

- بین کار من به کجا کشیده؟ سپیده باور می کنی در تمام طول عمرم حتی یکبار هم از کسی معذرت خواسته بودم!

- اشکالی ندارد از این به بعد یاد می گیری.

و او با خنده سرش را تکان داد و ضبط ماشین را روشن کرد. متوجه شدم پس از گذشتن از چند فرعی وارد بزرگراه شدیم. وقتی تابلوی بزرگراه تهران - کرج را دیدم پرسیدم:

- بهروز مهمانی در خارج از شهر است؟

- خیر خانم در منزل دوستم که در اطراف کرج سکونت دارد برگزار می شود.
- کرج؟

- می خواهی برگردم و این را به مامان جونت اطلاع بدهی؟

فهمیدم مسخره ام می کند بنابراین پاسخی ندادم. پس از مسافتی از وسط بزرگراه به فرعی پیچید و پس از چند دقیقه به خیابان پر درختی رسید که منازل ویلایی زیبایی در احاطه درختان سر به فلک کشیده بودند. پس از گذشتن از چند منزل جلوی در ویلایی ایستاد که ساختمان سفیدی داشت. روی پلاک ساختمان نوشته بود: 320 ? do you live به خاطر بی معنی بودن نوشته روی پلاک به آن توجه کردم سپس نگاهی به محوطه زیبای ویلا انداختم و گفتم:

- هیچ فکر نمی کردم در محدوده کرج خانه هایی به این زیبایی وجود داشته باشد!

او درحالیکه لبخند می زد گفت:

- اینجا خود کرج نیست بلکه قسمت شاه نشین آن است و در حاشیه کرج قرار دارد. اگر دوست داری یکی از این ویلاها را برایت بخرم.
- نه متشکرم.

بهروز پس از دو بوق پی در پی منتظر ماند. کمی بعد دربانی در را باز کرد.

دربان لباس مخصوصی پوشیده بود و با سر به بهروز سلام کرد ولی او بدون توجه به او ماشین را به سرعت به انتهای ویلا برد. خیابانی پر درخت که هر دو طرف آن علاوه بر درختان، گل و گیاه فراونی هم داشت و در حیاط را به ساختمان اصلی ویلا پیوند می داد. وقتی خیابان کوتاه پردرخت را با ماشین طی کردیم به محوطه وسیعی رسیدیم که استخر بزرگی وسط آن قرار داشت. که دور تا دور آن را نرده های موتاهی کشیده بودند.

بهروز ماشین را کنار چند ماشین مدل بالای دیگر پارک کرد و پیاده شد. در طرف مرا هم باز کرد. دستم را گرفت و کمک کرد تا پیاده شوم. سپس با هم از پله هایی بالا رفتیم که به در ورودی تالار منتهی می شد. خدمتکاری جلو در به استقبالمان آمد و مانتوی من و کت او را گرفت. من بازوی بهروز را گرفته بودم. پس از گذشتن از محوطه کوچکی به چند پله رسیدیم و پس از پایین رفتن از آنها وارد تالار پذیرایی شدیم که با زیبایی هرچه تمامتر آن را آراسته بودند. چراغهای زیادی فضای آنجا را مثل روز روشن کرده بود. ضبط صوت بزرگی در اتاق با رقص نورهایش خودنمایی می کرد. ضبط صوت مانند کمد بزرگی بود که بلندگوهای آن دور تادور تالار روی دیوار ها نصب شده بودند و صدای آن آنقدر زنده بود که گویی ارکستری در حال نواختن آهنگ است. آهنگ ملایمی از ضبط پخش می شد. وقتی وارد سالن شدیم با آنکه نور زیاد چشمم را اذیت کرد ولی متوجه شخصی شدم که به طرفمان می آمد. آن شخص بلوزی آستین کوتاه به رنگ مشکی و شلواری از چرم به تن داشت و موهای بلندش را با ژل به سرش چسبانده بود. انتهای موهایش به صورت فر روی شانه هایش ریخته شده بود. آنقدر قیافه عجیب و غریبی داشت که پیش خود گفتم خدایا این دیگر چه جور جانوریست و بی اختیار بازوی بهروز را فشار دادم. بهروز دستش را روی دستم گذاشت و با لبخند به من نگاه کرد. آن شخص جلو آمد، لبخندی بر لب داشت و محو تماشای من شده بود. صورت زیبایی داشت ولی تیپش آنقدر مسخره بود که

مرا به یاد شعبده بازای سیرک انداخت.

وقتی جلو آمد با حیرت به من نگاه کرد و گفت:

- سلام بهروز خوش آمدی.

ولی در همان حال به من نگاه می کرد به طوری که تصور کردم شاید چشمانش چپ است. البته منظره زشتی بود او با بهروز سلام و احوالپرسی می کرد ولی چشم از من برنمی داشت. به بهروز نگاه کردم و او با خونسردی و درحالیکه لبخندی بر لب داشت این منظره را تماشا می کرد. بهروز او را امید و از دوستان بسیار صمیمی اش معرفی کرد. و گفت:

- این هم سپیده که آن همه تعریفش را می کردم. آیا به تعریف هایم شبیه است؟

امید با لحنی چاپلوسانه گفت:

- باور کن به هیچ وجه فکر نمی کردم اغراق نکرده باشی، راستی که از وصفش خیلی زیباتر است.

بدون اینکه لبخند بزنم گفتم:

- متشکرم.

او دستش را دراز کرد و من آن را ندیده گرفتم ولی او خود را نباخت و با بالا بردن ابروهایش به بهروز نگاه کرد و خندید و دستش را کشید. بهروز هم لبخندی زد و با دستش فشاری به دستم داد. همان طور که به بهروز چسبیده بودم به طرف انتهای سالن رفتیم. امید کنار بهروز راه می رفت و ما را به طرف جمع کوچکی که شامل پانزده زن و مرد می شد برد و با صدای بلندی گفت:

- این هم از بهروز و ملکه جمع ما سپیده خانم.

از تعریفش پی به حماقتش بردم و فهمیدم از آن زبان بازهای حرفه ای است. با سر به جمع سلام کردم ولی بهروز جلو رفت و با چند مرد و حتی زن دست داد ولی من رغبت به جلو رفتن نداشتم و نشان دادم مایل به دست دادن نیستم.

کسی هم در این مورد اصرار نکرد. نگاه آنان را بر روی خود احساس می کردم ولی چاره ای جز تحمل کردن نداشتم. عاقبت به گوشه ای رفتم و روی صندلی نشستم. پیش خود گفتم همچنین گفت مهمان که فکر کردم الان جشن بزرگی بر پاست. یک مشت آدم بی کار و بی عار دور هم جمع شده اند و اسمش را گذاشته اند مهمانی. به دور و اطراف نگاه کردم. خدمتکاری برای پذیرایی نبود ولی زود متوجه شدم خود امید مسئولیت پذیرایی از مهمانان را بر عهد دارد. بهروز با ظرفی پر میوه به طرفم آمد و کنارم نشست. آهسته به او گفتم:

- بهروز من همسر امید را ندیدم.

- همسر؟

سپس به من نگاه کرد و گفت:

- آه بله، او همسر ندارد ولی قرار است به زودی ازدواج کند.

دیگر چیزی نگفتم و به خانم های که در اتاق پذیرایی بودند نگاه کردم. همه جوان بودند و خیلی بد لباس پوشیده بودند. از دیدن یک از آنان با لباس یقه باز مشکی و پلکهای که با سایه آن را سیاه کرده بود خنده ام گرفت. درست مثل آدمهایی بود که کتک خورده باشند. بعد به یکی از زنانی که بهروز با او خیلی گرم نگاه کردم و آهسته پرسیدم:

- بهروز خانمی که لباس قرمز کوتاهی به تن کرده کیست؟

بهروز با لبخند به من نگاه کرد و گفت:

- او منیژه نامزد جمشید است.

با تعجب گفتم:

- مثل اینکه همه دوستان تو نامزد دارند.

با لبخندی که نشان می داد از حرفهای من لذت می برد گفت:

- بله.

امید با دو لیوان کوچک به طرف ما آمد که در آن شربت قرمز رنگی ریخته

بود. با دیدن لیوانها که هر کدام به کوچکی یک استکان بود خنده ام گرفت و گفتم: بدبخت ها! این دم و دستگاه اینقدر خسیس هستند که شربت آلبالو را با استکان به مهمانسان می دهند. امید جلو آمد و سینی را جلوی من و بهروز گرفت. بهروز یک استکان برداشت ولی وقتی من خواستم شربتم را بردارم گفت: نه.

و به امید اشاره کرد که برود. امید بدون حرف سینی را برد و من با حیرت به بهروز نگاه کردم. او استکانش را روی مبل بغل دست گذاشت و بدون اینکه حتی به من نگاه کند و یا توضیحی بدهد، مشغول پوست کندن میوه شد. سپس آن را به طرف من گرفت و گفت:

- بخور عزیزم.

مثل احمقها به بهروز نگاه می کردم و در ذهنم به دنبال کشف این معما بودم. بهروز وقتی متوجه نگاه خیره من شد گفت:

- مگر روزه گرفتی، خوب بخور دیگر.

و سپس خودش استکان را برداشت و با یک حرکت آن را به حلقش سرازیر کرد. از طرز خوردنش تازه متوجه شدم آن شربت چیست. درحالیکه میوه را برمی داشتم با خود گفتم بهروز خان بعد به حسابت می رسم.

همه نوع آدمی در آن مجلس دیده میشد. موهای بعضی مردها آنقدر بلند بود که جای تعجب داشت و لباسهایشان به حدی عجیب و غریب بود که تصور میشد از کره دیگر آمده اند. بعضی موهایشان را روغن زده بودند ولی من خوشحال بودم که دست کم بهرز این کار را نمی کند چون می دانستم پدر از این نوع مردها خوشش نمی آید. موهای بهروز بلند بود ولی دیگر نه به آن زندگی که موی یکی از مردها بود، از پشت مثل زنی بود که کت و شلوار پوشیده باشد ولی در عوض همسرش موهای کوتاه داشت. از این تناقض در دلم می خندیدم و این خنده درونی در ظاهرم نیز تأثیر گذاشته بود.

بهرز برگشت و به من گفت:

- عزیزم خوشحالی؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- تئاتر خوبی است.

معنی حرفم را نفهمید ولی چیزی نپرسید. امید چند بار به دیدن ما آمد و خواست سر صحبت را با من باز کند ولی با بی محلی به او اجازه ندادم برایم چرب زبانی کند. و او به سراغ همسر بعضی دوستانش رفت و با آنان گرم گرفت. بعضی مردها مشغول خوردن و بعضی مشغول کشیدن سیگار بودند و زنها یا با این حرف می زدند یا با آن. من نمی توانستم تشخیص بدهم که کدام زن همسر کدام مرد است. کمی بعد بهروز بلند شد بدون اینکه چیزی به من بگوید به طرف دیگر تالار رفت. فکر کردم برای کاری بلند شد ولی وقتی کمی معطل کرد متوجه شدم با خانمی در حال گفتگوست. به او و آن خانم نگاه کردم. زنی سبزه و درشت اندام که بینی کشیده و موهایی به رنگ روشن داشت. قیافه جالبی نداشت و موقع صحبت کردن دستهایش را تکان می داد. نمی دانم بهروز از چه چیز او خوشش آمده بود که با لبخند به او نگاه می کرد.

متوجه شدم زن در حال صحبت است و بهروز چشم به دهان او دوخته بود و هر دو با هم خندیدند اما وقتی بهروز دستش را روی کمر آن خانم گذاشت و با هم به طرف مبلی که در گوشه اتاق بود رفتند، احساس کردم در سردخانه هستم. تمام بدنم یخ کرده بود. فکر می کردم اشتباه دیده ام، آن دو طوری نشسته بودند که مرا نمی دیدند. دندانهایم از لرز به هم می خورد. بار دیگر به سمت آنها نگاه کردم و متوجه شدم خیلی نزدیک به هم نشسته اند. از تصور تماس بدنشان به هم احساس تهوع کردم. چشمانم را بستم و سعی کردم به خودم یقین بدهم که مسئله را بزرگ کرده ام. در این هنگام یکی از دوستان بهروز که خود را بقبولانم که مسئله را بزرگ کرده ام. در این هنگام یکی از دوستان بهروز که خود را جمشید معرفی کرد به من نزدیک شد و پهلویم نشست و شروع کرد

به صحبت کردن. برای صحبت با او تمایل نشان ندادم. او آنقدر پرسشهای احمقانه می پرسید که فکر کردم یک تخته کم دارد. با لحن احمقانه ای می پرسید شما کجا با بهروز آشنا شدید؟ آیا پیش از این به فرانسه سفر کرده اید؟ من فکر می کنم شما را در هالیوود دیده ام. آنقدر از پرسشهای احمقانه و صدای نحسش کلافه شده بودم که کم مانده بود پیش دستی میوه را بر سرش بکوبم. بعد با ناراحتی گفتم:

- خواهش می کنم مرا تنها بگذارید.

جمشید درحالیکه بلند میشد سرش را تکان داد و تلو تلو خوران به سمت دیگری رفت. من تازه آن وقت متوجه شدم او حال درستی نداشته است. با وحشت به بهروز نگاه کردم او سرش را جلو برده بود و داشت در گوش آن زن صحبت می کرد. ناراحتی ام وقتی شدت گرفت که آن زن موهای بهروز را در مشتش گرفت. از ناراحتی گریه ام گرفته بود و به خود گفتم اینجا چه جور جهنمی است. با زحمت به رفتارم مسلط ماندم، از جام بلند شدم و به طرف بهروز رفتم. از طرز نشستن آن دو من از خجالت خیس عرق شدم. طوری نشسته بودند که احساس کردم به هم گره خورده اند، دست بهروز دور کمر او بود و او نیز در آغوش بهروز نشسته بود و سرش را روی دست او گذاشته بود. با صدای لرزان گفتم:

- بهروز.

بهروز برگشت و با دیدن من مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده باشد گفت:

- بیا عزیزم، بیا این الهه لطیفه های دست اول را به تو معرفی کنم.

از درهم کشیدن چهره ام خودداری کردم ولی صدایم می لرزید و بهروز با دیدن رنگ پریده ام به او گفت:

- معذرت می خواهم همسرم به هوای آلوده و دود سیگار حساس است اجازه بده کمی او را به هوای آزاد ببرم.

آن زن برگشته بود خیره خیره به من نگاه می کرد و بعد با صدای بی روح و تو دماغی گفت:

- آه مگر او را از شهرستان آورده ای؟

بهر روز به حرف او خندید و به طرف من آمد. می خواست دستم را بگیرد ولی من از اینکه دستم به او بخورد چنდشم شد و دست را پس کشیدم. ولی بدون حرکت به من دستش را پشتم گذاشت و مرا به طرف پنجره هول داد. خیلی دوست داشتم مرا بیرون می برد، احتیاج به هوای آزاد و جای خلوتی داشتم تا دق و دلی ام را سرش در بیاورم. ولی او پنجره رو به باغ را باز کرد. از ناراحتی می لرزیدم و دستم را به لبه پنجره گرفته بودم. تا آمدم حرف بزنم با نگاه نافذی گفت:

- عزیزم نه، یعنی حالا نه، بگذار وقتی از اینجا رفتیم به حرفهایت گوش می دهم.

سرم را برگرداندم و به باغ خیره شدم و گفتم:

- بهروز این چه جور جایی است؟

- منظور چیست؟

- مرا به مهمانی آورده ای یا...

او با خونسردی گفت:

- سپیده بس کن دست از این بازی احمقانه بردار. چه چیز تو را اینقدر وحشتزده کرده.

- وقتی تو نبودی یک مردی که می گفت نامش جمشید است پهلویم نشست و با من صحبت کرد.

- همین!

- ولی او مست بود...

سرش را تکان داد و گفت:

- تا زمانی که با من هستی از هیچ چیز نترس... فهمدی؟
و آرام دستم را گرفت با دست دیگرش آن را نوازش کرد. از برخورد دستش
حالت بدی پیدا کردم ولی در آن لحظه به او احتیاج داشتم. میان عده ای حیوان
گیر کرده بودم، حیواناتی که لباس آدمیزاد داشتند. صدای بهروز را شنیدم که
گفت:

- سپیده نمی دانی چقدر دوستت دارم.
با ناراحتی به او نگاه کردم و گفتم:
- خیلی دوستم داری؟ معلوم است، آنقدر که جلو چشمم آن ملکه و جاهت را
بغل کرده بودی؟
از حرفم خنده اش گرفت بود.

- من او را بغل کرده بودم؟ کی؟
با چشمان حیرت زده به او نگاه کردم و گفتم:
- تو جلوی چشم خودم به من دروغ می گویی؟
بهروز فکری کرد و لبهایش را روی هم گذاشت و فشار داد.
- من خودم دیدم که زیر گوشش چیزی گفتمی و او موهایت را کشید تازه طرز
نشستنت را هم دیدم که دستت روی کمر او بود و او هم سرش روی بازوی تو
بود.

بهروز درحالی که می خندید گفت:
- راستی که بچه ای، هیچ فکر نمی کردم از این موضوع بی اهمیت ناراحت
شوی. فرانک یکی از دوستان قدیمی من است و...

حرفش را قطع کردم و گفتم:
- خوب توضیح نده، غیر از آن تو حق نداشتی مرا تنها بگذاری.
با بی حوصلگی گفت:
- این همه آدم، خوب سر خودت را یک جوری گرم کن.

از طرز صحبت کردنش حیرت کردم و با تعجب گفتم:

- بهروز می فهمی چه می گویی؟

با ناراحتی به من نگاه کرد و گفت:

- نترس، کسی قورت نمی دهد، بخصوص با این اخلاقی که تو داری.

سپس نیشخندی زد و گفت:

- به من که همسرت هستم اجازه نمی دهی لمست کنم چه رسد به دیگران.

سپس با ناراحتی بیرون را نگاه کرد.

از جهاتی شاید درست می گفت ولی توقع او بیش از حد بود.

امید به ما نزدیک شد و به بهروز گفت:

- بهروز امشب با خودت جواهری آوردی و مرتب این جواهر را از ما پنهان

می کنی.

بهروز به امید نگاه کرد و با لبخند گفت:

- این جواهر چون خیلی اصل است ممکن است آن را بدزدند.

و با حالتی عصبی به من نگاه کرد.

امید با خنده ای بلند گفت:

- بهروز در قبال جواهرت هرچه بخواهی بهت می دهم.

بهروز هم خیلی جدی گفت:

- قیمت جواهر من جانت است آن را به من می دهی؟

- عجب آدمی هستی، اگر جانم را بدهم جواهرت به دردم نمی خورد، باید

لااقل جانی داشته باشم تا...

از اینکه به طور علنی در مرد من معامله می کردند حالم از جفتشان به هم

می خورد. بدون اینکه به آنان اهمیتی بدهم به طرف صندلی که همان نزدیکی

بود رفتم و روی آن نشستم. با خود فکر کردم کی این مهمانی جهنمی تمام می

شود.

بهروز زمانی پیش من آمد که وقت شام بود و میزبان ما را به اتاق غذاخوری راهنمایی کرد که با دری به اتاق پذیرای ارتباط داشت. اتاق غذاخوری زیبایی بود که در یک قسمت آن غذاها را چیده بودند. انواع و اقسام غذاها فرنگی به همراه شیشه های مارک دار که عین آنها را در ژورنال لباس دیده بودم روی میز چیده شده بود. بهروز به طرف من آمد و دستش را روی شانه ام قرار داد و مرا به طرف میز برد. درحالیکه بشقاب غذا برمی داشت از من پرسید چه میل دارم و من هم گفتم هر چیز که خودت می خوری. او چند تکه گوشت و کمی سالاد در بشقاب ریخت. با هم به طرف میز کوچکی رفتیم که در گوشه اتاق بود. بشقاب را روی میز گذاشت و برای من صندلسی پیش کشید و خودش رفت و با دو لیوان نوشابه برگشت و صندلی بغل دست مرا کشید و پهلویم نشست سپس درحالیکه چنگال را به دستم می داد گفت:

- بخور جواهر من.

چنگال را از او گرفتم و بدون اینکه میلی به خوردن غذا داشته باشم مشغول شدم. غذا در گلویم گیر کرد و برای فرو دادن آن لیوان نشابه را برداشتم. وقتی آن را به لبم نزدیک کردم بهروز را دیدم که زیر چشمی مواظب حرکات من بود. بدون توجه به او لیوان را سر کشیدم که ناگهان زبان، گلو و حنجره ام سوخت. مثل این بود که آب داغی را سر کشیده باشم. با وحشت لیوان را روی میز انداختم. و بقیه نوشیدنی روی میز ریخت. با ترس به بهروز نگاه کردم و گفتم:

- این چی بود؟

بهروز خندید و گفت:

- آب معدنی.

- از این شوخی ها نداشتیم!

- شوخی نبود. عادت نداری، مرا ببین.

و با جرعه ای لیوان خود را خالی کرد.

- اولش تلخ است ولی بعد از خوردن آن لذت می بری.

درحالیکه در دلم آشوب می شد گفتم:

- تو چطور این زرماری ها را می خوری؟

با خنده گفت:

- به همان راحتی که دیدی.

آن آب تلخ اشتهایم را کور کرده بود ولی بهروز اصرا داشت تا باز هم غذا بخورم و به اصرار او قطعه کوچکی از گوشت را به زور فرو دادم. باز هم به زور اصرار به خوردن می کرد ولی من دیگر میلی نداشتم و باقی غذا را خودش خورد. پس از شام هم چند لیوان آب معدنی البته به قول خودش ولی معلوم نبود چه کوفتی است سرکشید و به من هم اصرار کرد مقداری بنوشم. سرم را تکان دادم و به طرف اتاق پذیرایی برداشتم. آهنگ ملایمی از ضبط غول پیکر پخش می شد و من امیدوار بودم این مهمانی لعنتی زودتر تمام شود.

به ساعت نگاه کردم حدود یازده و نیم شب بود. بهروز پهلوی من روی مبلی نشسته بود. متوجه شد با نگرانی نگاهش می کنم با خنده گفت:

- عشق من نترس، من با این چیزها مست نمی شوم.

از اینکه هنوز هوشیار بود خوشحال بودم و آهسته به او گفتم:

- بهروز برویم خانه؟

درحالیکه با چشمان نیمه باز مرا نگاه می کرد گفت:

- خانه؟

سرم را تکان دادم.

با لبخند گفت:

- منظورت خانه خودتان است؟

- بله.

بهروز درحالیکه می خندید گفت:

- شاید اگر می گفתי برویم خانه ما رضایت می دادم.
اخمی کردم و چشمانم را از او برداشتم. پس لحظه ای با خود فکر کردم بهتر
است به او بگویم قبول است برویم خانه شما، وقتی از اینجا رفتیم بگویم منصرف
شدم. به طرف بهروز برگشتم او با نگاه عمقی مرا می نگریست.

- بهروز...

- بله عزیزم؟

- قبول است برویم خانه شما.

خنده بلندی کرد گفت:

- خیلی زیرکی عشق من، خوب فرض کن اینجا هم خانه ماست.
چشمه‌هایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم و دندانهایم را از حرص به هم فشار
دادم. در این موقع چراغهای اتاق پذیرایی خاموش شد و من وحشتزده دست
بهروز را گرفتم. دست او نیز در جستجوی دست من بود. پس از چند لحظه
چراغهای کوچک سقف روشن شدند که نور قرمز و آبی از خود ساطع می کردند.

- بهروز خیلی مانده تا مهمانی تمام شود؟

- تازہ قسمت جالب آن شروع شده.

موسیقی ملایمی در فضا طنین انداخته بود و زیر نور قرمز و آبی که از دو
جهت به وسط سالن می تابید دیدم مردان و زنان یکی یکی بلند می شوند و
دست در دست هم به وسط اتاق پذیرایی می روند. از ناراحتی لبم را به دندان
گرفتم. بهروز بلند شد و گفت:

- بلند شو.

- بهروز من بلد نیستم.

دستم را کشید و گفت:

- کاری ندارد من یادت می دهم. تو که سخت تر از اینها را بلدی...

وقتی برگشتیم پاهام بی حس بود. آنقدر مرا این طرف و آنطرف چرخانده بود که سرگیجه گرفته بودم. با خوشحالی به من نگاه کرد و گفت:

- دیدی کاری نداشت.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- بله کاری نداشت ولی سرگیجه گرفتم.

- دور بعد عادت می کنی.

- اشکالی ندارد.

لحظه ای بعد با چشمانی از حدقه در آمده دیدم که او به طرف زن جوانی که خیلی کم سن و سال بود رفت. آن زن از بس غلیظ آرایش کرده بود نمی شد سنش را تشخیص داد. بهروز دست او را گرفت و برای رقص برد. قلبم به شدت می زد. تحمل دیدن این صحنه را نداشتم. بهروز دختر جوان را مثل پرکاهی می چرخاند. حتی یک دفعه هم به من نگاه نکرد. از ناراحتی در حال دیوانه شدن بودم. پس از مدتی درحالیکه به طرفم می آمد متوجه شدم حال درستی ندارد ولی هنوز کمی هشیاری در وجودش بود. آرام به من نزدیک شد و در کنارم نشست. سرم را جلو بردم و گفتم:

- بهروز حالت خوب است؟

به طرفم برگشت. متوجه شدم چشمانش قرمز شده. هیبت ترسناکی پیدا کرده بود، لبخندی زد و با صدای واضحی گفت:

- بله عزیزم.

- ساعت نزدیک دو نیمه شب است مگر قول ندادی ساعت دو مرا به منزل

برسانی؟

با نگاه عمیق و سرخوش نگاهم کرد و درحالیکه در صدایش تمسخری آشکار بود گفت:

- سیندرلای من می ترسی طلسم جادوگر باطل شود.

- بهروز مزخرف نگو، بلند شو برویم خانه.
لبخندی چندانش آور بربل آورد و با لحنی وسوسه گر گفت:
- طبقه بالای این ویلا اتاقهای زیادی هست. اگر می خواهی بخوابی می
توانیم برویم بالا.

آهسته ولی خشمگین گفتم:
- خیلی آدم احمقی هستی، تو به من قول دادی فراموش کردی؟
ابروهایش را بالا برد و با لحن مسخره ای گفت:
- آه آن موقع بله، ولی حالا این من هستم که تصمیم می گیرم و حالا اگر
قول بدهی دختر خوبی باشی قول می دهم فردا صبح تو را به منزلت برسانم.
محکم روی دستش کوبیدم و گفتم:
- دروغگوی بدبخت بی وجدان، احمق بی شعور.
اما او طوری با صدا خندید که چند نفر به طرفمان برگشتند و من سرم را
پایین انداختم.

بهروز سرش را جلو آورد و گفت:
- عصبانیت هم به اندازه مهربانیت قشنگ است.
آنقدر از او بدم آمده بود که سرم را به طرف دیگری چرخاندم. او با خنده
بلندی از جا برخاست و یک دور دیگر با زنی که خیلی زننده لباس پوشیده بود
رقصید ولی دیگر به طرف من نیامد.

امید جلو آمد و درحالیکه دستش را دراز می کرد گفت:
- افتخار یک دور رقص را به من می دهید؟
با نفرت نگاهش کردم ولی با خونسردی گفتم:
- من این رقص را دوست ندارم بنابراین تقاضای شما را رد می کنم.
لبخند زد و بدون اینکه اجازه بگیرد جای بهروز نشست و شروع کرد به حرف
زدن. لحنش آنقدر چندانش آور بود که احساس کردم اگر اوضاع به همین صورت

ادامه پیدا کند تمام مویهای معده ام را بالا می آورم. او حرفهای به من زد که حتی فکر آنها لرزه بر اندامم می اندازد و آنقدر بی شرمانه نسبت به من اظهار علاقه می کرد که دیگر نتوانستم تحمل کنم. درحالیکه از خشم می لرزیدم به او گفتم:

– شما با وجودی که می دانید من همسر رسمی بهروز، صمیمی ترین دوست شما هستم، به خود اجازه می دهید تا به من اظهار علاقه کنید؟ ولی او با بی شرمی لبخند زد و گفت:

– عزیزم سخن گفتن درباره زیبایی که عیب نیست، تازه از بهروز که چیزی کم نمی شود...

با ناراحتی بلند شدم تا پیش بهروز بروم و به او اخطار کنم تا این بازی مسخره را تمام کند ولی او را در اتاق پذیرایی ندیدم. با وحشت به فضای نیمه تاریک نگاه کردم ولی او را ندیدم. فکر کردم از ناراحتی قادر به دیدن نیستم، به تک تک افراد با دقت نگاه کردم ولی او را در جمع ندیدم. وحشت تمام وجودم را گرفت. می دانستم به هیچ کدام از آدمهای داخل سالن نمی توانم اعتماد کنم. حیران ایستاده بودم که مردی که لباس خدمتکارها را به تن داشت به سراغم آمد و گفت:

– خانم، آقای صابری حالشان خوب نبود به اتاقی در طبقه بالا تشریف برده اند.

با نگرانی از او خواستم تا مرا پیش او راهنمایی کند. او به اه افتاد و من نیز با ترس به دنبالش قدم برداشتم. چراغهای طبقه بالا خاموش بود فقط نوری که از پایین می تابید روشنایی کمی به آنجا می داد. او پس از گذشتن از چند در اتاقی را به من نشان داد و گفت:

– ایشان در این اتاق تشریف دارند.

منتظر بودم تا در را باز کند ولی او به طبقه پایین برگشت.

با ترس در اتاق را باز کردم. اتاق تاریک بود. با احتیاط به داخل رفتم و با دست کورمال کورمال به دنبال کلید برق گشتم. وقت کلید را پیدا کردم آن را زدم و اتاق روشن شد. به اطراف نگاهی انداختم ولی کسی را در اتاق ندیدم. آنجا اتاق خواب بزرگی بود که تخت بزرگی در وسط آن قرار داشت. صدای آب را شنیدم. وقتی دقت کردم صدا از داخل حمامی به گوش می رسید که به اتاق خواب وصل بود. تصور کردم بهروز داخل حمام است. آرام بهروز را صدا کردم ولی پاسخی نشنیدم. آرام به طرف حمام رفتم و چند ضربه به در آن زدم. در حمام باز بود و کسی داخل آن نبود. شیر آب باز بود و وان پر از آب شده بود و از آن سرازیر شد بود. با دیدن این منظره با وحشت و با سرعت به طرف در اتاق دویدم که ناگهان چراغ خاموش شد. با وحشت همانجا ایستادم. حضور کسی را در اتاق احساس کردم. قلبم با سرعت دیوانه واری به قفسه سینه ام می کوبید. دستم را جلو بردم و روی میزی گذاشتم که بغل آن ایستاده بودم. پشت میز سنگر گرفتم. با صدای لرزانی گفتم:

- بهروز.

پاسخی نیامد. دوباره گفتم:

- بهروز، دست از مسخره بازی بردار. به خاطر خدا کم مانده سخته کنم. در این موقع چراغ اتاق روشن شد و من چهره امید را دیدم. از دیدن او آنقدر وحشت کردم که کم مانده بود از ترس قالب تهی کنم. او لبخندی بر لب داشت که نمی دانستم آن را چطور معنی کنم. با لحن خاصی گفت:

- سپیده خانم برای کاری به این اتاق آمده اید؟

به اطراف نگاه کردم و گفتم:

- آقایی به من گفت بهروز اینجا است.

به اطراف نگاه کرد و گفت:

- ولی اینجا اتاق خواب من است و فکر می کنم شما را اشتباهی به اینجا

هدایت کرده.

- بله، همین طور است، من باید بروم.

- ولی مثل اینکه شما ترسیده اید، خونسرد باشید و کمی استراحت کنید.

- خواهش می کنم اجازه بدهید من از اتاق خارج شوم.

او با خونسردی نزدیک صندلی کنار در نشست و گفت:

- من مانع شما نیستم بفرمایید.

اما من جرأت نکردم سنگرم را رها کنم. با التماس به او گفتم:

- خواهش می کنم، شما اشتباه فکر کرده اید، باور کنید من...

و اشک چشمان را پر کرد.

امید با خونسردی گفت:

- چقدر ترسیده اید، اینجا چیزی برای ترسیدن وجود ندارد.

و همان طور بر و بر به من نگاه کرد. نمی دانست بهروز کدام گوری رفته بود

ولی حدس می زدم با همان زنی که دفعه آخر با می رقصید غیبش زده بود. دلم

مثل گنجشکی که اسیر چنگال لاشخوری شده باشد می لرزید. لرزشی بدنم را

گرفته بود ولی او با بی رحمی از این منظره لذت می برد. سپس بلند شد و با

خونسردی دست برد و دکمه یقه لباس را باز کرد و گفت:

- به نظر شما اینجا کمی گرم نیست؟

سپس شروع کرد به باز کردن دکمه های لباسش.

با خشونت گفتم:

- اگر بهروز بیاید تو را می کشد.

با خند فت:

- آه یعنی بهروز...

دوباره خندید و گفت:

- کاش پیش از آمدن به آن اتاق سر به دو اتاق آن طرف تر می زدی و او را

آنجا می دیدی که...

با عصبانیت حرفش را قطع کردم و گفتم:

- تو کثافت پست، عره، نامرد، بی شرف...

و ناگهان به گریه افتادم. او خندید و درحالیکه به سمت من می آمد گفت:

- با تمام زیبایی اخلاق خوبی نداری و مثل یک اسب وحشی سرکش و

ناآرامی، من هم متخصص در رام کردن اسبهای وحشی هستم.

و با یک حرکت کمربندش را کشید. با وحشت جیغ بلندی کشیدم. او در جا

خشکش زد. باور نمی کرد جیغ بکشم. با ناراحتی به در نگاه کرد و گفت:

- آرام باش.

ولی من باز هم جیغ کشیدم. به وضوح دیدم که رنگ او پرید و درحالیکه به

زحمت خودش را آرام می کرد گفت:

- باورکن شوخی کردم، خواهش می کنم جیغ نکش. الان همه را به طبقه بالا

می کشانی.

و به سرعت به طرف در رفت و درحالیکه آن را باز می کرد سرش را تکان داد

و گفت:

- برایت متأسفم.

با بدنی لرزان مدتی آنجا ایستادم. نمی داشتم چکار کنم. سرم را چرخاندم و

به پنجره نگاه کردم. ارتفاع آن تا پایین زیاد بود. در این موقع چشمم به تلفن

افتاد. به طرف آن رفتم. خوشبختانه دفتر تلفن روی میز بود به سرعت گوشی را

برداشتیم و دفتر تلفن را ورق زدیم. نمی دانستیم به کجا باید زنگ بزنیم. تلفن کردن

به پدر و مادر بی فایده بود. در این اثنا چشمم به کارت تاکسی تلفنی افتاد. به

سرعت شماره تلفن آن را گرفتیم. برایم به اندازه یک قرن طول کشید تا کسی از

آن سوی سیم گوشی را برداشت و با صدای آرامی گفت:

- تاکسی شب تاب بفرمایید.

در حالیکه می لرزیدم سعی کردم آرام صحبت کنم. ولی لرزش صدایم را نمی توانستم پنهان کنم. با همان حال گفتم:

- یک تاکسی می خواهم البته فوری.

- مقصد؟

- تهران.

آن صدا گفت:

- خواهش می کنم نشانی را بفرمایید.

ماندم چه بگویم. نشانی نداشتم. با ناراحتی گفتم:

- آقا تو را به خدا فکر نکنید من مزاحم هستم. من نشانی دقیق اینجا را نمی

دانم فقط توضیح میدهم تا اینجا را پیدا کنید، خواهش می کنم کمکم کنید.

صدایم آنقدر می لرزید که فکر می کنم شخصی که پشت گوشی بود متوجه وضعیتم شده بود.

- بفرمایید گوش می کنم.

- خیابانی در حاشیه کرج که خانه های ویلایی برزگی دارد.

و در این موقع یادم افتاد وقتی وارد خیابان شدیم من متوجه شدم نام خیابان گلستانه است.

- فکر می کنم نام خیابان گلستانه باشد و روی پلاک در به انگلیسی نوشته

شده بود دو یو لیو سیصد و بیست.

مرد گفت:

- اگر می شود شماره تلفن منزل را بدهید.

از ناراحتی دیگر گریه ام گرفته بود. با گریه گفتم:

- من شماره تلفن اینجا را بلد نیستم آقا تو را به خدا کمکم کنید.

- خانم شما را ربوده اند. احتیاجی هست که به پلیس اطلاعی بدهم.

با ترس گفتم:

- وای نه، باور کنید من با نامزدم به اینجا آمده ام.
- خانم من تا چند دقیقه دیگر سعی می کنم خیابان را پیدا کنم.
- متشکرم من خودم به خیابان می آیم.

و گوشی را گذاشتم به سرعت کیفم را برداشتم و با ترس در تراس را باز کردم. کسی در راهرو نبود به یاد حرف امید افتادم... دو سه اتاق آن طرفتر... شیطنانی در وجودم مرا وسوسه می کرد که به آن اتاق بروم ول ترسیدم بار دیگر حقه ای در کار باشد. با سرعت به طرف پله ها رفتم. حالت دزدی را داشتم که هر لحظه می ترسید صاحبخانه سر برسد. از سایه خودم هم وحشت داشتم. به سرعت از پله ها پایین رفتم. در اتاق پذیرایی بسته بود و می دانستم آدمهای آنجا در کثافت دست و پا می زنند. آرام در ورودی را باز کردم. از بد اقبالی من کسی در حیاط بود. چشمانم را بستم و از خدا کمک خواستم. صبر کردم تا او کمی دور شود. سپس خیلی آهسته در ورودی را باز کردم و از پله های ویلا پایین آمدم. به نظرم سخت ترین قسمت راه را طی کرده بودم، فقط ماند بود از خیابان پردرخت رد شوم و به در ویلا برسم. با خود گفتم اگر در قفل بود اگر شده از دیوار بالا می روم. وقتی وارد محوطه باز شدم چشمم به ماشین بهروز افتاد. البته اگر سوئیچ آن را داشتم ممکن نبود بتوانم آن را حرکت دهم. می دانستم که امید دیگر نمی تواند به من صدمه ای برساند ولی از ماندن در آن خانه جهنمی وحشت داشتم چون به هیچ کس اعتماد نداشتم. اول پاورچین پاورچین از سایه ساختمان رد شدم و پس از رسیدن به خیابان شروع کردم به دویدن. با وجو کفش های پاشنه بلند و لباس بلند و دست و پاگیر دویدن با سرعت زیاد امکان نداشت. کفشهایم را از پایم درآوردم و آن را به دست گرفتم و با دست دیگرم پایین لباسم را بالا گرفتم. در همان لحظه متوجه شدم مانتوم را برنداشته ام. البته اگر بی لباس هم بودم دیگر جرأت برگشتن به خانه را نداشتم. و بدون توجه به جورابم که همان لحظه اول برخورد با آسفالت پاره شد از

میان درختها به طرف در حیات دویدم. احساس می کردم تما آدمهای آنجا به دنبال من هستند و هرکدام می خواهند مرا بگیرند. با جان و دل می دویدم حتی به نفسم که در حال بند آمدن بود توجهی نداشتم و با تمام وجود می دویدم تا به در برسم. دویدنم به دویدن در خواب می مانست. هرچه می دودم نمی رسیدم. گریه ام گرفته بود و دعا می کردم تا پیش از رسیدن به در از پا نیفتم. عاقبت در را دیدم. نگاهی به اتاقک نگهبانی کردم، چراغ آن روشن بود ولی کسی داخل نبود. آهسته و پاورچین در کوچکی که وسط در بزرگ قرار داشت را باز کردم و آرام بیرون رفتم. ترسیدم اگر در را ببندم توجه نگهبان را جلب کنم بنابراین در را به حالت نیمه بسته رها کردم. مانند زندانی هوای بیرون را استنشاق کردم. تازه آن وقت متوج شدم از بس دویده ام سر تا پایم خیس عرق شده است. ولی با این حال فرصتی برای ایستادن نبود و باید از آن محیط دور می شدم، ولی بدبختانه نمی دانستم به کدام طرف خیابان باید بروم. جهت شرق و غرب را گم کرده بودم. خوشبختانه در همان موقع چراغهای خودرویی را دیدم که وارد خیابان شد. به طرف آن دویدم و در عقب را باز کردم و خودم را داخل آن پرت کردم. هیچ هم تصور نمی کردم شاید تاکسی که نمی خواستم نباشد. مرد با چهره ای نگران به طرفم برگشت و من به او گفتم:

– آقا خواهش می کنم از آنجا برید.

مرد با سرعت به پدال گاز فشار داد و از خیابان رد شد. وقتی احساس کردم کمی از آن محیط دور شدیم از کف صندلی بلند شدم و به سرعت روسری ام را از کیفم خارج کردم و آن را سر کردم و به صندلی تکیه دادم.

راننده با تعجب از آینه به من نگاهی کرد و پرسید:

– خانم به شما آسیبی نرسیده است؟

– نه آقا سالمم فقط تا سر حد مرگ ترسیده ام، خواهش می کنم هرچه سریعتر به این نشانی بروید.

و نشانی منزل را به راننده دادم.
- من فقط کرج و محدوده آن را می شناسم، خودتان مرا راهنمایی کنید.
- شما مرا به میدان آزادی برسانید از آنجا به بعد خودم به شما می گویم کجا بروید.



راننده گاهگاهی با کنجکاوی به من نگاه می کرد و من می دانستم در مورد من چه فکریایی که نمی کند. ولی برایم اهمیتی نداشت. فقط دوست داشتم به حریم من منزلمان برسم، دیگر برایم فرقی نمی کرد او مرا زن سالمی بداند یا نه. به ساعت مچی ام نگاه کردم حدود بیست دقیقه به چهار صبح بود و من از تصور آن همه تأخیر، قلبم از حلقومم خارج می شد. عاقبت چهار و ده دقیقه صبح بود که به خیابان منزلمان رسیدیم.

- اجازه دهید تا در منزلتان شما را برسانم.
ولی من درحالیکه کفشهایم را به پا می کردم گفتم:
- متشکرم، تا همین جا خوبست.
درحالیکه محتویات کیفم را وی صندلی جلو خالی می کردم:
- خدا حفظتان کند.

راننده هنوز با کنجکاوی به من نگاه می کرد و مثل این بود که دلش نمی خواست بگذارد که من بروم. من دیگر نایستادم تا حرفش را گوش کنم به سرعت در ماشین را باز کردم و از آن خارج شدم. تمام طول خیابان را تا منزل دویدم. دعا می کردم کسی در خیابان مرا به آن حال نبیند. وضعیتم اسف بار بود. لباس همانی به تنم بود. روسری بدون مانتو و همچنین کفشهایی پاشنه بلند با جورابهایی پاره و چهره ای که مثل یک مرده ای بی روح بود. ولی به هر حال به مقصد رسیده بودم. وقتی به در رسیدم آهسته با کلیدی که آماده در دست

داشتم در را باز کردم و به سرعت داخل شدم و آهسته در را بستم. مدتی نفس، نفس می زدم، وقتی خوب آرام شدم کفشم را درآوردم و آهسته و پاورچین از پله های منزل بالا رفتم.

بدون کوچکترین سر و صدایی در حال را با کلید باز کردم. فقط موقعی که دستگیره را می چرخاندم صدایی از آن بلند شد. مدتی صبر کردم وقتی دیدم صدایی نمی آید به سرعت داخل شدم و خیلی آهسته در را بستم. خوشبختانه در اتاق خواب پدر و مادر بسته بود و من آرام به طرف اتاق رفتم. ولی تا موقعی که وارد اتاق نشده بودم نفس راحت نکشیدم. وقتی به داخل اتاق رسیدم در را از پشت قفل کردم و شب خواب را روشن کردم. نگاهی به آینه انداختم. از ترس حتی لبهایم هم بی رنگ شده بود. روسری را از سرم برداشتم. آن وقت متوجه پاهایم شدم. جورابم درست مثل جگر زلیخا تکه تکه شده بود و با اینکه جوراب شلواری بود ولی تا قسمت بالای زانو در رفته بود. جوراب را از پایم در آوردم و در سطل اشغال انداختم. هنوز لباس اهدایی بهروز در سطل اشغال بود. آن را در آوردم و بار دیگر به آن نگاه کردم. با تصور اینکه اگر با آن لباس در مهمانی جهنمی بهروز شرکت می کردم چه اتفاقی می افتاد، پشتم لرزید و لباس را با خشم به سطل اشغال برگرداندم. لباسم را در آوردم و آن را نیز به طرفی انداختم. روی تخت نشستم و به کف پایم نگاه کردم. کف پایم در چند جا بریده بود و سیاهی و کثیفی به همراه قرمزی خون قاطی شده بود. لباس راحتی پوشیدم و آهسته به طرف حمام رفتم و پاهام را شستم. پنبه ای را به بتادین آغشته کردم و با چند چسب زخم پایم را پانسمان کردم. ساعت پنج و نیم بود و سپیده صبح در حال طلوع بود که من به رختخواب رفتم. لحاف را روی سرم کشیدم و چشمانم را بستم. ولی کابوس آن ویلا مرا رها نمی کرد. نمی دانم چه مدت بیدار بودم ولی کم کم به خواب عمیقی فرو رفتم.



صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم آفتاب به زیبایی بالا آمده بود. به ساعت اتاقم نگاه کردم. ساعت از یازده گذشته بود. از یادآوری شب گذشته ناراحت شدم و فکر کردم همه را کابوس دیده ام ولی وقتی به زخمهای پانیم نگاه کردم متوجه شدم همه آنها حقیقتی تلخ بوده است. خدا را شکر کردم که به طو معجزه آسایی نجات پیدا کرده ام. با وجودی که در شقیقه هایم احساس درد می کردم ولی برای دیدن پدر و مادر از اتاق خارج شدم. آن دو در اتاق پذیرایی مشغول صحبت بودند. جلو رفتم و سلام کردم و خم شدم و و پدر را بوسیدم. پدر با خوشرویی پاسخ داد.

مادر با لبخندی پاسخم را داد و گفت:

- دیشب کی برگشتی که من متوجه نشدم.

به طرف مادر رفتم و او را هم بوسیدم و گفتم:

- فکر می کنم ساعت دو و خورده ای بود.

- صبحانه ای در کار نیست ولی می توانی کمی شیرینی بخوری تا نیم ساعت

دیگر ناهار آماده است.

لبخند زدم و بیرون رفتم. اشتهایی به خوردن نداشتم. نمی دانستم چه کنم. به اتاقم رفتم و روی صندلی راحتی نشستم و با خود فکر کردم که آیا باید موضوع شب گذشته را به پدر و مادر بگویم یا نه. هرچه فکر کردم نتوانستم خودم را قانع کنم که موضوع را برای آنان تعریف کنم. می دانستم اگر کوچکترین اشاره ای به ویلا و کار بهروز بکنم مصیبت بزرگی پیش خواهد آمد. اخلاق پدر خوب می شناختم و می دانستم با وجود فرهنگ بالاش آنقدر بی غیرت نیست که قبول کند کسی دخترش را تنها در این جور جاها ببرد و او ساکت بنشیند. می دانستم اگر به نابودی خودش هم منجر بشود بهروز را خواهد

کشت. البته از مرگ بهروز ناراحت نبودم فقط می دانستم دردرسش گریبان خانواده خودم را می گیرد. بخصوص که مادر سابقه ناراحتی قلبی هم داشت. هرچه دیدم بهتر دیدم موضوع را با کسی در میان نگذارم. با ازدواج با بهروز دیگر کسی را برای خود نگه نداشته بودم حالا حرف دایی سعید را می فهمیدم که می گفت این آدم فاسد است و به درد تو نمی خورد و من با چه حماقتی گفتم زندگی من به تو مربوط نیست. آه ای کاش دندانهایم شکسته بود تا این حرف از دهانم در نمی آمد. مثل آدمی بودم که راهی برای رفتن نداشته باشد و پلهای پشت سر خود را هم خراب کرده باشد. با افسوس آهی کشیدم و چشمانم را بستم.

وقتی مادر در را باز کرد تا مرا برای ناهار صدا کند، مثل اسپندی که روی آتش بریزند از جا پریدم و حتی مادر را با این کارم ترساندم.

- سپیده مرا ترساندی.

من با زهرخندی گفتم:

- خودم هم ترسیدم.

و برای اینکه مادر از من پرسش دیگری نکند به گردنش آویزان شدم و او را بوسیدم.

بعد از ظهر پدر و مادر می خواستند برای دیدن مادر بزرگ که منزل دایی حمید بود به آنجا بروند. به من پیشنهاد کردند که همراهشان بروم. ولی من به سکوت احتیاج داشتم تا مسئله خودم را به نحوی حل کنم. دیگر حاضر نبودم برای لحظه ای هم با بهروز زندگی کنم و از طرفی باید دلیل می آوردم که پدر و مادر و حتی دادگاه را قانع کنم. هر دلیل جز بازگو کردن ماجرای ویلا. می دانستم با مطرح کردن ماجرا اعتماد پدر و مادر را از دست خواهم داد. هر چقدر هم بگویم در آنجا اتفاقی برایم نیفتاده است ولی از آن پس با نگاهی غیر از آنچه بودم به من نگاه می کردند و من به هیچ وجه این را نمی خواستم.

دو ساعتی از رفتن پدر و مادر گذشته بود که صدای ماشین بهروز را شنیدم. پس از آن با صدای زنگ در هراسان به اتاقم رفتم. صدای زنگ چند بار تکرار شد و ارتعاش آن مستقیم قلبم را به لرزه انداخت. از قصد پاسخ ندادم تا فکر کند کسی منزل نیست و راهش را بگیرد و گورش را گم کند. ولی ناگهان به خود گفتم باید با او صحبت کنم نه به خاطر اینکه دست از کارهایش بردارد بلکه باید او را متقاعد می کردم که راهمان از هم جداست و باید از هم جدا شویم. با این فکر به طرف آیفون رفتم بدون برداشتن گوشی دکمه باز کردن را فشار دادم. متعاقب باز شدن در صدای پایش را شنیدم که به سرعت بالا می آمد. با شنیدن صدای پایش از باز کردن در پشیمان شدم و از ترس به طرف اتاقم دویدم. پشت در اتاق ایستادم، خوشبختانه لباس مناسبی تنم بود. شلوار و بلوز آستین بلندی پوشیده بودم و موهایم را هم پس از حمام ساده ای با گیره ای پشت سرم جمع کرده بودم. صدای باز شدن در حال را شنیدم و از ترس نفسم به شماه افتاده بود. بهروز بدون کلامی در را باز کرد سپس آن را پشت سرش بست و یکراست به اتاق من آمد و بدون اینکه حتی اجازه بگیرد و یا در بزند داخل شد. با دیدن او متوجه شدم به حال طبیعی نیست. رگه های خون در چشمانش دیده می شد و برق خشم از چشمانش می جهید که شهادت چند لحظه پیش را از وجودم دور کرد. با خشم جلو آمد و رو به رویم قرار گرفت. از ترس قدمی به عقب برداشتم. که پشت زانویم به لبه تخت رسید. او نیز بدون هیچ کلامی جلو آمد، آنقدر خشمگین بود که من از ترس به لرزه افتاده بدم. در یک لحظه دستش را بالا برد و پیش از اینکه من واکنشی نشان بدهم سیلی محکی روی صورتم فرود آورد. من که انتظار چنین حرکتی را نداشتم مثل پرکاهی روی زمین پرت شدم. درحالیکه مثل پلنگی خشمگین می غرید گفتم:

- تو... تو... فکر آبروی مرا نکردی؟ با فرارت چه چیز را می خواستی ثابت

کنی؟

از چیزی که می شنیدم حیرت کرده بودم او... آبرو؟ نخستین بار بود در
عمرم سیلی به این محکمی می خوردم. البته در مقابل حماقتی که در ازدواج با
او انجام داده بدم این سیلی چیز زیادی نبود. با همان یک سیلی ترسم از بین
رفته بود و نفرت از او به من شهامت می داد. با خشم فریاد زدم:

- هرزه، ولگرد آشغال... تو و آبرو. تنها چیزی که از آن بویی نبرده ای غیرت
و مردانگی است...

نگذاشت حرفم تمام شود و با پشت دست به طرف دهانم نشانه رفت ولی
ضربه اش آرام بود. ولی همان ضربه باعث شد شوری خون را در دهانم احساس
کنم. خشمگین گفتم:

- لعنت به تو، کثافت من دیگر نمی خواهمت، لیاقت تو همان زنهای کثیف
هرزه هستند. باد خیلی زود طلاقم بدهی.

با شنیدم این کلام با حیرت نگاهم کرد و گفت:

- طلاق...

خندد و گفت:

- سپیده چه می گویی؟ شوخی می کنی؟

درحالیکه موهایم را از اطراف صورتم جمع کردم با دست خون دهانم را پاک
کردم و گفتم:

- خیلی هم جدی می گویم، تو لیاقت مرا نداری.

اخمی کرد و به طرفم آمد و دستم را گرفت و درحالیکه با خشم نگاهم می
کرد و دندانهایش را به هم می فشرد غرید:

- گوش کن سپیده، درست است که عاشقت هستم ولی فکر می کنم خیلی با
ملایمت با تو رفتار کرده ام و همین باعث شده گستاخ شوی، من آدمی نبودم که
به راحتی تن به ازدواج بدهم ولی وقتی عاشقت شدم باعث شد و به خواست
خودم با تو ازدواج کنم ولی اسم طلاق جوری عصبانی ام می کند که می توانم

گردنت را هم بشکنم.

با عصبانیت به او نگاه کردم و دستم را به شدت تکان دادم ولی مثل این بود که قفل آهنین به دستم زده باشند. او همچنان مثل عقابی به من نگاه می کرد. با خشم گفتم:

- ولم کن احمق بی غیرت. پس خبر نداری، درحالیکه چند اتاق آن طرفتر با یک هرزه مشغول هرزگی بودی، دوستت امید را می گویم او هم در صد خیانت به تو بود و می خواست به قول خودش لطفی به تو بکند، معتقد بود چیزی ازت کم نمی شود!

او بادست آزادش موهایم را کشید و سرم را بالا گرفت، چشمش را تنگ کرد و گفت:

- معلوم است چه می گویی؟ چنین چیزی امکان ندارد.

از درد جیغی کشیدم و گفتم:

- برو گم شو، دیگر نمی خواهم چشمم به قیافه نحست بیفتد.

ولی او با خشونت بار دیگر موهایم را کشید و با فریاد ترسناکی گفت:

- بگو دروغ است و می خواهی سر به سرم بگذاری. بگو...

من از شدت درد فکر می کردم الان است که گردن مرا بشکنند و برای اینکه از دستش خلاص شوم گفتم:

- نه، دروغ نگفتم، باور کن... فکر کردی برای چی آن وقت شب خودم را تهران رساندم.

با اینکه به چشمانم خیره شده بود ولی مرا نگاه نمی کرد و فکرش جای دیگری بود ولی با همان شدت موها و دستم در چنگش بود. در فشاری که به دستم می داد لرزشی از پشت احساس کردم. پس از چند لحظه دستی که موهایم را در چنگ داشت کمی شل شد ولی دستش را همان طور در موهایم فرو برد و سرم را به طرف خودش کشید. از فشاری که به گردنم می داد از شدت درد

به گریه افتاده بودم. او قصد داشت مرا به آغوش بگیرد. تمام قدرتم را جمع کردم و با دست راستم که آزاد بود چنگی به صورتش کشیدم. اثر ناخن هایم به صورت چهار خط موازی روی صورتش با خون نقش بست. در یک لحظه مرا رها کرد و دست را به طرف صورتش برد. با دیدن قرمزی خون مانند دیوانه ای به طرفم حمله کرد و با مشت و سیلی به جانم افتاد. ضربات دستش حسابی سنگین بود و مثل این بود که مرا با کیسه بوکس اشتباه گرفته بود. در یک لحظه سیلی محکمی به صورتم زد که بر اثر آن سرم به گوشه تخت اصابت کرد. حالت منگی پیدا کردم. او را به طور محو می دیدم مثل این بود که خودش هم خسته شده بود. می خواستم موهای پخش شده روی صورتم را کنار بزنم که احساس کردم دستم خیس شد. وقتی به دستم نگاه کردم متوجه قرمزی خون شدم در همان لحظه سوزشی در سرم احساس کردم. ترسو نبودم ولی دیدم خون باعث ضعف بدنم شد. دستها و پاهایم بیحس شدند. متوجه شدم بهروز با حالتی نگران به من چشم دوخته است. احساس سرگیجه شدید داشتم. آنقدر مگ بودم که فکر می کردم در خواب هستم. صداها را می شنیدم ولی قادر به انجام دادن هیچ کاری نبودم.

بهروز با نگرانی گفت:

- سپیده... خواهش می کنم جواب بده.

با وجودی که دستش را دور بدنم انداخته بود تا مرا بلند کند ولی از برخورد دستش نفرت داشتم. و با وجود ضعف شدید می خواستم مقاومت کنم ولی مرا رو تخت گذاشت سپس دستش را در موهایم فرو کرد و با ناراحتی گفت:

- حالا باید چکار کنم؟

در یک لحظه صدای در و پس از آن صدای فریاد پدر و جیغ مادر را شنیدم و پس از آن دیگر چیزی نفهمیدم.



وقتی چشمانم را باز کردم متوجه نشدم کجا هستم. کم کم متوجه شدم روی تخت بیمارستان هستم و سرم با باند بسته شده بود. چشمانم را باز کردم، البته به خوبی نتوانستم پلکهایم را بالا ببرم. سردرد شدیدی داشتم. احساس کردم به دستم جسم سنگین آویزان است که فکر می کنم بر اثر وصل کردن سرم و یا شاید ضربه بود. لرز کرده بودم و با وجود تکانی که خوردم، صدای آرامی شنیدم که خطاب به من گفت:

- حرکت نکن عزیزم آرام باش.

ولی من باید سر در می آوردم کجا هستم. تلاش کردم چشمانم را با کنم. از زیر چشم متوجه خانم سپید پوشی شدم. حال حرف زدن نداشتم. احساس کردم خیلی دلم می خواهد از جایم حرکت کنم. تما قوایم را جمع کردم ولی فقط توانستم حرکت کوچکی به خود بدهم. فکر می کردم مرا به تخت زنجیر کرده اند. کمی صبر کردم تا تجدید قوایی کرده باشم، کم کم سرم سنگین شد و به خواب فرو رفتم.

با دیگر از خواب بیدار شدم، احساس بهتری داشتم و به راحتی می توانستم چشمانم را باز کنم. با دیدن مادر که کنار تختم نشسته بود لبخند زدم. او هم متوجه شد که من بیدار شدم و با لبخندی فرشته آسا به من نگاه می کرد. دستم را به طرفش بردم. او خم شد و صورتم را بوسید. کم کم تمام صحنه های کتک خوردنم را به خاطر آوردم. در بدنم احساس کوفتگی می کردم ولی دیگر ناراحت نبودم. مغزم به کار افتاده بود. از ته قلب خوشحال بودم زیرا بهانه ای را که می خواستم به دست آورده بودم. لبخندی بر لبم ظاهر شد. مادر با دیدن لبخند من با وحشت به من نگاه کرد. می توانستم حدس بزنم که او فکر می کند بر اثر ضربه ای که به سرم وارد شده دیوانه شده ام. برای اینکه مادر نترسد خواستم بگویم

من حالم خوبست ولی خنده ام گرفت.

مادر با نگرانی چند بار اسمم را صدا کرد و درحالیکه سعی می کردم بر خنده ام مسلط بمانم گفتم:

- بله، بله، مادر حالم خوبست خواهش می کنم ناراحت نباش.

با ورود دکتر به اتاق مادر به سمت او رفت و گفت:

- آقای دکتر...

دکتر که مرد جوانی بود نبض مرا به دست گرفت و در همان حال به مادر اشاره کرد کمی تحمل کند. سپس با گوشی ضربان قلبم را اندازه گرفت و پس از چند معاینه کوچک دیگر از سر و صورتم نتیجه آن را در ورقه ای که دستش بود نوشت. سپس با لبخند گفت:

- خوب، دختر خوب، از الان دیگر مرخصی و می توانی به منزل بروی فقط دیگر مواظب شیطننت هایت باش.

با لبخند سرم را تکان دادم، نمی دانم پدر و مادر به دکتر چه گفته بودند و دلیل حضور مرا در بیمارستان چه چیز مطرح کرده بودند، ولی خیلی خوشحال بودم، از همان موقع خودم را از دست بهروز خلاص می دیدم و می دانستم با پیش آمدن آن وضعیت دیگر پدر و مادر من اجازه نمی دهند حتی یک لحظه هم با او تنها باشم. با این فکر با شیطننت از جا بلند شدم ولی درد شدیدی در بدنم، بخصوص دستهایم احساس کردم. فکر کردم سرم به اندازه یک هندوانه بزرگ باد کرده است.. آرام از تخت از پایین آمدم، البته کمی سرگیجه داشتم ولی اهمیتی به آن ندادم. مستقیم به طرف دستشویی رفتم تا آبی به صورتم بزنم. در آینه به خود نگاهی انداختم فقط روی گونه ام کبودی حاصل از جای سیلی مانده بود ولی شکر خدا تمام صورتم سالم بود. سرم را هم با باند بسته بودند. خیالم راحت شد چهره ام آنقدر بد نشده که رویم نشود پا بیرون بگذارم. در ناحیه گردن و زیر گلویم نیز لکه های کبودی وجود داشت.

وقتی از وضعیت خود مطمئن شدم، لباسهایم را برداشتم. برای رفتن آماده شدم. زمانی که از بیمارستان خارج می شدم پدر و مادر مثل دو حامی در دو طرفم بودند. به خانه رسیدم، خیلی دلم می خواست بفهمم جریان از چه قرار بوده و چه کسی مرا به بیمارستان رسانده و چرا پدر و مادر آنقدر زود برگشته بودند. منتظر فرصت مناسبی بودم تا این موضوع را از مادر بپرسم. در طول راه پدر با ناراحتی گاه گاهی از آینه به من نگاه می کرد و در طول راه هم چند بار حالم را پرسید و من او را مطمئن کردم که حالم بهتر از همیشه است. جلوی پدر نمی توانستم از مادر چیزی بپرسم. وقتی به منزل رسیدیم مادر مرا به رختخواب فرستاد و من هم که احساس خستگی می کردم با میل و رغبت آن را پذیرفتم و به اتاقم رفتم. فهمیدم آن روز یکشنبه است و با تعجب متوجه شدم یک روز تمام در بیمارستان بوده ام.

کم کم حالم بهتر شد و بعدها که از مادر جریان آن روز را پرسیدم گفت:
- وقتی برای دیدن مادر بزرگ به منزل دایی حمید رفتیم منزل نبودند و ما برای اینکه گردشی کرده باشیم با پدر به پارکی رفتیم ولی من آنقدر دلم شور میزد که ناچار بلند شدیم و به منزل برگشتیم. وقتی کنار در ماشین بهروز را دیدم کمی نگران شدم و وقتی هم که بالا آمدم با آن صحنه رو به رو شدیم. پدر چند سیلی محکم به صورت او زد ولی او از خود دفاع نکرد.

در دلم شهامت پدر را ستودم. مادر می گفت بهروز مثل دیوانه ها وسط اتاق ایستاده بود که پدر تو را در آغوش گرفت و سراسیمه به طرف بیمارستان راه افتاد. بهروز هم جلو آمده و گفته خواهش می کنم بگذارید من او را به بیمارستان برسانم که پدر با فریاد می گوید اگر تا لحظه ای دیگر آنجا بایستد به طور حتم او را خواهد کشت. خیلی دلم می خواست خودم بهروز را می کشتم و او را تکه تکه می کردم. حالا دیگر با تمام وجود از او نفرت داشتم. مادر حتی از من نپرسید دلیل کتک خوردن من چه بود و من از این بابت خوشحال بودم که

دست کم مجبور نبودم جران مهمانی را بازگو کنم.

از طریق دادگاه، دادخواستی نوشتم و از او تقاضای طلاق کردم. دلیل آن را هم ضرب و شتم نوشتم. ولی این را می دانستم تا زمانی که بهروز به منزلمان آمده بود یعنی بعد از ظهر جمعه در حال طبیعی نبوده و حسابی مست کرده بوده است. ولی از قصد این را نگفتم و می دانستم او نیز این مسئله را عنوان نمی کند. و همین به نفع من بود چون می توانستم از طریق قانون عمل کنم. ولی مسئله به این راحتی ها هم که من فکر می کردم نبود. پس از نوشتن دادخواست هر دومان را چند بار به دادگستری احضار کردند. ولی هر بار زمان رسیدگی به پرونده ما را به زمان دیگری عودت می دادند و به این وسیله می خواستند ما را از در صلح و آشتی دربیاییم. البته بهروز چند بار به عنوان معذرت خواهی دسته گلی بزرگ و حتی جواهر برایم فرستاد، اما من همه آنها را پس فرستادم. حتی چند بار خانم صابری و بهرخ و مهندس و حتی خانم و آقای رحمانی برای آشتی دادن ما به منزلمان آمدند. در این میان پدر و مادر کلمه ای صحبت نمی کردند و هرچه می پرسیدند و دست کم بگو برای چه روی تو دست بلند کرده من پاسخی نداشتم. تا به آنها بدهم. چند بار خود بهروز تلفنی خواست تا با من صحبت کند ولی به محض شنیدن صدای نحسش گوشی را گذاشتم.



بدین ترتیب چهار ماه را پشت سر گذاشتم، هر روز به امید تازه ای از خواب بیدار می شدم، در طول این چند مدت چندبار به دادگاه رفته بودم تا به کارم رسیدگی کنند. می دانستم تمام فامیل از جریان من با خبرند ولی من اهمیتی نمی دادم. از وقتی درگیر مسئله بهروز شده بودم از مهناز و بقیه خبر نداشتم فقط می دانستم مهناز در آستانه ازدواج است و علی هم به جای گرفتن جشن عروسی با همسرش به مشهد رفته اند و زندگی اشان را در منزلی که او در

محدوده ونک خریده بود آغاز کرده اند. می دانستم که سیاوش هم در دانشگاه کالگری مشغول گذراندن دوره تخصصی اش است. من در میان حماقت خود دست و پا می زدم و علی را مقصر می دانستم. به خاطر او بود که به بهروز پاسخ مثبت داده بودم. آن هم بدون فکر و یا حتی تحقیق، شاید هم او تقصیری نداشت. ولی نمی توانستم خودم را قانع کنم که او بی تقصیر بوده زیرا اگر علی و راحله را در آن ویلای لعنتی نمی دیدم به خاطر سوزاندن دل او به بهروز نگاه نمی کردم چه رسد و به ازدواج. به هر حال کاری بود که شده بود و به قول معروف یک دیوانه سنگی در چاه سنگی می اندازد که چند عاقل نمی توانند آن را از چاه در بیاورند و خود کرده را تدبیر نیست و افسوس که روزها از پی هم می گذشت و من همچنان در تارهای نامرئی ازدواج با بهروز اسیر بودم.

بهروز به هیچ قیمتی حاضر به طلاق دادن من نبود و همین کار را سخت کرده بود. پس از مدتی رفت و آمد در دادگاه عاقبت روزی برای ملاقات با قاضی دادگاه تعیین شد. آن روز از صبح زود در اتاقم نشسته بودم ولی نمی خواستم پدر و مادر را بیدار کنم. پیش خود حرفهای را که باید به قاضی در دادگاه می گفتم تمرین می کردم. دلشوره بدی داشتم و دعا می کردم که همان روز قضیه فیصله پیدا کند. مادر به خیال خود آمد تا مرا بیدار کند ولی وقتی مرا آماده دید با افسوس نفس عمیقی کشید و گفت:

- سپیده جان با صبحانه ات را بخور.

بلند شدم و درحالیکه می خواستم از اتاق خارج شوم گفتم:

- ماما من ناراحتی؟

مادر لبخند زد و گفت:

- نه عزیزم، به هیچ وجه.

و سرم را در آغوش گرفت و روی موهایم بوسه ای نشانده.

با اینکه به زمان تعیین شده خیلی مانده بود اما وقتی پدر اضطراب مرا دید

مجبور شد زودتر از موعد مرا به دادگاه ببرد. دادگاه شلوغ بود. وقتی به طبقه بالا رفتم حتی یک صندلی خالی هم برای نشستن دیده نمی شد. از هر نوع آدمی آنجا پیدا میشد. بعضی با صدای بلند سروصدا می کردند که این باعث وحشت من می شد. ساعتی پس از رسیدن ما، بهروز هم آمد. کت و شلوار سبز یشمی به همراه بلوز کاهویی رنگی به تن داشت و عینک دودی به چشم زده بود و کیف دستی اش را هم به دست داشت. آنقدر آراسته بود که فکر کردم پس از دادگاه قرار است به مهمانی برود.

البته از حق نگذیم بهروز همیشه خوش لباس بود و این تنها صفت خوب او به شمار می رفت. با اندام ورزیده و ظاهر شیک پوش وقتی در راهرو راه می رفت، توجه همه را به خود جلب کرده بود. من و پدر جلوی در اتاق قاضی بودیم و با اینکه چند صندلی خالی کنار صندلی پدر که رو به روی اتاق نشسته بود وجود داشت ولی من از ناراحتی قادر به نشستن نبودم و ترجیح می دادم کنار در اتاق بایستم.

وقتی بهروز ما را دید با لبخندی به طرف ما آمد. تحمل دیدن او را ندم و سرم را برگرداندم. ولی او جلو آمد و به پدر سلام کرد. پدر با خونسردی و خیلی آرام پاسخ او را داد سپس مستقیم به طرف من آمد و گفت:

- سلام سپیده، خوبی عزیزم، باور کن دلم خیلی برایت تنگ شده بود. به نهایت انفجار رسیده بودم ولی او بدون توجه به ناراحتی من ادامه داد:
- عزیزم من از تو معذرت می خواهم، باور کن شایسته تو نیست این جور جاها پا بگذاری.

مردم در اطراف ما ایستاده بودند و من نمی توانستم با صدای بلند سرش فریاد بکشم پس کجا شایسته قدمهای من است؟ آن کثافت خانه ای که ما آنجا بردی؟

مردم با تعجب و شاید هم کنجکاوی به ما نگاه می کردند، تقصیر هم

نداشتند. شاید آدمها را از ظاهرشان باور داشتند. شاید هم با خود فکر می کردند دختر دیوانه می خواهد از مرد به این خوبی و مؤدبی جدا شود. ولی فقط من می دانستم او چه جنس ناخالصی دارد. خشمم را رو خوردم و خودم را قانع کردم که پاسخش را ندهم و به او کم محلی کنم. وقتی دید من به حرفهایش پاسخ نمی دهم با لبخند به طرف صندلی رو به روی اتاق رفت و با یک صندلی فاصله پهلوی پدر نشست و پاهای درازش را روی هم انداخت و کیف لعنتی اش را هم بغل دستش روی صندلی گذاشت.

به اطرافم نگاه کردم. بعضی ها را می دیدم ساکت و محزون گوشه ای ایستاده بودند. و بعضی دیگر با داد و فریاد در راهرو سعی داشتند خودشان قضاوت کنند. از فریاد مردی با وحشت به پدر نگاه کردم. او با صدای بلند بد و بیراه می گفت. همسرش را دیدم که دور چشمش حلقه سیاه افتاده بود و علاوه بر کبودی دور چشم، صورتش به طرز وحشتناکی زخم بود. با دیدن او در دل گفتم خدای من بیچاره گیر چه حیوانی افتاده است.

مرد با چهره ای کریه و وحشتناک در حال حمله به زن بود که مأمور انتظامی و اطرافیان او را از زن دور کردند و بیرون بردند. با بیرون رفتن او اوضاع کمی آرام شد. می خواستم به پدر نگاه کنم که چشمم به بهروز افتاد و دیدم که با لبخند مرموزی مرا می نگرد، شاید می خواست بگوید باید اینجور می زدمت. با اخم چشمانم را بستم و سرم را برگرداندم و به پدر نگاه کردم. پدر نازنیم بدون اینکه به این صحنه نگاه کند سرش را به زیر انداخته و در عالم خودش بود. می دانم از اینکه مجبور شده بود مرا به این مکان پر آشوب بیاورد خیلی ناراحت بود. شاید می توانستم به خاطر وجود گرانقدر او و مادر فداکاری کنم. ولی دیگر دیر شده بود و من باید پیش از اینکه به چنین مکانی پا بگذارم تصمیم را می گرفتم. می دانستم خواه ناخواه چند سال دیگر می باست این راه را طی کنم، شاید آن وقت با حالا خیلی فرق داشت و من تا خرخره در لجن فرو رفته بودم و

آن وقت دیگر نمی توانستم خود را از آن منجلاب بیرون بکشم.
به آدمهایی که پیش از ما آمده بودند نگاه کردم. دو نفر مانده بود تا نوبت ما
بشود. هر متقاضی که وارد اتاق رئیس دادگاه می شد. برای اینکه آنجا نایستم و
او با تمسخر مرا نگاه نکند به پدر نگاه کردم و گفتم:

- من می روم آن طرف راهرو و روی صندلی می نشینم، شما هم یابید.
پدر به علامت تأیید سرش را تکان داد و گفت:
- بله برو.

من به طرف صندلی خالی که طرف دیگر راهرو بود رفتم و روی آن نشستم.
پدر به نگهبان پشت در اتاق قاضی چیزی گفت و خود به طرف من آمد ولی
به طرف پنجره رفت و مشغول تماشا کردن بیرون شد. می دانستم او چیزی را
تماشا نمی کند بلکه در خیال خود سیر می کند. نمی خواستم دنیای او را برهم
بریزم. بنابراین صاف نشستم و سعی کردم سر خود را جوری گرم کنم تا گذر
زمان را حس نکنم. از انتظار خسته شده بودم. در این وقت مادر و دختری پهلوی
من روی صندلی نشستند. مادر در حال بحث با دختر بود، با اینکه نمی خواستم
به حرفهایشان گوش دهم دلی ناخودآگاه صحبت هایشان را می شنیدم.
مادر دختر با حرص گفت:

- اگر همان دفعه اول که برای ترک رفته بود طلاق را می گرفتی، به این روز
نمی افتادی، چشمت کور باید بدتر از اینها را بکشی. دست که هیچی، باید مغز
خرت متلاشی می شد تا بفهمی چه غلطی کردی، چقدر بهت گفتم... الهی خیر
نبینی که خودت خواستی پس بکش.

از ناراحتی لبم را زیر دندان گرفتم، در دل گفتم طفلی خودش این همه
ناراحتی دارد حالا سرکوفت هم باید بخورد. به پدر و مادر فکر کردم که با چه
فهمی موقعیتم را درک کردند و از آن موقع تا به حال کلمه ای نگفتند که مبادا
دل دخترشان برنجد. تازه من ماهیت واقعی بهروز را برایشان رو نکرده بودم

وگرنه معلوم نبود چه بلای سر او می آوردند. به پدر نگاه کردم، آنقدر غرق در تفکر بود که اگر توپ بغل دستش منفجر می شد نمی فهمید. خیلی دلم برایش سوخت، چند وقتی بود که کار و زندگی اش را رها کرده بود و همراه من به این دادگاه و آن دادسرا می آمد. از به وجود آمدن چنین وضعیتی آهی کشیدم و از خودم متنفر شدم.

مادر دختر هنوز غر غر می کرد و من به جای دخترش حرص می خوردم و عجیب بود که از دختر صدایی در نمی آمد. دوست داشتم برمی گشتم و او را می دیدم ولی فکر کردم که این کار مثل نمک روی زخم پاشیدن است. پس آن دو را به حال خود رها کردم و سعی کردم به خودم بیندیشم. فکر می کنم مادر دختر در آن زمان تازه متوجه حضور من شد و با همان صدای بلند گفت:

- ببینم تو برای طلاق گرفتن آنجا آمدی؟

فکر نمی کردم که طرف صحبتش من باشم بنابراین پاسخی ندادم. وقتی برای بار دوم حرفش را تکرار کرد سرم را به طرف آنان برگرداندم و گفتم:

- ببخشید با من بودید؟

آن خانم با نگاه خیره ای به من گفت:

- ها بله، با تو بودم.

سرم را تکان دادم گفتم:

- بله.

و دوباره سرم را برگرداندم. ولی او دست بردار نبود و مثل این بود که می خواست بیشتر بداند بنابراین پرسید:

- برای چی؟

حوصله حرف زدن نداشتم و به همین دلیل پاسخی ندادم.

با خود گفتم لابد الان شروع می کند سر من غر غر کند. وقتی پاسخی به پرسش او ندادم بلند گفت:

- تو رو خدا ببین ما فکر می کردیم بدبختی فقط مال ما بیچاره هاست.
از حرفش تعجب کردم مگر بدبختی قسمتی است که سهم آنان باشد. چون
می دانستم از آن آدمهایی است که بدون فکر حرف می زند هیچ نگفتم. زن پس
از چند لحظه بلند شد و با غر غر و نفرین بیرون رفت. دخترش همانجا نشسته
بود. با شنیدن صدای حق حق گریه اش سرم ا برگرداندم و او را نگاه کردم. دختر
سرش را پایین انداخته بود و اشک می ریخت. جثه ای ظریف و شکننده ای
داشت و چادری رنگ و رو رفته بر سر داشت. دلم خیلی برایش سوخت. آرام
گفتم:

- گریه نکنید، ان شاءالله همه چیز درست می شود.
سرش ار به طرفم برگرداند و من چهره اش را دیدم. هنوز خیلی جوان بود و
صورت با نمکی داشت. همان طور که قطره های اشکش مثل شبنم روی صورتش
روان بود گفت:

- خانم شما می دانید من چه می کشم.

- امیدوارم مشکلاتان حل شود.

و او با ناراحتی گفت:

- ای خانم چه مشکلی، مشکل اصلی من خانواده خودم است.

با تعجب گفتم:

- خانواده خودتان؟

- بله، این خانم نامادری من و در حقیقت خاله ام بود، اخلاقش را که دیدی.

سرم را تکان دادم.

- فکر می کنید چرا حاضر شدم با محمود که ازدواج کرده بود و از همسرش
دو بچه داشت ازدواج کنم. چون آنقدر در خانه پدریم بدبختی کشیدم که به
اولین کسی که از راه رسید، جواب مثبت دادم. اوایل شوهرم خوب بود ولی
فشارهای زندگی و دخالت های بی جای خاله ام باعث کم شدن علاقه او به من

شد و بعد به اعتیاد روی آورد. وقتی معتاد شد، همه زندگی ما از بین رفت. پس از مدتی التماس برای ترک رفت ولی دوباره معتاد شد. الان با اینکه شوهرم معتاد است و خودم از راه کار کردن خرج زندگی ام را تأمین می کنم ولی دوست ندارم طلاق بگیرم، چون بچه های محمود را دوست دارم، آنها هم غیر از من کسی را ندارند ولی خاله ام پایش را توی یک کفش کرده که باید طلاق بگیرم و همسر پسر خاله اش که مردی پنجاه و نه ساله است بشوم. حالا به نظرتان مشکل من حل شدنی است؟...

نمی دانستم چه بگویم در موقعیتی نبودم که بتوانم او را راهنمایی کنم و یا کاری برایش انجام دهم. من خود نیز درگیر بدبختی بودم با این تفاوت که شوهر من معتاد نبود ولی شاید بدتر از آن بود، چیزی که حتی نمی توانستم آن را با خانواده ام مطرح کنم. چه می توانستم بگویم. آیا می توانستم بگویم او درحالی که مرا در وسط یک مشت آدم هرزه رها کرده بود خود به دنبال هرزگی اش رفته بود. با چه دلیل و مدرکی می توانستم آن را ثابت کنم؟

در حال گوش دادن به درد دل آن دختر جوان بودم و از اینکه به او گفته بودم گریه نکند پشیمان شدم. زندگی اش به راستی گریه داشت و این گریه کمترین کاری بود که می توانست انجام دهد. آن دختر که حتی اسمش را نپرسیده بودم صحبتش را قطع کرد و با حیرت به پشت سر من نگاه کرد. مسیر نگاه او را دنبال کردم و بهروز را دیدم که نزدیکم ایستاده بود و با چشمان نافذش به هم صحبت من نگاه می کرد. از حرص چشمانم را بستم و به خود گفتم: راستی که بیشرفی، حتی اینجا هم دست از کارهایت برنمی داری و برایت فرق نمی کند طرف شوهر داشته باشد یا نه.

بهروز با برگشتن من چشمانش را از صورت آن دختر برداشت و به من نگاه کرد. با غیض گفتم:

- آقا کاری دارند؟

با صدای بمی گفت:

- بله، می خواستم با تو صحبت کنم.

به دختر نگاه کردم هاج و واج به بهروز نگاه می کرد، آنقدر حیرت کرده بود که هنوز دهانش را که برای صحبت کردن باز کرده بود نتوانسته بود ببندد. پیش خود گفتم: بیچاره خبر ندارد او چه مار خوش خط و خالیست. برگشتم و گفتم:

- فکر نمی کنم صحبتی باقی مانده باشد.

بهروز با ملایمت گفت:

- نه، عزیزم هنوز هم حرفهایی برای گفتن داریم، بلند شو.

سپس به طرف در خروجی رفت و برگشت و مرا نگاه کرد. به آن دختر نگاه

کردم. او با حیرت گفت:

- این آقا همسرتان بود؟

سرم را تکان دادم و او با افسوس گفت:

- راستی که حیف است.

بلند شدم و به طرف بهروز رفتم و گفتم:

- خوب، حرفت را بزن.

با لحن مهربانی گفت:

- بیا برویم در محوطه بیرون گشتی بزنیم.

- همین جا خوبست، چیزی نمانده نوبت ما بشود.

بهروز نگاهی به من کرد و گفت:

- عزیزم بیا فراموش کن و برویم منزل.

اخمی کردم و گفتم:

- چه چیز را فراموش کنم؟

بهروز نگاهی به من کرد و گفت:

- چقدر متعصبی، اشتباهی بود که شده، ببین من فکر نمی کردم...

صحبتش را قطع کردم و گفتم:

- بهروز سعی نکن خودت را تبرئه کنی، من تصمیم خود را گرفته ام. من طلاقم را می گیرم.

- ولی من طلاق نمی دهم.

به او نگاه کردم تا پاسخی دندان شکن به او بدهم. ولی وقتی به چشمانش نگاه کردم چنان برق خشمی در آن دیدم که حرفم را فراموش کردم. این نگاه را درست زمانی دیدم که پس از فرارم از آن خانه جهنمی به اتاقم آمده بود. با این حال سعی کردم خودم را نبازم. رویم را بگرداندم و به طرف پدر رفتم تا به طوری احساس امنیت کنم. تا زمانی که دست او را نگرفته بودم این حس را نکردم.



عاقبت نوبت به ما رسید و وارد اتاق قاضی شدیم. قاضی مرد مسن و با وقاری بود. ما را به نشستن دعوت کرد سپس به پرونده ما نگاهی انداخت و سرش را بلند کرد و به ما دو نفر نگاهی کرد و گفت:

- اگر حرفی دارید می توانید بزنید.

آنقدر دلهره داشتم که یادم رفت باید چه می گفتم و تمام حرفهایی که باید می زدم و از چند روز پیش با خود تمرین کرده بودم از یادم رفت.

قاضی به پدر رو کرد و گفت:

- شما حرفی برای گفتن دارید؟

پدر با آرامشی که می دانستم آتش زیر خاکستر است گفت:

- بله آقای قاضی، دختر من با وجود مخالفت من و مادرش راضی به ازدواج با این آقا شد. ولی ایشان با اینکه دخترم هنوز به منزل این آقا نرفته دست روی او بلند کرده، کاری که تا به الان نه من و نه مادرش در حق او انجام نداده ایم. شاید اگر من نرسیده بودم دخترم زیر ضربه های مشتش کشته می شد.

سپس گواهی بیمارستان را به قاضی تقدیم کرد و ادامه داد:
- بنابراین آقای قاضی، من و مادرش عقیده داریم این آقا سلامت اخلاقی ندارد و ما هیچ کدام از بابت این آقا مطمئن نیستیم و من عقیده دارم دخترم در منزل این آقا تأمین جانی ندارد.
و در آخر اضافه کرد:

- دختر من از کلیه حق و حقوق می گذرد و من حاضرم تمام ضرری که این آقا متحمل شده جبران کنم.

قاضی نگاهی به بهروز انداخت و گفت:

- خوب مرد جوان شما چه حرفی دارید؟

بهروز خیلی آرام شروع کرد به صحبت کردن و گفت:

- من همسرم را دوست دارم و به هیچ قیمتی حاضر نیستم از او جدا شوم. البته موضوعی که این آقا به من اشاره می کنند آنقدر هم مسئله بزرگی نیست و ایشان مسئله را کمی بزرگ کردند. من و همسرم سر موضوع کوچکی بحثمان شد و من از ناراحتی به او سیلی زدم. البته قبول دارم که کمی زیاده روی کردم ولی آیا این مسئله باعث می شود که او به همین راحتی تقاضای طلاق کند. البته ایشان مقصر نیست و چون تک فرزند خانواده می باشد این مسئله برایشان گران آمده. من در اینجا و یا هر جای دیگری که لازم باشد از خانواده محترم همسرم پوزش می خواهم و حتی حاضرم دست ایشان را ببوسم.

چشمانم از حیرت گرد شده بود او آنقدر بازیگر خوبی بود که فکر کردم چقدر در نظر قاضی احمق جلوه می کنیم. یک سیلی، مشت‌هایی که او حواله ام کرده بود اگر به سرم خورده بود الان اینجا نبودم تا شاهد نمایش غم انگیز او باشم. دروغگوی بی وجدان، تازه غیر از این من به خاطر کتک خوردن نبود که به آنجا آمدم، بلکه ناراحتی من از رفتار بی بند و بار و هرزگی او بود. آه، ای کاش پدر نبود و من می توانستم آنچه را می خواستم به زبان بیاورم.

قاضی به من نگاهی کرد و پس از مدتی مکث شروع کرد به نصیحت کردن. پدر از ناراحتی سرخ شده بود و بهروز با نگاهی مودیانہ مرا می نگرست. قاضی ما را تشوق به همدلی می کرد و من در دل خون می گریستم. زندگی با او... با آن رفتار بی بند و بار... آه اگر آن شب امید از جیغ من نمی ترسید... خدای من کم کم دیوانه می شدم. به سختی بغضم را فرو دادم به خود گفتم سپیده حالا وقت گریه نیست باید هر طور شده بتوانی حرف بزنی و خود را از فنا شدن و تباه شدن نجات بدهی. با این فکر احساس شهامت کردم و رو کردم به قاضی گفتم:

- آقای قاضی می خواهم به تنهایی با شما صحبت کنم.
قاضی سرش را تکان داد و به پدر و بهروز اشاره کرد خارج شوند. پدر بلند شد و خارج شد اما بهروز نزدیک من شد و گفت:
- سپیده عزیزم اینقدر گوشت تلخ نباش. من از تو معذرت خواستم تو هم کمی گذشت داشته باش.

بدون اینکه به او نگاه کنم گفتم:

- برو بیرون.

و او آرام بیرون رفت.

قاضی گفت:

- خوب دخترم اگر حرفی داری می توانی بگویی.
- آقای قاضی او را اینگونه نبینید. خیلی آب زیر گاه است. باور کنید من به خاطر یک سیلی به اینجا نیامدم، مسائلی در میان است که نمی توانم و حتی نمی خواهم پدرم از آنها مطلع شود ولی حالا که مجبورم این مسائل را مطرح می کنم....

و تمام ماجرا را برای او تعریف کردم. راستش اول رویم نمی شد ولی چون دیدم اگر حرف نزعم ممکن است به ضررم تمام شود خجالت را کنار گذاشتم و با

هر جان‌کننده بود موضوع را تعریف کردم. قاضی با دقت به حرفهای من گوش کرد و سپس پرسید:

- آیا برای این مسائلی که عنوان کردید دلیل و مدرکی هم دارید؟
با ناراحتی سرم را تکان آدم و گفتم:
- خیر.

ولی به یاد راننده تاکسی افتادم و گفتم:
- آقای قاضی...

ولی منصرف شدم چون با گفتن این حرف او باید به دادگاه احضار می‌شد و آن وقت نه تنها پدر بلکه تمام فامیل و شاید هم جراید و خیلی‌های دیگر می‌فهمیدند. نه، من به هیچ قیمت با آبروی پدر و مادر بازی نمی‌کردم. در همان لحظه به یاد لباسی که او آن شب برایم آورده بود افتادم ولی آن هم دلیل محکمه‌پسندی نبود. قاضی به من نگاه می‌کرد و من در حال تجزیه و تحلیل مسائل بودم. با ناراحتی آهی کشیدم و سرم را تکان دادم و با التماس گفتم:

- آقای قاضی اگر الان حکم به جدای ندهید چند سال بعد باز مرا اینجا خواهید دید ولی آن وقت هم برای من دیر است و هم آنکه ممکن است مثل حالا سالم و پاک نباشم. تو را به خدا کاری نکنید من دوباره با این هیولا زندگی کنم. خواهش می‌کنم مرا نجات دهید.

و به گریه افتادم. البته به هیچ وجه نمی‌خواستم گریه کنم اما وقتی دیدم هیچ دلیل و مدرکی برای اثبات حرفهایم ندارم از شدت تأثر به گریه افتادم.
قاضی با آرامش گفت:

- اما برای دادن حکم، این مسائلی را که عنوان کردید باید در پرونده درج شود.

با التماس گفتم:

- نه، خواهش می‌کنم. اگر شده من خودم را بکشم تا با او زندگی نکنم نباید

پدرم از این ماجرا بویی ببرد.
قاضی مدتی فکر کرد و گفت:
- شما از کلیه حق و حقوق می گذری؟
- بله، بله، من هیچ چیز نمی خواهم، جز آزادی.



پس از کلی دوندگی و صرف هزینه زیاد به خاطر گرفتن وکیلی ماهر عاقبت توانستم طلاقم را بگیرم. روزی را که برای امضای برگه طلاق به محضر رفتیم، پدر و دایی حمید و دایی سعید که حالا با من آشتی کرده بودند همراه آمدند تا هم شاهد باشند و هم اینکه خطری از جانب بهروز تهدیدم نکند.

آن مار زخمی سوگند خورده بود که مرا از بین خواهد برد. خوشبختانه او را ندیدم ولی تا مدتها بعد به خاطر تهدیدی کرده بود پدر و مادر اجازه نمی دادند حتی تا سر کوچه تنها بروم. همان امضاء حکم آزادی من از بند ازدواج اشتباهم بود. وقتی ورقه را امضاء کردم باورش برایم سخت بود که با همان امضاء دیگر روی نحس او را نمی بینم.

تمام هدیه ها و جواهرها و حتی آن لباس کدایی را برای او پس فرستادم. و هیچ چیز نگه نداشتیم که با دیدن آن به یاد بهروز بیفتم. ولی با تمام اینها پس از طلاق عصبی شده بودم. دستهایم ناخودآگاه می لرزید و پزشک معالجم عقیده داشت این لرزش به دلیل فشار عصبی حاصل از جدایی است. من به خاطر جدا شدن از او هیچ ناراحت نبودم ولی فکر و خیال راحت نمی گذاشت. فکر می کردم زندگی ام را باخته ام و در ابتدای جوانی لقب بیوه گرفته ام.

به تجویز پزشک پدر نامم را در یکی از کلاسهای هنری نوشت. من برای پر کردن وقتم به تمرین خط پرداختم و به راستی که زمان بهترین داروی فراموشی است. کم کم اضطرابم تخفیف پیدا کرد و لرزش دستهایم از بین رفت. دوباره

شدم همان دختر شاد و سرزنده. البته گاهی اوقات این فکر عذابم می داد و هنوز باور این موضوع که بیوه بودم براینم سخت بود، هرچند شناسنامه ام را با برگه ای که از دادگاه گرفته بودم عوض کردند و نام بهروز را از آن پاک کردند ولی یاد او از ذهنم پاک نمی شد.

پس از گذشت یک ماه از طلاق من مهناز به خانه بخت رفت. من از تصور برخورد با علی در مراسم او شرکت نکردم چون تحمل نگاه های دلسوزانه اطرافیان را نداشتم و هر چقدر پدر و مادر پافشاری کردند تأثیری در تصمیم نداشتم.

شب عروسی مهناز، کسی که آن همه دوستش داشتم، تنها در اتاق خودم گذراندم. می دانستم مهناز در لباس سپید عروسی مثل فرشته ای زیبا می شود. در دل برایش آرزوی خوشبختی کردم. رضا پسر خوب و مهربانی بود و می دانستم قدر این فرشته خوب و مهربان را خواهد دانست. این را می دانستم علی دوست صمیمی رضا است و در مراسم او شرکت خواهد کرد. من نمی خواستم با حضورم در فکر علی مورد شماتت یا تمسخر قرار بگیرم.

از مادر شنیده بودم که سیاوش به خاطر عروسی مهناز هدیه ای به همراه پیام تبریکی از کانادا فرستاده و با اینکه خیلی دلم می خواست مهناز ا ببینم ولی از رفتن خودداری کردم. در عوض چند روز پس از مراسم با سبیدی گل و گردنبندی به عنوان هدیه به دیدنش رفتم تا نبودنم در مراسم عروسی را از دلش در بیاورم. با اینکه خیلی از دستم دلخور بود ولی وقتی صورتش را بوسیدم قهرش را فراموش کرد و با گریه مرا در آغوش گرفت. من نیز همراه با او گریه می کردم. وقتی فهمیدم علی و راحله در مراسم او حاضر نبودند خیلی پشیمان شدم که چرا نرفته بودم.

سیاوش برای مهناز لوحی از طلا فرستاده بود که روی آن نقش شده بود: «مهناز، رضا پیوندتان مبارک» و نامه ای که در آن نوشته شده بود:

« مهناز جان دختر عمه عزیزم و آقا رضای گل از اینکه در مراسم ازدواجتان نمی‌تونم شرکت کنم خیلی به حال خودم تأسف می‌خورم ولی امیدوارم خوشبخت و شادکارم روزگار را بگذارید و همیشه سعادتمند و پیروز باشید ».

سیاوش

وقتی نامه سیاوش را خواندم آن را به مهناز برگرداندم و به او نگاه کردم. او با لبخند به من خیره شده بود. خیلی دلم می‌خواست بپرسم که آیا سیاوش را فراموش کرده ولی با وجود بودن رضا و اظهار علاقه اش به مهناز این پرسش را برای همیشه در دل مدفون کردم. وقتی تنها شدیم پرسیدم:

- چرا علی و راحله برای عروسی نیامدند.

نگاهی به من کرد و گفت:

- با اینکه نمی‌بایست بگویم ولی فقط به تو می‌گویم. علی شب پیش از عروس به من زنگ زد و گفت مهناز نمی‌توانم به عروسی تو بیایم. من با تعجب پرسیدم چرا؟ گفت: اگر من آنجا حضور داشته باشم سپیده ناراحت می‌شود و برای اینکه او معذب نباشد به همه می‌گویم به سفر می‌روم. امیدوارم از دست من ناراحت نشوی.

به مهناز نگاه کردم و گفتم:

- چه از خود متشکر، اصلاً علی کی هست که من از حضورش ناراحت شوم.

من به خاطر مسائل دیگری نیامدم.

ولی هم من و هم مهناز می‌دانستیم که دروغ می‌گفتم و دلیل نیامدنم فقط و فقط حضور او بود و بس. نمی‌خواستم شکستم را ببیند و در دل به من بخندد. ولی گویا او هم به اندازه من از پیش آمدن این موضوع ناراحت بوده و گرنه فکر ناراحتی من را نمی‌کرد. شاید هم عذاب وجدان راحتش نمی‌گذاشت.

دیگر آدم کم حوصله ای شده بودم. روزها و شبها برایم بی‌معنی بود، حوصله

هیچ کاری نداشتم و نسبت به زندگی بی تفاوت شده بودم. پس از گذشت تقریباً دو ماه کم کم پای خواستگارها به منزلمان باز شد و من از این موضوع تعجب می کردم. با اینکه از طلاق من با خبر بودند باز هم اصرار به ازدواج داشتند ولی برای من همه مردها مثل بهروز بودند. تصمیم گرفته بودم به این زودیها برای زندگی ام تصمیم نگیرم. می خواستم درس را ادامه بدهم و به دانشگاه راه پیدا کنم.

مادر روزی بی منظور به من گفت:

– میدانی سیاوش نخستین دوره تخصصی اش را می گذراند.

با اینکه مادر از گفتن این حرف هیچ منظور خاصی نداشت ولی من آن را به دل گرفتم و ناراحت شدم و تصور کردم با مطرح کردن آن اشتباهم را به رخ می کشد. با اینکه واکنشی نشان ندادم تا مادر متوجه ناراحتی ام شود ولی خیلی دلم گرفت. در همان حال به یاد پارک چیتگر و اصرار سیاوش افتادم. مدتها بود که فکر او را از مغزم خارج کرده بودم.



یک روز که مثل هر روز بی حوصله روی مبل راحتی اتاقم نشسته بودم و به سقف چشم دوخته بودم مادر صدایم کرد و گفت:

– دای سعید کارت دارد.

به حال رفتم و گوشی تلفن را از مادر گرفتم. دایی سعید با شنیدن صدای من گفت:

– سپیده چمدانت را بند و برای صبح روز چهارشنبه حاضر باش.

با بی حوصلگی گفتم:

– به سلامتی کجا؟

– می خواهم برویم کیش.

با نیشخند گفتم:

- مگر با زهرا قهری؟

- چطور؟

- چون به جای او از من دعوت کردی!

دایی سعید خندید و گفت:

- خیر خانم، زهرا هم می آید.

- هوم فهمیدم پس یک به پا لازم داری.

دایی باز هم خندید و گفت:

- به پا سر به راه تر از تو پیدا نکردیم چون می توانیم سر تو را کلاه بگذاریم.

- نه دای جون من بیا نیستم چون حوصله مسافرت ندارم. بهتر است برای

پاییدن خودت و زهرا کس دیگری را انتخاب کنی.

پس از کلی بحث دست آخرگفت:

- یا به زبان خوش قبول می کنی و همراه من می آیی یا می آیم با پس گردنی

می برمت.

خندیدم راضی شدم که همراهشان بروم. خوشحال بودم، دایی سعید دیگر با

من قهر نبود. او را خیلی دوست داشتم.

روزی که فردایش قرار بود به همراه دایی سعید به کیش برویم مادر برای

خرید از منزل خارج شده بود و من در حال بستن جمدان کوچک سفرم بودم. با

صدای زنگ به خیال آمدن مادر به طرف آیفون رفتم و آن را فشار دادم، دوباره

صدا زنگ به صدا در آمد و من با تعجب به طرف پنجره رفتم. خانمی چادری

پشت در بود. وقتی پرسیدم:

- بفرمایید.

سرش را بالا کرد و من با حیرت راحله را دیدم که چادر و مقنعه ای به سر

داشت. بهت زده گفتم:

- بفرمایید بالا.

او داخل شد و من برای استقبال از او کنار در حال ایستادم و با تعجب فکر کردم چرا راحله به اینجا آمده؟ این نخستین بار بود که به منزل ما می آمد و در آن مدت که همسر علی شده بود مادر چند بار او و علی را برای پاگشا و مهمانی به منزلمان دعوت کرده بود ولی علی هر بار به بهانه ای از آمدن سرباز زده بود. حتی برای عروسی مهناز، به طوری که مادر می گفت، علی و راحله به مسافرت رفته بودند و در مهمانی حاضر نبودند ولی من نمی دانستم چرا از رفتن به مجالس و مهمانی طفره می رود... آیا فقط به خاطر ناراحت نشدن من بود یا اینکه دلیل دیگری هم داشت. این چیزی بود که فقط خودش می توانست آن را پاسخ بدهد.

وقتی راحله بالا آمد تا مرا دید به آرامی سلام کرد و من با تعجب به او نگاه کردم و پاسخ سلامش را دادم. و از جلوی در کنار رفتم و تعارف کردم که داخل شود. داخل شد و روی اولین صندلی نشست. به او گفتم:

- اینجا خوب نیست.

- سپیده بنشین با تو کار دارم.

با تعجب صندلی بغل دست او را اشغال کردم. او به اطراف نگاه کرد و گفت:

- شیرین خانم نیست؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- نه.

و آهی کشید و گفت:

- این طور بهتر است.

از طرز حرف زدن و کارهایش هاج و واج شده بودم، نمی دانستم چرا به اینجا آمده. دوست داشتم زودتر دلیل آمدن او را بدانم و تا خودش صحبت نمی کرد درست نبود از او بپرسم برای چه اینجا آمده ای؟ خوشبختانه خودش شروع به صحبت کرد.

- سپیده گوش کن باید موضوعی را به تو بگویم.
 پس از کمی مکث ادامه داد:
 - من به وجود تو احتیاج دارم. باید هرچه زودتر علی در بیمارستان بستری شود.

- چرا؟
 - چون مریض است.
 با بی تفاوتی گفتم:
 - ولی من که دکتر نیستم، در این مورد چه کمکی می توانم بکنم؟
 - علی به حرف من گوش نمی کند.
 با تمسخر گفتم:
 - حالا از کجا مطمئنی که به حرف من گوش می دهد.
 راحله عصبی بود و تند صحبت می کرد. کم کم این حس به من هم منتقل شد و من هم احساس کردم از درون می لرزم و کم کم احساس عصبانیت می کردم اما تلاش کردم برخورد مسلط بمانم. نفس عمیقی کشیدم و با بی تفاوتی گفتم:
 - چرا فکر می کنید فقط من می توانم او را راضی به بستری شدن کنم؟
 با قیافه غمگینی گفت:
 - چون او شما را دوست دارد.
 با پوزخند گفتم:
 - ولی خودش مرا نخواست.
 چشمانش را بست و دیدم دو قطره اشک از روی گونه هایش فرو غلتید.
 تحمل دیدن اشکهای او را نداشتم. سپس با صدایی که از گریه می لرزید گفت:
 - ولی او فقط تو را دوست دارد تو از هیچ چیز خبر نداری.
 بلند شدم و درحالیکه دستهایم از عصبانیت می لرزید با حالتی عصبی

خندیدم و گفتم:

- چرا، از همه چیز خبر دارم. حالا گوش کن او در آخرین دیدارمان درحالیکه مرا عروسی برای خوشگذرانی می خواند از من جدا شد و من خیلی سعی کردم فراموشش کنم و همین باعث شد از چاله به چاه بیفتم. می فهمی؟ به خاطر انتقام از خودم و به خاطر اینکه دل علی را بسوزانم همسر مردی شدم که کثافت با خونس عجین شده بود، می فهمی یعنی چی؟ آیا هیچ دختری مثل من زندگیش را اینچنین مفت به بازی داده؟ من از او متنفرم و مرده زنده اش برایم فرقی ندارد!

دستم را گرفت و با التماس گفت:

- گوش کن بگذار توضیح بدهم...

می خواستم دستم را بکشم ولی او محکم دستم را گرفته بود و اشک می ریخت. از دیدن اشکهایش خیلی متأثر شده بودم و با ناراحتی سرم را بالا گرفتم و نفس عمیقی کشیدم. او درحالیکه اشک می ریخت گفت:

- بگذار حقیقت را به تو بگویم. او... علی هیچ وقت مرا نخواست خیلی سعی کردم دلش را به دست بیاورم ولی هیچ وقت موفق نشدم. التماسش کردم. به پایش افتادم ولی او حاضر نشد با من ازدواج کند.

فکر کردم اشتباه شنیدم با او خیره شدم و گفتم:

- ازدواج؟

- بله ازدواج، بنشین تا برایت تعریف کنم.

دوست نداشتم حرفهایش را بشنوم می ترسیدم این هم دروغی باشد برای فریب دادن من. ولی صداقتی در صدای راحله بود که مرا وادار به نشستن کرد. در واقع بی اختیار نشستم. او دستم را رها کرد و درحالیکه اشکهایش را پاک می کرد گفت:

- بگذار از اول برایت تعریف کنم. ما زندگی خوبی داشتیم من و پدر و مادرم.

هیچ کدام از اقوام پدر و مادرم در تهران زندگی نمی کردند. او راننده کامیون بود و چون برای شرکتی کار می کرد مجبور شده بود من و مادر را به تهران بیاورد. پدر تازه توانسته بود خانه نقلی و کوچکی برای سکونتمان بخرد که آن حادثه باعث شد زندگی ما از هم بپاشد. پدر در یک حادثه رانندگی کشته شد. چون کامیون او ترمز نگرفته بود مقصر شناخته شد. به کامیون صدمه زیادی وارد آمد و پس از آن صاحب کامیون ادعای خسارت کرد و چون هنوز قسط کامل منزل را نپرداخته بودیم مجبور شدیم خانه و کلی از اثاثیه را بفروشیم تا خسارت را بپردازیم و پدر را از دین صاحب کامیون رها کنیم. من آن موقع در کلاس سوم دبیرستان درس می خواندم. پس از آن مادر برای سیر کردن شکم خود و من به دنبال کار گشت. تا من بتوانم به تحصیل ادامه دهم. می خواستم ترک تحصیل کنم اما مادر با گریه و زاری نداشت. عاقبت پس از کلی گشتن توانست در سمت شستشوی بیمارستانی مشغول کار شود. چند وقتی بود که مادر به ورم دست و پا دچار شده بود و کار برایش مشکل شده بود ولی با وجود اصرار من که می خواستم او کارش را رها کند نپذیرفت و کماکان به همان کار ادامه داد. یک روز که از مدرسه برای دیدن مادر به بیمارستان می رفتم اتفاقی با علی رو به رو شدم. او برای دادن آزمایش به بیمارستان مراجعت کرده بود و از من درباره بخش آزمایشگاه پرسید. چون چند بار برای دیدن مادر به بیمارستان رفته بودم با قسمتهای مختلف آشنا بودم. آن روز او را رهنمایی کردم تشکر کرد و از من جدا شد. وقتی با مادر از محوطه بیمارستان خارج می شدم او را دیدم که همزمان با ما خارج می شد. وقتی ما را دید جلو آمد و گفت:

- می توانم شما را تا جایی برسانم.

می خواستم قبول نکنم ولی چون خیابان یکطرفه بود و باید مسافت زیادی راه می رفتیم تا به ایستگاه اتوبوس برسیم و با وجود پا درد مادر که می لنگید راضی شدم و با تشکر از او سوار ماشینش شدیم. آن روز تا دم منزل ما را رساند.

مادر طبق معمول از درد پا ناله می کرد. علی از آینه ماشین به مادر نگاه کرد و پرسید:

- شما حالتان خوب است؟

مادر سر صحبت را با علی باز کرد و از درد پایش گفت. من دوست نداشتم این بحث ادامه پیدا کند به مادر اشاره کردم ولی او که دل پری داشت. بدون توجه به من حرفش را ادامه داد. علی وقتی فهمید مادر برای مریضی به بیمارستان مراجعه نکرده بلکه آنجا کار می کند با عذرخواهی از دخالتش گفت:

- پس شوهرتان چی؟

مادر گفت:

- اگر آن خدا بیمارز زنده بود احتیاجی نبود تا من کار کنم چون شوهرم راننده کامیون بود و پیش از مرگش زندگی ما خیلی خوب می گذشت. ولی افسوس با مرگش تمام هست و نیست ما برای پرداخت خسارت و برگرداندن وام از بین رفت.

علی به من اشاره کرد و پرسید:

- شما در حال تحصیل هستید؟

گفتم:

- بله سال آخر رشته اقتصاد هستم.

علی هم گفت:

- شما می توانید پس از تعطیل شدن از مدرسه در جایی مشغول به کار شوید؟

گفتم:

- فکر نمی کنم بتوانم کاری پیدا کنم که فقط بعد از ظهر ها باشد.

علی با خوشحالی گفت:

- برای شرکتیم یک منشی نیمه وقت لازم داریم بنابراین از شما تقاضا می کنم

برای کار به این نشانی مراجعه کنید.

و کارتش را از جیبش در آورد. کارت را گرفتم و دیدم روی آن نوشته علی رفیعی. مدیر عامل. نشانی و شماره تلفن هم روی آن نوشته شده بود. خیلی خوشحال شدم. باور کن همیشه فرشته ها رو در قالب زن می دیدم ولی حالا او فرشته ای بود که در دنیای بی کسی بر ما ظاهر شده بود. یک لحظه بعد شیطان در وجودم سر برآورد که شاید می خواهد از بی کسی ما سوءاستفاده کند ولی وقتی به چشمان زیبا و نجیبش خیره شدم متوجه شدم صاحب این نجات و متانت نمی تواند انسان پستی باشد.

چند روز بعد به شرکت مراجعه کردم و با اینکه هیچ کاری به جز جواب دادن تلفن بلد نبودم مشغول کار شدم. ساعت کارم آنقدر کم بود که جای تعجب داشت که چرا مرا استخدام کرده است. چون تایپیست حرفه ای و مسلط به زبان انگلیسی داشت. کار من فقط جواب دادن به تلفنها بود. تازه فقط تلفنهای داخلی و وقتی از خارج از کشور تماس می گرفتند آن خانم منشی به تلفن جواب می داد. تصمیم گرفته بودم وقتی درسم تمام شد با جدیت کار کنم و نگذارم مادر برای کار کردن به بیمارستان برود. هر روز رأس ساعت معینی از شرکت خارج می شد. او چنان آراسته و باوقار بود که چون هر روز از حال مادر می پرسید و مرا تشویق می کرد که کتابهای آموزشی کامپیوتر را ما بین دروسم مطالعه کنم و حتی گفت اگر در دروسم به مشکلی برخورددم می توانم به او مراجعه کنم. آخر ماه وقتی حقوقم را دریافت کردم از تعجب حیرت کردم. مقدار حقوق من دو برابر کارکرد مادر در بیمارستان بود طوری که به مسئول صندوق گفتم فکر می کنم حقوق مرا اشتباه پرداخت کردید. مسئول نگاهی به ورقه جلوی رویش انداخت و گفت خیر خانم اشتباهی نشده.

تازه فهمیدم او خواسته طوری به ما کمک کرده باشد که شخصیتمان زیر سؤال نرود و این پیشنهاد کار برای این بود که عزت نفس خویش را حفظ کرده

باشیم. با این کارش علاقه ام نسبت به او بیشتر شد. وقتی حقوقم را جلوی مادر گذاشتم با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- یعنی باز توی این دنیای شلوغ انسانهای خوب پیدا می شوند؟
و من در دلم گفتم او فرشته است.

ماه ها در شرکت کار کردم. از وقتی که مشغول به کار شده بودم وضعیت زندگی مان بهتر شده بود. فصل امتحانات به اجبار به من مرخصی داد تا امتحاناتم تمام شود و وقتی نتیجه قبولی ام را گرفتم مرا به کلاس کامپیوتر و تایپ لاتین فرستاد و کلیه مخارج آن را خودش پرداخت من هم برای قدردانی از او با دقتی که نشان می دادم سعی کردم کارم را خوب یاد بگیرم. تا بتوانم جوابگوی خوبی اش باشم. پس از چند ماه با تلاشی که از خود نشان دادم توانستم مدرک رسمی تایپ و کامپیوتر را از وزارت ارشاد بگیرم و از آن وقت بود که به طور تمام وقت در شرکت کار می کردم و حقوقم به حدی بود که به راحتی اجاره منزل و خورد و خوراک را تأمین می کردم. حالا دیگر مادر سر کار نمی رفت و هر وقت به منزل برمی گشتم با غذای گرم منتظر ورودم بود. آنقدر به کارم و البته بیشتر به او دلبستگی پیدا کرده بودم که پنجشنبه ها از اینکه فردایش تعطیل است دلگیر بودم و تا شنبه لحظه ها را می شمردم. در تمام مدتی که به عنوان منشی در شرکتش کار می کردم هیچ وقت نگاه یا رفتار زننده ای از او ندیدم.

یک روز که برای امضای نامه ای به اتاقش رفتم متوجه روی میز تحریرش شدم که یک عکس قاب شده از دختری وجود دارد. با دیدن عکس که دختر زیبایی را نشان می داد آنقدر دلگیر شدم که یادم رفت برای چه کاری به اتاقش رفته ام. او که متوجه شد من به قاب عکس نگاه می کنم با لبخندی گفت:

- زیبا نیست؟

به زحمت لبخند که چه عرض کنم زهرخندی زدم و گفتم:

- بله خیلی زیباست. نامزدتان است؟

با علاقه به عکس نگاه کرد و گفت:

- هنوز نه.

درحالیکه سعی می کردم متوجه ناراحتی ام نشود گفتم:

- ان شالله خوشبخت شوید.

و بعد بیرون رفتم. آن روز از شدت ناراحتی دیگر نتوانستم کار کنم. وقتی به منزل رفتم مادر با دیدن رنگ پریده ام گفت:

- چی شده؟ بیکار شدی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- نه کارم را از دست نداده ام فقط کمی سرم درد می کند و ممکن است سرما خورده باشم.

مادر با دادن قرص مسکنی و با دود کردن اسپند به خیال خود خواست مریضی را از من دور کند. طفلی خبر نداشت هیچ قرصی نمی تواند درد دلم را آرام کند. آن شب تا صبح بیدار بودم و فکر می کردم. از توقع بیش از حد خودم ناراحت بودم او با بزرگواری ما را از فلاکت نجات داده بود و حالا من توقع داشتم که چی؟ ولی دست خودم نبود که در همین مدت عاشقش شده بودم. عاقبت با هر زحمتی بود خود را قانع کردم که راه او از من جداست و باید او را جور دیگری دوست بدارم. اما دل کندن از او خیلی سخت بود،

راستش را بخواهی از آن دختری که عکسش را دیده بودم متنفر شدم. دلم می خواست دیگر به شرکت نروم ولی به پولی که به دست می آوردم احتیاج داشتم و بیشتر از آن به دیدن او عادت کرده بودم... کم کم نتوانستم خود را راضی کنم که یکطرفه دوستش داشته باشم و از او توقع بیشتری نداشته باشم.

یکروز که فردای آن شرکت تعطیل بود کاری برای انجام دادن نداشتم می خواستم مرخصی بگیرم تا برای منزل کمی خرید کنم. وقتی برای گرفتن

مرخصی به اتاقش رفتم پشت به میزش و به طرف پنجره نشسته بود. آرام گفتم:
- ببخشید می خواستم ببینم اگر کاری ندارید مرخص شوم امروز جایی کار دارم.

صندلی اش را به طرفم چرخاند و به طرف میز برگشت. دیدم اخم کرده و در فکر است. هیچ وقت او را به این حال ندیده بودم. جرأت نکردم درخواستم را تکرار کنم خواستم آهسته از اتاق خارج شوم که متوجه من شد و گفت:
- خانم مرادی بفرمایید بنشینید.

به طرف صندلی رفتم و نشستم، بدون اینکه به من نگاه کند گفت:

- من باید چکار کنم؟

تعجب کردم که این چه سئوالی است که از من می پرسد بهت زده گفتم:

- متوجه نشدم چه گفتید؟

به طرفم برگشت با دیدن چشمان زیبایش که رگه هایی از خون در آن دیده می شد دلم گرفت. به آرامی گفتم:

- من باید چه کار کنم تا او بفهمد دوستش دارم؟

متوجه شدم از آن دختر حرف می زند. نمی دانستم چه کنم احساس می کردم بدنم بی حس شده ولی با تمام این احوال خیلی زود توانستم خودم را آرام کنم. آهسته پرسیدم:

- همیشه پرسرم کیه و چه نسبتی با شما دارد؟
گفت:

- او سپیده دخترخاله من است. من او را عاشقانه دوست دارم ولی هر کار می کنم او نسبت به من بیتفاوت است و فرقی بین من و دیگران قائل نیست. نمی دانم چگونه محبتم را ابراز کنم که روحیه حساس و لطیفش آزرده نشود. از طرفی اگر دیر بجنبم او را از دست می دهم.
موضوع برایم جالب شد. پرسیدم:

- چطور؟

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- او خواستگاران زیادی دارد از جمله پسر دایی ام که پزشک است و خیلی خوش قیافه.

و بعد دو دستش را به میز تکیه داد و پیشانی اش را روی دستش گذاشت. بار دیگر چهره آن دختر را پیش خودم مجسم کردم و گفتم: یک دلبر و هزار دل. باید دختر مغروری هم باشد که اینچنین پسر خاله اش را سرگشته کرده و ناگهان فکری به خاطر رسید و گفتم:

- می شود چیزی بگویم؟

سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد و گفت:

- به خاطر همین هم مزاحمت شدم.

گفتم:

- به او بی محلی کن.

در پیشانی اش به نشانه نفهمیدن اخمی ظاهر شد و گفت:

- چکار کنم؟

گفتم:

- به او بی محلی کن چون با توجه به طرفداران زیادی که دارد رفتار تو باعث

تعجبش می شود و کمی به خودش می آید.

درحالیکه به من خیره شده بود گفت:

- راست می گویی؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- من یک دخترم و از اخلاق دخترها خیلی خوب سر در می آورم.

درحالیکه لبش را به دندان گرفته بود به فکر رفت و بعد با نگاه سپاسگزارانه

ای گفت:

- متشکرم، راستی که راهنمای خوبی هستی.

در حالیکه بلند می شدم گفتم:

- ممنون و اگر اجازه بدهید مرخص می شوم.

سرش را تکان داد و گفت:

- اشکالی ندارد، می توانید بروید.

وقتی به نزدیک در رسیدم صدایم کرد و گفت:

- اگر یک وقت از دستم پرید چه؟

لبخند زدم و گفتم:

- اگر قرار است پرنده ای را به زور نگه دارید هر وقت فرصتی پیش آمد آن

پرنده پر می کشد.

و بعد از اتاق خارج شدم. چند روز بعد کارت عروسی خواهرش را برایم آورد که از من و مادرم هم دعوت کرده بود. خیلی خوشحال شدم. چون می توانستم با دیدن سپیده کنجکاوی ام را ارضا کنم. تا شب عروسی دل توی دلم نبود. وقتی که خواستیم حرکت کنیم بهترین لباسی را که داشتم رو پوشیدم و کمی هم خود را آراستم. علی گفته بود برای بردن ما می آید و من هر چقدر اصرار کردم او نپذیرفت. وقتی علی را دیدم که کت و شلوار مشکی پوشیده بود قلبم به ضربان افتاد و حیرت زده از این همه متانت در عقب رو باز کردم و مادر روی صندلی عقب نشست و خودم هم در جلو رو باز کردم و کنار او قرار گرفتم.

در یک لحظه ناخودآگاه خود را همسر او دیدم که برای شرکت در یک مهمانی می رفتیم. ولی با یادآوری سپیده آهی کشیدم و به خودم گفتم: افسوس...

وقتی به جشن رسیدیم علی ما را به مادر و خاله هایش معرفی کرد و از آنان خواست تا از ما پذیرایی کنند. در این بین منتظر بودم که سپیده را ببینم در یک فرصت مناسب آهسته از علی پرسیدم:

- می شود سپیده را به من نشان دهی؟

خندید و گفت:

- هنوز نیامده، او را به شما نشان خواهم داد.

و بعد سیاوش را نشانم داد و گفت:

- این رقیبی است که من خیلی دوستش دارم.

با دیدن سیاوش چشمانم از تعجب گرد شده بود. مرد خوش قیافه ای که چشمان فوق العاده جذابی داشت و بسیار خوش هیكل بود. كت و شلوار مشكی اش او را بی نهایت برازنده نشان می داد. از دیدن قد بلند و صورت خوش قیافه اش راستی نمی توانستم چشم از او بردارم. علی با لبخند مرا نگاه می كرد. آهسته به من گفت:

- با وجود رقیب خوش قیافه ای مثل او اقبال من خیلی كم است این طور نیست؟

به علی نگاه كردم. درست بود كه سیاوش خوش قیافه تر از علی بود ولی جاذبه ای را كه علی داشت هیچ كدام از مردان حاضر در مهمانی نداشتند. با خنده گفتم:

- اگر محبوب شما ظاهر پسند باشد بله ولی اگر ظاهر و باطن را با هم بخواهد به طور حتم شما را انتخاب می كند.

دختران زیبایی در مهمانی بودند كه هر كدام می توانستند قلب مردی را تصاحب كنند و من فكر می كردم با وجود دخترانی مثل آنها چطور این پسردایی و پسرخاله هر دو يك نفر را دوست داشتند. حدود نیم ساعتی محو تماشا بودم و در فرصتی علی آهسته به من گفت:

- خانم مرادی این خاله شیرین من و مادر سپیده است.

خاله علی را دیدم كه شبیه خودش بود با همان چشمان مشكی و جذاب. پس از چند دقیقه از چهره سرخ علی فهمیدم كه تو وارد شدی. علی با چشمكی به

من اشاره کرد و من فهمیدم عاقبت تو را می بینم. دو دختر زیبا وارد اتاق پذیرایی شده بودند. یکی از آن دو لباس مشکی زیبایی پوشیده بود که موهایی به رنگ شب داشت و اگر من نمی دانستم که علی یک خواهر بیشتر ندارد فکر می کردم او خواهر دوم اوست. آن دختر خیلی زیبا و متین بود و بعدها فهمیدم اسمش مهناز و دخترخاله دیگر علی است. سپس تو را دیدم که با پوستی سفید مثل مرمر و موهایی که رگه های روشن در آن موج می زد لباسی به رنگ مشکی به تن داشتی که کت بلندی از حریر روی آن پوشیده بودی ولی لباس بلند مشکی ات به خوبی زیبایی اندامت را نشان می داد. در زیر نور پروژکتورها نتوانستم زنگ چشمانت را به خوبی تشخیص دهم. نوعی شادابی و نشاط در حرکات موج می زد که همگی شیرین بودند و من محو شیطنت شده بودم. متوجه شدم اکثر دخترها زیر چشمی تو را نگاه می کنند ولی با تو حرفی نمی زنند و چون خودم از جنس آنان بودم فهمیدم که این کم محلی نشانه حسادتشان است. راستش خیلی به او حسادت می کردم به علی نگاه کردم. گاه گاهی با شیفتگی به تو نگاه می کرد ولی چون برادر عروس بود سعی می کرد جلب توجه نکند. نگاهم را از او گرفتم و به طرف پسردایی اش نگاه کردم سیاحش هم مثل میخی در دیوار روی صندلی آرام و بیحرکت نشسته بود و به تو چشم دوخته بود.



راحله نفسی کشید و جرعه ای آب از لیوانی که روی میز بود نوشید و دوباره شروع کرد. او تمام جریئات عروسی را از نگاه خود برایم تعریف کرد، حتی ماجرای توجه بهروز و واکنش دایی سعید را هم به خوبی متوجه شده بود. وقتی نیمی از آب لیوان را سرکشید دوباره شروع کرد:

- پس از شام من و مادر می خواستیم به منزل مراجعت کنیم. علی اصرار

داشت که خودش ما را به منزل برساند. آن شب خودم را قانع کردم که دیگر به او فکر نکنم... یکروز برای دادن نامه ای که با نمابر از خارج رسیده بود به اتاقش رفتم. سرش را روی میز گذاشته بود. فکر کردم خوابیده است، می خواستم برگردم که پرسید:

- خانم مرادی کاری داشتید؟

با تردید گفتم:

- برای این نامه مزاحمتان شدم. اگر حالتان خوب نیست بعد آن را می آوردم.

گفت:

- نه حالم خوب است، نامه را بدهید.

وقتی جلوی میزش رفتم دیدم عکس کنار دستش واژگون شده. عکس را بلند کردم و آن را صاف گذاختم. به او نگاه کردم که متوجه کار من بود. رنج را به وضوح در چشمانش دیدم. آهسته گفت:

- فردا سیاوش از او خواستگاری می کند.

قلبم فشرده شد. تحمل دیدن ناراحتی اش را نداشتم گفتم:

- از کجا معلوم که جواب مثبت باشد؟

سرش را تکان داد و گفت:

- نمی دانم.

وقتی بیرون می رفتم در دل دعا کردم که سپیده به سیاوش جواب مثبت ندهد. حالا دیگر از سپیده بدم نمی آمد و دوست داشتم علی به آرزویش برسد. شنبه صبح وقتی به شرکت آمدم شروع به کار کردم. نیم ساعت بعد آمد و حالش خوب بود و خیلی عادی با من سلام و احوالپرسی کرد و به اتاقش رفت. چند روزی بود که کار شرکت زیاد شده بود و من حسابی سرگرم کار بودم. از طرفی با اینکه دلم می خواست بدانم اوضاع از چه قرار است ولی نمی خواستم تا

خودش حرف نزده چیزی بپرسم، ولی خدا می داند که تا موقعی که خودش لب باز کند چه بر من گذشت.

سه شنبه بعد وقتی به شرکت آمد در دستش جعبه شیرینی بزرگی بود و روی جعبه دسته گل سرخی گذاشته بود. با دیدن او از جا بلند شدم و سلام کردم. با لبخند به طرف میز آمد جعبه شیرینی و دسته گل را به طرف من گرفت و گفت:

- این برای شماست.

پرسیدم:

- به چه مناسبت؟

با خنده زیبایی که دندانهای سفیدش را به نمایش می گذاشت گفت:

- به مناسبت برآورده شدن دعای شما.

با تعجب گفتم:

- چه دعایی؟

گفت:

- اینکه سپیده به سیاوش پاسخ مثبت ندهد.

با هیجان گفتم:

- راستی؟

گفت:

- بله.

سپس کیفش را برداشت و به طرف اتاقش رفت. هنوز داخل نشده بود که برگشت و گفت:

- باید زودتر اقدام کنم چون می ترسم یکی دیگر از راه برسد.

خیلی خوشحال شدم و در دل خدا را شکر کردم. درست خاطر من نیست که چندم اسفند بود که روزی مشغول تایپ نامه ای بودم که تلفن زنگ زد و وقتی

گوشی را برداشتم آقایی پشت خط بود که با علی کار داشت. ولی او شرکت نبود بنابراین پرسیدم: اگر پیغامی دارید بفرمایید. مرد پرسید که من چه نسبتی به او دارم. گفتم:

- منشی ایشان هستم.

مرد گفت که از طرف آزمایشگاه تماس می گیرد. به ایشان بگویید که برای تکرار آزمایش به بیمارستان مراجعه کند. مثل اینکه اشتباهی پیش آمده. وقتی گوشی را گذاشتم پیغام را نوشتم چون ساعت کارم تمام شده بود و باید می رفتم. آن را روی میز کارش گذاشتم تا اگر آمد آن را ببیند. فردای آن روز طبق معمول سرکار رفتم وای او به شرکت نیامد ولی می دانستم روز پیش پس از رفتن من به شرکت آمده بود. چون پیغامی برای من گذاشته بود که آن را روی میزم مشاهده کردم. چند روزی گذشت و در این مدت او بعضی از روزها پس از پایان ساعت کار من به شرکت می آمد و اگر پیغام و نامه ای بود آن را امضاء می کرد و در یادداشتی کارهای مرا مشخص می کرد.

شب عید کارهای شرکت زیادتر شده بود. او یا شرکت نبود و یا اگر هم بود سرش حسابی گرم بود و من جز در مورد کار با او صحبت نمی کردم. شب عید که برای خداحافظی نزدش رفتم خیلی سرحال بود و مشغول نوشتن چیزی بود. کارت تبریکی را که از پیش برایش آماده کرده بودم به طرفش گرفتم و سال نو را تبریک گفتم. با خوشحالی کارت را گرفت و درحالیکه به عکس آن نگاه می کرد از من تشکر کرد و برایم آرزوی داشتن سال خوبی را کرد. از نشاطش بی اختیار گفتم:

- مثل اینکه خیلی خوشحالید.

سرش را تکان داد و گفت:

- هم بله و هم نه.

از طرز جواب دادنش خنده ام گرفت و گفتم:

- چرا بله و چرا نه؟

او گفت:

- خوشحال نیستم برای اینکه دیشب سیاوش به کانادا رفت.

با تعجب گفتم:

- چرا؟

نفس عمیقی کشید و جریان پاسخ رد شنیدن سیاوش و سفر او را برایم تعریف کرد. پیش خود گفتم: عجب دیوانه ای. مگر آدم به خاطر عشق خودش را آواره می کند؟ ولی چیزی نگفتم. فقط سرم را تکان دادم و پس از لحظه ای گفتم:

- مثل اینکه گفتید بله.

علی گفت:

- بله خوشحالم چون تا چند روز دیگر او را به دست می آورم.

با خوشحالی گفتم:

- پس دوست دارم اولین کسی باشم که به شما تبریک می گویم.

آن شب عید به لطف خدا و یاری او بهترین شب عیدی بود که در طول این چند سال داشتم که پدر را از دست داده بودم. من و مادر هر دو برای زیارت به مشهد سفر کردیم و روز نهم عید به تهران برگشتیم. روز دهم به شرکت مراجعه کردم. به جز آقای همت دربان شرکت کسی آنجا نبود. قرار بود پس از تعطیلات با شرکتی قرار داد مهمی ببندیم آن روز برای پیدا کردن سوابق شرکت مورد نظر خم شدم فایل زیر میزم را باز کنم و با دقت مشغول گشتن بودم که متوجه نشدم کسی در را باز کرد. صدای پایی را شنیدم و سایه شخصی را روی زمین احساس کردم. درحالیکه چشم از پرونده ها برداشته بودم گفتم:

- متأسفانه شرکت تعطیل است.

ولی آن سایه همچنان جلوی میز ایستاده بود. چشمم را از پرونده ها

برداشتم تا آن شخص را ببینم. با دیدن علی از جا بلند شدم و به او سلام کردم. مدتی بود که او ندیده بودم و خیلی دلم برایش تنگ شده بود. با دیدنش احساس خوبی به من دست داد. او کت و شلوار تیره ای پوشیده بود و چون روز بارانی بود بارانی بلندی هم روی کت و شلوارش به تن داشت. رنگش کمی پریده بود. با دیدن من که از زیر میز بیرون می آمدم لبخند زد و پرسید:

- شما اینجا هستید؟

گفتم:

- بله، ولی دیگر داشتم می رفتم. می خواستم پرونده ای را حاضر کنم تا موقع عقد قرارداد دچار مشکل نشوید.

با خوشرویی گفت:

- شما می توانید بروید من خودم آن را پیدا می کنم.

گفتم:

- منزل کاری ندارم و می توانم بمانم خودم اینکار را انجام می دهم. او به طرف اتاقش رفت. وقتی پرونده را پیدا کردم متوجه شدم کیفش را روی میز جا گذاشته است. از فراموشکاری اش تعجب کردم. کیف را برداشتم و همراه با پرونده به اتاقش رفتم. وقتی داخل شدم گفتم:

- آقای رفیعی فکر می کنم امروز کمی بی حوصله باشید چون کیفتان را جا گذاشتید.

درحالیکه دستش در جیب بارانی اش بود گفت:

- آه بله متشکرم.

از دیدن افسردگیش کنجکاو شدم و پرسیدم:

- اتفاقی افتاده؟

علی گفت:

- خانم مرادی شما سنگ صبور خوبی هستید و باور کنید همیشه شما را

مانند خواهرم سارا دوست داشته و دارم و حرفایی را که حتی به او هم نمی توانم بگویم خیلی راحت با شما در میان می گذارم. این بار هم اگر دوست داری بشنوی برایت می گویم.

دلم بدجوری به شور افتاده بود. او به جایی خیره شده بود و من دوست نداشتم خلوتش را به هم بزنم. او پس از مکثی به یاد من افتاد. سپس آرام و شمرده ادامه داد:

- چند وقت پیش برای اهدای خون به هلال احمر مراجعه کردم. پس از مدتی از هلال احمر نامه ای دریافت کردم که در آن از من خواسته بودند برای آزمایش به آنجا مراجعه کنم. همان بیمارستانی که برای نخستین بار شما را در آنجا دیدم. پس از چند آزمایش به من گفتند دچار کم خونی هستم. البته با توجه به سرگیجه های وقت و بی وقت این مسئله زیاد برایم اهمیت نداشت. پس از مشورت با پزشک تحت درمان قرار گرفتم که با تجویز کیسول ها و قرصهای آهن تا حدودی هم موفق شدند سرگیجه های مرا تسکین دهند. تا اینکه چندی پیش پس از مراجعه به بیمارستان برای بررسی وضعیت بیماری ام آزمایش خون دادم. خودم ورقه جواب را مطالعه کردم و متوجه شدم اشکالی در خونم وجود دارد. ولی چون تخصصی نداشتم به پزشکم مراجعه کردم. او متوجه شد من به بیماری خونی نادری مبتلا هستم و قرار شد برای درمان به آلمان مراجعه کنم. برای اینکه او را دلداری بدهم گفتم:

- ان شالله دکترها اشتباه کرده اند و چیزی تان نیست. شما نباید روحیه تان را از دست بدهید. امیدوار باشید و به خدا توکل کنید.

آهی کشید و سرش را تکان داد و گفت:

- من از بیماری ام ناراحت نیستم ولی آخر...

و سپس جریان نامزدی اش را شرح داد و گفت:

- فکر نمی کردم بیماری ام مسئله مهمی باشد و حالا مانده ام که چه کنم.

در حالیکه از شدت ناراحتی دست و پایم بی حس شده بود گفتم:
- حالا شاید تشخیص پزشکان اشتباه باشد. نفس عمیقی کشید و گفت:
- دکتر هم همین نظر را داشت و به خاطر همین مسافرت به آلمان را
پیشنهاد کرد تا بیماری ام دقیق تر بررسی شود.

همان طور که به من نگاه می کرد ماتش برد و پس از چند لحظه گفت:
- راحله چکار کنم؟

از اینکه او اینقدر صمیمی صدایم کرده بود خوشحال شدم ولی نمی دانستم
چه بگویم. او بدون اینکه حتی منتظر پاسخی باشد گفت:

- چقدر برای رسیدن به لحظه ای که بتوانم او را به عنوان همسر در کنارم
داشته باشم صبر کردم. چقدر بعضی اوقات دیوانه وار از خدا خواستم یا شعله
عشقش را در قلبم خاموش کند یا او را به من برساند. باور کن حتی وقتی
سیاوش که او را چون برادری دوست دارم به خواستگاریش رفت درست مثل
بچه ها گریه کردم و گاهی از سر خشم سر سارا فریاد می کشیدم کاری که تا آن
لحظه نکرده بودم. آن روز هیچ کس از دردم خبر نداشت ولی حالا چه کار کنم؟
آن روز دلخوش بودم لاقط دیدارش می تواند آتش دلم را خاموش کند ولی حالا
چی؟ آیا مرگ بین من و او فاصله می اندازد؟

سرش را به زیر انداخت و در خودش غرق شد. دیگر نمی توانستم تحمل کنم.
آهسته ترکش کردم ولی او متوجه نشد. وقتی بیرون آمدم دیگر طاقت نداشتم.
روی صندلی نشستم و به پهنای صورتم اشک ریختم و از ته قلب از خدا خواستم
تا بلایی سر او نیاید. نمی دانم چه مدت در آن حال بودم که متوجه شدم کسی
رو به رویم ایستاده. وقتی سر بلند کردم او را دیدم که لیوان آبی در دستش بود
و آن را به طرف من گرفته بود. با زحمت لیوان را گرفتم و او در حالیکه لبخند می
زد گفت:

- شجاع باش، پیش از مرگ کسی که برایش عزاداری نمی کنند.

در میان گریه لبخندی زدم و گفتم:

- شما زنده می مانید و من در جشن عروسی ات بر سر تان قند می سایم.
مطمئنم.

او کیفم را برداشت و به طرفم گرفت و گفت:

- بلند شو سر راه تو را به منزل می رسانم.

آن روز مرا به منزل رساند ولی به خانه نرفتم و صبر کردم تا ماشین او دور شود و سپس به طرف امامزاده ای که نزدیک منزلمان بود رفتم و تا می توانستم خود را سبک کردم و آنقدر صبر کردم تا اثر گریه در صورتم بکلی محو شود تا مبدا مادر را غمگین کنم.

سیزده بدر گذشت و هر چند که من چیزی از آن نفهمیدم چون منزل بودیم فقط بعدازظهر به اتفاق مادر به پارک نزدیک منزلمان رفتیم. خیلی دوست داشتم زودتر سر کار بروم تا از او خبر بگیرم. حالا دیگر علی را چون برادری دوست داشتم. پس از تعطیلات متوجه شدم مشغول تدارک سفر به آلمان است. پیش از سفر به من گفت ممکن است سفرش به آلمان مدتی طول بکشد مثلاً یک ماه تا دو ماه. پس از آن هم که به آلمان رفت تا برگردد باور کن نصف عمرم تمام شد. وقتی برگشت کمی لاغر شده بود و خیلی هم عصبی. اوایل رغبتی نداشت حتی با من صحبت کند ولی پس از گذشت دو هفته یک روز که همه کارمندان شرکت رفته بودند مرا صدا کرد. وقتی به اتاقش رفتم متوجه شدم رنگش خیلی پریده. با نگرانی نزدیکش رفتم و گفتم:

- خواهش می کنم بنشین.

وقتی پهلوی صندلی اش نشستم آرام گفتم:

- راحله من به تو خیلی اعتماد دارم و می خوام کاری برایم بکنی. البته این یک درخواست نیست بلکه یک خواهش و حتی یک لطف است.
به او گفتم:

- آقای رفیعی حالا که افتخار دارم مثل خواهر شما باشم هر چه دوست دارید بگویید مطمئن باشید حتی جانم را اگر بخواهید از دادنش دریغ نمی‌کنم.

نگاهی سرشار از تشکر به چشمانم دوخت و گفت:

- تو خیلی خوبی و مثل یک فرشته پاک، بعضی اوقات فکر می‌کنم اگر تو نبودی تا به حرف دلم گوش کنی چگونه این روزها را سر می‌کردم. ولی باید قول بدهی اگر از حرفم ناراحت شدی آن را به دل نگیری و مرا ببخشی.

دیگر دل توی دلم نبود. با اضطراب گفتم:

- من از شما ناراحت نمی‌شوم باور کنید.

از جا بلند شد و در حال بلند شدن گفت:

- راحله می‌دانی نتیجه سفرم چه شد؟

گفتم:

- خیلی دلم می‌خواست بدانم ولی آنقدر ناراحت بودید که راستش جرأت نکردم بپرسم و با خود گفتم صبر می‌کنم تا خودتان بگویید. ولی ان‌شالله چیز بدی نیست.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- در آلمان وقتی نتیجه آزمایشات گوناگونم را گرفتم کمیته پزشکی تشکیل شد. پزشکان ایرانی تشخیص درستی داده بودند. من مبتلا به بیماری خونی نادری هستم که نخستین نشانه‌های آن شکسته شدن گلبولهای قرمز در نتیجه کم خونی است. باورش سخت است ولی بیماری من به دلیل نایاب بودن نام درستی هم ندارد.

و شروع کرد به قدم زدن در اتاق. خیلی به خود فشار آوردم تا در حضورش گریه نکنم. ناگهان ایستاد و گفت:

- راحله من از شما کمک می‌خواهم.

درحالی‌که از ناراحتی می‌لرزیدم گفتم:

- آقای رفیعی به خاطر خدا بگویند حرف آخر دکترها چه بود.
 درحالیکه دوباره شروع به قدم زدن کرده بود گفت:
 - چه فرقی می کند؟ می خواهی بدانی چقدر برای زندگی مهلت دارم؟
 با ناراحتی گفتم:
 - منظورم این نبود.
 با مهربانی گفت:
 - بله می دانم، شما نگران من هستید و من از این همه لطف و همدری
 سپاسگزارم ولی مهلتی برایم تعیین نکردند. شاید امروز شاید فردا و شاید هم
 شش ماه دیگر. بستگی به وضعیت بیماری و مقاومت بدنم دارد.
 احساس خفگی می کردم با صدای لرزانی گفتم:
 - آیا داروی برای بهبودیتان تجویز نکردند؟
 با لبخند گفت:
 - چطور برای دردی که نامش را نمی دانند دارو تجویز کنند؟ فقط گفتند علم
 هر روز در حال پیشرفت و ترقی است و هر روزی که از راه می رسد کشفی تازه
 در بردارد.
 بی اختیار شوری اشک را در دهانم احساس کردم ولی نمی بایست گریه می
 کردم چون در چنین مواقعی فقط روحیه دادن می تواند بزرگترین کمک باشد. با
 سختی بلند شدم و گفتم:
 - من امیدوارم که هر چه زودتر خوب شوید و به سلامتی با سپیده ازدواج
 کنید.
 می خواستم بیرون بروم تا او شاهد زجری که در نگه داشتن بغضم می
 کشیدم نباشد. ولی آهسته مقابل من ایستاد و گفت:
 - من هنوز در خواستم را عنوان نکردم.
 دوباره نشستم و گفتم:

- من آماده شنیدن هستم.

با صدای آرامی گفت:

- من نمی توانم با سپیده ازدواج کنم.

چنان تعجب کردم که چشمانم داشت از کاسه سرم بیرون می زد. با صدای

بلندی گفتم:

- چرا؟

درحالیکه نگاهش مانند مته قلبم را سوراخ می کرد گفت:

- به علت این بیماری اگر هم بتوانم ازدواج کنم هیچ وقت نمی توانم فرزندی

داشته باشم.

از شدت تأثر حتی نتوانستم کوچکترین حرکتی کنم و او ادامه داد:

- عشق واقعی آن است که همه خوبی ها را برای معشوق بخواهی. بر فرض

اگر من برای مدتی هم زنده بمانم نمی توانم و حق ندارم زندگی او را خراب کنم.

او دختر سالمی است، پر نشاط و سرزنده و می تواند صاحب فرزندی مثل

خودش بشود و من حق ندارم با خودخواهی زندگی اش را از بین ببرم.

آنقدر زیبا و بزرگوار سخن می گفت که بی اختیار اشک از چشمانم می

ریخت. او گفت: اشتباه کرده که پیش از اینکه از عاقبت بیماری اش آگاه شود با

سپیده نامزد کرده و حالا باید به طریقی اشتباهش را جبران کند. او از من

خواست که قبول کنم که او مرا به عنوان نامزدش به خانواده اش معرفی کند تا به

این وسیله تو از او متنفر شوی. و با ازدواج با یک آدم سالم خوشبختی ات را به

دست آوری. می گفت اجازه نمی دهد کوچکترین صدمه ای به حیثیت من وارد

شود. اول قبول نمی کردم و عقیده داشتم تو خودت باید راحت را انتخاب کنی

ولی او گفت:

- با شناختی که از سپیده دارم محال است مرا ترک کند.

آنقدر گفت و التماس کرد که من درحالیکه به شدت از سرنوشتش متأثر شده

بود و اشک می ریختم حاضر شدم برای آرامش خاطرش این کار رو بکنم. وقتی خیالش از جانب من راحت شد لیوانی آب به دستم داد و درحالیکه دستمالش را به من قرض می داد رو به رویم نشست و گفت:

- فرشته نجات من، تو مستحق بهترین ها هستی، فکر نکن می خواهم از تو سوءاستفاده کنم ولی در این مدت صفایت را ثابت کردی و حالا از تو انتظار دارم وفایت را هم به ثبوت برسانی. حالا قسم بخور به صفا و وفا که تا این راز را تا زمانی که من زنده ام پیش خودت حفظ کنی. قول می دهی؟

سرم را تکان دادم ولی او گفت:

- بلند شو و بگو تا بشنوم.

من درحالیکه از شدت گریه چشمانم باز نمی شد. قبول کردم و قرار شد پس از عقدی ساختگی برای اقامت به منزل مسکونی او بروم تا شک دیگران را برنینگیزم. ولی در تمام مدت اقامت من در منزلش حتی یکبار هم به آنجا نیامد و ما همیشه در شرکت همدیگر را می دیدم. سپیده باور کن حقیقت همین بود که گفتم.



در تمام مدتی که راحله حرف می زد احساس کردم فلج شده ام، مثل سنگ روی صندلی نشسته بودم. آنقدر حالم بد بود که راحله بلند شد و لیوان آبی را که روی میز بود برداشت و به طرفم گرفت. وقتی دید من تکان نمی خورم چند قطره از آن را به صورتم پاشید. تازه مثل اینکه از خوابی بیدار شده باشم چشمانم به گردش افتاد و روی او ثابت ماند. روی دختری که با بیرحمی تمام فکر می کردم باعث بدبختی ام شده بود. نگو او خود قربانی مهر و صفایش بود. از خودم بدم آمد بوده ولی دیگر جایی برای عذرخواهی نبود. پس علی مریض بود... خوب چرا من نفهمیدم، من احمق که هر وقت او را می دیدم به خیال خود می

خواستم با زجر دادنش انتقام بی مهری اش را بگیرم. آه که من مستحق بدترین عذابها بودم. حیف که دیر فهمیده بودم. آیا هنوز فرصتی برای جبران بود؟ با زحمت و با صدایی که از اعماق چاه بدبختی ام درمی آمد گفتم:

- راحله من باید چی کار کنم؟

راحله آن دختر پاک و مهربان درحالیکه اشکهایش را پاک می کرد گفت:

- اهمیت نمی دهم قولم را شکستم و سوگندم را زیر پا گذاشتم ولی اگر بلایی سر علی بیاید هیچ وقت خودم را نمی بخشم. من احمق نباید به او قول می دادم. با اینکارم روز به روز او را بیشتر به نیستی سوق دادم. سپیده پس از اینکه تو فهمیدی مثلاً نامزد کردیم نمی دانم چه برخوردی با او کردی ولی همینقدر می دیدم که او دیگر علی سابق نبود. با اینکه هر روز مطابق معمول به شرکت می آمد ولی هیچ وقت ذره ای شادی از او ندیدم. او مثل همیشه درد دلش را به من می گفت. هیچ وقت یادم نمی رود روزی که عمه شوهر سارا از تو خواستگاری کرد و تو جوابت را همان جا در حضور او دادی به چه روزی افتاد. فقط به تو می گویم برای نخستین بار جلوی من و محسن گریه کرد. دیدن هر چیز در دنیا برایم از این بهتر بود که او مانند کودکی دستهایش را جلوی صورتش بگیرد و با گفتن این جمله که سپیده را نابود کردم های های بگیرد. خودت دیدی که به چه حالی افتاد. مجبور شدیم راهی تهران شویم. شب نامزدی و عقد تو آنقدر حال او بد شده که او را به بیمارستان رسانند و به درخواست او به من تلفن کردند. وقتی سراسیمه به بیمارستان رسیدم اطلاع دادند که مشغول تعویض خون او می باشند. دکتر معالج او که فکر می کرد من همسرش هستم به من گفت که این بیمار احتیاج به اعصاب دارد. همینقدر بگویم که هر لحظه ناراحتی مرگ را جلو می اندازد. وقتی علی از بیمارستان مرخص شد. در دفتر کارش به پایش افتادم، گریه کردم، التماس کردم، ضجه زدم که یا با من ازدواج کند و یا اینکه موضوع را به اطلاع تو می رسانم. ولی او با هیچ کدام از

پیشنهادات من موافقت نکرد و گفت: با ازدواج با من حتی در گور هم دچار عذاب وجدان خواهد شد و در صورتی هم که تو از بیماری او مطلع شوی مرگ برایش بهتر از ترحم است. مرا تهدید کرد که اگر کوچکترین کاری کنم که کسی از ماجرا بویی ببرد خودش را نابود می کند. آن موقع تو نامزد داشتی و ناچار بودم سکوت کنم. ولی دیگر نمی توانم تحمل کنم و ببینم علی هر روز یک قدم به سوی مرگ پیش می رود. دکتر معتقد است باید در بیمارستان بستری شود شاید راهی برای به دست آوردن سلامتی اش پیدا شود. ولی او با بستری شدن در بیمارستان موافق نسیت فقط تاکنون دو بار خونس را عوض کرده اند ولی نتیجه مثبتی نداشته است. در این مدت کارهای شرکت را آقای ریاحی انجام می دهد و هفته گذشته بدون اطلاع من خانه مسکونی اش را به نام من کرد. وقتی این موضوع را فهمیدم ترجیح دادم منزل را تخلیه کنم و به او گفتم قرار نبود با من معامله کنی ولی همیشه او بود که با استدلالش مرا شکست می داد. به من گفت این کمترین کاری است که می تواند برای من انجام دهد. ولی الان می فهمم کاری که من کردم فداکاری نبود بلکه جنایت بود. باید همون موقع به تو می گفتم...

راحله به پهنای صورتش اشک می ریخت. حالم دگرگون شده بود. این دختر بی کس و زجر کشیده چه غم عظیمی را تحمل کرده است. آه من باید می مردم. هیچ موقع از خودم این همه متنفر نبودم حتی نمی توانستم او را دلداری بدهم. آنقدر در مصیبت فرو رفته بودم که قادر به فکر کردن نبودم. ناگهان چیزی در دلم جوشید. فکر کردم من آنجا نشسته ام درحالیکه دست مرگ او را آرام آرام از من جدا می کند، با شتاب بلند شدم و گفتم:

– من باید برم. ولی کجا؟ او کجاست؟

و به راحله نگاه کردم. راحله بار دیگر دستم را گرفت و گفت:

– صبر کن تا وضعیت او را شرح بدهم. وقتی سه شنبه هفته پیش برای

تعویض خون به بیمارستان مراجعه کرد دکترش گفته باید درمان جدی روی او آغاز کنند. گذشت هر روز وضعیت را بدتر می کند. سپیده او را راضی کن تا در بیمارستان بستری شود اما نه جوری که به روحیه اش لطمه بخوره. مثل این است که خودش به دنبال مرگ است و هیچ انگیزه ای برای زندگی ندارد. تو باید این انگیزه را در او به وجود بیاوری و او دیوانه وار تو را دوست دارد.

دستم را به سرعت کشیدم و با عجله به طرف در رفتم و با فریادی گفتم:

- راحله بگو کجا او را می توانم پیدا کنم.

- الان شرکت است ولی بعد از ظهر برای عقد قرار دادی به جنوب می رود.

زودتر برو به او برسی.



در خیابان دکمه های مانتویم را بستم و به شتاب وارد خیابان شدم و با دیدن

نخستین تاکسی گفتم:

- دریست.

سوار شدم. راننده وقتی اضطراب مرا دید پایش را روی پدال گاز فشرد، ولی تا زمانی که به شرکت برسم فکر می کردم هیچ وقت این راه به پایان نمی رسد. وقتی جلوی شرکت پیاده شدم احساس کردم تمام راه را دویده ام چون نفسم به شماره افتاده بود. نشانی را داشتم ولی تا به حال به آنجا نرفته بودم. پیش از داخل شدن به شرکت ایستادم و سعی کردم بر اعصابم مسلط شوم. راحله از من خواسته بود کاری نکنم تا علی بفهمد من از جریان بیماری اش خبر دارم. به خود امیدواری می دادم که شاید مسئله به این حادی نباشد و خدا خدا می کردم راحله برای مجاب کردن من موضوع را بزرگ کرده باشد. با قدمهایی لرزان و به ظاهر محکم وارد شرکت شدم. منشی شرکت با دیدن من سرش را بالا گرفت و گفت:

- بفرمایید امری داشتید؟

- اتاق آقای رفیعی کجاست؟

طوطی وار گفت:

- ایشان جلسه دارند شما وقت قبلی گرفته اید؟

خیلی سعی کردم تا با دستگاه منگنه ای که روی میز بود بر سرش نکوبم.

درحالیکه با خشم نگاهش می کردم گفتم:

- پرسیدم اتاق ایشان کدام است؟

تلفن را برداشت و من با دست محکم روی آن کوبیدم. از برخورد من به حدی جا خورد که بی اختیار به اتاق مقابل اشاره کرد. با وجود گرمای مطبوع ساختمان احساس لرز می کردم. با شتاب به طرف اتاق رفتم. بدون اینکه حتی در بزنم در را باز کردم. به محض باز شدن ناگهانی در، او و یک نفر دیگر که در اتاق مشغول صحبت بودند هر دو سرشان را به طرف در برگردانند و با تعجب به من نگاه کردند. مردی که در اتاق او بود آقای ریاحی معاونش بود. با اینکه خود را آماده کرده بودم اما از دیدن او جا خوردم. فکر کردم اشتباه می بینم. در این مدت خیلی لاغر شده بود و رنگش کمی پریده به نظر می رسید. وقتی وارد اتاق شدم خیره خیره به من نگاه کرد. حدس زدم فکر می کند اشتباه می بیند چون چند بار پلکهایش را به هم زد.

کامران ریاحی معاون او با ورود بی موقع من از جا بلند شد. خانم منشی پس از من داخل اتاق شد و شروع کرد به توضیح دادن که ریاحی با دست به او اشاره کرد که بیرون برود و خود درحالیکه به طرف در می آمد گفت:

- سلام سپیده خانم.

و سریع از اتاق خارج شد.

آنقدر منگ بودم که حتی پاسخ سلامش را ندادم. با بسته شدن در پشت سر

ریاحی علی از جا بلند شد و جلو آمد و با تعجب گفت:

- سپیده... تو اینجا چه می کنی؟
درحالیکه سعی می کردم بر رفتارم مسلط باشم گفتم:
- سلام علی، من اینجا آمده ام... تا برای همیشه پیش تو باشم.



در یک لحظه برق خوشحالی را در نگاهش دیدم ولی گذرا بود و زود خاموش شد و به سرعت پشتش را به من کرد و با پوز خند گفت:

- فهرست عاشقهایت کامل نشده و می خواهی با اضافه کردن نام من آن را تکمیل کنی؟ فراموش کردی من همسر دارم و البته زندگی ام را دوست دارم؟
نمی دانم چه احساس به من دست داده بود که بدنم شروع به لرزیدن کرد.
نمی دانم از عشق بود یا از ترس و با از خشم. احساسم را گم کرده بودم. برایم خیلی سنگین بود که مقابلش التماس کنم ولی برای توجه به غرورم وقت مناسبی نبود. باید با او حرف می زدم و نمی گذاشتم که بیمرد. باید هر کاری می کردم حتی شکستن غرورم. دندانهایم را به هم فشار دادم و گفتم:

- علی سعی نکن با کم محلی مرا خرد کنی. اگر می بینی اینجا آمدم به دنبال قلبم راه افتادم. آن مستقیم مرا به اینجا هدایت کرد. پس سعی نکن کاری کنی که سرخورده بیرون بروم.

به طرفم برگشت. شعله های خشم را در نگاهش می دیدم. خشم باعث کبودی صورتش بود. او از درون رنج می برد. با عصبانیت غرید:

- سپیده اینجا آمدی که چی؟

بدون مکث گفتم:

- آمدم تا به حق خودم برسم. یعنی اینکه همسرت شوم، من همیشه تو را می خواستم و می خواهم.

با ناراحتی از بین دندان های به هم فشرده اش گفت:

- فکر راحله را نکردی؟ تو که خیلی کشته مرده داری فقط کافیسست لب تر کنی. ولی او غیر من کسی را ندارد.

نفس عمیقی کشیدم و با صدای آهسته ای گفتم:

- من به راحله کاری ندارم. خیلی ها دو همسر دارند تو هم یکی از آنان. مستقیم به چشمانم نگاه کرد و درحالیکه چشمانش را می بست که از خشم منفجر نشود نفس عمیقی کشید و با لحنی سرد گفت:

- سپیده خواهش می کنم برو. من تو را نمی خواهم.

پایم را به زمین کوفتم و با عصبانیت گفتم:

- من از اینجا تکان نمی خورم من تو را می خواهم و باید همین الان با من ازدواج کنی.

از حالت خنده اش گرفت، جلویم آمد و رو به رویم ایستاد و با چشمانی خمار نگاهم کرد و گفت:

- سپیده تو هنوز بزرگ نشدی. این حالت تو را زمانی که کوچک بودی و برای داشتن عروסקی با مادرت لج کرده بودی دیده ام. آن روز توانستی آن عروسک را به دستش بیاوری تو هنوز جوانی و فرصت کافی داری، پس از تجربه تلخ ازدواج با بهروز می توانی درست تصمیم بگیری.

با صدایی نرم و آرام گفتم:

- علی ولی من فقط تو رو می خوام. با بهروز ازدواج کردم چون می دانستم تو از او بدت می آید و می خواستم به این وسیله به تو ضربه بزنم. علی... علی خواهش می کنم با من ازدواج کن.

دستم را جلو بردم و دستش را گرفتم. از برخورد دستم مثل صاعقه زده ها یک قدم به عقب برداشت و درحالیکه باز خشمگین شده بود با صدایی نسبتاً بلند گفت:

- سپیده تو نمی فهمی که این کار شایسته یک دختر نجیب نیست. دختری

که من می شناختم اینقدر وقیح نبود. خواهش می کنم برو بیرون.
درحالیکه پشتش را به من می کرد با دستش به در اشاره کرد. از سرسختی
اش گریه ام گرفته بود. از روی بیچارگی گفتم:

- خیلی دلت خنک می شود مرا هرزه بخوانی؟ این بار اولت نیست که این
لقب را به من می دهی. خیلی خوب اگر همسر نمی خواهی پس مرا به عنوان
معشوقه ات قبول کن. این را هم بگویم اگر مرا نپذیری وقتی از این در بیرون
بروم آن وقت مفهوم هرزگی را می فهمی...

هنوز حرفم تمام نشده بود که برگشت و با پشت دست سیلی محکمی به
صورتم نواخت. قدرت کشیده اش چنان بود که در یک لحظه مثل توپ فوتبالی
که گوشه اتاق پرت شدم. سرم گیج می رفت ولی ناراحت نبودم. راستش از اینکه
هنوز قدرتش را از دست نداده بود خوشحال شدم. این دومین سیلی بود که در
تمام عمرم از دست مردی می خوردم. ولی این بار خوشحال بودم، خواستم بلند
شوم ولی حس حرکت نداشتیم. در و دیوار به دور سرم می چرخید. اگر در
موقعیت دیگر بودم و کسی غیر از علی این سیلی را به من زده بود با چنگ و
دندان از خودم دفاع می کردم. ولی او علی من بود، کسی که ذره ذره وجودم او
را می طلبید. حتی در آن موقع هم احساس خطر نکردم، حتی از غیرتی که
نشان داده بود خوشم آمد. کم کم تمرکزم را به دست آوردم. دستی به صورتم
کشیدم. جای ضربه چنان دردی می کردم که دعا کردم فکم نشکسته باشد.
حس کردم صورتم به قدر یک بادکنک باد کرده. به سختی از جا بلند شدم، او را
دیدم که مثل مجسمه سنگی وسط اتاق ایستاده و با رنگی پریده مرا نگاه می
کند.

با خود گفتم: دیگر بس است. همین قدر کافی است. کیفم را از روی زمین
بلند کردم و پس از صاف کردن روسری ام به طرف در رفتم. با یک قدم خود را
جلوی در کشید و راهم را سد کرد. خواستم او را از جلوی در پس بزنم ولی مچ

دستم را گرفت و با لحنی خشمگین گفت:

- کجا؟

با جسارت نیشخندی زدم و گفتم:

- یا با من ازدواج می کنی با من...

نگذاشت حرفم را تمام کنم. دستم را پیچاند و گفت:

- خفه شو، اگر یک بار دیگر جمله ای از دهانت خارج شود. خفه ات می کنم. از درد به خود می پیچیدم ولی نباید میدان را خالی می کردم. او مرا به سمت یک صندلی هل داد و خودش هم در صندلی دیگر نشست و سرش را میان دستانش گرفت. فکر کردم توانستم او را متقاعد کنم. هنوز درد ناشی از سیلی او روی صورتم آرام نشده بود و جایش گز گز می کرد. مشغول مالیدم مچ دستم شدم. با اینکه به ظاهر خونسرد روی صندلی نشسته بودم ولی خدا می داند چه آشوبی در دلم برپا بود. با گذشت هر لحظه می ترسیدم برای نجات او دیر شود. اگر علی با من ازدواج می کرد با وجود علاقه دو طرف حداکثر تلاشش را برای بهبودی می کرد. آه ای کاش زودتر این اقدام را کرده بودم. ولی من که علم غیب نداشتم.

پس از گذشتن چند لحظه علی سرش را بلند کرد و گفت:

- سپیده چرا اذیتم می کنی؟

پاسخ ندادم و او ادامه داد:

- چرا دست از سر من و زندگی ام برنمی داری؟ من همسر دارم و چند وقت دیگر صاحب فرزند می شوم. از شخصیت تو دور است که بخواهی اینجور خودت را خوار کنی، پس غرورت کجا رفته؟ هنوز عده ای هستند که در آرزوی رسیدن به تو شب و روز ندارند. طوری که شنیده ام سیاوش چند وقت دیگر باز می گردد و من مطمئنم دلیل بازگشت او شنیدن خبر جدایی توست. این دفعه می آید که پیروز شود. تو را به خدا دست از سر من بردار. من به درد تو نمی خورم. چون...

چون تو را اصلاً دوست ندارم، می فهمی؟

او همچنان حرف می زد و من بدون اینکه نگاهش کنم با لجبازی پاهایم را با ضربه آهسته ای به زمین می زدم و به در و دیوار نگاه می کردم. می دانستم با این کار اعصاب او را خورد می کنم. با خود گفتم بگذار آنقدر حرف بزند تا از نفس بیفتد. اگر دفعه قبل نصف امروز لجابت به خرج می دادم و میدان را خالی نمی کردم الان با هم ازدواج کرده بودیم و می توانست با معجزه عشق سلامتش را به دست بیاورد.

- سپیده با تو هستم امیدوارم لال نشده باشی.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- حرف بزمن که تو خفه ام کنی؟

از لحن بچه گانه ام شروع کرد به خندیدم و من می دانستم این بار خنده اش واقعی است. ولی خنده اش حالت عصبی داشت. پس از مدتی احساس کردم اشکی از چشمش فرو چکید. قلبم فشرده شد. به سرعت چرخید و پشتش را به من کرد. می دانستم به خود فشار می آورد ولی این را هم می فهمیدم که متقاعدش کرده ام. پس از مدتی با صدای آرامی گفت:

- سپیده من باید حقیقت را به تو می گفتم. البته حالا هم دیر نشده. من نمی توانم با تو ازدواج کنم چون بیمارم.

از اعترافش بدنم به شدت لرزید. او با همان لحن آرام ادامه داد:

- وقت زیادی برای زندگی ندارم.

دیگر احساس خفگی می کردم. کمی نزدیکتر رفتم. با وجود تلاش زیاد برای مسلط ماندن بر رفتارم ولی صدایم می لرزید. با همان حال گفتم:

- راحله این را می داند؟

و با این حرفم می خواستم نفهمد راحله به من حرفی زده. نمی بایست پای او به میان می آمد. علی با همان آرامش گفت:

- راحله همسر من نیست.

نمی دانستم چه واکنشی نشان بدهم. فقط سکوت کردم و خوشحال بودم که مرا نگاه نمی کرد. او هم احتیاجی به دیدن واکنش من نداشت. در ادامه صحبت هایش گفت:

- این فقط نقشه ای بود که تو بتوانی زندگی آرامی را شروع کنی. ولی افسوس انتخاب درستی نکردی.

جلو رفتم و درست پشت سرش ایستادم و گفتم:

- علی به من بگو... حرفهایی که درباره من زدی حقیقت نداشت. خواهش می کنم بگو.

برگشت. من آن وقت دیدم قطره های زلال اشک روی چهره زیبایش مثل شبنم بهاری لرزان است. چشمانش قرمز شده بود. سرم را پایین آوردم تا اشکهای او را نبینم. با صدای آرامی که یاخته های وجودم به آن احتیاج داشت گفت:

- بله بله. همه دروغ بود. تو آنقدر پاکی که همیشه از لمس کردن دستانت هراس داشتم تا مبادا آنها را آلوده کنم. سپیده من دوستت داشتم. دوست داردم و دوستت خواهم داشت.

دستم را جلو بردم و دستش را گرفتم و از این کار شرم نکردم. به چشمانش نگاه کردم و گفتم:

- با من ازدواج می کنی؟

- این یک خواستگاری است؟

با لج دستش را انداختم و گفتم:

- عجب رویی داری کمی احساس داشته باش.

با شیطننت نگاهم کرد و گفت:

- سپیده باور کن من پیش تو سراپا احساسم.

حالا شده بود همان علی خودم. سرزنده و با نشاط. به حالت قهر سرم را پایین انداختم ولی او جلو آمد و دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را به سمت خودش بالا گرفت. سپس با نگاهی غمگین گفت:

- سپیده تو حاضری با یک بیمار مردی که ممکن است فردایی نداشته باشد ازدواج کنی؟ در این صورت خیلی زود بیوه می شوی این را می خواهی؟
- علی یادت رفته من الان هم یک بیوه هستم.

اخمی کرد و گفت:

- این حرف را زن. من اشتباه بچگانه تو را جز زندگیت نمی دانم.

- علی حرف تو یک درخواست بود یا یک تهدید؟

- کوچولوی شیطان حالا که خودت می خواهی و حاضری خود را بدبخت کنی من حرفی ندارم.

- علی پس خواهش می کنم تقاضای ازدواجت را خیلی قشنگ تکرار کن به طوری که من بپذیرم تا همسرت شوم.

خندید. زیرا باعث سرگرمی اش شده بودم. با تمام علاقه ای که این مدت از چشم پنهان کرده بود نگاهش را به چشمانم دوخت و گفت:

- سپیده زندگی من، آیا حاضری همسر مردی شوی که با تمام وجودش... نه حتی بیشتر از جانش تو را دوست دارد؟

با لبخند گفتم:

- بله بله بله حاضرم.

خنده بلندی کرد و گفت:

- چه عجول! باید صبر می کردی پس از سه بار تقاضا کردن فقط یک بار بله می گفتی.

- فرقی نمی کند به هر حال پاسخ من مثبت است. حالا زودتر عاقد را خبر کن.

با تعجب گفت:

- صبر کن چقدر عجله داری.

- چون می ترسم پشیمان شوی. می دانی به خاطر به دست آوردن تو خیلی سختی کشیدم. حتی به خاطر آن کتک هم خورده ام.

و دستم را به طرف صورتم بردم. نگاه شرمگینش را به صورتم دوخت و آهسته دستش را جلو آورد و روی صورتم گذاشت و گفت:

- متأسفم باور کن نمی خواستم...

از تماس دستش با صورتم قلبم به ضربان افتاد و برای اینکه احساسم غلیان نکند قدمی به عقب برداشتم و صحبتش را قطع کردم و گفتم:

- این یکبار می بخشمت ولی اگر تکرار شود زود تقاضای طلاق می دهم.

با زحمت خنده اش را مهار کرد و درحالیکه به طرف میزش می رفت گفت:

- وای چه زندگی جالبی خواهم داشت.

از دیدن خوشحالی اش من نیز شاد بودم. به میز نگاه کردم. با دیدن قاب عکس کوچکی به طرف آن رفتم. وقتی آن را برداشتم عکس خودم را درحالیکه پیراهن تابستانی بلندی به تن داشتم دیدم. عکس متعلق به خیلی وقت پیش بود. یادم افتاد آن زمان تازه پا به شانزده سالگی گذاشته بودم و آن روز برای تولد سارا به منزل خاله سیمین دعوت داشتیم و علی آن عکس را در بالکن منزلشان از من انداخت و بعد گفت که عکس خراب شده است. با دیدن عکس به علی نگاه کردم و گفتم:

- چقدر بد سلیقه ای، عکس بهتر از این نداشتم که قاب بگیری و مثل آینه

دق جلوت بزاری؟

این عکس برایم خاطره است چون همان موقع فهمیدم عاشقت شده ام و گریزم از تو تأثیری در خاموش شدن آتش عشق در قلبم نداشت.

- پس در این مورد هم من از تو جلوتر بودم چون از وقتی خودم را شناختم

دوستت داشتم.

با همان لبخند جذابش با لحن گله مندی گفت:

- آره معلوم بود چقدر دوستم داشتی هر وقت خواستم محبتم را ابراز کنم به نحوی اذیتم کردی. یادت می آید تو جشن فارغ التحصیلی ام مسئول پخش کردن کیک بودی. آن روز به همه کیک تعارف کردی جز من. از یادآوری آن خاطره خنده ام گرفت. آن روز از حسادت اینکه علی با دخترهای فامیل گرم گرفته بود به او کیک تعارف نکرده بودم. با لحن شاعرانه ای برایش خواندم:

اگر با دیگرانش بود میلی

چرا ظرف مرا بشکست لیلی

به پاسخ من لبخند زد و به فکر فرو رفت. خم شدم و از داخل کیفش که باز بود شناسنامه اش را برداشتم و صفحه مربوط به ازدواج را باز کردم. با اینکه می دانستم چیزی در آن نوشته نشده ولی با دیدن آن نفس عمیقی کشیدم. علی متوجه کارهای من بود، و برای اینکه نخندد لبهایش را به دندان گرفته بود. در این چند وقت او را اینقدر شاد ندیده بودم. به شوخی گفت:

- یک نگاهی هم به صفحه آخر بینداز ببین یک وقت شناسنامه ام باطل نشده باشد.

از شوخی بیجایش رنجیدم و شناسنامه را در کیف گذاشتم. ناگهان به یاد منزل و مادر افتادم. می دانستم مادر از غیبت ناگهانی من به شدت نگران می شود. نمی دانستم راحله تا بازگشت مادر صبر می کند یا پس از رفتن من او نیز رفته. ولی حدس می زدم باید رفته باشد چون دوست نداشت غیر از من کسی از موضوع باخبر شود. به ساعت نگاه کردم حدود سه ساعت بود که با او حرف می زدم. ولی در این مدت متوجه گذر زمان نشده بودم. بلند شدم و گفتم:

- خوب من باید بروم.

او هم بلند شد و کتش را از روی صندلی برداشت و گفت:

- خودم می رسانمت.

- می ترسی تنها برم؟

با جدیت گفت:

- بله می ترسم. بیشتر می ترسم همه اینها خواب باشد.

از اتاق خارج شدیم. منشی شرکت که موقع ورودم او را آنچنان ترسانده بودم با دیدن من از جا بلند شد و گفت:

- سلام.

از سلام بی موقع او خنده ام گرفت و گفتم:

- سلام و خداحافظ.

ریاحی معاون او با دیدن ما جلو آمد و درحالیکه با علی دست می داد آهسته گفت:

- تبریک عرض می کنم.

علی هم با لبخند گفت:

- متشکرم.

وقتی سوار ماشین شدیم گفتم:

- علی باید به من هم رانندگی یاد بدهی.

سرش را تکان داد و گفت:

- اینکار را می کنم ولی امیدوارم قصد نداشته باشی با ماشین من تمرین کنی.

خندیدم و گفتم:

- اتفاقاً همین قصد را هم دارم.

خندید و ماشین را روشن کرد. برخلاف موقع آمدن که خیلی طول کشید آنقدر زود به مقصد رسیدیم که فکر کردم پرواز کردیم. سر خیابان رسیدیم

در حالیکه پیاده می شدم آرام و به شوخی گفتم:
- علی یادت نرود اگر زیر قولت بزنی این بار شرکت را روی سرت خراب می
کنم.
با خنده بلندی گفت:
- نه نه. مطمئن باش این بار اگر سر برود پیمان نرود. خوب حالا کی بیام
خواستگاریت؟
با عجله گفتم:
- همین امشب.
سرش را تکان داد و گفت:
- نمی خواهی در مورد من تحقیق کنی؟
- نه پیش از این تحقیقات انجام شده و قلبم مهر تأیید بر آن زده. خدا حافظ
تا امشب.
- خدا حافظ هستی من.



وقتی به منزل رسیدم مادر خیلی نگرانم بود. با دیدن من با ناراحتی گفت:
- کجا بودی عزیزم. نصف جونم کردی دلم هزار راه رفت. آخر نباید خبری،
پیغامی چیزی می گذاشتی؟ طفلی پدر به منزل خاله پروین رفته تا بلکه تو را
آنجا بیابد.
نگاهی به ساعت کردم حدود پنج بعد از ظهر بود، باید با مادر صحبت می
کردم. نمی دانستم چگونه ولی باید خبر خواستگاری امشب را به او می دادم.
نمی خواستم خبر را ناگهانی به مادر بدهم. لباسهایم را عوض کردم و تازه آن
موقع بود که یادم افتاد ناهار نخورده ام. وقتی به آشپزخانه رفتم مادر مشغول
گرم کردن غذایم بود. در حالیکه دستش را می گرفتم گفتم:

- مامان می خواهم با شما صحبت کنم. حاضری به حرفهایم گوش بدهی؟
مادر با تعجب گفت:

- البته که حاضرم. من همیشه آماده شنیدن حرفهای تو هستم.
او را روی صندلی نشاندم و زیر گاز را خاموش کردم و رو به رویش یک
صندلی گذاشتم. سپس دستانش را در میان دستانم گرفتم. مادر که از کارهای
من حیرت کرده بود چیزی نمی گفت. درحالیکه سعی می کردم لرزش صدایم را
مهار کنم آرام آرام شروع به صحبت کردم:
- مامان امشب مهمان عزیز می داریم و من می خواهم شما را آماده رویارویی
با او کنم.

مادر آهسته گفت:

- قدمش سر چشم حالا بگو بدانم او کیست.
- علی.

- علی؟ جدی می گویی؟ با همسرش می آید؟
- مسئله همین است. همسری در کار نیست.

مادر با تعجب گفت:

- یعنی چه؟

برای اینکه زودتر حرفم را بزنم گفتم:

- علی ازدواج نکرده و امشب برای خواستگاری به منزلمان می آید.
مادر متوجه منظورم نشد و فکر کرد با او شوخی می کنم. با لحن رنجیده ای
گفت:

- سپیده سر به سرم نگذار. از این شوخی هیچ خوشم نیامد.
- مادر گوش کن، باور کن جدی می گویم. علی به خاطر موضوعی از ازدواج
با من صرفنظر کرده بود و برای اینکه من راضی شوم تا از او دل بکنم و راحتتر
فراموشش کنم به دروغ موضوع نامزدی اش را عنوان کرده بود.

مادر با اخم گفت:

- پس راحله این وسط...

بدون اینکه بگذارم حرفش را تمام کند گفتم:

- راحله دختر پاک و نجیبی است و برای خاطر من و علی حاضر شده فداکاری کند، در واقع علی او را مجبور به این کار کرده تا او نقش بازی کند.

مادر با تفکر گفت:

- خوب حالا به خاطر چه موضوعی اینقدر جنجال درست شده؟

دلم نمی خواست کسی از موضوع بیماری اش چیزی بفهمد حتی مادر، چون می دانستم این مسئله از تحملش به دور است. خیلی زود موضوعی به ذهنم رسید و گفتم:

- چون علی فکر می کرده من به سیاوش علاقه مند هستم و می خواسته به اصطلاح به خاطر سیاوش فداکاری کند.

مادر به فکر فرو رفت و من متوجه شدم توانسته ام او را قانع کنم. پس از مدتی گفت:

- سپیده حقیقت را می گویی؟

- بله.

آن شب رفتار خاله سیمین و آقای رفیعی و حتی پدر و مادر دیدنی بود. همه عجول و حیران بودند. حرفها قاطی و تو هم شده بود. باورش برای همه خیلی سخت بود به طوری که مجبور شدیم شناسنامه علی را دست به دست بچرخانیم. سارا با وجود کودک چند ماهه اش آمده بود و فقط در این بین محسن آرام بود ولی نگاهش خیلی غمگین بود که فکر می کنم از جریان علی با خبر بود. دایی حمید و زن دایی و مادر بزرگ و دایی سعید و خاله پروین و مهناز و رضا هم آمده بودند.

مهناز حاج و واج گاهی به من و گاهی به علی نگاه می کرد. با وجودی که او را

دوست داشتم نمی توانستم حقیقت را به او بگویم. همه داستان ساختگی مرا باور کرده بودند. خوشحال بودم که علی هم موضوع را مانند من برای خاله سیمین تعریف کرده است.

آن شب علی شادتر از همیشه بود. کت و شلوار کرم رنگی پوشیده بود و با وجودی که در این چند ماه گذشته کلی از وزن بدنش را از دست داده بود ولی هنوز همان طور برازنده و شیک بود. دایی سعید حیران و متفکر بود ولی لبخند آشنایش را به لب داشت.

آن شب لباس سفید بلندی پوشیده بودم و موهایم را که کمی کوتاه کرده بودم و بر روی شانه ام ریخته بودم. وقتی با سینی چای به رسم تمام خواستگاری های ایرانی وارد شدم خاله سیمین قربان صدقه ام می رفت و من آنقدر هول بودم که اول از همه به سراغ علی رفتم و با این کار خنده تمام حاضرین را به خود خریدم.

مادر درحالیکه سرش را تکان می داد گفت:

– سپیده... اول پدر و مادر داماد.

با شرمندگی متوجه کارم شدم و سینی چای را به ردیف در اتاق گرداندم ولی آنقدر دستم می لرزید که اکثر استکانهای چای سرخالی شده بود و در سینی کلی چای ریخته بود. وقتی سینی را جلوی دایی سعید گرفتم با دیدن سینی چای درحالیکه از شدت خنده تکان می خورد دستش را جلوی دهانش گرفته بود.

– دایی مثل اینکه چای نمی خوری.

درحالیکه از خنده اشک از چشمانش سرازیر شده بود گفت:

– خدا را شکر خواستگار تو علی خودمان است باور کن اگر کس دیگری بود از دیدن سینی چای می رفت و دیگر پشتش را هم نگاه نمی کرد.

نگاهی به سینی چای انداختم و با دیدن آن افتضاح خودم هم خنده ام گرفت

و درحالیکه می خندیدم باز هم کلی چای توی سینی ریخت. با دیدن این صحنه دیگر نمی توانستم خنده ام را مهار کنم. دیدن صورت دایی سعید که از خنده قرمز شده بود محرک بیشتری برای خندیدن من بود. همه متوجه شده بودند و می خندیدند. اگر مهناز سینی را از دستم نگرفته بود تمام آن را روی زمین می ریختم.

مهناز پس از گرفتن سینی درحالیکه خودش هم می خندید به طرف آشپزخانه رفت. با زحمت خود را بیرون رساندم و به طرف دستشویی رفتم تا آبی به صورتم بزنم. از بس خندیده بودم تمام دل و روده ام درد می کرد. وقتی به اتاق پذیرایی برگشتم دایی سعید هنوز هم می خندید.

آن شب در میان گفتگوهای بزرگترها به تنها چیزی که اشاره نشد مسئله مهریه و سایر تشریفات بود. قرار شد دو هفته بعد که روز مبارک تولد حضرت علی (علیه السلام) بود من و او مراسم عقد و عروسی امان را یکجا برگزار کنیم. با شنیدن دو هفته اعصابم به هم ریخت و نگرانی وجودم را گرفت. دلم می خواست خیلی زود این ازدواج انجام بگیرد تا وقت از دست نرود. ولی اصرار من در آن لحظه به هیچ وجه درست نبود.

همان شب علی در حضور جمع انگشتی به دست من کرد. من ناخودآگاه به یاد گردنبند افتادم. از روزی که آن را به گوشه اتاق پرت کرده بودم دیگر از آن خبری نداشتیم. ناخودآگاه دستم به طرف گردنم رفت. در کمال حیرت متوجه شدم علی دستش را در جیبش کرد و گردنبند را از آن خارج کرد و زنجیر آن را به دور گردنم انداخت و قفل آن را بست. در تعجب بودم که چطور گردنبند به دستش افتاده است. به طرف مادر نگاه کردم با نگاهی پر از عاطفه و چشمانی اشک آلود مرا می نگرید.

پس از اینکه نامزدی ما در حضور جمع انجام شد، به طرف مادر رفتم و جلوی پایش زانو زدم و دستانش را بوسیدم سپس به طرف پدر و خاله سیمین و آقای

رفیعی رفتم. سارا و مهناز از خوشحالی گریه می کردند. من نیز در دل می گریستم. البته نه به خاطر آن شب چون به راستی به آرزویم رسیده بودم، بلکه به خاطر آینده نامعلوم علی. در دل آرزو می کردم ای کاش خطری جانش را تهدید نکند.

موقع رفتن مهناز خیلی آرام به من گفت:

- سپیده هفته دیگر سیاوش به ایران برمی گردد.

به چشمانش نگاه کردم و گفتم:

- چه روزی؟

- سه شنبه هفته دیگر.

فکری کردم و گفتم:

- درست یک هفته پیش از عروسی ما.

مهناز سرش را تکان داد و گفت:

- بله و قرار است دایی حمید از ایران هیچ خبری به او ندهد چون ممکن است از آمدن منصرف شود.

آهی کشیدم و گفتم:

- مطمئنم اگر این را بداند که من با چه کسی ازدواج کردم ناراحت نمی شود.

مهناز سر تکان داد و چیزی نگفت.



مادر به شدت سرگرم فراهم کردن تدارکات عروسی بود. هر روز با خرید وسیله ای جهیزیه مرا تکمیل می کرد و از همیشه خوشحالت تر بود. می دانستم علی را خیلی دوست دارد. من احتیاجی به لوازم لوکس که مادر برای جهیزیه ام می خرید نداشتم ولی برای اینکه دلش را نشکنم حرفی نمی زدم. برای مشکل علی باید با چند پزشک مشورت می کردم. ناگهان یاد دکتر میرعماد افتادم.

خیلی وقت بود که از او خبر نداشتم. دفعه پیش که برای احوالپرسی به منزلش تلفن کرده بودم به من گفت که قرار است برای یک همایش پزشکی به انگلیس برورد. شماره تلفن منزلش را پیدا کردم و تلفن کردم. پس از چند بوق پی در پی خانمی گوشی را برداشت. از لهجه ای که داشت خیلی زود فهمیدم مارگریت همسرش می باشد. خیلی آرام و صمیمی با او احوالپرسی کردم. او هم پس از شناختن من به گرمی با من صحبت کرد. تاکنون او را ندیده بودم ولی چند بار صدایش را شنیده بودم. از صدا و طرز صحبتش متوجه شدم زنی خونگرم و صمیمی است. متأسفانه دکتر در منزل نبود پس از همسرش خواستم تا پیغام مرا به او برساند.

شب بود که دکتر تماس گرفت. از شنیدن صدایش خیلی خوشحال شدم پس از کمی صحبت گفت:

- همسرم گفت به مشکلی برخوردی.

- بله ولی باید حضوری با شما صحبت کنم.

سپس قرار شد روز بعد ساعت نه صبح او را در منزلش ملاقات کنم.

روز بعد به مادر گفتم: برای دعوت کردن یکی از دوستانم می روم و ممکن است ناهار به منزل نیایم اگر علی زنگ زد به او هم بگویید. حدود چهل دقیقه بعد با تاکسی به منزل دکتر رسیدم. خود دکتر در را به رویم باز کرد. مارگریت را دیدم. زنی با چشمانی سبز و بسیار زیبا. او پس از آشنا شدن با من مرا با دکتر تنها گذاشت تا راحت صحبت کنیم و خود برای مطالعه به اتاق دیگری رفت. پس از اینکه با دکتر تنها شدم تمام ماجرا را به طور کامل برای او تعریف کردم و از او خواستم برای نجات دادن جان علی فکری بندیشد.

دکتر با دقت به حرفهای من گوش کرد. با اینکه چهره آرامی داشت اما از چشمانش می خواندم که از شنیدن داستان زندگی ام خیلی متأثر شده. پس از تمام شدن صحبت‌هایم دستمالی به طرفم دراز کرد تا اشک‌هایم را که بی اختیار بر

گونه ام روان بود پاک کنم. سپس با چهره ای آرام که به من امیدواری می بخشید گفت:

- سپیده عزیز تنها کاری که حالا می توانی انجام دهی این است که شجاع باشی. تا جایی که من از علم طب اطلاع دارم بهترین دارو برای بیمار آرامش اعصاب و داشتن روحیه ای قوی است. حالا که تو را دوست دارد می توانی با جادوی عشق او را به زندگی امیدوار کنی و این انگیزه را در او به وجود بیاوری که مبارزه کند و تسلیم نشود. در ضمن من با دوستان متخصصم در کشورهای انگلیس و کانادا تماس می گیرم تا تازه ترین اطلاعات موجود در مورد بیماری او را به اطلاع من برسانند. ولی پیش از آن باید پرونده او را مطالعه کنم. سپیده امیدوار باش. من نیز هر کاری از دستم برپایید انجام می دهم.

از صحبت های سرشار از امید دکتر قلبم تا حدودی آرام شد. نگاه ملتسمانه ای به دکتر کردم و گفتم:

- دکتر می توانم امیدوار باشم که او را از دست نمی دهم.

دکتر لبخند اندوهگینی بر لبش بود ولی با امیدواری گفت:

- همیشه امید است که آخرین پنجره باغ زندگی را می گشاید. پس امیدوار باش دخترم.

باید به خانه برمی گشتم. دکتر می خواست مرا به منزل برساند ولی قبول نکردم و گفتم:

- می خواهم تنها باشم و فکر کنم.

چه سخت می گذشت روزها و شب های انتظار. از طرفی دوست نداشتم زمان بگذرد چون به لحظه لحظه های آن نیار داشتم ولی از طرفی از نگذشتن روزها و شبها در عذاب بودم. شبها خواب راحت نداشتم و اغلب اوقات کابوس می دیدم. در مدت همین چند روز در حدود پنج کیلو از وزنم کم شده بود. البته مادر می گفت زیاد تغییری نکردم.

با وجود خنده ای که جلوی پدر و مادر بر لب داشتم دلم آکنده از غم بود. می دانستم چه دردی وجودم را می سوزاند و بدتر از همه اینکه نمی توانستم با کسی درد و دل کنم. هیچ یک از اعضای فامیل، به جز محسن از بیماری علی مطلع نبود و من نمی خواستم با مطرح کردن آن جنجال به پا کنم. فقط من و راحله و دکتر میرعماد می دانستیم وضعیت او چقدر بحرانی است. راحله را اکثر اوقات می دیدم و فقط با دیدن او کمی از دلتنگی ام تسکیم پیدا می کرد چون او نیز همپای من برای نجات علی تلاش می کرد و لحظه لحظه فکر او بود. راستی چقدر مهربان و باگذشت بود.

دوشنبه بعداز ظهر مادر خبر آمدن سیاوش را به من داد و گفت: شب برای استقبال از او به فرودگاه می روند. به فرودگاه نرفتم چون می ترسیدم سیاوش با واکنشی که نشان بدهد علی را برنجانند. ولی تا موقعی که پدر و مادر از فرودگاه برنگشتند بیدار بودم و منتظر آنان ماندم. با ورد پدر و مادر در حال را برایشان باز کردم. مادر با دیدن من که تا آن موقع بیدار مانده بودم با تعجب گفت:

- سپیده چرا نخوابیدی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- خوابم نمی آمد.

پدر درحالیکه دستش را دور شانه ام می گذاشت و روی موهایم بوسه ای می نشاند گفت:

- دختر بابا یک جای ما را مهمان می کنی؟

با لبخند گفتم:

- البته.

و برای درست کردن چای به آشپزخانه رفتم. تا آماده شدن چای مادر و پدر لباسهایشان را عوض کردند. وقتی به آشپزخانه آمدند رو به مادر گفتم:

- خوب به سلامتی سیاوش آمد. چشمتان روشن.

مادر لبخند زد و گفت:

- متشکرم عزیزم.

نمی خواستم مادر فکر کند خیلی مشتاق شنیدن جریانات فرودگاه هستم ولی به شدت دلم می خواست بدانم آنجا چه خبر بوده است.

پدر پس از نوشیدن چای بلند شد و پس از بوسیدن من برای استراحت به اتاقش رفت. وقتی من و مادر تنها شدیم و دیدم مادر سکوت کرده دیگر طاقت نیاوردم و پرسیدم:

- مامان فرودگاه چه خبر بود؟

مادر پس از تمام شدن چایش دستی به موهایش کشید و گفت:

- موقعی که اعلام شد هواپیمایی که قرار بود سیا را از ترکیه به ایران بیاورد به زمین نشسته و مسافران در حال پیاده شدن هستند همه ما دل توی دلمان نبود البته خیلی طول کشید تا او را دیدم. لباس اسپرتی پوشیده بود و با داشتن ریش اول هیچ کدام او را نشناختیم. سودابه اولین نفری بود که او را شناخت و با تکان دادن دست ما را متوجه او کرد. سیاوش هم سودابه را دید و به طرف ما آمد. وقتی با تک تک ما روبوسی کرد مثل اینکه به دنبال کسی بگردد به چپ و راست نگاه کرد و از من پرسید: عمه جان تنها آمده اید؟ و تازه آن وقت بود که فهمیدم به دنبال تو می گشته. با خنده به او گفتم عمه فدات بشم تنها نیامدم مهدی مرا آورده و او به طرف پدر نگاه کرد و خندید و دیگر چیزی نگفت. بعد هم با علی و سعید مشغول صحبت شد. ما هم بهتر دیدیم جوانترها را به حال خود بگذاریم. سپس پس از خداحافظی درحالیکه با پدر و بقیه به طرف پارکینگ می رفتیم علی و سیاوش را دیدم که با هم صحبت می کردند و متوجه شدم علی در مورد تو با او صحبت می کند و ما هم پس از رساندن سیمین و رضا به خانه آمدیم.

مادر درحالی‌که بلند میشد تا برای استراحت به اتاق خواب برود رو به من کرد و گفت:

- امیدوارم سیاوش موضوع را فراموش کرده باشد و موضوع نامزدی تو موجب ناراحتی اش نشود نمی دانی حمید و سودابه چقدر از آمدنش خوشحال بودند. دوست ندارم مثل دفعه قبل شود.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- سیاوش مرد فهمیده ای است و می تواند مرا درک کند...

مادر برای استراحت رفت و من نیز چراغ آشپزخانه را خاموش کردم تا چند ساعت باقی مانده به صبح را استراحت کنم. وسوسه شده بودم که بدانم علی چطور موضوع را با سیاوش در میان گذاشته و آیا از بیماری خودش هم حرفی زده یا نه. نمی خواستم سیاوش موضوع بیماری علی را بفهمد ولی با توجه به حرفه او می دانستم دیر یا زود از جریان با خبر می شود.

من تا شب عروسی ام سیاوش را ندیدم. شب حناپندان موقعی که آرایشم تمام شد خودم را در آینه قدی آرایشگاه تماشا کردم. لباس نباتی رنگی که از جنس ساتن که بسیار خوش دوخت و ظریف بود به تن داشتم. آرایشگر موهایم را بالای سرم جمع کرده بود و با گل‌های مریم آن را آراسته بود. آرایش خیلی ملایمی داشتم که با سادگی لباسم هماهنگ بود. وقتی کارم تمام شد علی برای بردن من به آرایشگاه آمد از دیدن من چشمانش را بست و دوباره آن را به آرامی باز کرد. صورتش از هیجان سرخ شده بود، من هم دست کمی از او نداشتم. به اندام برازنده اش نگاه کردم. آن شب کت و شلوار سفید رنگی به همراه بلوز نباتی رنگی پوشیده بود که با توجه به موهای مشکی براق و چشمان سیاه رنگش فوق العاده جذاب و دوست داشتنی شده بود. به طرفم آمد و دسته گل سفید رنگی به دستم داد. گل‌های سفید انبوهی از گل‌های مریم بود که با عطر دل انگیزش فضای محیط را سحرآمیز کرده بود. در یک لحظه خم شد و بوسه ای

آرام بر گونه ام زد. از خجالت سرم را پایین انداختم. انتظار چنین کاری را از او و آن هم در میان جمع هلهله کننده داخل آرایشگاه نداشتم. برای بیرون رفتن چادر گیپور سفیدی بر سرم انداختند و مرا از میان جمعیت به نسبت زیادی که همگی هلهله و شادی می کردند عبور دادند. وقتی داخل ماشین شدیم علی خودش پشت فرمان نشست و ماشین را به حرکت در آورد. تا آن لحظه هیچ کدام کلمه ای صحبت نکرده بودیم. هر کدام برای شکستن سکوتی که بین ما ایجاد شده بود تردید داشتیم. این او بود که با صدای دلنشینش گفت:

- سپیده برایم حرف بزن تا بفهمم که خواب نمی بینم.

به آرامی گفتم:

- علی عشق من... تو خواب نمی بینی و این من هستم که در کنار تو در آسمانها سیر می کنم.

سرعت ماشین زیاد بود. از او خواستم در رانندگی کمی احتیاط کند. با خنده گفت:

- عزیزم. امشب محتاطترین افراد بشر پشت فرمان نشسته. مطمئن باش آنقدر مواظب هستم که به سلامت به مقصد برسیم.

از پاسخ های به موقعش غرق لذت می شدم. وقتی به منزل رسیدیم هلهله و شادی گوش را کر می کرد. وقتی دست در دست علی وارد اتاق پذیرایی منزلمان شدم چشمم به سیاوش افتاد و با دیدن او ترسی وجودم را گرفت. نمی دانم ترس از چه. سیاوش گوشه ای ایستاده بود و دو شاخه گل سرخ در دستش بود. با دیدن ما جلو آمد. در این مدت کمی لاغر شده بود ولی با وجود گذاشتن ریش آنقدر جذاب شده بود که ناخودآگاه دست علی را فشار دادم و او هم با فشار دستش به من روحیه داد.

وقتی یاوش جلو ما رسید چشمانم را به زیر انداختم. او یک شاخه گل سرخ را به یقه کت علی نصب کرد و شاخه دوم را جلوی من گرفت و با صدایی که

خیلی وقت بود آن را نشنیده بودم گفت:

- سپیده تبریک مرا پذیر و بدان که از صمیم قلب از پیوند تو با علی خوشحالم.

سرم را بالا آوردم و مستقیم به چشمانش نگاه کردم. صداقت و زیبایی را درون آن دیدم. با لبخند کم رنگی گفتم:

- متشکرم سیاوش، از اینکه برگشتی خوشحالم. مرا ببخش که برای استقبالت نیامدم.
با خنده جذابی گفت:

- البته عذرت را می پذیرم و برایت آرزوی خوشبختی می کنم.
از برخورد عاقلانه سیاوش بسیار خوشحال شدم و از داشتن پسردایی با شعوری مثل او بر خودم می بالیدم.



از شب حنابندان چیز زیادی جز هیاوو و پایکوبی به یادم نمانده است. همه شاد بودند و برای خوشبختی من و علی دعا می کردند. چند بار چشمم به سیاوش افتاد. به محض اینکه متوجه او می شدم نگاهش را به جای دیگر معطوف می کرد. در تمام مدت لبخندی بر لبش بود ولی مشت فشرده اش حکایت دیگری را بیان می کرد. سعی کردم به او فکر نکنم و دیگر تا آخر مجلس به طرفش برنگشتم.

آخر شب پس از تمام شدن مجلس قرار شد مهناز پیشم بماند. رضا و علی آماده رفتن بودند.

رضا رو به مهناز کرد و گفت:

- کی می شود این دو دلداه به هم برسند و ما هم از دست هر دو نفس راحتی بکشیم.

علی با زیرکی پاسخ داد:

- البته فردا شب و ما هم از دست مزاحمت‌های شما دو تا خلاص می شویم.
موقع رفتن میان راه پله با او خداحافظی کردم. او مشتاقانه نگاهم کرد و گفت:

- تا فردا لحظه ها رو می شمارم. ثانیه به ثانیه.

با لبخند گفتم:

- من هم همین طور.

بدون اینکه خداحافظی کند رفت و من به اتاق برگشتم.

مهناز و مادر و خاله پروین مشغول تمیز کردن اتاقها بودند. به اتاقم رفتم. فقط اتاق من از شلوغی در امان مانده بود. در را بستم و روی تخت نشستم و به فکر فرو رفتم. تمام اتفاقات زندگی ام مثل پرده سینما از جلوی چشمم رژه می رفت. چقدر شب عروسی من با سارا فرق داشت.

آن روز او تنها نبود و من و مهناز با خنده و گریه آن لحظه ها را خاطره انگیز می کردیم ولی حالا من تنهای تنها در اتاقم نشسته بودم و به آینده مبهم خود فکر می کردم.

آن شب سارا و حتی مهناز نگران این نبودند که مبادا حادثه ای آنان را از وصال محبوبشان جدا کند ولی امشب من نگران فردای نامعلوم خودم بودم. اگر آن شب اشکی هم می ریختم به خاطر این نبود که از دنیای مجردی جدا می شوم بلکه به خاطر عزیزی که هم اینک با مرگ دست و پنجه نرم می کند و من منتظر معجزه ای بودم.

به یاد علی افتادم که فقط خدا می توانست او را نجات بدهد. از یاد خدا شرمگین بودم. چون بنده ناسپاسی بودم که دیر به یاد معبود می افتادم. در عین اینکه می دانستم ناامیدی از درگاه ربوبیت می تواند خود گناه نابخشودنی به شمار آید. حتی گناهکارترین افراد بشر باز می توانند او را بخوانند و فقط از او در

خواست کمک کنند.

بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم و صورتم را با آب و صابون شستم و وضو گرفتم. پشیمان از تمام گناهانی که در طول زندگی ام انجام داده بودم. آن لحظه دلم می طلبید که با او صحبت کنم. جانماز مادر را پهن کردم و پس از خواندن دو رکعت نماز حاجت دعا کردم، در آن لحظه قلبم آماده راز و نیاز بود. آن وقت اگر اشکم جاری شده بود همه از عشق او بود و بعد از آن عشق مخلوق او. از درگاه خدا خواستم تا سلامتی علی را برگرداند. نمی دانم چه مدتی در این حال بودم. وقتی می خواستم جانماز را جمع کنم متوجه مهناز شدم که ساکت روی تختم نشسته و به جایی خیره شده بود. با لبخند گفتم:

- کی آمدی؟

- چند لحظه بیشتر نیست.

پهلوی مهناز روی تخت نشستم. او دستانم را گرفت و گفت:

- سپیده خیلی خوشحالم.

- من هم همین طور.

مهناز درحالیکه چشمانش پر از اشک شده بود گفت:

- علی تو را خیلی دوست دارد. امشب لحظه ای دستت را رها نکرد انگار می ترسید از دستش فرار کنی. رضا می گفت مثل علی عاشقی توی این دور و زمره ندیدم. هر وقت صحبت از سپیده می کند چشمانش برق می زند حتی روزی که سپیده...

و حرفش را قطع کرد. می دانستم می خواهد در مورد بهروز سخن بگوید. دستش را فشردم و گفتم:

- حرفت را قطع نکن بگو روزی که سپیده به بهروز جواب مثبت داد... خوب

بعدش چی شد؟

مهناز با تردید ادامه داد:

- رضا می گفت روزی که قرار بود بهروز و تو به عقد هم در بیایید علی بیمار شد و از شدت ناراحتی در بیمارستان بستری شد.

می دانستم بستری شدن علی به علت بیماری اش بوده چون راحله این موضوع را برایم گفته بود. بغضی که در گلویم جمع شده بود باعث شد اشک از چشمانم فرو بریزد. مهناز به خیال اینکه گریه من از تکرار خاطره های گذشته است دستانم را گرفت و گفت:

- معذرت می خوام نمی خواستم با یادآوری گذشته ناراحت کنم.

- باور کن به خاطر گذشته گریه نمی کنم. نمی دانم چرا دلم گرفته.

مهناز درحالیکه اشکهای مرا پاک می کرد گفت:

- سپیده یادت می آید نمی گذاشتی شب عروسی سارا گریه کنیم؟ خودت گفתי چشمانمان پف می کند و زشت می شویم حالا خودت برای چی گریه می کنی... زود اشکهایت را پاک کن وگرنه همین حالا زنگ می زنم علی بیاید.
در همان حال گریه گفتم:

- اگر راست میگی آنقدر گریه می کنم تا زنگ بزنی...

از حرف من مهناز شروع کرد به خندیدن. آنقدر خندید که من هم خنده ام گرفت. برخلاف شب عروسی سارا خیلی زود خوابیدیم و صبح بدون اینکه کسی را بیدار کنم خودم بیدار شدم. هوا هنوز تاریک بود و ساعت بالای تختم پنج صبح را نشان می داد. هنوز خیلی زود بود ولی دیگر خوابم نمی آمد. آرام از جا بلند شدم. مهناز خواب بود. آهسته پتو را رویش کشیدم و به حمام رفتم. با استحمام نشاط تازه ای پیدا کردم. آهسته به طرف آشپزخانه رفتم و سماور را روشن کردم. سپس روی صندلی آشپزخانه نشستم و دستهایم را تکیه گاه صورتم قرار دادم و به یک نقطه خیره شدم.

با صدای آهسته پدر به خودم آمدم. پدر روی صندلی کناری نشست و با صدای آرامی پرسید:

- چرا نخوابیدی عزیزم؟

- چرا خوابیدم تازه بیدار شده ام.

پدر دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

- سپیده من همیشه فکر می کردم رابطه ام با تو خیلی نزدیکتر از رابطه پدر و فرزند است.

لبخند زدم و گفتم:

- پدر عزیزم شک ندارم غیر از این بوده باشد.

پدر لبخند محزونی زد و گفت:

- سپیده من اگر دختر خودم را شناسم به درد چه می خورم؟ فکر کردی متوجه نیستم مدتی است پریشان حالی؟ راستش را بگو از اینکه قرار است با علی ازدواج کنی ناراحتی؟
با نگرانی گفتم:

- نه، چی باعث شده که این فکر را بکنید؟ مرا به خوبی می شناسید پس به چه دلیلی باید به شما دروغ بگویم؟ باور کنید فقط به خاطر غم از دست دادن علی و برای اینکه او را فراموش کنم به بهروز پاسخ مثبت دادم. حالا باید خیلی احقاق باشم که از ازدواج با او ناراحت باشم.

پدر به ظاهر قانع نشده بود چون به اصرار گفت:

- دخترم پس ناراحتی تو از چیست؟ یعنی پدرت غریبه است؟

دست پدر را گرفتم و آن را به صورتم نزدیک کردم و گفتم:

- بابایی این طور صحبت نکنید به خدا دلم می شکند، من همه چیز را به شما می گویم ولی حالا نه، بگذارید چند روز دیگر. قول می دهم تمام ماجرا را برایتان تعریف کنم، فقط برای اینکه خیالتان راحت باشد این را می گویم که ازدواج با علی نهایت آرزوی من بوده.

پدر با ناراحتی صورتم را نوازش کرد و گفت:

- باشه من صبر می کنم، ولی امیدوارم که حرفت را آنقدر دیر نرنی که دیگر نشود کاری کرد.

سپس بلند شد تا چای دم کند. در این وقت بود که مادر خواب آلود در آستانه در ظاهر شد و گفت:

- چقدر شما سخرخیز شدید، کی بیدار شدید؟
من و پدر به هم نگاه کردیم و لبخند زدیم. پس از خوردن صبحانه ام به اتاقم رفتم و روی سر مهناز خم شدم و با نوازش موهایش گفتم:
- مهناز نمی خواهی بلند شوی؟ مثلاً ساقدوشی، بلند شو خوش خواب.
با نخستین صدا چشمانش را باز کرد و به سرعت بلند شد. با صدای خواب آلودی گفت:

- چه عجب یک دفعه از من زودتر بلند شدی.
درحالیکه تختهخوابم را مرتب می کردم گفتم:
- مثل اینکه امروز برای من بزرگترین روز زندگی ام است، پس چرا با خواب آن را حرام کنم؟

مهناز بلند شد و به طرف در اتاق رفت. خمیازه ای کشید و گفت:
- وای چه احساساتی.

ساعت نه صبح علی برای بردن ما به آرایشگاه از راه رسید. سارا هم با او بود ولی کودکش را پیش مادر محسن گذاشته بود. موقع رفتن سارا و مهناز عقب نشستند و من و علی هم جلو. علی نگاهی به من کرد و گفت:

- مثل اینکه خوب نخوابیدی؟
- می شد بخوابم؟ خودت چی؟ خوب خوابیدی؟
علی لبخند زد و گفت:

- باور کن به زور قرص دیازپام خوابیدم که زمان برایم زودتر بگذرد.
وقتی به آرایشگاه رسیدیم، خانم آرایشگر زودتر از ما آمده بود و منتظرمان

بود. عزا گرفتم که چگونه چهار پنج ساعت معطل پیچیدن مو و قرار گرفتن زیر سشوار باشم که صدایش گوشم را آزار می داد. عاقبت ساعت دو و نیم بعد از ظهر کارم تمام شد. سارا برای بار چندم از پشت در اتاق مخصوص آرایش عروس گفت:

- خانم احمدی، کمی عجله کنید، فکر می کنم عاقد آمده باشد.
خانم آرایشگر که سارا و مهناز را هم برای عروسیشان آماده کرده بود و در کارش خیلی مهارت داشت با خنده گفت:
- چقدر عجله می کنند، می ترسند عروس از دستشان فرار کند.
لبخند زدم و در همان لحظه در دلم گفتم: خبر ندارد که عجله من از آنان بیشتر است.

وقتی از اتاق بیرون آمدم سارا و مهناز یک صدا گفتند: وای، و حیرت زده به من نگاه کردند. در آن لحظه خودم را در آینه دیدم. با لباس عروس زیبایی که در بر داشتم و موهایم که با زیبایی استثنایی در تور زیبا و بلندی روی سرم درست شده بود و آرایش ملیح صورتم آنقدر زیبا شده بودم که خودم نیز از دیدن خودم جا خوردم. با تشکر به خانم آرایشگر نگاه کردم و او با لبخند رضایت بخشی نتیجه کارش را نگاه می کرد. با صدای بلندی زیبایی را تحسین می کرد. پس از تشریفات فیلمبرداری نوبت ورود داماد شد. برای دیدن او دل توی دلم نبود. با چشمانی که از شدت هیجان دو دو می زد چشم به در دوخته بودم که او وارد شود. لحظه ای بعد او با حلقه گلی زیبا وارد شد. در دستش گل های سرخ که گل محبوب اوست به زیبایی در حلقه ای تزیین شده بود. کت و شلوار مشکی به همراه بلوز سفیدی به تن داشت که گل سرخ قرمزی روی یقه آن نصب شده بود و کراواتی قرمز پیراهن سفیدش را آراسته بود، محو دیدن زیبایی او بودم. او هم با دیدن من ایستاد سپس با گامهای محکمی به جلو آمد و پس از دادن گل به دستم تور روی صورتم را بالا زد و لحظه ای به تماشایم ایستاد. به طرز نامفهومی

جمله ای را زیر لب زمزمه کرد. متوجه نشدم چه گفت. دستهایش را دو طرف صورتش گذاشت و بوسه ای به پیشانی ام زد و اما چشمانش حالت غمگین داشت و من به وضوح تردید را در چشمانش می خواندم. دلم گرفت. حدس می زدم چه فکری می کند برای اینکه او را از افکار بیهوده منحرف کنم سرم را به زیر انداختم و گفتم:

- مثل اینکه از آرایشم خوست نیامده.

- نه باور کن فوق العاده شدی.

لبهایم را به حالت قهر غنچه کردم و گفتم:

- بله از هیجانت معلوم بود فوق العاده شدم.

سرش را جلو آورد و نزدیک گوشم گفت:

- سپیده فراموش نکن که هیجان برای من خوب نیست و باور کن آنقدر فوق العاده شدی که فکر می کنم دارم خفه می شم.
سپس خندید.

علی بعدها برایم گفت که آن لحظه با دیدن من فکر کرده در خواب است و می ترسیده با بروز شادی اش از خواب بیدار شود.

چون خیلی دیر شده بود و عاقد از مدتی پیش منتظر ما بود به سرعت به منزل رفتیم سر سفره عقد از دیدن راحله خیلی خوشحال شدم، او لباس بنفش کمرنگی پوشیده بود و موهای مشکی اش را ساده پشت سرش جمع کرده بود. راحله خیلی ساده و متین بود. مهناز و سارا از دیدن راحله خیلی تعجب کردند و به هم نگاه معنی داری انداختند ولی من به خاطر اینکه آن دو فکر بدی نکنند جلو رفتم و صورتش را بوسیدم. راحله با شگفتی نگاهم کرد و با صدایی لرزان گفت:

- چقدر زیبا شدی. علی حق داشت دیوانه ات باشد.

وقتی علی وارد اتاق عقد شد با دیدن راحله با خوشحالی به طرفش رفت و

شروع کرد به احوالپرسی کردن از او. از دیدن چهره مهناز و سارا خیلی خنده ام گرفت. معلوم بود چه فکریایی درباره علی و راحله می کنند. هنوز عاقد به اتاق عقد وارد نشده بود، رویا دختر عمه علی هم به اتاق عقد آمد. از وقتی سعید با زهرا نامزد کرده بود رویا خیلی ساکت و گوشه گیر شده بود و در ته چشمان آبی اش غم خفته ای را می دیدم. با دیدن او بلند شدم و خوش آمد گفتم. رویا با لبخند شروع کرد به تعریف کردن از من.

مادر به داخل اتاق آمد و اعلام کرد عاقد آمده است. زیر حجله زیبایی که توسط محسن و سیاوش و دایی سعید درست شده بود نشستم.

علی در کنارم قرار گرفت. در آینه دیدم که راحله کله قندهای کوچک را در دست گرفته و بالای پارچه سفیدی که یک طرف آن را رویا و سارا و طرف دیگر را مهناز و زهرا گرفته بودند آماده ساییدن قند است. از آینه نگاهش کردم و لبخند زدم. علی هم متوجه راحله شد و به او لبخند زد. همان طور که به راحله نگاه می کردم متوجه شدم چشمانش پر از اشک شده است. از آینه به علی نگاه کردم او هم به من نگاه می کرد به او لبخند زدم. دستش را جلو آورد و دستم را محکم گرفت. همه اقوام نزدیک من و علی حاضر بودند، خاله پروین نبود. با اشاره به مادر گفتم:

– خاله پروین کجاست؟

مادر نگاهی به اطراف انداخت و برای آوردن او بیرون رفت. خیلی سریع فهمیدم خاله پروین چون در جوانی بیوه شده بود خوش یمن ندانسته بود به اتاق عقد بیاید. خیلی دلم گرفت و بغض گلویم را فشرد. در دل گفتم: خاله پروین نازنینم بیا و مطمئن باش بعدها به خاطر چیزی تو را سرزنش نمی کنم.

دندانهایم را به هم فشردم تا اشکم سرازیر نشود. عاقد شروع به خواندن خطبه کرد که مادر و خاله پروین داخل اتاق شدند. با دیدن خاله پروین لبخند زدم و به نشانه تشکر سرم را تکان دادم. عاقد خطبه را می خواند که علی سرش

را جلو آورد و آهسته در گوشم گفت:

- سپیده برای حفظ ظاهر صبر کن پس از سه بار بله را بگو.
از حرفش خنده ام گرفت و لبم را به دندان گرفتم که بی موقع نخندم. آرام به
علی گفتم:

- علی مطمئنی که در حال طبیعی هستی، بعد به خودت نیای و پشمان
شوی.

با خنده اخمی بر پیشانی آورد. مهناز خم شد و آهسته گفت:
- هیس الان که وقت حرف زدن نیست. ما مثل دو بچه شیطان که به آنان
تذکر داده باشند آرام نشستیم. پس از اینکه عاقد سه بار خطبه را خواند
در حالیکه نگاه مان درون آینه گره خورده بود گفتم:
- بله.

موج هلهله و تبریک از هر سو به طرف ما روان شد. حالا زمانی بود که روح
من و او به هم پیوند خورده بود.



در جریان مراسم منگ بودم و مثل این بود که در خواب راه می رفتم. با
لبخندی که بر لبم داشتم دست در دست علی در میان مدعوین راه می رفتم و از
حضورشان تشکر می کردم. در بین مهمانان از دیدن دکتر میرعماد و همسرش
به قدری خوشحال شدم که چند بار از او تشکر کردم. سعی می کردم قدر لحظه
به لحظه جشن عروسی ام را بدانم و آرزو می کردم کاش آن وقت هیچ زمان به
پایان نرسد.

در طول مدت مراسم فقط یکبار سیاوش را دیدم و آن پس از بیرون آمدن از
اتاق عقد بود و او به رسم یادبود و تبریک دستبندی به من و گردنبندی به علی
داد که روی پلاک گردنبدننده شده بود سپیده زنجیر گردنبدن را فوری

شناختم. همان زنجیری بود که سیاوش به گردن خود داشت. ولی تا آن لحظه پلاک آن را ندیده بودم. ولی مثل اینکه علی این موضوع را می دانست چون سرش را تکان داد و گفت: سیا متأسفم. سیاوش درحالیکه می خندید گفت:

– خوشحال باش، تو از من خوش اقبال تر بودی.

خودم را متوجه مادر کردم و مشغول صحبت با او شدم، یعنی اینکه من چیزی نشنیدم. پس از آن دیگر سیاوش را ندیدم. البته این طوری بهتر بود چون چیزی در نگاهش بود که آزارم می داد. جشن عروسی پس از شام تا پاسی از شب ادامه داشت. آخر شب که اکثر مهمانها رفته بودند وقتی پدر دست مرا در دست علی گذاشت و از او خواست تا آخر عمر به من وفادار بماند دیگر نتوانستم از ریختن اشکهایم خودداری کنم. پدر سرم را به سینه اش چسباند و گفت:

– امیدوارم سپید بخت شوی درست مثل اسمت.

مادر صورتم را بوسید و برایم آرزوی خوشبختی کرد در چشمان هر دو شان شبنم اشک نشسته بود. سارا و مهناز بدون اینکه سعی کنند مرا دلداری بدهند خود اشک می ریختند. وداعی غمگین بود، پس از آن چرخه در شهر زدیم و چون روز مبارکی بود شهر را چراغانی کرده بودند. آن شب شب تولد حضرت علی (علیه السلام) بود. شیر مرد تاریخ، من از همنام بودن نام همسرم با شاه مرد ولایت غرق در لذت بودم. علی خود رانندگی می کرد و من پهلوی او نشسته بودم و دستم را روی دستش که به دنده ماشین گذاشته بود گذاشته بودم. او برایم تنصیفی عاشقانه می خواند و من در دل دعا می کردم که خدایا حالا که مرا به آرزویم رساندی این آرزو را برایم حفظ کن و سلامتی او را برگردان. علی با صدای جذابش می خواند:

با تو این تن شکسته داره کم کم جون می گیره
آخرین ذرات موندن توی رگهام نمی میره

با تو انگار تو بهشتم با تو پر سعادت من
دیگر از مرگ نمی ترسم عاشق شهامتم من
اگر رو حصیر نشینم اگه هیچ نداشته باشم
با تو من مالک دنیام بی تو در نهایتم من
با تو...

با تو شاه ماهی دریا بی تو برگ خشک تو ساحل
با تو شکل یک حماسه بی تو یک کلام وافر
بی تو من هیچی نمی خوام از این عمری که دو روزه
نرو تا غم واسه قلبم پیرهنی از عزا بدوزه
با تو...

دوست داشتم این سفر هیچ وقت به پایان نرسد و این ماشین ما را به جاده
ابدیت پیوند دهد. حاضرم سوگند بخورم در آن لحظه اگر مرگ به سراغم می
آمد به راحتی و بودن کوچکترین مقاومتی آن را پذیرا بودم چون زندگی را با او
می خواستم و حالا او را داشتم. ولی سرنوشت ما به دست خودمان نبود تا
بخواهیم به میل خودمان آن را تعیین کنیم و تقدیر را دیگری رقم می زد و از
اراده و معیشت خدا گریزی نبود.

وقتی در خانه خودمان تنها شدیم علی با تمام احساسش گفت:
- سپیده امیدوارم بتوانم هر چه اندک خوشبخت کنم. سپیده... دوست
دارم.

نخستیم شب زندگی اما در خانه نقلی امان که علی آن را نزدیک منزل مادر
اجاره کرده بود آغاز کردیم. برای پاک کردن آرایش صورتم به حمام رفتم. وقتی
برگشتم علی را دیدم که سجاده نمازش را پهن کرده و در حال خواندن نماز
است. برای اینکه خلوتش را بر هم نزنم چادر و سجاده خود را که مادر با گلهای
صورتی کوچکی آن را تزیین کرده بود برداشتم و به اتاق پذیرایی رفتم. شنیده

بودم نماز شب عروسی یکی از نمازهایی است که در آن هر دعایی برآورده می شود اول برای خوشبختی تمام جوانان دعا کردم و بعد برای شفای همه مریض ها از جمله همسر عزیزم دست به دعا برداشتم. همراه با نماز و دعا مدتی گریستم. احساس کردم کمی سبک شده ام. جانماز را جمع کردم و به اتاق خواب رفتم. علی هنوز در حال خواندن نماز بود. فکر می کردم نماز مخصوصی می خواند. آهسته لباسم را عوض کردم و در رختخواب دراز کشیدم و همراه با زمزمه مناجات او برای سلامتی اش دعا کردم. کم کم با صدای او به خواب رفتم.

صبح روز بعد با نوازش دستی روی موهایم هوشیار شدم و تکان خوردم و صدای آرام و گرم او را شنیدم که می گفت:

- تنبل خانم، نمی خواهی بلند شوی؟

با لبخند آهسته چشمانم را باز کردم و با گفتن سلام او را دیدم که لبه تخت نشسته است. بلوزی طرح دار به همراه شلواری مشکی پوشیده بود و لبخند جذابی به لب داشت. خواب آلود گفتم:

- همیشه آنقدر زود از خواب بلند میشی؟ کی بیدار شدی؟

با لبخند سرش را تکان داد و گفت:

- من اصلاً نخواستیدم ولی فکر کنم تو کسری خواب چند سال را که به مدرسه

می رفتی در آوردی.

با بی حالی گفتم:

- مگر ساعت چند است؟

دستش را جلو آورد و ساعت مچی اش را نشانم داد و من با دیدن ساعت ده و

نیم صبح لبم را به دندان گرفتم و گفتم:

- وای چقدر خوابیده ام.

خواستم از جا بلند شوم که متوجه شدم لباس خواب به تن دارم. لحاف را با

خود بلند کردم و از او خواستم تا از اتاق خارج شود تا من لباسم را عوض کنم. با

خنده بلند شد و از اتاق بیرون رفت. من هم به سرعت لباسم را عوض کردم و در این فکر بودم که کتری و وسایل صبحانه را مادر و خاله ها کجا چیده اند. می ترسیدم تا آنها را پیدا کنم ظهر شود چون موقع چیدن جهیزیه ام خودم نبودم و با علی به گردش رفته بودیم. وقتی به آشپزخانه رفتم و از دیدن میز صبحانه که چیده شده بود با عذرخواهی به او نگاه کردم و گفتم:

- مرا ببخش البته این وظیفه من بود.

- مهم نیست عزیزم فرقی نمی کند.

- امروز که هیچ ولی از فردا خودم برای صبحانه درست می کنم.

علی با قیافه متفکری گفت:

- ولی فکر می کنم فردا صبح صبحانه در هتل باشیم.

فوری یادم افتاد که بعد از ظهر برای رفتن به مشهد پرواز داریم. انگشتم را به دندان گرفتم و گفتم:

- خوب چهار روز دیگر خودم برای صبحانه درست می کنم.

خندید و گفت:

- ببینیم و تعریف کنیم.

وقتی سر میز صبحانه می نشستم از دیدن سینی ای که در آن چند شاخه گل سرخ و مریم و چند تخم مرغ تزیین شده و کاسه ای حلوا و عسل و کره و سایر مخلفات صبحانه بود با تعجب به علی گفتم:

- مهمان داشتیم؟

ابروهایش را بالا برد و گفت:

- بله صبح زود مامان توسط سارا اولین صبحانه مشترکمان را فرستاد. هر چند که مستحق خوردن هیچ کدام از اینها نیستی.

با خجالت لبخند زدم و چیزی نگفتم.

بعد از ظهر همان روز با هواپیما به مقصد مشهد حرکت کردیم. چون علی

تحت نظر پزشک بود نمی توانستیم برای مدت طولانی به ماه عسل برویم. فقط برای یک سفر سه روزه به مشهد رفتیم که بلیت هواپیما و هزینه اقامت‌مان در هتل را سارا و محسن به عنوان کادوی عروسی به ما داده بودند.

وقتی در فرودگاه مشهد از هواپیما خارج شدیم سرم را رو به آسمان بلند کردم و از آن حضرت شفای علی را خواهان شدم. در این سه روز صبح تا عصر در حرم بودیم. در آنجا صفای ملکوتی را دیدم که در هیچ جا آن صفا و معنویت را ندیده بودم. روحم صیقل می خورد و تمام عقده هایی که این چند وقت در خود جمع کرده بودم با ریختن اشک از دلم خالی کردم. و همراه با اشکهایی که می ریختم احساس سبکی می کردم.

روز آخر در زیر ایوان طلای حضرت رضا از خدا خواستم یا علی را شفا بدهد یا مرا هم به او ملحق کند و اگر دست تقدیر خداوند جور دیگری برایم رقم خورده به من شهادت و صبر عطا کند.

وقتی از مشهد برگشتیم علی پس از چند روز استراحت به سرکار برگشت. روزهایی که او به شرکت می رفت دوریش خیلی سخت بود. با رفتنش دلتنگ می شدم و گریه می کردم. هر چند در تمام مدتی که او سرکار بود و من و او با هم تماس می گرفتیم. یعنی یا من تلفن شرکت را اشغال می کردم و یا او به بهانه ای به من زنگ می زد و بعضی اوقات آنقدر تلفن هایمان بی معنی می شد که خودمان هم به خنده می افتادیم.

مثلاً روزی پس از اینکه مفصل با هم صحبت کرده بودیم هنوز دقیقه ای از گذاشتن گوشی نگذشته بود که باز او زنگ زد و گفت:

– راستی مواظب خودت باش!

و دوباره خداحافظی کرد. خیلی دوست داشتم وقتی به شرکت می رفت با او می رفتم ولی از نظر او درست نبود. جلوی چشم کارمندان شرکت مثل دو مرغ عشق به هم بچسبیم. من به ناچار در منزل منتظر او می شدم. زمان خیلی زود

می گذشت. خیلی دوست داشتم زمان را متوقف کنم ولی روزها و شبها گویی با هم مسابقه گذاشته بودند و هر کدام به سرعت می خواستند به پایان برسند. در یک چشم به هم زدن دو هفته گذشت دو هفته ای که من عروس خانه شده بودم. برخلاف تازه عروسهای دیگر حوصله پاگشا شدن نداشتم چون دوست داشتم لحظه ای از با او بودن را از دست ندهم و حتی یک لحظه هم کس دیگری جز خودم با او حرف نزنند. ولی به ناچار برای اینکه کسی را ناراحت نکنم قبول می کردم و به مهمانی می رفتم. خوبی مهمانیهای اقوام مادر این بود که برای پاگشا همه فامیل دعوت می شدند و هر وقت به منزل خاله ها و یا دایی حمید می رفتم می توانستم همه را ببینم. چند نفر هم به جمع ما اضافه شده بودند. یکی شوهر مهناز رضا و یکی هم نامزد دایی سعید زهرا و دیگری هم میلاد که حالا سربازی اش تمام شده بود و موهایش را بلند کرده بود. میلاد کمتر سر به سرم می گذاشت و ملاحظه علی را می کرد ولی من تغییری نکرده بودم در رفتارم با او و می دانستم علی از کارم ناراحت نمی شود چون همیشه از جر و بحث ما لذت می برد.

روزی که برای مهمانی به منزل دایی حمید می رفتیم متوجه شدم سیاهش قصد بازگشت را دارد تا برای نیمسال دوم که از پاییز شروع می شد آنجا باشد. او سفرش را به پایان همان ماه موکول کرده بود و همانجا فهمیدم مهناز ماه های اول بارداری اش را می گذراند و از شنیدن این خبر بسیار خوشحال شدم. کم کم وارد هفته سوم ازدواجمان شدیم و خوشبختانه مهمانی ها کمتر شده بود. یک روز در منزل مادر مشغول تهیه غذایی بودم که دستور آن را مادر داده بود و قرار بود علی از شرکت به منزل مادر بیاید. از صبح دلم بدجوری به شور افتاده بود. در طول روز چند بار به علی تلفن کردم و به بهانه ای با او صحبت کرده بودم. دلیل دلشوره من سرگیجه روز گذشته علی هنگام استحمام بود و البته پس از خوردن داروهای تقویتی که دکتر تجویز کرده بود رفع شده بود.

هنوز دو روز نشده بود که دکتر او را معاینه کرده بود و به قول علی اوضاع رو به راه بود. با وجود اصرار من بدبختانه اجازه نمی داد تا همراهش به بیمارستان بروم. من نمی خواستم در این مورد او احساس ضعف کند. در این مدت دکتر میر عماد چند بار برای بررسی وضعیت علی به بیمارستانی مراجعه کرده بود که در آنجا علی تحت درمان بود. علی خودش این موضوع را به من گفته بود. حتی چند بار هم او را معاینه کرده بود و با مشورت با پزشک معالج علی داروهایی هم برای او تجویز کرده بود.

هنوز نیم ساعتی از تلفن پنجم من به شرکت نگذشته بود که زنگ تلفن به صدا در آمد. مادر گوشی را برداشت و پس از صحبت کوتاهی مرا خواست. دلشوره بدی به سراغم آمد و تا مادر تلفن را به دستم داد هزار بار مردم و زنده شدم. مادر به من گفت:

- آقای با تو کار دارد.

و گوشی را به دستم داد.

پاهایم بی حس شده بود. با دستی لرزان گوشی را گرفتم. ریاحی پشت خط بود با شنیدن صدای من احساس کردم کمی هول شد چون بدون اینکه سلام کند گفت:

- خانم رفیعی زنگ زدم خدمتتان عرض کنم که... آقای رفیعی... برای کاری بیرون رفتند. ایشان...

سریع متوجه شدم با وجود حرف زدن آرامش موضوع مهمتری در میان است ولی برای اینکه مادر را نگران نکنم به آرامی گفتم:

- آرام باشید... بگویید کجا؟

و او منتظر نشد و گفت:

- بیمارستان...

فهمیدم برای علی اتفاقی افتاده است. بدون کلامی گوشی را گذاشتم. مادر

به خاطر مکالمه مشکوک من گفت:

- سپیده کی بود؟

من آنقدر در فکر بودم که متوجه حرفش نشدم.

بار دیگر گفت:

- سپیده نگرانم کردی چه کسی پشت خط بود؟

تازه متوجه مادر شدم که با نگرانی به من خیره شده بود. لبخندی به زور از

لبانم خارج شد و گفتم:

- آقای ریاحی معاون علی بود.

مادر با وحشت گفت:

- خوب.

- نگران نباشید علی برای پیدا کردن مدارکی به منزل رفته و به او اطلاع

داده من نگران نشوم.

- چرا خودش تلفن نکرده؟

- لابد عجله داشته.

مانتویم را برداشتم مادر گفت:

- حالا تو کجا میری؟

- علی کلیدش را نبرده میرم خانه.

- پس زود برگرد.

رو سری و مانتویم را برداشتم و با خونسردی به طرف در رفتم و گفتم:

- شما نگران نباشید سعی می کنم زود برگردم.

سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم. بنابراین درحالی که از دورن می لرزیدم

آهسته تا سر کوچه رفتم و پس از گذشتن از پیچ خیابان شروع کردم به دویدن.

دلم از درون می لرزید. دکمه های مانتوam را در حال دو بستم. هنوز به سر

خیابان نرسیده بودم که با صدای بوق برگشتم.

ماشین پدر را دیدم که ایستاده. قدمهایم را آهسته کردم ولی فایده ای نداشت چون پدر مرا در آن حال دیده بود. به طرفش رفتم و به او سلام کردم. پاسخم را داد و با ناراحتی گفت:

- اتفاقی افتاده؟

می خواستم بگویم نه ولی بغض ترکید و اشکهایم بی اختیار جاری شد. پدر با نگرانی گفت:

- چیزی شده... مادر...

سرم را تکان دادم و گفتم:

- نه مادر حالش خوب است فقط علی...

پدر با نگرانی گفت:

- بیا سوار شو تعریف کن ببینم چی شده.

سوار شدم و با عجله گفتم:

- پدر علی حالش به هم خورد و الان در بیمارستان است شما بروید منزل

چون می ترسم مامان نگران شود، من خودم می روم.

پدر با سرعت دور زد و گفت:

- بگو کدام بیمارستان.

خواستم باز اصرار کنم تا به منزل برود ولی پدر با تحکم گفت:

- کدام بیمارستان؟

به ناچار نام بیمارستان را گفتم و پدر پایش را روی پدال گاز فشرد.

خوشبختانه خیابانها شلوغ نبود. در طی راه پدر پرسید:

- مگر علی سابقه بیماری دارد؟

دیگر نتوانستم رازم را از او مخفی کنم. بریده بریده ماجرای خودم را از اول

برای پدر تعریف کردم. دست آخر گفتم:

- من با اصرار از علی خواستم تا با من ازدواج کند. پدر من او را دوست دارم

و به امید عشق او بود که پس از ماجرای بهروز توانستم مقاومت کنم. به نظر شما کار بدی کردم که با او ازدواج کردم؟

پدر درحالیکه سعی می کرد اشکهایش را از من مخفی کند گفت:

- دخترم، گلم، نازم، عزیز دل بابا تو اشتباه نکردی. از خدا می خواهم علی را شفا بدهد تا بتوانی سالها با عشق زندگی کنی.

دستم را روی دست پدر گذاشتم و گفتم:

- از اینکه مرا درک کردید متشکرم.

پدر با بغضی خفه گفت:

- دخترم تو عاشقی را از من و مادرت به ارث بردی و من خوشحالم که دخترم قدر محبت را می داند.

حالا خیالم راحت شده بود که دست کم کسی را برای همدلی دارم. با نگرانی گفتم:

- پدر به نظر شما علی خوب می شود؟

پدر آهی کشید و گفت:

در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم

لطف آنچه تو بنمایی حکم آنچه تو فرمایی



سکوت کردم و به فکر فرو رفتم. خدایا یعنی قسمت من این است که پس از سالها عاشقی تا خواستم از بوستان عشق گلی بچینم با زلزله ای بوستانم به بیابان تبدیل شود. خدایا کمکم کن نگذار شمع وجود علی خوبم خاموش شود.

وقتی به بیمارستان رسیدیم فهمیدم او را به بخش مراقبتهای ویژه منتقل کرده اند. پرستار بخش از ورود من به آن بخش جلوگیری کرد. التماس و خواهش من هم در او اثر نداشت. برای ورود به بخش می بایست از رییس بیمارستان

مجوز کسب کنیم. پدر به دنبال کسب اجازه رفت و من حیران وسط راهرو قدم می زدم ناگهان به یاد سیاوش افتادم. او پزشک بود و می توانست اجازه ورود ما را به بخش بگیرد. سریع به منزل دایی حمید زنگ زدم. زندایی گوشی را برداشت با ناراحتی پرسیدم:

- دایی منزل است؟

- نه اتفاقی افتاده؟

بدون اینکه توضیحی بدهم گفتم:

- زن دایی تو را به خدا دایی حمید و یا سیاوش را هر چه زودتر پیدا کنید.

زن دایی با نگرانی پرسید:

- سپیده جان اتفاقی افتاده؟ مادر حالشان خوب است؟

- بله مادر سلامت است فقط علی...

و دیگر نتوانستم ادامه دهم و به حق حق افتادم. زن دایی فقط پرسید:

- کدام بیمارستان؟ در حال گریه نام بیمارستان را گفتم و گوشی را گذاشتم.

هنوز از پدر خبری نبود. از شدت ناراحتی دیگر نفهمیدم چه شد.

وقتی به هوش آمدم، روی تخت بیمارستان بودم. فراموش کرده بودم کجا

هستم ولی کم کم متوجه اطرافم شدم. پدر با نگرانی دستم را گرفته بود. با

دیدن من که به هوش آمده بودم گفت:

- سپیده بابایی حالت خوب است؟

به خود فشار آوردم تا علت بستری شدنم را بفهمم. ناگهان با به یاد آوردن

موضوع از جا پریدم و گفتم:

- پدر علی...

زندایی سودابه طرف دیگر تختم ایستاده بود ولی تا آن لحظه متوجه او نشده

بودم. با آرامش بازویم را گرفت و گفت:

- سپیده جان تکان نخور، حال علی خوب است. الان سیاوش بالا سر اوست.

با گریه به طرف زن دایی برگشتم و گفتم:
- زن دایی خواهش می کنم به سیاوش بگویند کاری کند تا من علی را ببینم.
به طرف پدر برگشتم و گفتم:
- پدر خواهش می کنم.
پدر با صدای غمگین و آرامی گفت:
- صبر داشته باش. باید دکتر علی اجازه دهد.
پرستاری به اتاق آمد دید که من به هوش آمده ام با لبخند گفت:
- خوب بیمار نازنین ما هم به هوش آمد. چی شد یکدفعه ولو شدی؟
حوصله شوخی نداشتم و با اخم سرم را برگرداندم. او بدون گفتن کلمه ای
لیوانی آب به طرفم دراز کرد. از خوردن امتناع کردم و دلم می خواست با دست
به لیوان آب بکوبم. خشمم را مهار کردم و گفتم:
- حالم خوب است و احتیاجی به قرص ندارم.
ولی پرستار با سماجت گفت:
- این تجویز پزشک است باید آن را بخوری تا اجازه بدهند همسرت را
ببینی.
با اکراه قرص را گرفتم و خوردم. سپس رو به پدر کردم و گفتم:
- از مادر چه خبر دارید؟
- به منزل زنگ زدم و گفتم تو را به منزلت رساندم و چون جایی کار دارم
کمی دیرتر می آیم ولی باید حقیقت را به او بگویم.
با التماس گفتم:
- نه مادر طاقت ندارد نباید به او چیزی بگویند.
و پدر درحالیکه سرش را زیر انداخته بود گفت:
- آخرش چی؟ عاقبت می فهمد.
و من سکوت کردم. زن دایی ساکت و آرام روی صندلی نشسته بود ولی می

دانستم در قلبش چه می گذرد.

- پدر اجازه دادند علی را ببینید؟

- با رییس بیمارستان صحبت کردم و او گفت ورود به بخش مراقبتهای ویژه برای همه ممنوع است به جز کادر پزشکی. ولی اگر تغییری در حال بیمار ایجاد شود به ما اطلاع می دهند.

- دکتر خودش در بیمارستان است؟

پدر سرش را تکان داد و گفت:

- متأسفانه دکتر علی برای مرخصی رفته ولی به او اطلاع داده اند که خودش را برساند من هم نمی دانم او در چه وضعیتی است و منتظر هستم سیاوش خبر بیاورد.

رو به زندایی کردم و گفتم:

- سیاوش را چطور پیدا کردید؟

- پس از تلفن تو به محل کار آقا حمید زنگ زدم ولی او نبود. پنج دقیقه بعد سیاوش به منزل آمد و به محض رسیدن و مطلع شدن از موضوع به سرعت خود را به بیمارستان رساند. من هم بعد از او آمدم.

نگاه تشکر آمیزی کردم و گفتم:

- شما را حسابی به زحمت انداختم.

زن دایی خیلی متین گفت:

- حرفش را هم زن. تو و علی خیلی برای ما عزیز هستید.

با آوردن نام علی دوباره بیتاب شدم و می خواستم بلند شوم که احساس کردم سرم گیج می رود و فهمیدم قرصی که پرستار به خوردم داده قرص آرام بخش بوده. به شدت گیج شده بودم و احساس خواب آلودگی می کردم. از حرص گفتم:

- اگر دستم به پرستار برسد می دانم چه کارش کنم.

کم کم احساس سبکی و بیوزنی می کردم و آرام آرام به خواب رفتم. وقتی چشمانم را باز کردم هنوز احساس خواب آلودگی و منگی می کردم. ولی کم کم هوشیاری ام را به دست آوردم. می خواستم بلند شوم ولی احساس کردم دست و پایم را بسته اند. حسی در بدنم نبود. با زحمت سرم را چرخاندم. از پنجره بیرون را نگاه کردم. هوا رو به تاریکی می رفت. به دور و اطراف نگاه کردم، پدر را دیدم که سرش را میان دستانش گرفته و به فکر فرو رفته بود. وقتی پدر متوجه شد بیدار شده ام گفت:

- سپیده جان حالت چطور است؟

- خوبم ولی من چرا اینجا هستم؟ پدر چرا نمی گذارند علی را ببینم؟

پدر دستم را گرفت و گفت:

- دخترم شجاع باش تو نباید به خودت فشار بیاوری.

- مادر کجاست؟

- حال مادر خوب است. الان خاله پروین پیش اوست.

- مادر می داند علی...؟

پدر سرش را تکان داد و گفت:

- او فکر می کند علی تصادف کرده و چون حالش خوب نیست اصل ماجرا را

به او نگفتم. ولی فردا صبح همه چیز را می فهمد.

- یعنی همه می فهمند علی در بیمارستان است؟

پدر آرام گفت:

- بله.

از شنیدن این خبر گریه ام گرفت. تا آن لحظه امیدوارم بودم بدون اینکه کسی بفهمد علی بیمار است حال او خوب شود و ما این راز را به هیچ کس نمی گوئیم. ولی حالا همه فهمیده اند علی در بیمارستان است. از جایم بلند شدم و از تخت پایین آمدم. پدر گفت:

- کجا می روی؟

- می خواهم بروم شاید بتوانم او را ببینم. هنوز کفشهایم را پیدا نکرده بودم که سیاوش داخل اتاق شد. رویوش سفیدی پوشیده بود و با دیدن من با لبخند گفت:

- می بینم که بیدار شده ای.

از دیدن سیاوش خوشحال شدم و گفتم:

- سیاوش خواهش می کنم بگو بگذارند علی را ببینم.

سیاوش سرش را تکان داد و گفت:

- دیدن او الان امکان ندارد باید تا صبح صبر کنی.

- چرا؟

- الان تحت نظر می باشد و کوچکترین غفلتی به ضررش تمام می شود. پس بهتر است صبر کنی. می خواهی بگویم آمپول آرام بخشی به تو تزریق کنند تا بتوانی راحت بخوابی؟

با عصبانیت گفتم:

- اگر کسی قرص یا آمپول به من بدهد با همین دستانم خفه اش می کنم.

نگاهی به من کرد و رو به پدر کرد و گفت:

- قرار بود پرونده علی را از بیمارستانی که در آن سابقه معالجه داشته به دستم برسانند. خبر رسیده که آن را آورده اند و من باید بروم پرونده او را مطالعه کنم، شما می توانید به منزل بروید من مراقب هستم.

متوجه شدم هنوز سیاوش نمی داند بیماری علی چیست. بریده بریده گفتم:

- سیاوش می شود من هم همراه تو بیایم؟

سرش را تکان داد و گفت:

- نه.

- پس خواهش می کنم اجازه بگیر تا پشت در اتاقش بروم.

و او سرش را به علامت منفی تکان داد و رفت. با رفتن او روی تخت نشستم. طفلی پدر نمی دانست آنجا مراقب من باشد یا نزد مادر برود. من هم به هیچ قیمتی حاضر به ترک بیمارستان نبودم. رو به پدر کردم و گفتم:

- من حالم خوب است در حال حاضر مادر به شما احتیاج دارد شما بروید منزل.

با اصرار من و با اطمینان از سلامتی ام پدر به منزل رفت. پس از رفتن او به مادر فکر کردم و اینکه او چه می کند. برای سلامتی مادر دعا کردم. سپس پشت پنجره بیمارستان رفتم و از آنجا به آسمان خیره شدم. ثانیه ها را می شماردم. به نظرم رسید آن شب یکی از بدترین شبهای زندگی من است. نمی دانم تا چه مدت در آن حال بودم که با شنیدن صدایی به طرف در برگشتم. سیاهش را دیدم که در آستانه در اتاق ایستاده بود. به طرف او رفتم و منتظر شدم تا حرفی بزند. با دیدن چهره درهم و گرفته اش فهمیدم علت بستری شدن علی را فهمیده است. با صدای گرفته ای پرسید:

- سپیده تو... تو می دانستی؟

- چه چیزی را؟

او که سرش را پایین انداخته بود گفت:

- علت بستری شدن علی چیست؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و او با تعجب گفت:

- یعنی تو می دانستی علی...

و نتوانست ادامه دهد. برای اینکه راحتش کنم گفتم:

- سیاهش من از همه چیز باخبر بودم حتی می دانستم علی برای معالجه به آلمان مراجعت کرده بود. این را هم می دانم که بیماری او نادر و خطرناک است. سیاهش درحالیکه گره ای در ابروانش ایجاد شده بود به دقت به من نگاه کرد. سپس بدون اینکه کلامی بگوید از در خارج شد. می دانستم رفتن به دنبال او بی

نتیجه است و تا صبح نشود اجازه ملاقات ندارم.

آنقدر تحمل کردم و ثانیه ها را شمردم تا صبح شد. با دیدن سپیده صبح که آرام آرام سیاهی شب را می شکافت به طرف بخش مراقبتهای ویژه رفتم و پشت در بخش به انتظار ایستادم. خوشبختانه کسی مزاحم ایستادن من در آنجا نشد. وقتی از ایستادن خسته شدم به طرف نیمکتی که کمی دورتر بود رفتم و روی آن نشستم. سرم را بین دستانم گرفتم و آرنجهایم را روی زانویم گذاشتم و خم شدم خیلی افسرده بودم.

نمی دانم چه مدت در آن حال بودم با دیدن سایه ای سرم را بلند کردم. سیاوش بود. سیا تو رو به خدا بگذار من یک لحظه او را ببینم. فقط یک لحظه. کمی فکر کرد و گفت:

- به شرطی که قول بدهی خیلی آرام باشی و دیگر اینکه فقط از پشت شیشه می توانی او را ببینی.

سرم را به علامت تأیید تکان دادم و گفتم:

- قول می دهم.

سیاوش و من به طرف بخش رفتیم. او کمی جلوتر از من حرکت می کرد. در باز کرد و داخل شد و من نیز به دنبالش رفتم. پس از طی راهرویی طویل پشت اتاقی ایستاد که در آن بسته بود. با پاهایی لرزان جلو رفتم. جلوتر در شیشه ای قرار داشت که از پشت آن علی را دیدم که روی تخت دراز کشیده بود و دستگاه های جورواجوری دور و اطرافش بود و سیم های زیادی بالای سرش روی دیوار نصب بود و ماسک اکسیژنی هم روی صورتش بود. پس اینقدر حال او وخیم بود؟... با دیدن این صحنه بدنم شروع کرد به لرزیدن. نفسم بالا نمی آمد، سیاوش با دیدن حال من آهسته گفت:

- مثل اینکه قول دادی آرام باشی.

و می خواست دستش را جلو بیاورد و من را از آنجا دور کند. با دست اشاره

کردم و گفتم:

- قول می دهم گریه نکنم. بگذار کمی دیگر بمانم.

سیاوش آهی کشید و به طرف دستگاه های زیادی که در قسمت کنترل بخش بود رفت و با مردی که پشت دستگاه ها بود مشغول گفتگو شد. باز به سمت علی نگاه کردم. از دستگاه ها چیزی سر در نمی آوردم. علایم قلب به نظرم خیلی کج و معوج بود ولی علایم مغزی او منظم و یکدست بود. به او نگریستم. به نظرم رسید رنگش سپیدتر از معمول شده. کیسه خونی آماده نصب بالای سرش روی پایه بود. به دستهایش نگاه کردم که چند سیم و سوزن سرم به آن وصل شده بود. دستان خوش ترکیبش با حالتی نیمه بسته کنار بدنش قرار داشت. خیلی دلم می خواست دستان او را در میان دستهایم بگیرم و آنها را ببوسم. این احساس آنقدر در من قوی شد که ناخودآگاه دستم را دراز کردم ولی زمانی که دستم با شیشه اتاق برخورد کرد متوجه شدم فاصله ام با او زیاد است. علی هیچ حرکتی نمی کرد و خیلی آرام بود. مثل این بود که به خواب آرامی فرو رفته است. سیاوش بار دیگر نزدیک من آمد و گفت:

- سپیده کافی است بیا بریم بیرون.

با التماس نگاهش کردم تا اجازه بدهد بمانم ولی او گفت:

- مقررات بیشتر از این اجازه نمی دهد. من هم به طور افتخاری در این بخش مشغولم و جزو کادر رسمی نیستم، بنابراین تا حالا هم از مقررات تخلف کرده ایم بگذار ترتیب انتقالم را بدهم، بعد برایت اجازه مخصوص می گیرم. حالا بیا برویم.

با اینکه نمی توانستم دل از آنجا بکنم ولی برای اینکه باز هم بتوانم به ملاقات او بیایم با ناراحتی و برای آخرین بار برگشتم و به همسرم نگاه کردم.

وقتی از بخش بیرون رفتیم سیاوش گفت:

- بیا بریم رستوارت بیمارستان صبحانه بخوریم.

- چیزی میل ندارم.

- می توانی نیایی ولی بعد مجبور می شوم برای به خطر نیافتادن سلامتی ات سرم تجویز کنم.

با اعصابی متشنج مثل خوابگردی به دنبالش راه افتادم. در رستوران اغلب پزشکان و کشیک های شب مشغول صرف صبحانه بودند. سیاوش برای چند نفر از آنان سر تکان داد. سپس به بوفه رفت و با گرفتن دو سینی صبحانه به طرف من آمد که مبهوت آنجا ایستاده بود. مرا به طرف میزی هدایت کرد. با اینکه اشتها نداشتم ولی مقداری نان و کره خوردم و برای اینکه بتوانم نان را که در دهانم مانده بود فرو دهم فنجان چای را بدون قند سر کشیدم. سیاوش هم با خوردن صبحانه مختصری بلند شد و به اتفاق هم دوباره به بخش رفتیم.

او رفت تا به علی سر بزند و من منتظر ماندم تا برایم از آنجا خبری بیاورد. پشت در شیشه ای بخش ایستاده بودم، برای گذراندن وقت کفپوش های زمین را می شمردم که پدر و مادر و خاله سیمین هراسان وارد راهرو شدند. با دیدن مادر و خاله سیمین بغض را فرو خوردم و برای اینکه آن دو را نگران نکنم با لبخند جلو رفتم. مادر رنگ به چهره نداشت و من به راستی نگران حالش بودم. خاله سیمین هم دست کمی از مادر نداشت. طفلی از شب پیش تا آن موقع دو بار به بیمارستان سر زده بود ولی هر بار اجازه نداده بودند بالا بیايید و او را به منزل برگردانده بودند. خاله با صدای لرزانی پرسید:

- سپیده علی من کجاست؟

صورتش را بوسیدم و گفتم:

- حالش خوب است.

طفلی ها حتی خبر نداشتند علی در بخش مراقبتهای ویژه است. زیرا خاله سیمین در حالیکه روی صندلی می نشست گفت:

- ماشین علی که سالم است آخر با چی تصادف کرده؟

با تعجب به پدر نگاه کردم. چهره اش در همین مدت کوتاه به قدری شکسته بود که قلبم به درد آمد. فهمیدم نتوانسته موضوع بیماری علی را به دیگران بگوید. پدر را دیدم که مادر را به طرف صندلی هدایت می کرد... ولی او ترجیح می داد جلوی در بایستد. شاید فکر می کرد با ایستادن جلوی در وضع فرق می کند.

با دیدن سیاوش که از بخش بیرون می آمد مادر و خاله به طرفش دویدند. سیاوش بر رفتارش خیلی مسلط بود و سعی می کرد آنها را دلداری بدهد و برای راحتی خیال آنان گفت:

- حال علی خوب است و تا چند ساعت دیگر می توانند او را ببینند.

سپس به طرف پدر رفت و با او دست دارد. پدر و سیاوش قدم زنان دور شدند و سیاوش شروع به توضیح دادن درباره وضعیت علی کرد. از چهر پدر فهمیدم موضوعی را برای او تشریح می کند که من به طور مختصر برای او شرح داده بودم. وقتی پدر به طرف ما برگشت رنگش به وضوح پریده بود، ولی خوشبختانه مادر و خاله متوجه نشدند.

با آمدن آقای رفیعی بخش کمی شلوغ به نظر می رسید. نگهبانی به طرف ما آمد و خواهش کرد آنجا نایستیم و ما را به محوطه انتظار هدایت کرد. وقتی از بیمارستان خارج شدیم. از دیدن آن همه آدم تعجب کردم. محسن و سارا، مهناز و رضا و حتی میلاد و دایی سعید و سودابه و دایی حمید و حتی عمه بزرگ علی، آنجا جمع بودند. سارا گریه می کرد و محسن و مهناز او را دلداری می دادند. سیاوش پس از ما به محوطه آمد و با همه احوالپرسی کرد. همه دور سیاوش جمع شده بودند تا از اوضاع علی باخبر شوند و بدبختی همه فکر می کردند علی تصادف کرده است. فقط در این بین احساس می کردم محسن موضوع را می داند چون به فکر فرو رفته بود و به حرفهای سیاوش گوش نمی داد.

به گوشه ای رفتم و از دور به جمعیت نگاه کردم. سیاوش درباره وضعیت علی

توضیح می داد البته می دانستم حقیقت را نمی تواند به راحتی بیان کند فقط از اوضاع کنونی او حرف می زد. وقتی فهمیدند علی تصادف نکرده آرامتر شدند. به پدر نگاه کردم او نیز به من نگاه کرد. در دل گفتم: بیچاره ها خبر ندارند وضعیت علی چقدر وخیم است.

مهناز جلو آمد و مرا دلداری داد. با لبخند پذیرفتم که باید صبور باشم ولی دلم از ناراحتی آشوب بود. سیاهش می خواست به بیمارستان برگردد. جلو رفتم و از او خواستم که بگذارد من هم با او بروم. سرش را تکان داد و گفت:

- کمی صبر کن تا من اجازه بگیرم.

و رفت.

مادر جلو آمد و دست مرا گرفت و به طرف صندلی برد و گفت:

- از دیشب تا به حال زیر چشمانت گود افتاده. باید کمی استراحت کنی. سیاهش می گفت در حال حاضر حال علی خیلی وخیم نیست.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- بله می دانم.

حدود یک ساعت بعد سیاهش به دنبال آقای رفیعی و پدر آمد، من نیز دویدم و دست پدر را گرفتم و با نگاهم از او خواستم بگذارد با آنان بروم. پدر به سیاهش نگاه کرد. او به من نگاه کرد و گفت:

- می توانی بیایی ولی باید آرام باشی.

سرم را تکان دادم. وقتی از در پذیرش رد شدیم سیاهش به آرامی به آقای رفیعی گفت:

- دکتر علی آمده و می خواهد شما را ببیند.

ما با قدمهای لرزان به اتاق دکتر علی رفتیم. دکتر او مردی سپید موی که تجربه زیادی در طبابت داشت و متخصص آسیب شناسی بود. وقتی وارد اتاقش شدیم او پرونده علی را بررسی می کرد. با دیدن ما از جا بلند شد و با پدر و

آقای رفیعی دست داد سپس نسبت مرا پرسید که سیاوش گفت:

- ایشان همسر آقای رفیعی هستند.

پزشک نگاه متعجب به من و بعد به سیاوش انداخت. سیاوش سرش را تکان داد و گفت:

- ایشان در جریان هستند.

دکتر پدر و آقای رفیعی را دعوت به نشستن کرد و درحالیکه به آرامی صحبت می کرد وضعیت علی را به طور علمی تشریح کرد. آقای رفیعی هم مانند من و پدر متوجه اصطلاحات پزشکی که دکتر استفاده می کرد نمی شد. با نگاهی گنگ به پزشک می نگریست. دکتر پس از اتمام صحبت‌هایش گفت:

- ایشان از خیلی وقت پیش نزد من تحت نظر بودند ولی اصرار من در مورد بستری شدنشان در بیمارستان نتیجه ای نداشت. چون ایشان رضایت نمی دادند. من هر کاری از دستم بر نمی آمد برای ایشان انجام دهم. امیدوارم تلاش ما نتیجه بخش باشد.

آقای رفیعی بهت زده گفت:

- دکتر می شود ساده تر بگویید بیماری پسرم چیست؟

دکتر مکثی کرد و به آرامی گفت:

- ایشان دچار بیماری خونی نادری شده که علت آن هنوز مشخص نیست و ما امیدواریم از درمان شیمیایی پاسخ مثبت بگیریم البته اگر شما رضایت بدهید.

پدر علی یک باره بلند شد و دوباره نشست و با هراس پرسید:

- دکتر یعنی شیمی درمانی؟

دکتر به علامت تأیید سرش را تکان داد. آقای رفیعی وحشت زده پرسید:

- یعنی... علی سرطان خون دارد.

دکتر با تأثر گفت:

- البته اسم آن را نمی شود سرطان گذاشت چون تمام علائم سرطان را

ندارد ولی از جهاتی شبیه آن می باشد.

سرم را به زیر انداختم تا شاهد زجر کشیدن پدر علی نباشم که ناگهان با صدای بلندی شروع کرد به گریه کردم و درحالیکه تأثر به شدت در صدایش اشکار بود گفت:

- خدا من چرا او... چرا علی من، آه من زنده باشم و شاهد مرگ تنها پسرم باشم...

می دانستم اگر آنجا بمانم بی تابی می کنم پس به سرعت بلند شدم و از اتاق خارج شدم. سرم را روی زنده های پله بیمارستان گذاشتم. خیلی دلم می خواست گریه کنم ولی احساس می کردم کوهی از غصه جلوی اشکهایم را گرفته. چیزی در دلم سنگین شده بود که جلوی نفسم را می گرفت.

پس اوضاع اینقدر وخیم بود که باید او را شیمی درمانی می کردند. به یاد آوردم که چند وقت پیش راحله به من گفته بود ولی باروش برایم سخت بود. شیمی درمانی. دلم می خواست بترکد اما به خود امیدواری دادم که شاید با شیمی درمانی خوب شود. دلیلی ندارد همه کسانی که شیمی درمانی می شوند از بین بروند. پس این پدیده علم پزشکی به چه درد می خورد. به طور حتم در بهبود بیمار تأثیر دارد.

متوجه شدم دکتر از اتاقی که پدر و آقای رفیعی در آن بودند بیرون آمد. به طرفش رفتم. او با تأثر به من نگاه کرد و با لبخند حضورم را پذیرا شد. اشاره کرد تا در اتاق مجاور با او صحبت کنم. وقتی وارد اتاق شدیم آرام گفتم:

- آقای دکتر به من بگویید می توانم امیدوار باشم که او بهبود بیابد؟

دکتر با آرامشی که نتیجه سالها طبابتش بود گفت:

- دخترم باید امیدوار باشی. ما وسیله ایم شفا دست کس دیگری است. ما نهایت تلاش خود را می کنیم.

سپس پرسید:

- شما از بیماری او مطلع بودید؟

- بله من با علم به بیماری اش همسرش شدم. دکتر اول از خدا و بعد عاجزانه از شما تقاضا می کنم او را نجات بدهید.

- می توانم صریحتر با شما صحبت کنم؟

- بله سعی می کنم تا شرایط را درک کنم.

دکتر نفس عمیقی کشید و گفت:

- چند ماه پیش پیشنهاد درمان از طریق شیمیایی را به آقای رفیعی دادم ولی او نپذیرفت و در آن مسامحه کرد، دلیلی نپذیرفتن او را نمی دانم. آن وقت مقاومت بدن او خیلی بیشتر از حالا بود. در حال حاضر غفونت در خونس پخش شده و تعویض خون نیز اثری ندارد و تنها راه باقی مانده این است که هر چه سریعتر درمان شیمیایی را آغاز کنیم.

پس از این توضیحات دکتر برای سرکشی بیماران رفت و مرا در دنیای غم و عذاب رها کرد. بغضی به اندازه یک سیب بزرگ راه نفس کشیدم و حرف زدن را در گلویم بسته بود. وقتی بیرون آمدم آقای رفیعی را دیدم که محزون و شکسته به دیوار راهرو تکیه داده بود و در فکر بود. پدر و سیاوش مشغول صحبت بودند. بحث بر سر این بود که وضعیت علی را چطور برای خانواده توضیح دهند. آقای رفیعی شکسته و ناتوان درحالیکه پدر زیر بازویش را گرفته بود پایین رفت.

من همراهشان نرفتم. نمی خواستم شاهد صحنه ای زجرآور باشم. به طرف بخش مراقبتهای ویژه رفتم و پشت در آن ایستادم. فکر می کردم با حضور من در آنجا علی آرامش پیدا می کند. دکتر از بخش بیرون آمد. با دیدن من اطلاع داد که علی به هوش آمده و می تواند ملاقات کوتاهی با او داشته باشم. تأکید کرد که خیلی آرام باشم چون هیجان برای او به منزله سمی کشنده است. بی اختیار دست دکتر را گرفتم و تشکر کردم. دکتر با لحنی پدرا نه گفت:

- آرام باش دخترم.

و من را به طرف اتاق برد. چشمان علی نیمه باز بود. دستگاه های مختلفی به بدنش وصل بود. فقط ماسک اکسیژن را برداشته بودند. آرام دست او را گرفتم و سرم را جلو بردم و بوسه ای بر گونه اش زدم. احساس کردم قرمزی کم رنگی روی گونه هایش دویده است. آهسته زیر گوشش گفتم:

- عزیزم فکر نکردی با اینجا آمدن من را نگران می کنی؟

نمی توانست صحبت کند فقط خیلی آرام دستش را تکان داد. اشک در چشمانم پر شده بود ولی نمی بایست گریه می کردم همان گونه آرام آرام نزدیک صورتش از زندگی خوبی که با هم داشتیم صحبت می کردم. از برق چشمان خمارش فهمیدم که از حضور من احساس رضایت می کند. دکتر با دیدن این صحنه خیلی آرام آنجا را ترک کرد و من دست او را که آزاد بود بلند کردم و روی گونه ام گذاشتم و آن را غرق در بوسه کردم. کم کم گرمی اشک را روی گونه هایم حس کردم. علی چشمانش را بسته بود و من با ناراحتی دیدم که از گوشه چشمان زیبایش قطره اشکی لرزید و روی موهایش فرو چکید. با دستم اشکش را پاک کردم و دستم را میان موهایش فرو بردم. موهایش نرم و لطیف بود. از تصور اینکه موهایی به این زیبایی بر اثر شیمی درمانی از بین بروند اشکهایم مثل باران بر گونه هایم روان شد ولی صدایی از من بر نمی آمد. می ترسیدم با کوچکترین صدایی آرامش محیط را بر هم بزنم. چشمان او بسته بود ولی در دستم فشار ضعیفی از قدرت او را احساس می کردم. سرم را بالا گرفتم و نفس عمیقی کشیدم. سیاوش را دیدم که با تأثر به من نگاه می کند. چشمان او نیز قرمز بود. آرام جلو آمد و مرا از کنار علی بلند کرد. بدون مقاومت بلند شدم. احتیاج به جایی داشتم تا با صدای بلند گریه کنم. مثل انسانی مسخ شده بیرون رفتم. سیاوش نگذاشت آنجا بمانم و مرا پیش بقیه برد. دوست نداشتم کسی را ببینم. احتیاج به جایی خلوت داشتم تا خودم را سبک کنم. دوست نداشتم

کسی گریه ام را ببیند و به حساب پشیمانی ام بگذارد ولی متأسفانه دیر شده بود. بغضم را فرو خوردم و اشکهایم را پاک کردم و با نیشگون محکمی که از پایم گرفتم جهت احساسم را تغییر دادم.

وقتی وارد محوطه بیرونی بیمارستان شدم سارا را دیدم که با صدای بلند گریه می کند. آقای رفیعی در قسمت پذیرش بیمارستان مثل آدم بی روحی نشسته بود. مهناز با چشمانی اشکبار سارا را بغل کرده بود. بقیه با حیرت و بغض به فکر فرو رفته بودند. حتی زن دایی سودابه را دیدم که چشمان زیبایش به خون نشسته بود. دایی سعید روی زمین چمباتمه زده بود و سرش را در میان دستهایش گرفته بود. سیاوش مرا تا پایین بدرقه کرد و خود به بخش برگشت.

مهناز با دیدن من سرش را پایین انداخت و من بدون اینکه بخواهم گریه کنم به گوشه ای خزیدیم و نشان دادم که می خواهم تنها باشم. خوشبختانه کسی مزاحم نشد و حالم را درک کردند. حالا دیگر همه می دانستند بیماری علی بیماری بی علاجی است که هر لحظه ممکن است جانش را بگیرد. ناگاه به یاد مادر افتادم به اطراف نگاه کردم ولی او را ندیدم. خاله سیمین هم نبود. با وحشت از جا پریدم. مهناز متوجه شد. پرسیدم:

– مادر؟

مهناز با تردید گفت:

– حالش خوب است کمی ناراحت بود او را بالا برده اند.

با وحشت به طرف بخش رفتم. نگهبان با دیدن من از ورودم جلوگیری نکرد زیرا دکتر سفارش مرا کرده بود و او اجازه داد بالا بروم. سرگردان بودم که مادر در کجا است. در طبقه دوم پدر را دیدم که روی صندلی نشسته بود، به طرفش دیوادم و با نگرانی پرسیدم:

– مادر کجاست؟

پدر با دیدن من بلند شد و گفت:

- او خوب است فقط باید کمی استراحت کند.

و مرا به اتاق او برد و مادر را دیدم درحالیکه سرمی به دستش وصل بود آرام خوابیده. روی تخت دیگر خاله سیمین را دیدم که نشسته بود و به جایی خیره شده بود. به طرف مادر رفتم. وقتی مطمئن شدم خطری تهدیدش نمی کند به طرف خاله سیمین رفتم و دستم را روی شانه اش گذاشتم. با بهت برگشت و تا مرا دید زیر گریه زد و آغوشش را برایم باز کرد. آرام در آغوشش قرار گرفتم و همراه او گریه کردم. خاله ضجه می زد و برایم از علی صحبت می کرد. دستان پدر بود که مرا از آغوش او بیرون کشید و بعد سیاوش با تزریق آرام بخش خاله را آرام کرد. همراه پدر بیرون رفتم و او مرا به طرف دستشویی برد و او ایستاد تا من صورتم را بشویم. پس از چند مشت آب به صورتم در آینه نگاه کردم.

در عرض این یک شب حلقه کبودی زیر چشمانم نشسته بود و از شدت خستگی چشمانم قرمز شده بودند. از حرص یک مشت آب به آینه پاشیدم و بیرون آمدم.

طفلی پدر با وجود خستگی مواظب من بود. می دانستم در طول شب گذشته هیچ کس استراحت نداشته، بخصوص سیاوش که مرتب از این اتاق به آن اتاق می رفت. حالا هم که مراقبت از مادر و خاله به عهده او بود. خدا را شکر کردم که او در ایران بود. سیاوش پس از چند دقیقه از اتاقی که مادر و خاله در آن بستری بودند بیرون آمد و پدر را صدا کرد. من جلوی نرده راه پله ایستاده بودم و به پایین نگاه می کردم. پدر پس از چند لحظه برگشت و گفت:

- سپیده تو آقای رفیعی باید ورقه رضایت نامه را امضاء کنی.

با وحشت گفتم:

- رضایت نامه چه چیزی را؟

پدر آرام گفت:

- ورقه درمان شیمیایی را.

چند قدم به عقب برداشتم و گفتم:

– نه، من نمی توانم پدر، رحم کن من نمی توانم.

پدر با تأثر به سیاوش نگاه کرد. سیاوش آرام جلو آمد و گفت:

– سپیده من تو را درک می کنم ولی این آخرین راه است.

با خشم به طرف او برگشتم و گفتم:

– تو می خواهی من حکم قتل او را امضاء کنم؟ نه نمی توانم.

سیاوش سرش را پایین انداخت و به پایین رفت تا با آقای رفیعی صحبت کند. چند لحظه بعد آقای رفیعی را دیدم که شکسته و درمانده به دنبال سیاوش بالا آمد و به طرف اتاق دکتر فرهود معالج علی رفت. به طرف او رفتم و دستش را گرفتم و گفتم:

– شما می خواهید ورقه را امضاء کنید؟

دستش را دور شانه ام انداخت و گفت:

– چاره ای نیست!

و به اتفاق به اتاق دکتر وارد شدیم.

دکتر ورقه ای را که از پیش آماده شده بود به دست آقای رفیعی داد و او بدون اینکه آن را بخواند چند لحظه به آن خیره شد و سپس با خودکاری که دکتر به طرفش گرفته بود می خواست آن را امضاء کند که با وحشت فریاد زد:

– نه... اینکار را نکنید.

و او به طرفم برگشت و چند لحظه به من نگاه کرد. پدر آرام زیر گوشم گفت:

– سپیده شاید راه نجاتی باشد نباید فرصت را از دست داد.

دیگر چاره ای نداشتیم. می دانستم وقتی داروی شیمیایی به بدن علی عزیزم وارد شود عوارض بدی به وجود می آورد که از جمله ریختن موهای زیبا و خوشحالتش بود. از تصور چنین صحنه ای دست پدر را گرفتم و گفتم:

– پدر... کاری کن من بمیرم. من طاقت ندارم.

و روی زمین نشستم و با صدای بلند گریه کردم.
پدر زیر بازویم را گرفت تا مرا از زمین بلند کند. اما من به زمین چسبیده بودم و فریاد می زدم: علی. از شدت ناراحتی دچار تشنج شده بودم و به شدت می لرزیدم و حتی صدایم از شدت لرز در نمی آمد. دندانهایم محکم به هم چفت شدند. در یک آن احساس کردم کسی آستینم را بالا زد سپس سوزش سوزنی را در بازویم احساس کردم و پس از آن دیگر چیزی نفهمیدم.



چشمم رو به سقف سفید بیمارستان باز شد و با یادآوری صحنه های قبل به سرعت از جا پریدم. مهناز بالای سرم بود و از بلند شدن من ممانعت کرد. با خشم سرش فریاد زدم و لوله سرم را کشیدم. مهناز زنگ بالای سرم را فشار داد و لحظه ای بعد پرستاری به اتاق آمد و پشت سر او سیاش وارد شد و با دیدن من که در حال کندن سرم بودم به سرعت به طرفم آمدند. درحالیکه پرستار مرا مهار می کرد سیاش سرم را بررسی می کرد. اخمی بر پیشانی اش نقش بسته بود. با فریاد گفتم:

- اگر همین الان این سرم لعنتی را از دستم باز نکنید خودم را می کشم.
سیاش با چهره ای درهم ولی با صدایی آرام گفت:
- بسیار خوب همین حالا سرم را از دستت خارج می کنم فقط آرام باش.
دستم را شل کردم و او سرم را در آورد. جای سوزن سوزش عجیبی داشت. مقداری خون بر اثر حرکت من وارد لوله سرم شده بود. او با پنبه روی دستم فشار داد. از درد بی تاب شده بودم ولی با این حال از جا بلند شدم. سیاش امرانه گفت:

- سپیده حرکت نکن.
حرفش را گوش ندادم و از تخت پایین آمدم. با لحن خشنی گفتم:

- اگر از در این اتاق بیرون بروی مطمئن باش دیگر نمی گذارم در بیمارستان
بمانی و همین حالا تو را به منزل می فرستم.

ایستادم و به او نگاه کردم. می دانستم که این کار را می کند. آرام به طرف
تخت برگشتم و با التماس گفتم:

- سیا بفهم من نمی توانم اینجا بمانم من باید پیش او باشم. او به من احتیاج
دارد.

سیاوش با همان لحن خشن گفت:

- می فهمم علی به تو احتیاج دارد ولی نه با این حال، فراموش کردی او به
آرامش احتیاج دارد؟ تو با این حال او را ناامید می کنی.

دستم را به طرف پیشانی ام بردم و با ناراحتی گفتم:

- بگو من باید چی کار کنم؟

درحالیکه از اتاق خارج می شد گفت:

- خونسردی ات را حفظ کن دکتر میرعماد اینجاست و می خواهد با تو
صحبت کند.

به مهناز نگاه کردم که با رنگی پریده و چشمانی گود افتاده به من نگاه می
کرد. آهی کشیدم و سرم را تکان دادم. لحظه ای بعد دکتر به اتاق آمد و مهناز از
اتاق خارج شد. دکتر میر عماد احوال را پرسید.

- هیچ خوب نیستم دکتر، می خواهند او را شیمی درمانی کنند.

دکتر سرش را تکان داد و گفت:

- سپیده الان وقت این نیست که به این قضیه احساساتی نگاه کنی. علی
باید دو ماه زودتر شیمی درمانی می شد بلکه تا الان نتیجه مثبتی می گرفت.
حالا دیگر هر لحظه برای او حائز اهمیت است فشار خون او به شدت پایین آمده
و ما منتظر رضایت نامه ایم تا درمان را شروع کنیم. حالا خودت می دانی، دوست
داری رضایت بده دوست نداری نده ولی بدان اگر همین حالا تصمیم نگیری

ممکن است به قیمت جانش تمام شود. هر چند که تا الان هم خیلی دیر شده و از صد در صد فقط به ده در صد آن امیدواریم.

- ده درصد؟

سرش را تکان داد و گفت:

- بله ده در صد.

و از اتاق بیرون رفت. بدوت تأمل دنبالش دویدم و گفتم:

- دکتر ورقه را امضاء می کنم.

وارد اتاق دکتر فرهود شدم. کسی در اتاق نبود، دکتر میرعماد ورقه ای جلویم گذاشت. مشغول مطالعه آن شدم. نوشته بود اگر در حین درمان بیمار جانش را از دست بدهد بیمارستان مسئولیتی در قبال آن ندارد. پایین ورقه را امضاء کردم. دکتر پس از گرفتن ورقه گفت:

- برای درمان از مقدار کمی دارو استفاده می کنیم. اگر نتیجه مثبت بود و درمان پاسخ داد واحد درمان را به تدریج زیاد می کنیم تا عفونت به کل از بدن او خارج شود ولی قابل ذکر است در طول درمان ممکن است عوارض جانبی دیده شود. شما باید خود را آماده کنید.

منظورش را نفهمیدم. من فقط سلامتی او را می خواستم. هر خدشه ای به زیبایی او وارد میشد برای من فرقی نمی کرد من فقط علی را می خواستم خود او را، خود خوش را...

سرم را تکان دادم و با ناراحتی گفتم:

- می شود او را ببینم؟

دکتر سرش را تکان داد و گفت:

- البته ولی کوتاه چون وقت برای ما حکم طلا دارد.

با سر قبول کردم و به همراه دکتر به طرف بخش مراقبتهای ویژه رفتم. به اتاق علی که رسیدم متوجه شدم او به هوش آمده و با هوشیاری با سارا صحبت

می کند. نخست دکتر به اتاق رفت و سارا گفت که ملاقات را تمام کند. سارا با چشمانی گریان خارج شد و با دیدن من گفت:

- او تو را می خواهد.

سرم را تکان دادم و داخل شدم. حال او خوب بود، آنقدر که فکر می کردم دیگر بیمار نیست. با دیدن من لبخند زد و گفت:

- سپیده مرا ببخش که نگرانت کردم.

روحیه خوبی داشت و مرتب می خندید و با صدای جذابش سر به سرم می گذاشت. من هم برای تقویت روحیه اش تظاهر به شادی می کردم ولی فقط خدا از درونم با خبر بود. دستش را به طرفم دراز کرد. هنوز به دستش سرم وصل بود. دست دیگرش را که آزاد بود گرفتم و بوسیدم. با شیطنت گفت:

- آنجا قبول نیست.

خم شدم و صورتش را بوسیدم. ته ریشی که در آورده بود صورتش را کمی زبر کرده بود. با دست دیگرم که آزاد بود موهایش را نوازش کردم و پنجه هایم را در موهایش فرو بردم و گفتم:

- علی تر رو به خدا زودتر خوب شو من خیلی تنها هستم.

علی با همان لبخندی که همیشه عاشقش بودم گفت:

- سپیده عشق من، نمی دانم به تو گفته اند یا نه ولی باید شیمی درمانی شوم. تا یک ماه پیش این را نمی خواستم چون برایم فرقی نمی کرد که بمیرم یا زنده باشم. ولی حالا وضعیت فرق می کند. من می خواهم زنده بمانم و تو را داشته باشم. چون حالا در دنیا کسی را دارم که به راحتی نمی توانم از او دل بکنم. فقط از یک چیز ناراحتم.

- آن چیست؟

- اگر شیمی درمانی بشوم دیگر نمی توانی این طور موهایم را چنگ بزنی.

بغضی گلویم را گرفت و گفتم:

- من فقط خودت را می خواهم، فقط علی را...

علی با همان لبخند گفت:

- عزیزم ناراحت نباش دکتر می گفت احتمال زیادی وجود دارد که درمان

پاسخ دهد. پس امیدوار باشم و برایم دعا کن.

در این موقع دکتر فرهود با لباس سبز رنگی وارد شد و به ما سلام کرد. با

دیدن او به احترامش از جا بلند شدم. او با صدایی آرام بخش گفت:

- خوب خانم کوچولو ما را با این شاهزاده تنها بگذار.

دست علی را گرفتم و او نیز دستم را فشار داد و با لبخند به من اطمینان داد.

خم شدم و بوسه ای بر موهایش زدم و دستم را به صورتش کشیدم و به سختی

مثل اینکه جان از بدنم خارج می شود از اتاق خارج شدم. در راهرو سیاهش را

دیدم که او نیز لباسی سبز رنگ به تن داشت و به طرف اتاق علی می رفت. به او

نگاه کردم و گفتم:

- خواهش می کنم همه تلاشت را بکن.

سیاهش فقط سر تکان داد و خیلی محزون وارد اتاق شد.

پرستار حتی نگذاشت پشت در اتاق بایستم، پاهایم از آن خودم نبود. کشان

کشان خود را به بیرون رساندم و دوباره از شدت ضعف بی هوش شدم. وقتی

برای بار سوم به هوش آمدم نه مقاومتی کردم و نه حرکتی از خود نشان دادم.

دلم نمی خواست چشم باز کنم و به دنیای بیداری قدم بگذارم. دلم می خواست

می توانستم برای همیشه بخوابم. خوابی که در آن غم و دلهره راه نداشته باشد.

از تماس دست نرمی چشمم را باز کردم و مادر را دیدم که فرشته آسا به من

نگاه می کرد. با باز شدن چشمانم خم شد و صورتم را بوسید و آرام گفت:

- عزیزم بیدار شدی؟

از اینکه او سلامت بود خوشحال بودم. کمی بعد متوجه شدم پدر در طرف

دیگر تختم درحالیکه سرش روی تخت است به خواب رفته. با دست اشاره کردم

که بگذارد پدر کمی استراحت کند. مادر سرش را تکان داد. سرم رو به اتمام بود. مادر رفت تا پرستار را صدا کند. چند لحظه بعد به همراه پرستار وارد اتاق شد. خانم پرستار پس از کشیدم سرم دستم گفت:

- کمی دراز بکشید کمی بعد می توانید مرخص شوید.

برای اینکه بتوانم از جا بلند شوم حرف پرستار را گوش کردم، ولی به محض اینکه از اتاق خارج شد از جا بلند شدم. آهسته از تخت پایین آمدم. مادر دستم را گرفت که مرا به رختخواب برگرداند. با سر اشاره کردم که حالم خوب است.

دکتر عمومی به محض دیدن من به طرفم آمد و گفت:

- خوشحالم شما را سر حال می بینم. حالا می توانید مرخص شوید.

از اوضاع و احوال خبر نداشتم. نمی دانستم علی کجاست. این قسمت بیمارستان برایم نا آشنا بود ولی بعد فهمیدم آنجا درمانگاهی بود که وابسته به همان بیمارستان بود. از مادر درباره علی پرسیدم.

- درمان را شروع کرده اند فعلاً ملاقات ممنوع است.

- سیاهش کجاست؟

- طفلی سیاهش از خستگی به اتاق پزشکان رفته تا استراحت کند.

- امروز چند شبیه است؟

- امروز جمعه است.

با تعجب گفتم:

- وای مگر من چقدر خوابیده ام؟

- تو ضعف کردی. به تجویز پزشک آمپول آرام بخشی به تو تزریق کردند

الان هجده ساعت است که خوابیدی.

به خود لعنت فرستادم که با خیالی راحت خوابیده ام و از حال علی غافل شده ام. هر چقدر التماس کردم پزشک اجازه نداد حتی به راهروی بیمارستان پا بگذارم. به اجبار مرا به خانه بردند. در منزل آرام و قرار نداشتم. روزی چند بار به

بیمارستان زنگ می زدم. چند بار هم به بیمارستان مراجعه می کردم ولی هر بار می گفتند ملاقات او مطلقاً ممنوع است.



روزهای هفته را گم کرده بودم. چند روز گذشته بود که پدر گفت:
- سیاوش اطلاع داده بدن او نسبت به درمان واکنش مثبت نشان داده است.
آنان امیدوار هستند به این طریق بتوانند بیماری او را مهار کنند.
سخنان پدر امیدوار کننده بود ولی من تا خودم علی را نمی دیدم آرامش پیدا نمی کردم.

چند روز بود که از سیاوش خبر نداشتم و حتی نتوانستم با او در بیمارستان ارتباط برقرار کنم. لاقلاً از طریق او می توانستم از حال علی خبر بگیرم. بدین ترتیب ده روز گذشت. ده روزی که هر روزش با امیدواری از خواب بیدار شدم. برای اینکه کسالتم را رفع کنم به حمام رفتم. وقتی در آینه حمام خودم را دیدم یک لحظه از دیدن خودم وحشت کردم. خیلی تغییر کرده بودم. مثل آدمهای مریض رنگ و رویم زرد شده بود و حلقه کبودی زیر چشمانم نقش بسته بود. با ناراحتی به خودم نگاه کردم و پیش خودم گفتم: اگر علی مرا به این صورت ببیند خیلی ناراحت می شود باید سر و سامانی به وضعیتم بدهم. نباید با دیدن من ناامید شود. پس تصمیم گرفتم عاقلانه تر رفتار کنم و یأس را از خود دور کنم.
پزشکان معتقد بودند درمان تأثیر داشته، پس دلیلی نداشت با غصه خود را نابود کنم. باید مثل همیشه به او روحیه می دادم و با این تصمیم دوش آب سر را باز کردم و با وجود سردی آب زیر دوش رفتم.

پس از استحمام خیلی احساس سرحالی کردم. کمی به صورتم رژ زدم و به آشپزخانه رفتم. چند روز بود که خوراک درست و حسابی نداشتم. در یخچال را باز کردم تا چیزی برای خوردن پیدا کنم. در این لحظه مادر وارد آشپزخانه شد.

وقتی مرا دید با خوشحالی گفت:

- خدا رو شکر که یادت افتاد شکمی هم داری.

همان شب سیاوش به منزل زنگ زد و با مادر صحبت کرد. مثل اینکه از حال من پرسید. پس از چند لحظه مادر گوشی را به طرف من گرفت. دویدم و گوشی را از او گرفتم. پس از سلام گفتم:

- سیاوش هیچ معلوم است کجایی؟

با آرامش گفت:

- همین جاها می پلکم. تو چطوری؟

- بد نیستم، از علی چه خبر داری؟

- فردا می توانی او را ملاقات کنی.

با خوشحالی فریاد کشیدم:

- راستی؟

او با همان آرامش گفت:

- بله.

ولی در صدایش هیچ اثری از خوشحالی نبود.

- سیاوش حال علی چطور است؟

مکثی کرد و گفت:

- فردا خودت او را می بینی.

- می شود همین امشب او را ملاقات کنم؟

- نه، فردا صبح ساعت نه.

و پس از کمی صحبت خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. خیلی متعجب شدم چرا سیاوش در مورد حال علی توضیحی نداد. چند ساعت بعد دایی سعید به منزلمان آمد.

صبح همراه دایی و پدر به بیمارستان رفتم. مادر هم برخلاف اصرار پدر با ما

همراه شد. از دایی سعید حال مادر بزرگ را پرسیدم و او گفت:

– این روزها به خواندن قرآن و دعا مشغول است و برای سلامتی علی راز و نیاز و نذر می کند.

به یاد شب پیش افتادم سرنماز نذر کردم اگر علی سلامتی اش را به دست بیاورد تا هفت سال روز مرخص شدن از بیمارستان برایش گوسفندی قربانی کنم.

وقتی به بیمارستان رسیدیم. ساعت هفت و نیم صبح بود و تا ساعت نه باید در حیاط بیمارستان منتظر می ماندیم. من و دایی سعید مشغول قدم زدن در حیاط بزرگ بیمارستان شدیم تا وقت گذرانی کنیم. دایی سعید همگام با من راه می رفت و برایم صحبت می کرد. از مرگ و زندگی و از خداوند برایم حرف می زد و از راضی شدن به رضای او می گفت. او می گفت اگر پی به راز آفرینش و زیبایی خلقت ببریم دیگر تحمل مصائب برایمان آنقدر سخت نیست.

در کلامش رمزی نهفته بود. احساس کردم با زبان بی زبانی موضوعی را می خواهد برایم تشریح کند ولی نمی فهمیدم آن موضوع چیست. ولی صحبت‌هایش آرامش عمیقی به وجودم داد. او از محبت خدا به بندگان صحبت می کرد و گفت صلاح کار هر بنده را فقط خدا می داند و نباید در عدالت او شک کرد. من صحبت‌هایش را با دل و جان می شنیدم و با یاد خدا در قلبم آرامشی احساس می کردم. دور سوم قدم زدن در حیاط بودیم که خاله سیمین و آقای رفیعی و دایی حمید و خاله پروین آمدند. به طرفشان رفتیم. خاله سیمین با دیدن من صورتم را بوسید. او بی تاب نبود. کم و بیش همه در آرامشی نسبی بودند. محسن و سارا و رضا و هم وارد محوطه بیمارستان شدند و متوجه شدم همه باخبر شده اند که می توانند علی را ملاقات کنند. از رضا درباره حال مهناز پرسیدم. رضا گفت:

– من به او نگفتم چون هیجان برای او خوب نیست.

سرم را تکان دادم و کار او را تأیید کردم. مهناز در ماه چهارم بارداری اش

بود. ولی وضعیت خوبی نداشت. دکتر به او استراحت مطلق داده بود. ساعت بیست دقیقه به نُه صبح بود که به محوطه پذیرش رفتیم و به توصیه پزشک دو نفر دو نفر آن هم به مدت دو دقیقه می توانستیم از پشت شیشه با علی ملاقات کنیم. نخست پدر علی به همراه خاله سیمین بالا رفتند. ده دقیقه بعد پایین آمدند. هر دو گریه می کردند. گریه آنان مرا به وحشت انداخت. سپس مادر و خاله پروین و بعد سارا و محسن... نمی دانستم کی نوبت من می شود ولی همینقدر می دانستم که باید صبر داشته باشم. هر کس برمی گشت چشمانی به خون نشسته داشت. سارا هنوز بیتابی می کرد و محسن مجبور شد او را بیرون ببرد. تا نوبتم شود پشت پنجره رفتم و با نگاه کردن به حیاط خود را مشغول کردم. حیاط بیمارستان پر از گلهای قرمز و سفید بود اما رغبتی به دیدن زیبایی آنها نداشتیم. دایی سعید دستش را روی بازیم گذاشت و گفت:

– سپیده نمی خواهی بروی بالا؟

سرم را تکان دادم و او مرا همراهی کرد. قبل از اینکه وارد بخش شویم دکتر فرهود را دیدم که از بخش خارج می شد. با دیدن من جلو آمد. به او سلام کردم و او سرش را تکان داد و لبخند زد. به او گفتم اجازه بدهد من به اتاق او بروم. سرش را تکان داد و گفت:

– اتفاقاً می خواستم بفرستم دنبال شما، آقای رفیعی از من خواسته پیش از اینکه دوره دوم درمان را شروع کنیم اجازه بدهم شما را ببیند.

دکتر راه افتاد و گفت:

– دنبال من بیاید.

به دایی سعید نگاه کردم و او سرش را تکان داد و دستش را پشت من گذاشت و مرا به طرف اتاقی که دکتر وارد آن شده بود راهنمایی کرد. همراه دکتر به اتاق رفتیم. او دستور داد روی لباسهایمان روپوش سبز رنگی را که مخصوص ورود به اتاق بیماران بود بپوشیم. من و دایی روپوش را پوشیدیم و

کفشهایمان را هم با سرپایی های بیمارستان عوض کردیم. سپس با ماسکی جلوی بینی و دهانمان را پوشاندیم. دکتر ما را از در دیگری خارج کرد و ما را به اتاق علی راهنمایی کرد. وقتی وارد شدیم سیاوش را دیدم که نزدیک علی نشسته بود و ماسکی جلوی دهانش بود و با علی صحبت می کرد. از هیبت علی به وحشت افتادم! همانجا جلوی در ایستادم و جرأت نزدیک شدن به او را نداشتم. دایی سعید مرا به طرف علی هول داد. و از آنچه می دیدم حیرت کرده بودم. علی به شدت رنگ پریده و لاغر شده بود به طوری که گونه هایش جز پوست و استخوان نبود. دستانش که با لوله ای به سرم وصل بود آنقدر استخوانی شده بود که باور نمی کردم چند روز پیش آنها را در دستم گرفته بودم. سرش را با پارچه ای سبز رنگ بسته بودند رگهای سبز دستش به وضوح دیده می شدند. سیاوش سرش را بلند کرد و به ما نگاه کرد. علی از نگاه سیاوش به طرف ما برگشت. دیدن او برایم زجرآور بود. فروغ زندگی هنوز ته چشمان زیبایش دیده می شد ولی ابروهایش کم پشت شده بود. با وجود همه این تغییرات هنوز زیبایی اش را از دست نداده بود. خوب بود که ماسک جلوی دهانم بود و او مرا نمی دید که نمی توانم لبخند بزنم. با دیدن من با صدایی آرام و بی حال گفت:

– عزیزم حالت خوب است؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

– تا موقعی که تو اینجا هستی نه.

خم شدم و ماسک را کنار زدم و آهسته روی گونه اش را بوسیدم. نه از سیاوش خجالت می کشیدم نه از دایی سعید... نمی خواستم حتی یک لحظه را هم از دست بدهم. لبخند زد و گفت:

– سپیده...

با اشاره سیاوش ماسک را جلوی دهانم گذاشتم و سرم را جلو بردم. سیاهی چشمان او مرتب بالا می رفت. نمی دانستم آیا احتیاج به خواب دارد یا از ضعف

و بی حالی این گونه می شود.

- بگو عزیزم بگو گوش می کنم.

سیاوش می خواست از جا بلند شود و تا ما را راحت بگذارد ولی علی با دستش که روی دست او بود او را نگاه داشت و گفت:
- نه بمان.

سیاوش باز سر جایش نشست ولی سرش پایین انداخت. علی با صدایی آرام و بی حال گفت:

- می خواستم بگویم مرا ببخشی من باعث شدم، تو... تو لایق بهتر از من بودی.

دستم را مشت کردم و در همان حال گفتم:

- علی نه اینجوری حرف زن.

نفسی کشید و گفت:

- سپیده بگذار حرفم را بزنم. نمی خواهم حرفی در دلم باقی بماند. روزی که در آرایشگاه تو را در لباس سپید عروسی دیدم به اشتباهم پی بردم. نمی بایست با تو ازدواج می کردم. زیرا تو آنقدر زیبا و شکننده بودی که نمی توانستم با لمس کردنت باعث شکستنت شوم. ولی آن روز این امید را داشتم شاید با به دست آوردن تو که تمام روح و زندگیم بودی بتوانم سلامتی جسمم را هم به دست آورم. سپیده همان موقعی که برای دیدنم به شرکت آمدی من متوجه شدم راحله ماجرا را به تو گفته ولی دیگر نتوانستم از تو چشم پیوشم. از راحله خیلی سپاسگزارم که باعث شد آخرین روزهای زندگی ام را به خوبی بگذرانم. ولی حالا... حالا از تو می خواهم به حرفم گوش کنی. من در این دو هفته خیلی خوشبخت بودم و این روزها بهترین روزهای زندگی ام بود. حالا عزیزم گردنبدنم را از زیر بالش بردار و آن را به من بده.

می ترسیدم اگر نفس عمیقی بکشم نتوانم از ریزش اشکهایم جلوگیری کنم.

آنقدر پاهایم را به زمین فشار داده بودم که به گز گز افتاده بودند. با دستی لرزان گردنبند را از زیر بالش در آوردم. درخشش گردنبند اهدایی سیاوش را دیدم و آن را به دستش دادم. در دستش حسی نبود. که آن را محکم بگیرد ولی رو به سیاوش گفت:

- سیا... وش... هدیه زیبایت را به خودت برمی گردانم و از تو می خواهم پس از من نگذاری کوچکترین غمی به دل سپیده راه پیدا کند.

دیگر نمی توانستم تحمل کنم و می لرزیدم. احساس می کردم به تشنج دچار شده ام. نمی خواستم با بروز آن حالت از دیدن علی محروم شوم. معنی حرف او را می فهمیدم ولی دلم نمی خواست آن را باور کنم. یعنی او با من وداع می کرد؟ اما مگر نگفته بودند درمان جواب داده، پس چرا او مرا به دست سیاوش می سپارد؟ سر در نمی آوردم. اشک در چشمانم پر شده بود و راه نفس کشیدنم را بسته بود. سیاوش سرش پایین بود ولی می دیدم قطره های اشکش روی ملافه سفید می چکد.

وقتی علی گردنبند را میان دسته های سیاوش گذاشت او سرش را بلند کرد و درحالی که چشمانش مثل دو کاسه خون شده بودند گفت:

- علی باور کن درمان روی تو مثبت بوده. تو سلامتی ات را به دست می آوری، من مطمئن هستم.

علی به زحمت سرش را چرخاند و به سیاوش گفت:

- سیاوش تو به قول بده از امانتی که به تو می سپارم به خوبی مراقبت می کنی.

سیاوش گردنبند را در دستش گرفت و گفت:

- علی من امانت تو را تا زمانی که سلامتی ات را به دست بیاوری حفظ می کنم. زمانی که از بیمارستان مرخص شوی آن را به دستت می سپارم. قول می دهم.

علی لحظه ای چشمانش را بست و سپس گفت:

- اما منظور من...

و رو به من کرد و گفت:

- عزیزم، عمرم، سپیده صبح زندگیم دیگر دوست ندارم به دیدنم بیایی. دوست دارم همان گونه که ازدواج کردیم مرا به خاطر بیاوری، حالا برو. خداحافظ زندگی من.

دستم را به طرف دستش بردم و با دست دیگرم تخت را چنگ زدم و سرم را روی دستش گذاشتم. دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و به زاری و هق هق افتادم. در همین موقع دستی دور کمرم احساس کردم و با حرکتی از تخت علی جدا شدم. این دایی سعید بود که خود با چشمانی اشکبار مرا از او جدا کرده بود.

حس مقاومت نداشتم ولی نمی بایست که می گذاشتم مرا از او جدا کند. باید بمانم و آنقدر دستش را بفشارم که یا سلامتی ام را به او منتقل کنم یا این بیماری لعنتی را به بدن خود منتقل کنم. من بعد از او نمی خواستم زنده باشم. سعید مرا چون پر کاهی بلند کرد و به اتاق مجاور برد. تازه آن موقع خواستم برای بازگشت به اتاق تلاش کنم. ماسک را از صورتم کشیدم و گفتم:

- سعید تو رو به خدا بگذار پیش او بروم. او به من احتیاج دارد سعید... لااقل بگذار با او خداحافظی کنم.

دایی سعید درحالیکه خودش زار می گریست چون کوهی جلوی در ایستاده بود و به من اجازه نمی داد خارج شوم. حتی در آن لحظه هم می دانستم نباید صدایم را بلند کنم چون ممکن بود علی صدایم را بشنود و ناراحت شود. با صدایی آهسته به سعید التماس می کردم. آنقدر ضجه زدم که از حال رفتم.

خواب نبودم، بیهوش هم نبودم. ولی حس حرکت نداشتم. احساس می کردم فلج شده ام. موقعیتم را درک می کردم ولی نمی توانستم هیچ واکنش نشان بدهم. به گفته مادر دو روز اول در تب و هذیان بودم ولی بعد بدنم بی حس شده

بود. فکر می کردم در حال مردنم و از این موضوع نه تنها ناراحت نبودم بلکه خیلی هم خوشحال بودم. از حال علی خبر نداشتم ولی می دانستم او زنده است چون هیچ کس لباس سیاه نپوشیده بود. پدر و مادر هر روز به بیمارستان می رفتند ولی نمی توانستند او را ببینند چون او ملاقات ممنوع بود. به من هم اجازه نمی دادند حتی به حیاط بیمارستان بروم.

می دانستم علی از آنان خواسته که نگذارند به دیدن او بروم. التماس های من برای راضی کردن پدر و مادر بی فایده بود. دوست داشتم این مریضی مرا هم از بین ببرد ولی متأسفانه پس از یک هفته سلامتی ام را به دست آوردم. می دانستم درمان جدیدی را برای علی آغاز کرده اند.

پس از دو روز از بی تابی مادر و گریه مخفی پدر فهمیدم دکترها از او قطع امید کرده اند. با وجود تلاش دکتر فرهود و میرعماد و سیاوش با اینکه درمان در مورد او پاسخ مثبت داده بود ولی پس از مرحله دوم بدن او به حدی ضعیف شده بود که نتوانست مقاومت کند و شش روز بعد از درمان دوم درحالیکه به اغما رفته بود به خواب ابدی رفت.



زمان مرگ او سیاوش بالای سرش بود و می گفت آنقدر آرام و راحت با زندگی وداع کرده بود که گویی به خوابی عمیق فرو رفته است.

مرگ علی ضربه سنگینی بود. وقتی خبر مرگ او را شنیدم چنان از خود بی خود شده بودم که اطرافیان از ناله های دلخراشم به وحشت افتادند. آنقدر جیغ زده بودم که اطرافیانم فکر می کردند دیوانه شده بودم و برای مهار کردن دسته هایم که مرتب صورتم را چنگ زنم مجبور شده بودند دسته هایم را ببندند. به راستی می خواستم بمیرم و اگر فرصتی پیش می آمد خودم را نابود می کردم. در آن لحظه حتی فکر این را نمی کردم که خودکشی از گناهان نابخشودنی

است. دو روز پس از مرگ آن وجود نازنین پس از طی تشریفات پزشکی و قانونی درحالیکه دوست و آشنا در تشییع جنازه او گریه می کردند بدن علی همسر عزیز و خوب و مهربانم را با خاک سرد آشنا کردند و او را در منزل ابدی اش جای دادند. چه بی رحمانه این کار را کردند و حتی اجازه ندادند پس از مرگش او را ببینم. سر مزار آنقدر جیغ کشیده بودم که صدایی از گلویم خارج نمی شد. آنقدر اشک ریخته بودم که دیگر اشکی برای ریختن نداشتم. آنقدر بیصدا فریاد زده بودم که بدن نیمه جان مرا از همان سر مزار مستقیم به بیمارستان رساندند. از یادآوری آن روزها هنوز دلم به درد می آید و غم سنگینی بر دلم می نشیند. از مراسم سوم و هفتم چیزی به یاد ندارم. فقط این را فهمیدم که دیگر نمی توانستم به خاطر مادر خوددار باشم. آنقدر بی تاب بودم که مجبور شدم برای مهار من چند آمپول آرام بخش تزریق کنند. روزهای سخت نبودن او را تجربه کردم. روزهایی که هر روزش تلخ تر از زهر و شبهایی که بدتر از روز بود. آنقدر از زندگی متنفر بودم که حد نداشت. در ابتدای جوانی کوله بار سنگین غمهای عالم را بر دوش داشتم. فکر می کردم سالهای زیادی زندگی کرده ام و فکر می کردم سپیده مرده و من روحی دیگر در قالب او هستم. راستی دیگر سپیده سابق نبودم. خسته بودم و افسرده.

دو هفته پس از مرگ او دیگر بی تابی نمی کردم و جیغ نمی کشیدم ولی به شدت احساس تنهایی می کردم. کم کم دچار افسردگی شدم. نه به غذا خوردن تمایل داشتم و نه به صحبت کردن با کسی، حتی برای دیدن مهناز که بر اثر سقط جنین در بیمارستان بستری بود هم نرفتم.

در اتاقم را قفل کرده بودم و پرده ها رو می کشیدم. از نور خورشید بیزار بودم. این رفتار من باعث آزار شدید پدر و مادرم می شد ولی کارهای من ارادی نبود. پدر و مادر برخلاف میلشان و سفارش سیاوش مجبور شدند مرا به چند روانپزشک و روانکاو نشان بدهند. آنان معتقد بودند برای به دست آوردن

سلامتی ام باید مرا در بیمارستان اعصاب و روان بستری کنند. ولی من دیوانه بی آزاری بودم. قرصها و داروها می توانست مرا کسل و بی حال کند و تأثیری در آرامش من نداشت. بدین ترتیب چند هفته در بیمارستان تحت نظر شدید دکتر بودم.

سه روز پیش از مراسم چهلم از بیمارستان مرخص شدم. در این مدت خاله سیمین و آقای رفیعی با وجود درد سنگین خودشان مرتب به دیدنم می آمدند. ولی دیدار آن دو بدتر باعث اندوهم می شد.

مراسم چهلم او در حالی برگزار شد که باران سیل آسایی خاک گور او را خیس کرده بود. من با زاری خود را در گل و لای می کشیدم و از آسمان به خاطر همدردی اش تشکر می کردم. باور نمی کردم فقط چهل روز از مرگش گذشته باشد. پس چرا تا به حال دق مرگ نشده بودم؟

– آه سپیده بی وفا تو باید با مردنت وفایت را ثابت می کردی...

دو هفته پس از مراسم چهلم، به تجویز پزشک اعصاب و روان خاله سیمین به منزلمان آمد و از من خواست لباس مشکی ام را از تن در بیاورم. ولی من نپذیرفتم. البته فرقی نداشت چه رنگی به تنم کنم چون همه چیز را به سیاهی شب می دیدم. شاید به نظر بعضی ها روزها و شبها به سرعت می گذشت اما گذشت هر ساعت برای من به کندی گذشت ماه ها بود. تنها چیزی که باعث آرامش من می شد این بود که بر سر مزار علی بروم. دوست داشتم ساعتها به سنگ مزار او خیره شوم و از فراز سنگهای تیره مزارش او را بجویم. با او حرف می زدم و حتی با او زندگی می کردم. گاهی اوقات با خود زمزمه می کردم:

– علی... آه پرستوی زیبایم چگونه پر کشیدی و مرا در وادی غربت تنهایی رها کردی؟ چگونه چشمان زیبایت را بر زیبایی های ملک خدا بستنی و مرا از نگاه های عاشقانه ات محروم کردی؟ گل من شنیده بودم عمر گل کوتاه است ولی عمر تو که از گل هم کوتاه تر بود. علی مگر نگفته بودی من و تو مرغ

عشقیم. پس ای مرغ عشق قفس زندگی چگونه رفتی و فکر جفتت را نکردی؟ مگر نمی دانستی مرغهای عشق بدون جفت نمی توانند زندگی کنند؟ خدایا پس اشکهایم کو؟ چرا اشکی نمی ریزم. ببار ای اشک و کمی دلم را سبک کن و آبی بر روی آتش دلم بریز... بی او چگونه زندگی کنم و بی وفا مگر با من پیمان نبستی و مگر قول ندادی که خوشبختم می کنی؟ تو خوشبختی را در چه می دیدی؟ آیا اینکه به جانان پیوندی و جان و به جان آفرین بسپاری پس من چه؟ بی تو چه کنم؟ بی تو به چه کسی تکیه کنم؟



عید آن سال دیگر برایم رنگ و بویی نداشت. سال جدید را در حالی آغاز کردم که به همراه اقوام بر سرمزار او بودیم و سفره هفت سین را که شامل خرما و شمع و حلوا و اشکهایمان می شد روی سنگ قبرش پهن کردیم. حضور بقیه باعث می شد نتوانم آن طور که دلم می خواست گریه کنم.

می گویند خاک با خود فراموشی می آورد. این را به چشم خود دیدم. کم کم لباسهای مشکی جای خود را به لباسهای رنگی و کم کم دیدارهای هفتگی از مزار او جای خود را به هفته ها و ماه ها می داد. اما دیدار کننده همیشگی مزار او من و خاله سیمین بودیم و تا موقعی که سیلانش در ایران بود او نیز هر هفته سر مزار علی می آمد و شاخه گل سرخ بر سر مزارش می گذاشت. او همیشه پیش از ما می آمد و یا پس از ما از او دیدن می کرد. من از گل خشک شده و یا از تازگی آن می فهمیدم که برای دیدن علی آمده و من از اینکه با او رو به رو نمی شوم احساس آرامش می کردم.

ولی عاقبت پس از چند ماه تأخیر برای تمام کردن دوره تخصصی اش به کانادا برگشت.

بی حوصله و عصبی شده بودم و تمایل به انجام دادن کاری را نداشتم. چند

بار پدر و مادر از من خواستند تا در کلاسهای هنری و یا ورزشی ثبت نام کنم اما تمایلی به این کار نداشتم. حتی حوصله خوشنویسی هم که آنقدر به آن علاقه مند بودم را نداشتم.

چند وقت بود که به تجویز پزشک قرصهای اعصابم را قطع کرده بودم. دکتر عقیده داشت که رو به بهبودی می روم. ولی بهبودی در خود احساس نمی کردم. شبها خواب آرامی نداشتم و تمایلی به خوردن غذا نشان نمی دادم و به شدت بی اشتها شده بودم. کلی از وزن بدنم را از دست داده بودم. دیدارهای خانوادگی کماکان ادامه داشت. ولی من دیگر در این مهمانی ها شرکت نمی کردم. هر وقت مهمان داشتیم به بهانه خستگی به اتاقم می رفتم و در را از پشت قفل می کردم. گاهی اوقات راحله به دیدنم می آمد و در این مدت او هم لاغر شده بود و من احساس می کردم غم از دست دادن او را هم افسرده کرده است. می دانستم که راحله هم علی را به شدت دوست داشت و شاید همین احساس پیوند مرا با او محکم می کرد.

فقط یکبار به دیدن مهناز رفتم. هر دو در آغوش هم گریه کردیم. مهناز تازه از بستر نقاهت بلند شده بود و وضعیت روحی خوبی نداشت. دایی سعید بیشتر از گذشته به دیدنم می آمد و گاهی اوقات برایم کتابی می آورد تا آن را مطالعه کنم ولی من حتی لای آن را باز نمی کردم. گاهی اوقات مرا با خود به گردش می برد و خیلی سعی می کرد مرا با زندگی آشتی دهد. او خیلی با من حرف می زد. همه حرفهایش را قبول داشتم. تا وقتی که او پیشم بود احساس سرزندگی می کردم ولی پس از رفتن او دوباره در خود فرو می رفتم.

بعضی شبها خواب علی را می دیدم. ولی خیلی مبهم و گنگ. یکبار در خواب او را به وضوح دیدم که چشمانش با نگرانی به من می نگرند و لباسی سبز به دستم می دهد. به محض گرفتن لباس از خواب پریدم. بدون اینکه خوابم را برای کسی تعریف کنم همان روز به دیدار مزارش رفتم. بار دیگر همان خواب را دیدم

ولی نه مثل دفعه پیش. از وقتی که با لباس سبز برای آخرین دیدار او رفته بودم دیگر از رنگ سبز که آنقدر به آن علاقه داشتم متنفر شده بودم. نمی دانستم چرا علی در خواب لباس سبز به من هدیه می دهد. رنگ سبز را نشانه آرامش و روحش تعبیر کردم. ولی چرا آن را به من می داد؟ آیا روح او از ناراحتی و افسردگی من در عذاب بود؟

خوابم را برای دایی سعید تعریف کردم و از او خواستم تا آن را برایم تعبیر کند. دایی پس از مدتی فکر کردن گفت:

- سپیده من نمی توانم خواب تعبیر کنم ولی به طوری که تو می گویی روح علی زمانی به آرامش می رسد که تو نخواهی با عذاب دادن خودت به یاد او باشی. تو با این رویه ای که پیش گرفته ای هم باعث عذاب خودن هستی و هم اطرافیانت را زجرکش می کنی. از علم ماورا طبیعت و همچنین از روح شناسی سر رشته ای ندارم ولی همینقدر می دانم برای رسیدن به معبود باید دل‌بستگی اش را از دنیا از بین ببرد. تو هم با غم و غصه روح علی را معذب می کنی و او را از پرواز به سمت آرامش بازمی داری...

حرفهای دایی سعید مرا به فکر فرو برد. پس روح او نگران من بود و من با غصه خوردن روح او را ناراحت می کنم.

کم کم با گذشت زمان روحیه خود را به دست آوردم. البته با وجود همه تلاشم هنوز افسرده و منزوی بودم ولی باورم شده بود که او را از دست داده ام و نباید با غصه خوردن مانع آرامش روح او شوم.

دو روز پس از نخستین سالگرد او به اجبار مادر و خاله سیمین لباس سیاهم را در آوردم. از بین لباسهایم لباس لیمویی رنگی را که او به من هدیه کرده بود را پوشیدم. خیلی تعجب کردم دیدم لباس برایم گشاد شده و به تنم زار می زند به راستی لاغر شده بودم.

یک سال و دو سه ماه پس از فوت علی به اصرار آقای رفیعی و خاله سیمین

مراسم ازدواج دایی سعید برگزار شد. با اینکه نمی خواستم در مراسم شرکت کنم ولی خود دایی به دنبال آمد و با اصرار و حتی پرخاش مرا با خود برد. هنوز آمادگی شرکت در جشن و عروسی را نداشتم. ولی برای ناراحت نکردن بقیه مجبور بودم تحمل کنم. صدای موسیقی اعصابم را به هم می ریخت ولی سعی می کردم واکنش نشان ندهم. من که در چنین مهمانیهایی هیچ وقت احتیاج به صندلی پیدا نمی کردم تمام وقت روی پا می چرخیدم، حالا مانند پیرزنی سالخورده در گوشه ای از اتاق نشسته بودم. با اینکه چشمانم باز بود ولی آنجا نبودم و در عالم خیال سیر می کردم.

با دیدن دایی سعید و زهرا در لباس سفید عروسی به یاد جشن عروسی خودم افتادم. بغضی گلویم را گرفت ولی گریه نکردم. دایی جلو آمد و مرا بوسید و زهرا هم با من روبوسی کرد و من با لبخند پیوندشان را تبریک گفتم.

پس از عروسی دایی سعید با اینکه تمام وقت در منزل بودم کم کم پای خواستگارها به منزلمان باز شد. مادر چون می دانست من رغبتی به شنیدن این حرفها ندارم خودش پاسخ رد به همه آنان می داد. جای تعجب داشت که بهروز نیز توسط خواهرش تقاضای ازدواج کرده بود. از شنیدن این خبر به حدی عصبانی شدم که لیوان آبی را که دست بود به شدت بر زمینم کوبیدم و اگر خودم گوشی را برداشته بودم هر چه از دهانم خارج می شد به او می گفتم. شنیدن اسم بهروز مرا به جنون می کشاند. آنقدر از او بدم می آمد که حدی نمی شد برای آن قائل شد.

یک روز که خاله سیمین برای دیدن من و مادر به منزلمان آمده بود از من خواست که با ازدواج کردن سر و سامانی به زندگیم بدهم. از حرف او تعجب کردم و با حالت غمگینی گفتم:

- خاله مگر شما نمی دانستید من چقدر او را دوست داشتم؟ پس از او نمی توانم کسی را جایگزینش کنم.

خاله سیمین که چشمانش از اشک پر شده بود گفت:

- سپیده، علی تو را خیلی دوست داشت. این را همیشه به من می گفت. ولی او دیگر نیست و تو نباید جوانیت را هدر بدهی. زن احتیاج به تکیه گاه دارد. تو همیشه نمی توانی به شیرین و مهدی تکیه کنی.

بدون اینکه سعی کنم جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم گفتم:

- من دوست دارم مثل خاله پروین به شوهرم وفادار بمانم.

خاله سیمین لبخند غمگینی بر لب آورد و گفت:

- پروین با تو فرق داشت. او سنش از تو بیشتر بود و دو فرزند داشت.

سرم را روی دستانم گذاشتم و گریستم... ای کاش من هم از او فرزندی داشتم.

خاله بلند شد و پهلویم نشست و مرا در آغوش گرفت و گفت علی را در خواب دیده که لب جویباری نشسته و مشغول پر کردن گلدانی با خاک بوده است. خاله سیمین جویبار را دلیل شادی روح او می دانست. به خاله سیمین نگفتم که من هم در خواب او را دیده ام. نمی خواستم دوباره برای ازدواج من اصرار کند.

برای سرگرم کردن خودم مشغول مطالعه دیوان حافظ شدم. شعرهای حافظ مثل آبی بر آتش درونم بود که آن را خاموش می کرد. آنقدر به این شعرها وابسته شده بودم که هر شب تا بیتی از آنها را نمی خواندم خوابم نمی برد. علی هم حافظ را دوست داشت و من با خواندن آن شعرها احساس می کردم با روح علی ارتباط برقرار می کنم.

روزی که دایی سعید و زهرا را پاگشا کردیم همه اقوام دوباره دور هم جمع شده بودند. من هم به اصرار مادر که حضور نداشتن مرا بد می دانست قبول کردم و پیش مهمانان ماندم. آنجا بود که متوجه شدم تا چند ماه دیگر دوره تخصصی سیاهوش تمام می شود. همچنین متوجه شدم تا چند ماه دیگر سهراب

و سوفیا پس از نه سال دوری به ایران می آیند.

به زن دایی نگاه کردم. هنگامی که دایی حمید این خبر را به ما داد با لبخند کم رنگی او را می نگریست. حالا دیگر اخلاق او را می دانستم. از برق چشمان زیبایش می فهمیدم خیلی خیلی خوشحال است ولی نمی تواند آن را آشکارا بروز دهد. مهناز هم با وجودی که باید استراحت می کرد ولی نتوانسته بود خود را قانع کند تا به دیدن من نیاید و چون هفتمین ماه بارداریش را می گذراند به علت کم تحرکی و استراحت چاق شده بود. میلاد هنوز همان طور شوخ و خنده رو بود و با بلند کردن موهای سر و صورتش عقده دو سالی را که باید موهایش را کوتاه می کرد در آورده بود.

خاله پروین به اصرار میلاد برای پیدا کردن دختر مناسبی دست بالا کرده بود. همه عقیده داشتیم زود دست به کار شده چون سن ازدواج پسرها در فامیل ما بیست و پنج به بعد بود و میلاد دو سال این سن رو جلو انداخته بود. آن روز سر شوخی و خنده در جمع باز شد و من با وجودی که از درون زجر می کشیدم ولی به خاطر قولی که به مادر داده بودم سر جایم نشستیم. چند بار به دور اتاق نگاه کردم و جای علی را خالی دیدم. دلم برای خنده های زیبای او که با دندان های سفید و زیبایش را نشان می داد تنگ شده بود. برای اینکه با اظهار ناراحتی در جمع بقیه را ناراحت نکنم مشغول بازی با سهند پسر سارا شدم. سهند سه سالگیش را می گذراند و خیلی شیرین شده بود و من از بازی کردن با او لذت می بردم. او به محسن شبیه بود ولی چشمان او درست شبیه چشمان علی بود و من را به یاد او می انداخت.



دو ماه بعد وقتی مهناز را برای زایمان به بیمارستان بردند من و مادر همراهی خاله پروین به بیمارستان رفتیم. وقتی به بیمارستان رسیدیم وارد بخش زایمان

شدیم رضا را دیدیم که قدم می زند و دستانش را در جیبش فرو کرده است. با دیدن ما لبخند زده و با نگرانی گفت:

- به نظرم خیلی طول کشیده، می ترسم مشکلی پیش آمده باشد.
مادر خندید و گفت:

- همه پدرها برای اولین بار همین فکر را می کنند... نگران نباش.

من روی صندلی نشستم و غرق در تفکرات خودم شدم. از محیط بیمارستان و همچنین انتظار کشیدن متنفر بودم ولی این بار منتظر تولد نوزاد بودم. منتظر روییدن یک گل بوستان زمین خدا و این انتظار، انتظار زیبایی بود.

هنوز نیم ساعت نگذشته بود که خانم پرستار از اتاق زایمان خارج شد و درحالیکه همراهان خانم مهناز زمانی را صدا می کرد منتظر ایستاد. رضا و خاله پروین و مادر هر سه بلند شدند و به طرف پرستار رفتند. صدای پرستار را شنیدم که برای سزارین مهناز درخواست اجازه کتبی داشت. رضا با نگرانی به خاله پروین نگاه کرد و او نیز سرش را به علامت تأیید تکان داد. خاله و مادر آرام بودند ولی رضا دستپاچه بود و نگرانی در چهره اش به خوبی دیده می شد. من نیز دچار دلشوره شدم. دعا کردم عمل سزارین خطری برای مهناز نداشته باشد. رضا و خاله پروین برای امضای ورقه رضایتنامه به بخش رفتند. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که با به همراه داشتن ورقه ای بالا آمدند. باز لحظه های سخت انتظار شروع شد. مادر و خاله پروین بلند شدند تا به نمازخانه بیمارستان بروند نماز حاجات بخوانند. به یاد روزی افتادم که مادر و بقیه برای مثبت بودن نتیجه آزمایش علی همین کار را کردند. من هم در دل از خدا خواستم مهناز را از خطر حفظ کند.

پس از رفتن مادر و خاله پروین بلند شدم و قدم زنان به طرف راه پله رفتم. می خواستم کمی قدم بزنم ولی دلم نیامد آنجا را ترک کنم و دوباره برگشتم. رضا روی صندلی نشسته بود و سرش را بین دستانش گرفته بود. آرام روی

صندلی نشستیم. او متوجه حضورم شد و به طرفم برگشت. لبخند زدم و گفتم:
- نگران نباشید ان شالله به زودی صاحب فرزندی خواهید شد.
- امیدوارم زودتر این انتظار لعنتی تمام شود.
- مطمئن باشید هیچ چیز در دنیا پایدار نیست، انتظار شما هم عاقبت به
پایان می رسد.

و سرم را به سمت دیگری برگرداندم و در همان حال با خود گفتم: همان طور
که انتظار بیهوده من برای شنیدن خبر سلامتی علی پایان یافت.
عاقبت پس از انتظاری کشنده پرستار بیرون آمد و بار دیگر همراهان مهناز
را خواست. این بار من و رضا جلو دویدیم. او با لبخند گفت:
- تبریک عرض می کنم شما صاحب پسری تپل و زیبا شده اید.
رضا از خوشحالی کف دستهایش را چند بار به هم کوبید و گفت:
- خدایا شکر.
و بی درنگ گفت:

- خانم حال همسرم چطور است؟
پرستار درحالیکه لبخند می زد گفت:
- هر دو سلامت هستند.
رضا مزدگانی خانم پرستار را داد و من به طرف نمازخانه دویدم تا این خبر
خوش را به خاله پروین و مادر بدهم. آن دو تازه می خواستند از نمازخانه خارج
شوند که با دیدن من هراسان گفتند: چه شده؟ با خنده گفتم:

- مهناز سلامت است و پسری به دنیا آورده.
چشمان مادر و خاله از خوشحالی غرق در اشک شد.
رضا و مهناز به اتفاق اسم پسرشان را علی گذاشتند و با این کار قلب مرا از
شادی لبریز کردند.

بعد از ظهر پنجشنبه وقتی برای خواندن فاتحه سر مزار علی رفتم این خبر

را به او دادم و از دوری او اشک ریختم. مادر برای اینکه کمی روحیه مرا عوض کند از من خواست برای مراقبت از مهناز به منزل خاله پروین بروم. با خوشحالی پذیرفتم. مهناز وقتی فهمید برای مراقبت از او آنجا رفته ام از خوشحال گریه کرد. او را تهدید کردم که اگر ساکت نشود فوری به منزل برمی گردم.

رسیدگی به مهناز و علی کوچیک برایم سرگرمی خوبی شده بود. گاهی نوزاد کوچک را بغل می کردم و آهسته بر روی موهای مشکی و قشنگش بوسه می زدم. رنگ چشمان رضا روشن بود ولی رنگ چشمان علی کوچک هم رنگ چشمان مهناز مشکی بود. رضا خیلی به وجود علی کوچولو افتخار می کرد و گاهی کنار بستر مهناز می نشست و به این موجود ساکت و کوچک که اکثر اوقات در خواب بود نگاه می کرد.

رفتن به منزل خاله پروین هم نتوانست مرا از برنامه پنجشنبه ام که دیدار مزار علی بود بازدارد. چون مسافت منزل خاله پروین تا امامزاده محل دفن علی دور بود بنابراین رضا مرا به آنجا برد. در طول راه رضا از خاطراتش با علی صحبت می کرد و من بدون کوچکترین صحبتی به حرفهایش گوش می دادم. رضا دسته گل سرخ زیبایی روی سنگ سیاه قبر او گذاشت و کنار رفت. من سنگ او را با گلاب شستشو دادم و رضا کمی دورتر روی سنگی نشسته بود و به سنگ قبر علی خیره شده بود. خیلی متأثر بود و من حدس زدم به یاد روزهایی افتاده که علی هنوز زنده بود. با افسوس آهی کشیدم و به یاد او افتادم...



قریب به یک سال و نه ماه بود که او سفر نابهنگام خود را آغاز کرده بود و من هنوز در دل عزادار مرگ او بودم. باورش هنوز برایم سنگیم بود که علی آنقدر زود پر کشیده و مرا تنها گذاشته است. ولی دیگر کمتر از دوری اش بیتاب می شدم. کم کم قبول می کردم که سرنوشت او اینچنین بوده که دفتر زندگی اش

زود بسته شود. قهر من با دنیا باعث نمی شود که او برگردد و فقط روح او را معذب می کند.

پس از چند روز از منزل خاله پروین برگشتم. برای اینکه دیگر با کشیدن حصار تنهایی به دور خود باعث عذاب بیشتر پدر و مادرم نشوم در کلاس آموزش شنا ثبت نام کردم. آب آرامش عجیبی در من به وجود آورده بود. با ورزش روحیه ام بهتر شده بود. مادر هم از اینکه می دید کم کم نشاطم را به دست می آورم خیلی خوشحال بود.

کمی بعد هم برای ورود در دانشگاه در کلاس کنکور ثبت نام کردم. می خواستم آنقدر سرم شلوغ باشد که تا وقتی برای فکر کردن نداشته باشم. بدین ترتیب سه ماه گذشت و دومین سالگرد درگذشت علی را پشت سر گذاشتم. در این مدت حتی یک هفته هم نتوانستم خودم را قانع کنم که سر مزار او نروم. حتی برف و سرما هم تأثیری در این رفت و آمدها نداشت. این کار همچون نفس کشیدن برایم عادت شده بود.

یک روز که از کلاس کنکور برگشتم مادر با خوشحالی گفت:

- هفته دیگر سهراب و همسر فرنگی و دخترشان به ایران می آیند.

به راستی خوشحال شدم. چون سهراب را از وقتی که دختری دوازده ساله بودم دیگر ندیده بودم. او برای ادامه تحصیل به کانادا رفته بود و همانجا هم ازدواج کرده بود و ماندگار شده بود. سهراب شش سال از سیاوش بزرگتر بود و متخصص مغز و اعصاب بود. در این نه سال دوری زن دایی و دایی حمید چند بار برای دیدن آنان به کانادا سفر کرده بودند ولی سهراب هنوز به ایران نیامده بود. دیگر فراموش کرده بودم او چه قیافه ای دارد. از عکسهایش هم نمی توانستم چهره اش را به یاد بیاورم.



عاقبت روزی رسید که همگی برای استقبال از آنان به فرودگاه رفتیم. با دیدن محوطه فرودگاه به یاد روزی افتادم که برای بدرقه علی آمده بودم. ناخودآگاه به جایی که دو سال پیش ایستاده بودم نگاه کردم. بغض گلویم را گرفت. مهناز مرا از خیال بیرون آورد و درحالیکه کودکش را به دستم می داد گفت:

– سپیده جان چند لحظه علی را بگیر.

به کودک زیبا نگاه کردم، خیلی به مهناز شباهت داشت. درست مثل سببی بود که با مهناز دو نیم کرده بودند. از لپهای تپل و قشنگش بوسه ای گرفتم و او را به آغوش فشردم. فکر می کردم علی کوچک شده و همین باعث می شد به او علاقه خاصی داشته باشم. علی کوچک هم به رویم لبخند زد و با همه کوچکی می فهمید که من چقدر به او علاقه دارم.

عاقبت انتظار به سر رسید و سهراب را دیدم درحالیکه خانمی همراهی اش می کرد و کودک خردسالی روی چرخ چمدانها نشسته بود. زن دایی با شوق درحالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود به آمدن آنان می نگریست. دایی حمید با لبخند برای آنان دست تکان داد و جلو رفت. به سهراب نگاه کردم. از شباهت او به سیاوش جا خوردم. فقط به عکس سیاوش که هیكل متناسب داشت سهراب قوی هیكل و چهارشانه بود و از این بابت به دایی حمید رفته بود. به همسرش سوفیا نگاه کردم. زنی چشم آبی و زیبا و قد بلند. وقتی جلوتر آمد متوجه شدم روی پوست زیبایی صورتش دانه های کک و مکی وجود دارد که مثل دانه های زرین خورشید می درخشیدند که البته به زیبایی اش می افزود و او را در عین سفیدی خیلی بانمک جلوه می داد. در مجموع زن بسیار زیبایی بود که تأثیر خوبی روی من گذاشت.

پس از اینکه او را ارزیابی کردم و به کودکشان نگاه کردم. کودک بسیار زیبایی بود که خیلی از او خوشم آمد. ترکیب جالبی از سوفیا و سهراب بود.

چشمان آبی را از مادرش و رنگ سیاه مو و پوست سبزه را از پدرش به ارث برده بود. هر چه نزدیکتر می شدند خوشحالی اقوام مضاعف می شد. وقتی بیرون آمدند همه به طرف آنان رفتیم. سهراب یکی یکی با همه احوالپرسی کرد. باعث تعجب بود که همه را به یاد می آورد. وقتی جلوی مادر رسید گفت:

- عمه شیرین نازنین من، حالتان چطور است؟ و او را در آغوش گرفت و بوسید. همسرش هم به تبعیت از او مادر را بوسید و با لهجه شیرینی گفت:
- امیدوارم خوب باشید.

وقتی سهراب می خواست با مهناز احوالپرسی کند با تعجب به مادر نگاه کرد و گفت:

- سپیده؟

مادر گفت:

- نه او مهناز دختر عمه پروین است.

سهراب با لبخند سرش را تکان داد و دست مهناز را گرفت و صورتش را بوسید. خنده ام گرفت. به رضا نگاه کردم ولی او ناراحت نشده بود. دایی حمید و رضا و محسن را هم به سهراب معرفی کرد و او هم با هر دو روبوسی کرد. در دل گفتم خدا به خیر بگذراند مثل اینکه قصد دارد از دم همه را ببوسد و وقتی سارا را هم بوسید این فکر قوت گرفت. چند لحظه ای او و دایی سعید در آغوش هم بودند و پس از معرفی زهرا سهراب و زنش با او احوالپرسی کردند. چون با مادر صحبت می کردم متوجه نشدم آیا زهرا را بوسید یا نه.

من پهلوی میلاد ایستاده بودم. پس از اینکه با میلاد روبوسی کرد و احوالش را پرسید به طرف من آمد. لحظه ای ایستاد و چشمانش را تنگ کرد و گفت:

- سپیده...

سرم رو تکان دادم و گفتم:

- پسردایی خوش آمدی...

لحظه ای در سکوت مرا نگریست و از تغییر حالش متعجب شدم. به آرامی دستش را جلو آورد و با من دست داد و خوشبختانه مرا نبوسید. دستم هنوز در دستش بود و آن را ول نکرده بود. مستقیم به چشمانم خیره شده بود. نمی دانستم باید چکار کنم. پس از لحظه ای دستم را رها کرد و بعد سوفیا جلو آمد و درحالیکه دستم را می فشرد گفت:

- تو سی پیده هستی؟

از تلفظ اسمم به آن صورت لبخند زدم و سرم را تکان دادم و گفتم:

- بله شما هم سوفیا... از آشنایان خوشحالم.

سوفیا گفت:

- من شما را دیدم.

متوجه حرفش نشدم و فکر کردم که می خواسته چیز دیگری بگوید و اشتباهی این کلمه را به زبان آورده. درحالیکه صورتش را می بوسیدم گفتم:

- خوشحالم که شما را می بینم.

عاقبت سهراب رضایت داد تا با من احوالپرسی کند و درحالیکه به چشمانم می نگریست گفت:

- سپیده خیلی تغییر کرده ای.

- بله زمانی که شما می رفتید من تازه پا به سیزده سالگی گذاشته بودم باید هم تاکنون تغییرات زیادی کرده باشم.

او خیلی رک گفت:

- بله خیلی زیباتر شده اید. دیدن شما تأثیر مطلوبی دارد.

از تعریفش جلوی جمع جا خوردم و از خجالت کمی سرخ شدم. به سوفیا نگاه کردم او نیز با لحن من را نگاه می کرد. از اینکه جلوی همسرش اینگونه صحبت می کرد تعجب کردم. برای اینکه از خجالت خود را برهانم به کودکشان اشاره کردم و گفتم:

- سوفیا بچه خیلی زیبایی دارید اجازه می دهی آن را ببوسم؟

سوفیا با خوشحالی گفت:

- بله، البته.

و به زبان انگلیسی به فرزندش که در آغوش دایی حمید بود اشاره کرد و به او چیزی گفت. او نیز با لحن بچگانه زیبایی پاسخ مادرش را داد، سپس از بغل دایی پایین آمد و به طرف من دوید. نشستم و او را در آغوش گرفتم و بوسیدمش و درحالیکه دستش را می گرفتم گفتم:

- اسم شما چیه؟

با لبخند زیبایی که موجب شد چال کوچکی روی گونه اش بیفتد گفت:

- دایان.

بار دیگر او را بوسیدم و سپس بلند شدم و دایان نیز به طرف دایی حمید رفت. وقتی بلند می شدم متوجه شدم سهراب هنوز با نگاه خیره ای به من می نگرد. به او لبخند زدم و پیش خودم گفتم: غلط نکنم سعی می کند فکر مرا بخواند و تا ببیند آنجا چه خبر است.

سهراب موضوع من و علی را می دانست زیرا با نگاه غمگینی به خاله سیمین نگریست و گفت:

- من برای علی متأسفم.

خاله سیمین با لبخند محزونی گفت:

- متشکرم، قسمت او هم این بود.

و بعد آهی کشید. فهمیدم خاله هنوز نتوانسته غم از دست دادن علی را فراموش کند. می دانستم غیر از این هم نباید باشد.

همگی به طرف منزل دایی راه افتادیم. پس از رساندن سهراب و خانواده اش برای اینکه استراحتی کرده باشند با وجود اصرار دایی و همسرش به منزلشان نرفتیم و از همانجا برگشتیم و هر کس به منزل خودش رفت. قرار شد پس از

اینکه سهراب و همسرش خستگی سفر را از تن دور کردند برای مهمانی به منزل اقوام سر بزنند ولی پیش از آن دایی اعلام کرد که به مناسبت ورود سهراب جشنی خواد گرفت که همه اقوام دور هم جمع باشند. قرار مهمانی برای جمعه هفته آینده گذاشته شده بود.



کلاسهای من کماکان ادامه داشت و حسابی مرا سرگرم کرده بود. پنجشنبه ظهر برای رفتن بر سر مزار علی حاضر شدم. مادر و پدر هم قرار بود به دیدن یکی از دوستان پدر بروند که بیمار بود. سپس برای فاتحه خوانی بر سر مزار علی بیایند و از آنجا مرا به خانه برگردانند. پدر تا مسیری مرا رساند و بقیه راه را پیاده طی کردم. ماه دوم پاییز بود و برگهای زرد درختان کم کم صدای خاصی در زیر قدمها ایجاد می کرد. وقتی از آستانه در امامزاده وارد شدم دو شاخه گل مریم به همراه شیشه ای گلاب خریدم. مطابق عادت همه هفته، سنگ را با گلاب شستم و سپس با مریم های پر پر شده نام علی را نوشتم. همان طور که به سنگ نگاه می کردم در دلم خاطره های او زنده شد. متوجه نشدم چند نفر در حال تماشای من هستند. پس از مدتی طولانی که به سنگ خیره شده بودم برای پاک کردن اشکم نفس عمیقی کشیدم و سرم را بالا گرفتم. تازه آن وقت بود که فهمیدم دایی حمید و زن دایی سودابه و سهراب و همسرش و همچنین دایی سعید در حال تماشای من هستند. با دیدن آنان لبخند زدم و از جا بلند شدم. به کناری رفتم، سهراب و دایی سعید کنار سنگ قبر نشستند و زن دایی و عروسش هم به طرف من آمدند. عروسش با حالت غمگینی گفت:

– او تو رو دوست داشت؟

سرم را تکان دادم و او با چشمان آبی اش که به رنگ آسمان بود به سنگ خیره شد. پس از مدتی خاله سیمین و آقای رفیعی آمدند. خاله پس از

احوالپرسی با بقیه بالای قبر علی نشست و با دستش بر سنگ سیاه علی ضربه ای زد. خاله در حال خواندم فاتحه آنقدر محزون بود که سرم را برگرداندم تا او را ببینم. به اتفاق صبر کردیم تا پدر و مادر هم بیایند و پس از اینکه فاتحه ای خواندند به اتفاق هم به منزل برگشتیم.

فردای آن روز جشنی به مناسبت ورود سوفیا و سهراب ترتیب دادند. در آن مهمانی اکثر فامیل زن دایی هم حضور داشتند و تازه آن موقع بود که فهمیدم زن دایی چه خانواده بزرگ و متشخصی دارد. اکثر اقوام او از قشر دکتر و مهندس و سرهنگ و سرتیپ بودند.

دایی جشن را در منزلش برپا کرد. مهمانی صمیمی و شادی بود. سوفیا لباس آبی رنگی به تن داشت که با چشمانش هم‌رنگ بود و او را چون فرشته ای زیبا کرده بود. سوفیا زن مهربان و دلنشینی بود و برخلاف تصور من که فکر می کردم زنان غربی سرد و بی روح هستند، دارای روح لطیفی بود. با اینکه زبان فارسی را خیلی سخت صحبت می کرد ولی مصاحب خوبی برای مخاطبش بود. دایان دختر زیبای آنان لباس ارغوانی رنگی پوشیده بود که مثل پری های کوچک قصه ها شده بود. سهراب هم در کت و شلوار دودی رنگش خیلی برازنده شده بود. زن دایی مرتب به این طرف و آن طرف می رفت و از مهمانان پذیرایی می کرد. می دانستم چقدر از اینکه سهراب در کنار اوست خوشحال است. به این صحنه می نگریستم و در دل خوشحال بودم. صدای موسیقی آرامی در فضا پخش بود و من با آهنگ ملایم آن در حال تداعی گذشته بودم. به خاله سیمین نگریستم و او را در حال خنده و گفتگو دیدم. با خود گفتم: خاله چطور با وجود از دست دادن پسری مثل علی باز هم می خندد؟ در دل خودم را به علت متهم کردن خاله به بیوفایی محکوم کردم و با نگاه کردن به خاله سیمین در دل از آن موجود مهربان و رئوف معذرت خواستم.

در این هنگام متوجه شدم سوفیا به طرفم می آید. لبخند زدم و او گفت:

- شما بسیار زیبا لباس پوشیده اید.

خنده ام گرفت و در دل گفتم: تعارف کردن زنان ایرانی به او هم سرایت کرده، در لباس من چیز فوق العاده ای نبود که باعث تعریف از آن شود. کت و دامن مشکی ساده ای بود که در برابر لباس مهناز و سایرین جلوه ای نداشت. موهایم را هم با گیره ای در پشت سرم جمع کرده بودم. در مجموع آنقدر ساده بودم که مادر پیش از حرکت کردن از منزل با دلخوری به من گفت: خوب نیست اینقدر بی رنگ و رو به مهمانی دایی حمید بروی. من که از چند وقت پیش خیلی زود رنج شده بودم تصمیم گرفتم در مهمانی شرکت نکنم که مادر راضی شد با همان لباس به مهمانی بیاییم. لبخند زدم و رو به سوفیا گفتم:

- نه به زیبایی لباس شما.

- من شما را دید ولی فکر نمی کرد اینقدر خوب بودید.

در دل از طرز حرف زدنش که مثل آدم مریخی ها بود خنده ام گرفت. ولی بی درنگ از خودم بدم آمد. او از من تعریف می کرد ولی من در دل او را مسخره می کردم. به خود گفتم تو آدم نمی شوی و زمان هم نمی تواند عقل تو را کامل کند. و پوزشخواهانه به سوفیا نگاه کردم و از او به خاطر لطفی که به من داشت تشکر کردم. ناگهان به یاد آوردم که او دوبار این جمله را تکرار کرده است...

- من شما را دیدم.

با کنجکاوی پرسیدم:

- شما مرا کجا دیده اید؟

او متوجه حرفم نشد و سرش را تکان داد و گفت:

- شما چه گفتید؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- مهم نیست شما کشور ما را پسندیده اید؟ و با این حرف مسیر صحبت را

عوض کردم. سهراب به ما نزدیک شد و با لبخند گفت:

- سوفیا مرتب از شما تعریف می کند.
با لبخند به سوفیا نگاه کردم و گفتم:
- خودس خیلی خوب است این لطف او را می رساند.
سهراب گفت:

- در ساسکاتون (شهری در کشور کانادا) که بودیم او خیلی دوست داشت به ایران بیاید و از نزدیک با شما آشنا شود، در این هفته های آخر هم چند بار از من درباره شما پرسید ولی من خودم هم تو را به خاطر نداشتم تا بتوانم برای او تعریف کنم.

دیگر دیوانه شده بودم. این دو از چه صحبت می کردند. با لبخند گفتم:
- من متوجه نشدم چرا دیدار من آنقدر برای سوفیا اهمیت داشته.
- بله متوجه شدم. من می بایست به شما می گفتم که من و سوفیا در عکسهایی که سیاوش با خود آورده بود تو را دیده ایم.
با تعجب گفتم:

- عکس من؟

- بله وقتی مادر با من تماس گرفت و گفت که از سیاوش خبر داریم تازه فهمیدم او به حالت قهر از ایران آمده، می دانستم از چه موضوعی ولی نمی دانستم چرا؟ به همین دلیل خیلی تعجب کردم و خیلی سعی کردم تو را به خاطر بیاورم. ولی وقتی به کانادا می رفتم تو هنوز خیلی جوان بودی این مسئله در ذهنم بی پاسخ مانده بود که هنوز جوانی پیدا می شود که به خاطر عشق خود را ببازد آن هم جوان منطقی و معقولی مانند سیاوش. پس از اینکه دو ماه از آمدن او به کانادا گذشت و از او خبری نشد برای یافتن او به اتاوا رفتم و از روی نشانی که یکی از دوستان او به من داده بود توانستم او را پیدا کنم. عاقبت توانستم او را راضی کنم تا با من به غرب کشور بیاید و در دانشگاه کالگری دوره تخصصش را بگذراند و آنجا بود که فهمیدم او به شدت دلباخته شماست. عکس تو را

همانجا در کیفش دیدم ولی فکر نمی کردم در واقعیت هم تا این حد زیبا باشید.
از تعریفش شرمیگین سرم را پایین انداختم و احساس ناراحتی کردم. او
متوجه ناراحتی من شد و گفت:

- برای از دست دادن علی متأسفم. وقتی خبر درگذشت او را شنیدم به
حدی برایم غیر منتظره بود که حتی نتوانستم تا چند روز سرکار حاضر شوم.
- شما او را دیده بودید؟

- بله حدود یک سال پیش از مرگش برای بستن قراردادی به فرانسه آمده
بود و من هم در یک همایش روانپزشکی دعوت داشتم. او را در هتل محل
اقامتش دیدم. راستی که جوان شایسته ای بود. سیاوش او را بسیار دوست
داشت ولی هیچ وقت نمی دانست او هم شما را دوست داشته. پس از مرگ علی
وقتی به ساسکاتون برگشت، خیلی افسرده و غمگین بود طوری که تا مدتها او را
تحت نظر داشتیم. با او خیلی صحبت کردم تا توانستم واقعیت را در ذهن او جا
بیندازم.

در این هنگام با رسیدن مهمانان تازه سهراب از من معذرت خواست و رفت
تا به آنان خوش آمد بگوید. آهی کشیدم و باز هم جای خالی او را حس کردم.
قرار شد تا وقتی سهراب و سوفیا در ایران هستند برای سفری گروهی به
شمال برویم و ویلایی اجاره کنیم و با رفتن به آنجا روحیه ای عوض کنیم.
وقتی این خبر را شنیدم زیاد هم استقبال نکردم و با تعجب گفتم: شمال، آن
هم در پاییز. از طرفی نمی خواستم برنامه پنجشنبه هایم به هم بخورد. ولی پدر
و مادر آنقدر اصرار کردند تا مرا راضی به رفتن کردند. پدر و بقیه برای مدت ده
روز در بابلسر ویلایی اجاره کردند. جز آقای رفیعی که بازنشسته بود همه مردها
مرخصی رد کردند. پدر نیز از مرخصی سالانه اش استفاده کرد.

صبح روز یکشنبه ساعت چهار صبح با صدای مادر از خواب بیدار شدم. پدر
از پیش وسایل لازم را در صندوق عقب ماشین گذاشته بود. به شدت خوابم می

آمد ولی حواسم را جمع کردم تا مبادا وسیله ای را جا بگذارم. منتظر این بودم که به محض سوار شدن در ماشین بخوابم. وقتی سوار شدم بالش کوچکی زیر سرم گذاشتم و با تکانهای آرام ماشین به خوابی عمیقی فرو رفتم. وقتی بیدار شدم در جاده زیبای شمال بودیم. از دیدن طبیعت به آن زیبایی خواب را فراموش کردم و با حیرت به جنگل و کوه ها چشم دوختم. مادر با دیدن من گفت:

– سلام عزیزم بیدار شدی؟

با لبخند به او سلام کردم. مادر مختصری نان و کره داد تا آن را بخورم. پدر در حال صحبت کردن با مادر بود و من از دیدن پاییز شمال به وجد آمده بودم. پدر از آینه نگاهی به عقب انداخت و توقف کرد. پس از چند دقیقه ماشین دایی حمید را دیدیم که به سرعت رد شد و پشت سر آن رنوی دایی سعید از بغل ما با چند بوق گذشت. دوباره حرکت کردیم.

ساعت یازده و نیم بود که به مقصد رسیدیم. ویلا در قسمت زیبایی در بین جنگل و کوه قرار داشت که از دو طرف منظره زیبایی داشت. در آن منطقه تنها ویلای اجاره ای ما قرار نداشت بلکه چند ویلا در فاصله دورتری از ما قرار داشتند که با ساختمان زیبایشان اسرارآمیز جلوه می کردند.

غیر از دایان و سهند من و میلاد تنها مجردهای جمع بودیم. نه اتاق چنان بین همه افراد تقسیم شد که به من و دایان یک اتاق مشترک رسید. خوب شد مادر بزرگ به علت کهولت سن راضی نشد با ما به شمال بیایید و ترجیح داد با پرستارش در منزل بماند و گر نه معلوم نبود کجا باید سکونت می کرد.

روزهای خیلی خوبی بود. صبح برای گردش به جنگل می رفتیم و مادر و خاله ها گاهی زودتر برمی گشتند تا برای شکمهای گرسنه ما غذایی تهیه کنند ولی بعد از ظهر فرصت زیادی برای گردش بود. همگی به ساحل می رفتیم و قرار بود شبها غذایی سبک و حاضری خورده شود، پس دیگر کسی نگران مسائل آشپزی

نبود.

سوفیا در این مدت حسابی خودش را در دل ما جا کرده بود و من و مهناز و او و سارا و زهرا اغلب برای گردش به جنگل می رفتیم.



وقتی پنجشنبه رسید دلم گرفت و از اینکه نمی توانستم مطابق معمول سر مزار علی بروم دلگیر و افسرده شدم و با اینکه تا آن لحظه خیلی خوش گذشته بود ولی از آمدنم پشیمان شدم. حوصله نداشتم جایی بروم. حتی وقتی مهناز به دنبالم آمد تا برای گردش عصرگاهی با بقیه به جنگل برویم به بهانه سردرد در اتاق ماندم. وقتی همگی رفتند آرام بیرون رفتم. پدر و دایی حمید مشغول صحبت بودند. آقای رفیعی که در آن جمع از همه مسن تر بود روی صندلی نشسته بود و به جنگل و کوه ها چشم دوخته بود. به او نگاه کردم. احساس کردم او هم به فکر علی است. مادر به همراه خاله ها به جنگل رفته بود. خیلی آرام درحالیکه سعی می کردم کسی متوجهم نشود به طرف در ویلا رفتم ولی دایی سعید صدایم کرد و گفت:

- سپیده کجا می روی؟

- همین دور و برها قدم می زنم.

- می خواهی همراهیت کنم؟

- نه دایی، متشکرم. می خواهم تنها باشم.

سهراب به من نگاه کرد. به او لبخند زدم و از در ویلا خارج شدم و راه ساحل را در پیش گرفتم و قدم زنان از بین جاده ای که دو طرف آن را درختان سر به فلک کشیده احاطه کرده بود گذشتم. هوای لطیفی بود. غمی بزرگ وجودم را فرا گرفته بود. هر هفته در این موقع خود را به مزار او می رساندم و سنگ سیاه گورش را با کلاب و اشک چشمم شستشو می دادم ولی حالا اینجا و دور از او

بودم. به یاد غریبی مزار او افتادم و بغضی گلویم را گرفت. به یاد او شعری از حافظ را آرام آرام زیر لب زمزمه کردم:

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت

پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود

بار بربست و به گردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم

وز پی اش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه دادند که بر ما گذری خواهی کرد

دیدي آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن

در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم

کای دریغا به وداعش نرسیدیم و برفت

در قلبم احساس گنگی داشتم و دلم به سوی او پر می کشید. اگر او زنده بود می توانستیم عاشقانه دست در دست هم بگذاریم و برای دیدن زیبایی های طبیعت در کنار هم قدم برداریم. ولی افسوس دستهای زیبا و خوش حالت و قامت رشیدش در زیر خروارها خاک آرمیده بود. هنوز پس از گذشت دو سال نتوانسته بودم نگاه خمارش را در آخرین لحظه وداع فراموش کنم.

به آسمان آبی نگاه کردم. درختان در دو طرف خیابان شاخه در شاخه هم داده بودند همچون چادری بر خیابان، برگهای تبریزی زیر پهایم خش خشی موسیقی وار داشتند. به جنگلهای حاشیه راه نگاه کردم. چشمانم را بستم و حضور او را در کنار خود احساس کردم. وقتی چشمانم را باز کردم متوجه حقیقت شدم و از اینکه این تصور واقعیت نداشت آهی کشیدم. جاده خلوت بود

و با پیچ های تندی به دریا منتهی می شد. پس از گذشتن از آخرین پیچ به دریا رسیدم که آبهای نیلگون و پر خروش با موجهای بلند به ساحل سیلی می زد. حتی پرنده ای در ساحل پر نمی زد و من از این سکوت و تنهایی لذت می بردم. قسمتی دنج را انتخاب کردم و روی کنده درخت تنومندی که آب قسمتی از ریشه های آن را از خاک در آورده بود نشستم و به موجهای بلند خیره شدم. به یاد او فاتحه ای خواندم و چشمانم را بستم و از او به خاطر نرفتن بر سر مزارش معذرت خواستم. در این مدت حلقه ازدواجم را در آورده بودم و کناری گذاشته بودم فقط گردنبند را لحظه ای از خود دور نکرده بودم، آن را از زیر لباسم در آوردم و در دستم گرفتم و کلمه دوستت دارم را لمس کردم و بر روی اسم علی بوسه ای زدم. آب به تنه درخت می خورد و مرا خیس می کرد. بلند شدم و با فاصله ای دورتر از آب روی شنهای ساحل نشستم و با انگشتم اسم علی را روی ماسه های خیس نوشتم. به آن خیره شدم. خیال او روحم را از جسمم دور می کرد و به فراسوی آبهای دریا می برد. آنقدر به خورشید در حال غروب نگاه کردم تا در خط افق زیر آب پنهان شد. تاره آن وقت بود که متوجه شدم مدت زیادی است که آنجا نشسته ام. ماسه های ساحل لباسم را خیس کرده بود و به یکباره به فکر گذشتن از جنگل و آن جاده طولانی افتادم و وحشت وجودم را گرفتم. از جا پریدم و خود را تکان دادم. در فکر بودم که بمانم تا به دنبالم بیایند ولی می دانستم تا بفهمند من نیستم تاریکتر شده و مادر خیلی نگران می شود. با استیصال پشت سرم را نگاه کردم تا راه نجاتی بیایم که ناگهان با دیدن سهراب که کمی دورتر ایستاده بود از خوشحالی به طرفش دویدم. وقتی نزدیک او رسیدم گفتم:

- خوشحالم شما را می بینم هیچ حواسم نبود که هوا تاریک شده.

او به آرامی گفت:

- معلوم بود که حواست نیست. چون آنقدر بی حرکت بودی که می ترسیدم

خوابت برده باشد.

- شما اینجا چه می کنید؟

- من هم برای قدم زدن آمدم.

- به تنهایی؟

سرش را تکان داد و با لبخند گفت:

- بله، ولی حالا تنها نیستم.

- خیلی خوب شد شما را دیدم چون می ترسیدم برگردم.

- از تاریکی یا تنهایی؟

- نمی دانم.

و بعد با هم به طرف ویلا راه افتادیم. سهراب سر حرف را باز کرد و گفت:

- می خواهم با تو حرف بزنم، می توانم صریح باشم؟

نگاهش کردم و گفتم:

- البته من گوش می کنم.

و او شروع کرد به صحبت کردن. از تنهایی بشر و از عشق و امید و در خلال صحبتهایش فهمیدم به اندوه و افسردگی روحی ام پی برده و سعی دارد با ریشه یابی آن را درمان کند.

سهراب گفت:

- از اینکه دور خود تار تنهایی تنیده ای هم خود آسیب میب بینی و هم به اطرافیانت که دوستت دارند. تو باید قبول کنی که با تارک دنیا شدن و نخندیدن گذشته برنمی گردد و باید واقعیت را بپذیری و به آینده فکر کنی. با گوشه گیری چه چیزی را می خواهی ثابت کنی؟ آیا با این کار او برمی گردد؟

- می دانم او برنمی گردد ولی نمی توانم او را فراموش کنم.

- برای اینکه چشمانت را به آینده بستی و تو امروز خود را معذب کردی که

چرا برای فاتحه خوانی سر مزار علی نرفتی ولی حقیقت را بخواهی از هر جا که

فاتحه را بفرستی به روح او می رسد...

او برایم حرف می زد و در صدایش آرامشی بود که اندوهم را سبک تر می کرد. سهراب کمی مکث کرد و گفت:

- من مطمئن هستم که علی هم راضی نیست تو در خوشبختی را به روی خود ببندی و درست است که زنده نگه داشتن یاد کسانی که دوستشان داریم خوب است ولی نباید به حدی باشد که به روانمان آسیب برساند.
دست آخر هم گفت:

- سپیده دیدت را وسیع کن و سعی کن به آینده خوشبین باشی. دنیای مرده ها را به حال خود بگذرا و زنده ها را ببین و به آینده بیندیش و به کسانی که دوستت دارند بیندیش.

پس از اتمام صحبت‌هایش تا وقتی که به ویلا برسیم دیگر حرفی نزد و فرصت داد تا گفته‌هایش را تجزیه و تحلیل کنم. هوا تارک شده بود که به ویلا رسیدیم، متوجه شدم هیچ کس نگران من نیست. آن موقع فهمیدم که سهراب برای صحبت کردن با من به ساحل آمده بود.



وقتی به تهران برگشتیم تا چند روز مشغول سر و سامان دادن به کلاس‌هایم بودم که مدتی از آنها بی خبر مانده بودم. پنجشنبه از صبح خودم را آماده کرده بودم تا بعدازظهر برای خواندن فاتحه سر خاک بروم. آن روز مانتوی مشکی ام را پوشیدیم و روسری مشکی بلندی بر سر انداختم و به طرف امامزاده محل دفن او رفتیم. از کنار در امامزاده دسته گلی همراه با شیشه ای گلاب خریدم و به طرف مزار او به راه افتادم. وقتی رسیدم از چیزی که دیدم لحظه ای مبهوت شدم. سنگ قبر شسته شده بود و شاخه گل سرخی روی اسم علی بود. از دیدن شاخه گل سرخ قلبم ریخت و با حیرت گفتم:

- سیاوش...-

به اطراف نگاه کردم. کسی آن دور و برها نبود. دوباره به سنگ قبر نگاه کردم. تازه شسته شده بود و هنوز آب روی کنده کاری های سنگ خشک نشده بود. و دسته گل را کنار گل سرخ جا دادم و گلاب را روی سنگ ریختم. برای او فاتحه خواندم. پس از کمی نشستن دستی به عکس کشیدم و با او خداحافظی کردم و به منزل برگشتم. وقتی به منزل رسیدم از مادر پرسیدم:

- سیاوش آمده؟

مادر از سؤال من تعجب کرد و گفت:

- نمی دانم برای چی می پرسی؟

- همین جوری پرسیدم.

- چند روزی است که از حمید خبر ندارم بهتر است زنگی به او بزنم و از سیاوش خبر بگیرم.

به اتاق رفتم تا مانتویم رو در بیاورم. پس از چند دقیقه مادر را دیدم که با حیرت به اتاقم آمد و گفت:

- سپیده از کجا فهمیدی که سیاوش آمده؟

با تعجب گفتم:

- مگر آمده؟

مادر از پرسش بی ربط من اخمی کرد و گفت:

- تو حالت خوبست؟

لبخند زدم و گفتم:

- بله.

- پرسیدم از کجا فهمیدی که سیاوش برگشته؟

- از گل سرخی که روی سنگ قبر علی بود.

مادر با حیرت گفت:

- پس اول به آنجا رفته.

- به من بگوئید چه شده؟

- وقتی زنگ زدم، سودابه گوشی را برداشت و آنقدر خوشحال بود که برای نخستین بار هیجانزده صحبت کرد. وقتی پرسیدم از سیاوش چه خبر داری با شادی گفت: نیم ساعت پیش بدون خبر قبلی آمده. آنقدر خوشحال بود که گفتم بعد تماس می گیرم.

مادر درحالیکه بیرون می رفت گفت:

- چطور شده سیاوش بیخبر آمده؟

از تصور اینکه اینقدر به علی وفادار بوده خوشحال شدم. دلم برایش تنگ شده بود و در دل آرزوی دیدارش را داشتم. در یک لحظه از اینکه این آرزو را داشتم از خود خجالت کشدم و سرم رو به زیر انداختم. گویی از فکر علی غافل شده بودم. از فکر اینکه روح او از غفلت من ناراحت شده به خود می پیچیدم و تصمیم گرفتم برای جبران خطایم دیگر به سیاوش فکر نکنم. حتی موقعی که پدر و مادر برای دیدن او به منزل دایی رفتند من نرفتم و به مادر گفتم از قول من به زندایی تبریک بگوید.

نیم ساعت پس از رفتن پدر و مادر کتابی برداشتم تا با مطالعه آن سر خود را گرم کنم. اما تمرکز نداشتم، می دانستم فکرم در کجا مشغول شیطننت است و برای تنبیه فکرم مجبور شدم با کتاب بر سرم بکوبم. دردی در سرم پیچید ولی خوشحال بودم که تا اندازه ای از شیطننت دست برداشته است. سراغ تلوزیون رفتم و آن را روشن کردم و به تصاویر آن نگاه کردم. ولی نه تلوزیون و نه کتابی که بر سرم کوبیده بودم هیچ کدام نمی توانست دلم را آرام کند. در دلم ولوله ای شده بود. با عصبانیت سر خودم داد کشیدم و گفتم: اگر شده امروز خودم را با کتک سیاه و کبود کنم نمی گذارم خللی در فکر و قلبم ایجاد شود و از اینکه با خود درگیر شده بودم خندیدم و سرم را تکان دادم و به یاد این بیت شعر افتادم:

عقل می گفت که دل مسکن و ماوای من است

عشق خندید که یا جای تو یا جای من است

با خود فکر کردم خوب این چه ربطی به عشق داشت؟ سپیده مردشور خودت با آن شعرهایت را ببرند و برای اینکه خودم را آزار بدهم به فکر علی افتادم ولی بدبختانه حتی خاطره او نمی توانست اضطرابم را از بین ببرد فقط موجب شد بار دیگر بیتاب شوم. جلوی آینه اتاق هال رفتم و به خود نگاه کردم. پیش خودم گفتم راستش را بگو چه مرگت شده و خودم پاسخ دادم نمی دانم ولی احساس می کنم نمی بایست در خانه می ماندم و باید با پدر و مادر به منزل دایی حمید می رفتم. با وحشت به خود نگاه کردم و گفتم:

- می فهمی چه می گویی تو با این حرفها و فکرها به علی خیانت می کنی.
باز پاسخ دادم چه خیانتی علی که زنده نیست. من او را دوست داشتم و تا آخرین لحظه حیاتش به او وفادار بودم. پس از او همه چیز را بر خودم حرام کردم ولی او دیگر باز نمی گردد آیا باید تا آخر عمر سیاه پوش مرگش باشم؟ دوباره از خود پرسیدم:

- ولی مردم چه فکر می کنند؟ کسانی که وفاداری تو را دیده اند چه می گویند؟

پاسخی که به خودم دادم این بود:

- مگر تا به حال برای مردم زندگی کرده ام که پس از این منتظر حرف آنان باشم؟ دیگر حرفی نداشتم ولی هنوز در قلبم قانع نشده بودم.

با صدای در چنان از جا پریدم و جیغ زدم که از صدای جیغ خودم به وحشت افتادم و تا چند لحظه حسی نداشتم به طرف آیفون بروم. پس از چند لحظه با صدای زنگ دوم با دستی لرزان گوشی را برداشتم و بدون اینکه بدانم چه کسی پشت در است دکمه باز کردن در را زدم. به ساعت نگاه کردم دو ساعت از رفتن پدر و مادر گذشته بود. فکر کردم برگشته اند ولی از اینکه نپرسیده در را باز

کرده بودم احساس ترس کردم و برای اطمینان از آمدن پدر و مادر از پنجره پایین را نگاه کردم تا ماشین پدر را ببینم ولی با دیدن رنوی دودی رنگ دایی سعید پیش خودم گفتم: باز دایی سعید دیده من نرفتم دنبال آمده و چون دایی سعید خیلی یک دنده و لجباز بود و تا مرا نمی برد دست از سرم برنمی داشت به سرعت به اتاقم رفتم و دستمالی به سرم بستم و روی تخت نشستم تا فکر کند علت نرفتن من سردرد بوده و دیگر برای بردن من اصرار نکند.

فرصت نداشتم تلوزیون را خاموش کنم. کتابهایم را به همان صورت روی میز هال رها کرده بودم که صدای زنگ در هال را شنیدم و پس از آن صدای باز شدن در هال را شنیدم. با مهار لبخند برای فریب دادن دایی سعید خود را آماده کرده بودم. وقتی در هال بسته شد لحظه ای بعد تلوزیون نیز خاموش شد و بعد از چند ضربه به در اتاقم خورد. صدایم را دورگه کردم تا دایی سعید فکر کند مرا از خواب بیدار کرده است گفتم:

- بفرمایید تو.

با باز شدن در از تعجب کم مانده بود شاخ در بیاورم. به جای دایی سعید سیاوش را در آستانه در اتاقم دیدم. در یک لحظه فکر کردم در خواب هستم ولی وقتی او گفت: می توانم داخل شوم. فهمیدم این شبخ او نیست بلکه واقعیت است. با صدایی خفه ای گفتم: بله خواهش می کنم. و او داخل شد. بلند و خوش قیافه. بارانی بلندی پوشیده بود و موهایش را مدل جدیدی کوتاه کرده بود و ته ریش داشت. آرام سلام کرد. اما وقتی دید من او را بر و بر نگاه می کنم با لبخند گفت:

- نمی خواهی به من خوش آمد بگویی؟

تازه یادم افتاد که چقدر بی ادب شده بودم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- آه ببخشید، سلام. انتظار دیدن تو را نداشتم فکر می کردم...

- بله فکر می کردی سعید است، نه؟

سرم را تکان دادم و او گفت:

- به خاطر همین از ماشین پدر استفاده نکردم چون در آن صورت احتمال داشت در را به رویم باز نکنی.

از تیز هوشی اش خنده ام گرفت.

- سپیده چرا برای دیدنم نیامدی؟

پاسخی نداشتم.

- به هر حال فرقی هم نمی کرد، حالا من آمدم. برای چه سرت را بستی؟ تازه یادم افتاد باید خود را به سردرد می زدم. ولی دیگر دیر شده بود. به آرامی آن را باز کردم.

- نمی دانی این طوری چقدر شبیه...

فهمیدم می خواهد بگوید شبیه کولی ها شدی. با دلخوری نگاهش کردم و گفتم:

- فکر نمی کنم این راه را آمده باشی تا به من بگویی کولی.

از اینکه منظورش را فهمیده بودم خنده اش گرفت، دستش را بالا گرفت و گفت:

- صبر کن این همه راه را هم نیامده ام تا با تو بحث کنم.

سپس روی صندلی کنار تختم نشست و گفت:

- خوب سپیده برنامه بعدی ات برای زندگی چیست؟

- منظورت چیست؟

- منظورم مشخص است. آیا باز می خواهی مرا سرگردان و آواره کنی؟

هاج و واج نگاهش کردم و با اعتراض گفتم:

- سیاهش...

و لبم را به دندان گرفتم.

او لبخند زد و گفت:

- سیاوش بی سیاوش... من امشب به اینجا آمده ام تا تکلیف تو را مشخص کنم.

از این حرفش خنده ام گرفت. با تمسخر گفتم:

- ولی مثل اینکه دفعه قبل گفتی می خواهی تکلیف خودت را مشخص کنی؟ بدون اینکه واکنش نشان بدهد با حاضر جوابی گفت:

- بله آن وقت تکلیف خودم را مشخص کردم ولی حالا نوبت توست. با همان لحن تمسخرآمیز گفتم:

- خوب بفرمایید تکلیف بنده چیست؟ با نگاه نافذی گفت:

- تو با من ازدواج خواهی کرد. من تمام تلاش خود را می کنم که تو را خوشبخت کنم.

از حرفش جا خوردم و احساس عصبانیت کردم. با اخم نگاهش کردم ولی سعی کردم با لحن بدی صحبت نکنم پس به آرامی گفتم:

- این یک درخواست است یا یک حکم؟

گویی منتظر بود حرفی از دهان من بود که تا با سرعت انتقال ذاتی اش جوابم را بدهد بی درنگ گفت:

- هر طور دوست داری تعبیر کن.

سرم را برگرداندم و گفتم:

- بیخود وقتت را تلف نکن. من قصد ازدواج ندارم.

بلند شد و به طرف پنجره رفت و به آن تکیه داد و گفت:

- قصد ازدواج نداری و یا نمی خواهی با من ازدواج کنی؟ بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- مگر فرقی هم می کند؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- سپیده سعی نکن مرا عصبانی کنی جوابم را درست بده.

به راستی لحن او برایم آزار دهنده بود. به او نگاه کردم و گفتم:

- دفعه قبل هم به تو گفتم نمی توانم با تو ازدواج کنم. چرا دست از سرم برنمی داری. مگر قطعی دختر آمده؟ چرا اذیتم می کنی؟

جلو آمد و باز روی صندلی نشست و با لحن سردی گفت:

- دفعه قبل پای علی در میان بود، با اینکه نمی دانستم تو او را دوست داری و او هم عاشق توست با این حال از تو درخواست ازدواج کردم و تو با عنوان کردن موضوع مهناز مرا در منگنه قرار دادی. بعد از رفتنم به پیشنهاد بهروز جواب مثبت دادی پشیمان شدم که چرا همان روز در بزرگراه برخلاف تصمیمت که اگر دلیل قانع کننده ای نداشتی هر دویمان را با ماشین از بین ببرم این کار رو عملی نکردم. ولی بعد وقتی فهمیدم نامزدی ات با بهروز برهم زدی برگشتم تا بخت خود را امتحان کنم، وقتی آمدم علی خودش موضوع نامزدی تان را عنوان کرد و گفت که هر دو با علاقه قبلی نامزد شده اید. ولی این بار هیچ ناراحت نشدم و با اینکه زخم دلم تازه شده بود ولی چون علی را از جان بیشتر دوست داشتم واقعیت را قبول کردم. شب عروسی ات با علی با اینکه از ته قلب خوشحال بودم ولی نتوانستم بمانم و تو را در لباس سفید عروسی ببینم. بنابراین تا صبح خود را آواره کوچه و خیابان کردم. ولی پس از مرگ علی و با قولی که به او داده ام دیگر نمی توانم اجازه بدهم تا با قلب و روح من بازی کنی.

از اعترافاتش گیج شده بودم ولی تحمل شنیدن هم نداشتم، به او نگاه کردم. به سردی یخ روی صندلی نشسته بود و در چشمانش شراره ای در حال جهیدن بود. احساس کردم از خشم آن چشمان زیبا می ترسم. ساوش وقتی مرا ساکت دید گفت:

- خوب چه می گویی؟

آب دهانم را قورت دادم و با ناراحتی گفتم:

- سیاوش من هنوز علی را فراموش نکرده ام.

چهره اش درهم شد و گفت:

- تو هیچ وقت هم نباید او را فراموش کنی، من از تو خواستم آینده را با من شروع کنی ولی هرگز نمی خواهم گذشته را فراموش کنی. علی در قلب من و تو زنده می ماند.

در تنگنا قرار گرفته بودم. از دادن پاسخ مثبت می ترسیدم و از آن طفره می رفتم. با ناچاری گفتم:

- ولی من دوبار ازدواج کرده ام و الان حکم یک بیوه را دارم.

از عصبانیت شروع به خندیدن کرد و با دست بر پیشانی اش فشار آورد ولی ناگهان بلند شد و گفت:

- راستی که بچه ای! سپیده چرا با حرفهای احمقانه ات باعث عصبانیت من می شوی؟

از خشمش ترسیدم. در او حالتی بود که ناخودآگاه ترس را در دلم به وجود می آورد. بار دیگر روی صندلی نشست و سرم را پایین انداختم. پس از مدتی سکوت او با صدای آرامی پرسید:

- سپیده با من ازدواج می کنی؟

عقل حکم می داد بگویم بله ولی در دل تردید داشتم. درحالیکه سرم پایین بود گفتم:

- ولی آخر تو خیلی بداخلاقی...

خنده ای کرد و بلند شد و رو به رویم ایستاد. درحالیکه دستش را زیر چانه ام می گذاشت سرم را بالا آورد و در چشمانم نگاه کرد و گفت:

- همیشه نه، فقط موقعی که مرا احمق فرض کنند بد اخلاق می شوم.

لبم را به دندان گرفتم. دوباره به طرف پنجره رفت و پشت به من ایستاد. پس از چند لحظه گفت:

- بلند شو بریم هواخوری.

با تعجب گفتم:

- این وقت شب؟

- چه اشکالی دارد؟ شب خیابانها خلوت تر است.

- حوصله بیرون رفتن را ندارم.

ولی او بدون توجه به مخافتم گشتی در اتاق زد و در کمد را باز کرد و مانتوی سبزم را بیرون کشید و آن را به طرفم گرفت.

در یک آن به یاد خوابم افتادم. علی با همین حالت لباس سبزی را به طرفم گرفته بود. با حیرت از تکرار شدن آن در بیداری به سیایش نگاه کردم. او نگاهم را به نشانه مخالفت تعبیر کرد و بدون توجه به نگاهم مانتو را روی تخت انداخت و روسری طرح داری مناسب با مانتویم انتخاب کرد و به طرفم آمد. من به فکر جزئیات خوابم بودم و او مشغول سه گوش کردن روسری بود که خوب هم بلد نبود این کار را بکند. روسری را روی سرم انداخت و می خواست آن را زیر صورتم گره بزند که روسری را از دستش کشیدم و گفتم:

- فکر می کنم اگر این طوری بیرون نیایم خیلی بهتر باشد چون همه فکر می کنند از دیوانه خانه دختری را دزدیده ای.

با خنده مانتویم را برداشت و آن را گرفت تا بپوشم.

- حالا کی خواست بیرون برود؟

محکم گفتم:

- من و تو... ما.

مانتویم را پوشیدم و گفتم:

- لابد مادر و پدر هم در جریان هستند، درست است؟

- بله همه می دانند.

این دومین باری بود که از او رودست می خوردم. ولی این بار خودم نیز میل

به رفتن داشتم. با نگرانی نگاهش کردم و پرسیدم:
- ببینم قصد نداری که برای بازپرسی مرا به پارک چیتگر ببری؟
او درحالیکه در اتاق را برایم باز می کرد با خنده بلند گفت:
- نه دختر شیطون.



یک هفته پس از ملاقات من و سیاوش خاله سیمین و آقای رفیعی به همراه دایی حمید و زن دایی و سیاوش و تمام اقوام مادر به منزل ما آمدند. خاله سیمین خود مرا برای سیاوش خواستگاری کرد. به زودی مقدمات فراهم شد. نمی خواستم بار دیگر لباس عروسی بپوشم ولی این بار هم سیاوش با استدلال قوی اش مرا وادار به پوشیدن لباس کرد. وقتی برای بار سوم سر سفره عقد نشستم سیاوش دستم را گرفت و گفت:

- سپیده سعی می کنم تا خوشبخت کنم.

لبخندی زدم و او ادامه داد:

- خدایا چقدر برای این لحظه صبر کرده بودم.

سپس نفس عمیقی کشید. به سیاوش نگاه کردم و او نیز در آینه با لبخند به من نگاه می کرد. موج عشق را در نگاهش دیدم. چشمان گیرای او تمام رفتار مرا زیر نظر داشت. سیاوش خیلی خوش قیافه شده بود. کت و شلوار مشکی او را خیلی برازنده نشان می داد. بلوز سفیدی به تن داشت و موهایش را به زیبایی آراسته بود. وقتی دید به او خیره شدم چشمکی به من زد و من هم لبخندی به او زدم. سارا و مهناز و سوفیا و زهرا پارچه سفید روی سرم را نگه داشته بودند. با دیدن سفره سفید به یاد روزی افتادم که با علی سر سفره عقد نشسته بودم. به سیاوش نگاه کردم و از فکرم گذشت نکند یک وقت او را هم از دست بدهم. از تصور چنین چیزی لرزشی وجودم را گرفت و چشمانم را بستم. سیاوش

که با دقت متوجه من بود دستش را جلو آورد و دستم را گرفت. از تماس دستش احساس امنیت کردم. سیاوش سرش را جلو آورد و گفت:

- سپیده چرا گرفته ای؟ اگر حالت خوب نیست بگویم قرصی چیزی برای بیاورند؟

با اخم به او نگاه کردم و گفتم:

- آقای دکتر راستش را بگو اگر قرار باشد هر وقت اخم کنم قرص و آمپول تجویز کنی همین الان بگو تا از ازدواج با تو صرف نظر کنم.

برای اینکه نخندد لبش را به دندان گرفت و گفت:

- خیلی خوب عزیزم عصبانی نشو.

وقتی عاقد وارد اتاق شد سیاوش صاف نشست ولی دست مرا رها نکرد. درحالیکه عاقد مشغول خواندن خطبه عقد بود من به فکر فرو رفته بودم و به خود فکر می کردم و به سرنوشت. به علی و سیاوش که هر دو را دوست داشتم و به زندگی کوتاه ولی پر پیچ و خم و به عاقبت...

آنقدر در فکر فرو رفته بودم که متوجه نشدم عاقد برای سومین بار خطبه را خوانده و همه چشمها نگران و متفکر به من دوخته شده است. وقتی عاقد برای بار چهارم خطبه را می خواند سیاوش دستم را فشار داد و مرا به خودم آورد. آن موقع متوجه شدم که باید بله را می گفتم. وسط خطبه چهارم بدون توجه گفتم:

- بله، بله.

و غاقد با گفتن: مبارک است ان شالله، باعث شد دیگران در عین بهت با خنده دست بزنند و هلهله کنند. از آینه به سیاوش نگاه کردم. احساس کردم از تأخیر من رنگش کمی پریده است. عاقبت ما به عقد هم در آمديم. باز هم به یاد علی افتادم. ولی می دانستم این کار من به منزله خیانت به علی نیست.

سیاوش دستم را به طرف صورتش برد و بر آن بوسه زد و سپس حلقه ظریف و زیبایی به انگشتم کرد و سرش را جلو آورد و گفت:

- سپیده حسابی مرا ترساندی و به قول معروف گربه را دم حجله کشتی.
 - برای چی؟
 - ترسیدم بله را نگویی.
 خندیدم و به شوخی گفتم:
 - خوب اگر بله نمی گفتم چه می شد؟
 سیاوش هم با خنده پاسخ داد:
 - آن وقت با یک آمپول هوا به خدمت می رسیدم.
 هر دو خندیدیم، سیاوش نگاه عمیقی بر چهره ام انداخت و گفت:
 - سپیده عزیزم، رویای من همیه، برایم بخند و بدان که هیچ وقت دوست
 ندارم گرد غم بر چهره ات بنشیند.
 پس از تمام شدن تشریفات عقد مهناز با صدای آهسته کنار گوشم گفت:
 - سپیده سرگذشت زندگی ات داستان زیبایی خواهد شد. یک روز آن را
 بنویس.
 و من با خنده گفتم:
 - به طور حتم روزی این کار را خواهم کرد. بگذار تا از خوشبختی ام مطمئن
 شوم آن وقت اقدام می کنم.
 مهناز با خنده آهسته به بازویم زد و علی کوچکش را برای بوسیدن من جلو
 آورد و من او را بغل کردم و به چشمانش نگاه کردم. او نسخه کامل علی بود.
 سیاوش با لبخند زیبایی به من نگاه کرد و مهناز آهسته به من گفت:
 - ببین از همین حالا حواست باشد. علی داماد خودت است. پس یک دختر
 مثل خودت به دنیا بیاور.
 بار دیگر علی را بوسیدم و آن را به سیاوش که دستانش رو برای گرفتن او
 جلو آورده بود دادم.
 فردای روز عقد هر دو با هم بر سر مزار علی رفتیم. سیاوش خم شد و شاخه

ای گل سرخ بر روی اسم او گذاشت. من نیز کنار او نشستم و گلهایی را که با خود آورده بودم را پرپر کردم و سنگ تیره گور او را گلباران کردم. سیاهش پس از خواندن فاتحه ای عکس او را لمس کرد سپس دست مرا گرفت و گفت:

- علی عزیزم من امانت عشق را تحویل گرفتم و سعی می کنم از آن به خوبی مراقبت کنم. همان طور که خواسته بودی.

من با چشمان اشکبار با روح او خداحافظی کردم تا سفرش را برای رسیدن به معبود شروع کند و دیگر نگران آینده من نباشد.

علی پسر مهناز هر روز بزرگتر می شد و به علی بیشتر شبیه می شد و من امیدوار بودم که درست مانند او پاک و جوانمرد باشد ولی عمرش به کوتاهی عمر او نباشد.

یک سال و نیم بعد دخترکی زیبا به دنیا آوردم و نام او را سایه گذاشتم و این را نیز می دانستم که با بزرگ شدن او بار دیگر قصه سپیده تکرار خواهد شد.

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۵/۴۸

روز : سه شنبه

۰۱ / شهر یورماه / ۱۴۰۱

کرم رضا خزلی

یار مهربان

www.baghemino.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه خدی